

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228967

UNIVERSAL
LIBRARY

در کندر نامه در بیت نظامی قریب بلفظ و معنی در بیت شایانه فرودوستی است

سکندر نامه

ز سی بارگاهایی که چون آفتاب
زم مشرق به مغرب رسانده طناب

شایانه

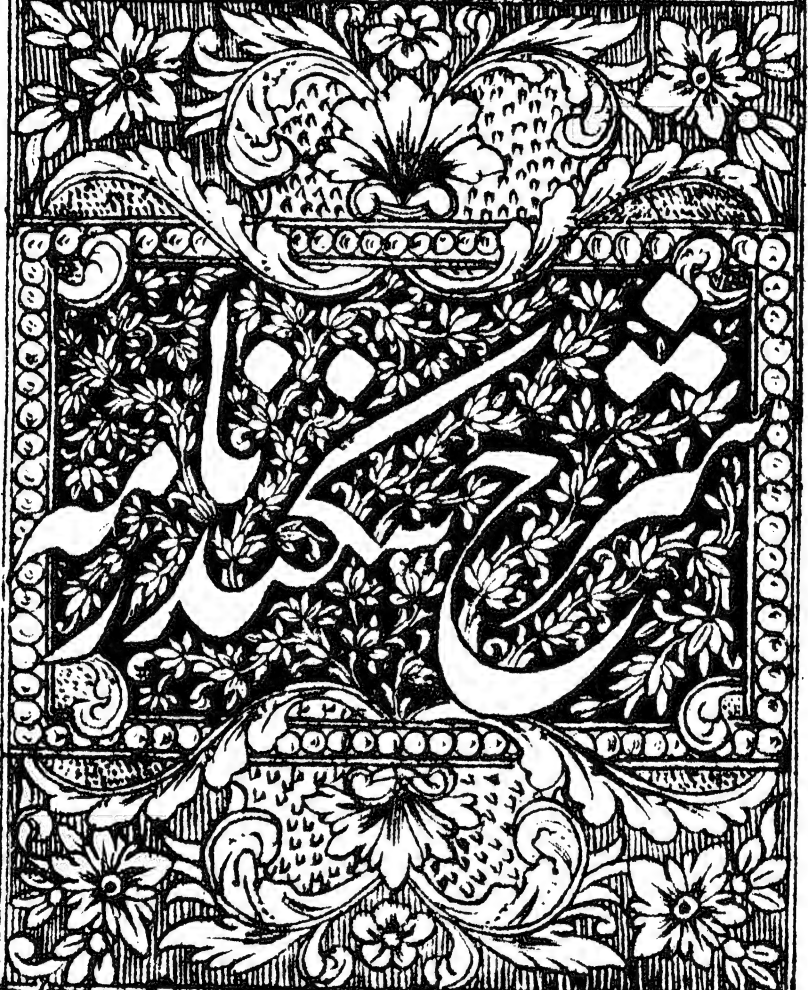
یکی خیمه در شرت افرا سیاب
زم مشرق به مغرب کشیده طناب

بناه بلندی و لستی توئی
نمیشوند آنچه نیستی توئی

جهان را بلندی و لستی توئی
ندانم چه بر سر چه هستی توئی -

بیمون صناع مکینان فضل خلاصه وزن

که موافق مرضی عالی کبریا مصفا بر باغیت ریاضت منویش صاحب اسرار قیام الشرح



در سه اسم در طبع کلک طبع شده بود اکنون نه سواد و نه فنون باز تصحیح تمام شد

در طبع می مشی نو کشتو طبع من مقبول طبع

اشتهار

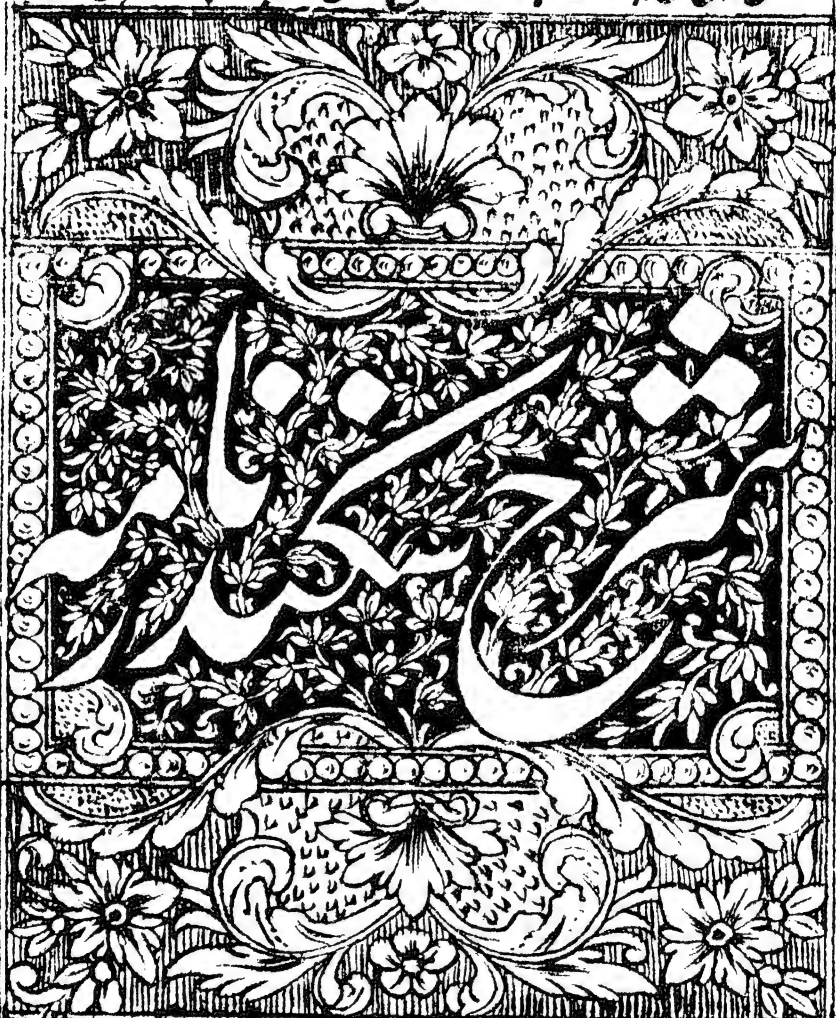
ناظرین برترنگین رسائل و کتب را نوید که در سطور ذیل نامی چند از کتب فارسی موجوده مطبع بطور انتخاب نقل کرده میشود و تفصیل قیمت و حصر کتب که در فهرست مطول مطبوعه مطبع مندرج است فرو گذشته میشود و شایقین علوم ازین کتب هر آن کتابیکه طلب فرمایند تعمیل ارشاد نشان بزو و زین نهان از کارخانه خواهد گردید اگر استفسار و دیگر حالات منظور باشد از مطبع دریافت فرمایند و اگر اطلاع بر تفصیل کتب موجوده مطبع مطمح نظر باشد فهرست مطول از مطبع طلب نمایند بلا قیمت مرسل خواهد گردید و درود عنایت بمنقه نموده محصول داکس یک آنه ابلاغ فرمایند

فهرست بعضی کتب درسیه فارسی

گلستان سعدی خورو	شرح زینجا
ایضاً کاغذ رنگین	تحفۃ الاحرار
ایضاً کاغذ ساده	تقویم غنیمت مسیحی به نیزنگ عشق
گلستان گلان پرسلم	زینجای ناظم بزرگ
نیزنگ گلستان	زینجا فردوسی چومصرعه
گلستان مترجم	ایضاً بابا و ضحاک و دهر صرعه
شرح گلستان	سکندرنامه بری
گلستان حکیم ثانی	ایضاً قطع طبع ثانی کاغذ رسمی
گلستان جامی بهارستان	سکندرنامه بحر
بوستان گلان دو مصرعه	خفیه نامه باغی
بوستان خرد و دهر صرعه	هفت پیکر نظامی
بوستان سه مصرعه	لیلی مجنون باغی
ایضاً دو مصرعه مطبع علوی	لیلی مجنون خسرو
شادی مخزن اسرار	لیلی مجنون نظامی
زینجا جاست گلان	نگار و نقش بلاد و ضحاک

بیمون صنایع مکین کجا فضل خلاصه و مین

که موافق مرضی عالی کبریا مضار بداعت یا تمنی طویلین صاحت است اسرفق و مشهور



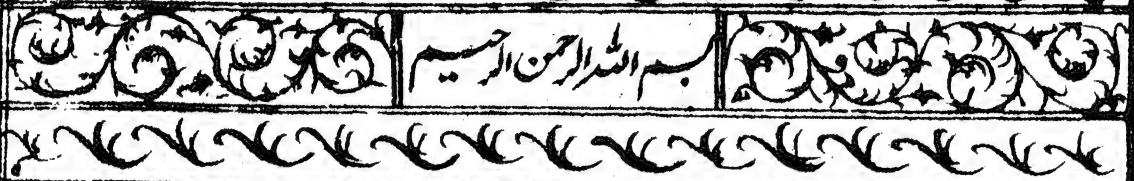
در سال ۱۲۴۰ در مطبع کلمه مطبع شده بود و اکنون نه سواد و نه چون باید هیچ نام مطبع

در مطبع می مشی نو کتب مطبع مین مطبع

عبد

۸۹۱۵۰۲۰

ل شش مس



الحمد لله رب العالمین والصلاة والسلام علی سید المرسلین و آله الطیبین و صحبه الطاهرین *
 خدا یا جهان پادشاهی تراست و این را خدمت آید خدائی تراست * لفظ خدائی با فم که نام متبرک ذات با حق
 تعالی است مرکب است از کلمه خود و کلمه آ یعنی شخصی که خود آمده است پس از ان شیوع استعمال و او ش
 حذف شده و اینکه بمعنی صاحب شهرت یافته همچو که خدا و ده خدا مجاز است که بعد از ان رواج یافت
 و لغت آخرش برای بند است و ترکیب جهان پادشاهی اصنافت مقلوب است ای پادشاهی جهان چون
 گیاهان خدیو ای خدیو گیاهان و برای رعایت قافیه خدائی های مملو خط پادشاهی محذوف گشته چه جا بود
 حذف با از او اخر الفاظیکه قبل های مملو خط الف باشد مثل گواه و گواه و گیاه و گیاه و کلاه و کلاه
 بالکسر چاکری خلاصه معنی بیت اینکه سلطنت و ریاست مطلق جهان تراست و از ماندگان خدمت و
 پرستش تو که بران مخلوق و مجبول شده ایم سزاوار آمد * پیا و بلندی و پستی توئی * به نیستند که
 هستی توئی * بلکه تختین نقیض است و یای آخر هر دو پستی است و مراد از بلندی و پستی آسمان و
 زمین است یعنی ثبات و قرار آسمان و زمین بی امداد چیزی دیگر تو هست و تمامی موجودات حقیقتی فانی

محقق و معدوم مطلق اند و آنچه هستی است توفی مضاف که در یک مصرع حقیقت واجب ممکن بیان فرموده
 بسیار لطافت نموده زیرا که مراد از لفظ هستیستند جمیع ممکنات اند و از هستی واجب تعالی را اراده نموده
 همه آفریده است بالا و پست چه توفی آفریننده هر چه هست چه آفریده هم مفعولست از آفریدن یعنی
 آسمان و زمین و مافیها مخلوق است و تو هستی خالق آن چه توفی برترین دانش آموزان که به زود نش قلم
 مانده بر لوح خاک چه برترین دانش علم دین و کلیه رای مفعولی بعد آن مقدم است چنانکه در کلام اساتذه
 شایع است امیر خسرو فرماید یکدیگر گفتی گفتی یعنی بنی را گفته او گفته و آموزان که یعنی آموزنده
 آنکه سوزناک آموزگار و آموزگار یعنی این مصرع اینکه توفی برترین دانش را آموزنده و بعضی شیخ پاک
 بیار فارسی آمده در تصویرت دانش آموزان را باشد و برترین صفت آن مقدم از دو پاک صفت آن
 موخر از دو در آمده با های مختفی است رای خطاب از و محذوف گشته زیرا که از او اخرا الفاطیکه های مختفی
 دو شسته باشد در بعض جا پای می مذکور حذف می سازند و قلم را ندان عبارت از نوشتن است و
 اضافت لوح خاک اضافت بیانیست که مراد از جسم آدمی است حاصلش آنکه آموزنده دانش بر تو پاک
 که علم دین و شرع باشد تو هستی و اند دانش تو قلم مانده یعنی دانش نوشته بر جسم آدمی و او را دانای
 ساخته چه شود محبت بر خدائی درست چه خرد داد بر تو گواهی نخست و بعضی شیخ مصرع اول
 بجای درست نخست واقع شده پس بنای قافیه نسبت خدائی و گواهی خواهد بود لیکن خالی از کمال نیست
 نیست و تقریر این بیت آنکه محبت خدائی تو که جهان است چون درست شد ای بوجود آمد و در کسب
 آن محبت گواهی داد بوجود تو یعنی این معلومات چون بهم رسید عقل با دراک این معلومات گواهی
 داد بر ذات تو تعالی و تقدس چه معلول به علت بنود و خرد و نور روشن بصر کرده و چراغ هدایت
 تو بر کرده و چراغ بر گردان عبارت اند روشن کردن است و تقدیم مفعول گاهی برای نظم
 بود و گاهی برای حصر و آنچه برای هرست یعنی خرد را از آثار قدرت خود تو پرده روشنایی و بینایی چه
 و استعداد شناسائی در و ظاهر کرده تا ترا بشناخت و اقرار خدائی تو کرد هدایت با کس راه است
 نمودن و چراغ هدایت که فرستادن اینیاست هم تو روشن کرده یعنی با وجود جوهر عقل که تا در میان نکرات
 کردی بنیاد برای رهبری ما گم گشتگان بادیه حیرت و ضلالت نیز فرستادی و توفی کا همان را
 برافراختی و زمین را گذرگاه او ساختی و هرگاه ضمیر مخاطب بیای خطاب ترکیب یا به مفید صبر شود

و در صورت و خطاب و عبارات جمع میشود و گاهی سته اول چنانکه سعدی فرماید: «ما دریم غیر از تو فریادگر»
 توئی عاصیان را خطابش و بس: «و وضع چنانکه توئی که چنین میکنی یعنی بلند کردن و برداشتن آسمان
 معلق کار تست و از دیگری نیاید و زمین را گذرگاه آسمان کردن از تو آید و چون سعدی سخن افلاک و فلک
 آفتاب و غیره از آسمان بر زمین فرو میریزد بمعنی لاجرم زمین گذرگاه فلک باشد: «توئی کافریدی
 ز قطره آب: «گرهای روشن تر از آفتاب: «قطره آب: «فلک: «اضافت اکثری آید چه قاعده هست
 که در الفاظیکه آخرش یعنی مفعول باشد قطع اضافت جائز بود و مراد از و لفظه آدم هم هست که تمام
 نوع بشر از آن مخلوق گشته و مراد از گرهای روشن تر از آفتاب کمال افراد انسانی است: «
 تو آوردی از لطیف جوهر پدید: «جوهر فروشان تو دادی کلید: «لطیف: «بضم نازکی در کار و کردار
 و مهربانی مراد از جوهر سخن و شعر است جوهر فروشان شاعران و از کلید زبان یعنی پدید آکنده سخن است
 بدیع و لطیف تو هستی که از کمال مهربانی بر بندگان خود بوجد آوردی و زبان را بان گویا ساختی: «جواهر
 تو بخشی دل سنگ را: «تو در روی جوهر کشی رنگ را: «مراد از جوهر خیالات غریب و نکات عجیب
 که در دل شعر گذرد و در دل سنگ هم قلوب ایشان که جوهر خیالات در آنجا پیدا میشود چنانکه جواهر
 در معادن تقریر آنکه جوهر خیالات اشعار در معادن قلبهای اهل فکر قومی عقلی و سخنمای رنگارنگ
 که نزد فضلا و سخنوران قدر قیمتی داشته باشند متلون کردنش از نسبت و احتمال دارد که در هر سه شعر از
 جواهر همین جواهر معروف خواسته باشد پس در صورت معنی ابیات مذکوره چنین خواهد بود که الوان جواهر
 لطیف در دل سنگ کثیف از کمال قدرت تست که قطره شبنمی را از مددکاری باد سحری که بر سنگها رسیده
 و جذب شده باشد جواهر را که آن آفتاب روشن تر باشد پیدا میکنی و بر بندگان انجمنین متاع شریف
 از آسانی میداری: «بنار و هوا تا نگونی بیار: «زمین تا در و تا نگونی بیار: «حذف مفعول بنار و بیار
 برای تمییم است تا خاطر سامع مهرا که خواهد پدید بر دینی ابر و غیر آن را جوابی حکم تو بنار و زمین هم
 علی هذا القیاس بی فرمان تو چیزی نروید و یاند جهان را بدین خوبی آراستی: «برون زانکه یاری گری
 خواستی: «درین بیت مصرع دوم حال است از احوال آراستی یعنی جهانی را با انجمنین خوبی آراسته
 کردی و حالانکه بطرف هیچ مددگار محتاج نشدی یاری گیر: «مددگار و مدد بخش یاری تنگیر است نه مدد
 دگر می دهد و یاری و از شک و تر: «سر شستی با ندازه یکدگر: «بنا که نزد اکثر ترکیب مکملات از چهار کیفیت

که گرمی و سردی و خشکی و ترری باشد پس بنا بر علیه مصنف علیه الرحمه می فرماید که کیفیات اربعه را که باطبع فساد
 یکدیگر اند بقدر یکدیگر میخیزد از کمال قدرت خود ترکیب جسم کردی بطوریکه یکدیگر بر قوت ابطالان نگردد و هر چه
 را با وجود ضد طبع با هم اتحاد بخشیده می بینیم که عقل نورانی بد ریافت آن متحیر ماند و اختیار لفظ گرمی و سردی
 بیای نسبت و خشک و تر بدون آن بنا بر آنست که کیفیت گرمی و سردی محسوس ترین کیفیات است
 بخلاف خشکی و ترری که فلاسفه بدان قائل اند و کما حکمای هند بر طوبت و یبوست و واهای قائل هستند
 و جهان دو کیفیت اول قائل اند و نیز می تواند شد که یای گرمی و سردی یای وحدت باشد و در خشکی
 تر بر قوت سابق حذف شده و در شستن کبسترین با هم آمیختن + چنان بر کشیدی و بستی نگار +
 که به ازان نیاز و خورد و شمار به حاکمش اینکه انواع موجودات را بنحوی قاسانی ساخته که عقل بهیتر ازان
 تصور نتواند کرد پس درین اشعار است یا آنکه هر چه حق تعالی آفریده است به ازان در پرده امکان
 و تدبیب امام غزالی همین است و حجم تغییر منکر این شده تکفیر امام نموده اند چنانچه جلال الدین سیوطی
 درین باب رساله تالیف نموده + مهندس بسی جو یار از ازشان + مانند که چون کردی آغاز شان +
 مهندس منجم میم و فتح با و سکون فون و کس و ال انداز + گیرنده و در اصل مهندز بود و از این
 بدل کرده مهندس گفتند و وجه نیست که مصدرش هندسه است یعنی اندازه کردن و در اصل مهندزه
 بوده است زیرا که از مهنداز بالکسر که معرب اندازه است مأخوذ است و چون در کلام عرب دال و
 زای فاعله جمع نمی شوند از این پس بدل کردند و ضمیر بیان راجع است بسوی اجسام مرکبه یعنی
 صاحب هندسه که در گفتیش راز امتزاج آنها سعی بسیار بکار بردند و آستانند که چگونه بیای آنها
 نمودی + نیاید ز ما جز نظر کردنی + و گر خفتنی باز یا خوردنی + زبان تازه کردن با قرار تو چه گفتن
 علت از کار تو + یا با همی مجبول این بیت برای تنگی است و بیای معروف نسبت و نیز بی محبت
 درست میشود یعنی فعلی که نسبت به نظر کردن و خوردن معنون ابیات موبد قول سابق است
 یعنی دخل و اسرار حکمت حکیم مطلق اندازه ها ناقصان نیست و از ماهر آنکه نظر در عظمت و قدرت او
 کنیم و چشم و زبان با قرار بوبیت حکمت کامله او بکشایم و کار او را متعلق بعلمت اربعه نه پنداریم
 و چون و چرا داخل ندیم نمی تواند شد و این نه با اختیار خود کنیم بلکه او سبحانه و خلقت ما استعداد
 ربانی بجهت کامله خود نیافریده و در قول زبان تازه کردن الی آخره می تواند شد که مصرع اول

مسند الیه و مصرع دوم مسند بود یعنی زبان باقرار الوهیت تو تازه کردن علت از کار تو نگینستن است
 باعتبار اصل از راه مجاز یعنی هرگاه اقرار بالوہیت کردن دیگرست ایجاد طلب نمودن خطاست *
 حسابی گزین بگذرد گمراهیست * زیرا از تو اندیشه بی گمراهیست * بعضی که گمراهی و بی آگاهی را بیای تنگتر
 خوانده اند محض حکمت است یعنی حسابیکه بظن کردن بقدرت بود خوردن و خفتن و اقرار کردن بقدرت
 کامله تو باشد و آن وصل است در ادراک حکمت خالق گمراهیست زیرا که از راه تو اندیشه و تامل محض
 بی خبری دارد * بهر چه آفریدی و بستی طراز * نیازت ندای از همه بی نیاز * یعنی بافریده و طراز بسته
 خود محتاج نیستی بلکه کمال قدرت تو عظیم تو منحصر بر بودن موجودات نیست * چنان آفریدی زمین و
 زمان * همان گردش انجم و آسمان * که چندان که اندیشه گردد بلند * بهر خود بدون ناورد زین کند
 اسی بقدرت کامله خویش خلقت زمین و آسمان و گردش ستارگان آسمانی آنچنان پیدا کردی که
 اندیشه هر چند عروج کند ازین کند بیرون نیاید و در ادراک را از آن عاجز آید * بنود آفرینش تو بودی
 خدای * نباشد همه هم تو باشی بجای * ای پیش وجود آفرینش خدای بودی و چون نباشد
 همه بجای خود باشی * نه خلوت بدی کا فرینش نبود * نه چون کرده شد بر تو رحمت فرو * نه خلوت
 بافتح تنهانشستن و درینجا طوفان واقع شده یعنی چون آفرینش نبود در خلوت نبودی و در موجود
 شدن آن نیز بر تو رحمتی و شفقتی عاید نشد بلکه سبکی موجود شد * نه عظیم تو پیش تو هست نیست *
 اگر باشد و گرنه باشد یکی است * ای پیش عظمت عظیم تو بودن و نبودن و هست نیست یکسانست
 کو اکب تو برستی افلاک را * بهر مردم تو آراستی خاک را * کو اکب بفتح کاف اول و کسر گان
 ثانی ستارگان جمع کوکب یعنی از ستارگان آسمان را نورانیت دادی و از مردمان زمین را
 تو آرایش و پیرایش بخشیدی * توئی گوهر آمای چارخشیج * مسلسل کن گوهران در مزج *
 گوهر آما انتظام دهند * گوهر آماشیج به الف و غای نقطه دار موقوف و یای مجهول و جمیم تازی
 ضد و مخالف چون عناصر اربع ضد یکدیگر اند ایشان را نیز خشیج گویند و چارخشیج آب و آتش
 و خاک و باد مسلسل پیوسته مزج اما که مزاج و اما که در اصطلاح تبدیل الف بیای مجهول بود چون
 کتاب و کتیب و کتاب و کتب تقریر معنی آنکه انتظام دهند عناصر اربعه نیز نیست خاص چنانکه
 مقررست قوی و باک دیگر مسلسل کنند اینها هم در شخص واحد قوی جمع کردن گوهر با الف و نون

شاد است به حصای فلک بر کشیدی بلند به دور کردی اندیشه را شهر بند به شهر بند کسیکه دیک شهر
 بودن او موجب حکم حاکم قرار یافته و بجای دیگر نتواند رفت اندیشه قوت و پی و اندیشه را بالای افلاک
 که محدود است راه نیست به چنان بستی این طاق نیلوفری به که اندیشه را نیست زو بتری *
 طاق نیلوفری آسمان و طاق لبستن یعنی ساختن طاق ست یعنی آسمان را چنان ساخت
 که دهم با ازان مجال بیرون شدن نیست به خرد تا به دور نیاید ترا به کتاب خرد برفت بد ترا *
 تا بیدار و دومی دارد یکی روشن شدن دوم یافتن ریمان و غیره بد معنی لازم نظر نیاید و اینجا
 معنی اول مرادست یعنی چراغ عقل روشن میشود لیکن او نور خود ترا نمی یابد بدان جهت که تاب
 و طاقت عقل تحمل عظمت و جلال تو نمی تواند نمود به وجود تو از حضرت تنگبار به کند پیک اندیشه را
 سنگسار به تنگبار مقامیکه در اینجا یافتن دشوار باشد اسی وجود تو از گاه گاه تنگبار تواند شد
 هلاک میکند و بخود راه نمیدهد به نه پرکنده تا فراموشی به نه افروخته نیز تا کم شوی به پر گشته
 بفتح کاف فارسی مخفف پراکنده معنی در ذات پاک تو انتشار و جمع و کمی و زیادتی مدخلی ندارد و خیال
 نظر خالی از راه تو به زگر دندگی دور مرگه تو به خیال بفتح صو رتیکه در خواب ذات و امثال آن
 دیده شود و یاد بیداری تمقل کرده شود ای تصور نظر از راه معرفت تو تیبست است و در گاه لایزال
 تو از تغییر که لوازم حدوث است دور به سری که تو گردد بلندی گرای به با فلکدن کس نیفتد ز پای *
 کسی را که تو از سر فلکدن به پامردی کس نگردد بلند به از سر افلکدن سخت افلکدن باشد و تقریر
 ابیات ظاهر به همه زیر دستیم و فرمان پذیر به تویی یا وری ده تویی دستگیر به زیر دست نا توان
 و فرمان پذیر و یا وری ده و دستگیر اسم فاعل ترکیبی ای مدد دهند و دست گیرنده تویی معنی
 بیت ظاهر به اگر پای پلیست و گر پر مور به بهر یک تو دادی ضعیفی و زور به درین بیت افع و نشر
 غیر مرتب است ضعیفی مقابل پر مور و زور مقابل پای پل بدانکه افع در لغت پیچیدن است و نشر
 پراکنده کردن و افع و نشر در اصطلاح عبارت از آن است که چند لفظ میهم ایراد کنند و این را
 افع خوانند و باز چند لفظ دیگر مذکور سازند و آن الفاظ مبهمه را بیان نمایند و این را نشر خوانند
 و اکثر نشر بر ترتیب افع است و افع و نشر مرتب گویند و الا غیر مرتب و شوش نیز نامند و ظاهر
 آنست که خبر پای پل محذوف بود یعنی موجود چه اگر کلمه است رابطه است نه خبر و میتوان گفت که است

واقع یعنی کل باشد بود و چو نیر و فرستی به تقدیر پاک و بپوری ز ناری بپاک و نیر و بالکسر و او
 مجهول قوت و زور تقدیر اندازه کرده خدای تعالی در حق بنده یعنی هرگاه و تقدیر پاک خود تائید غای بزور
 موری ضعیف ماری قوی را بپاک سازی و بای مفتوحه بلفظ موری یعنی واسطه و چو برداری از رکنه و در آ
 خوردن پشته مغرور و دا و در آفرینج مسطور است که چون غرور مرد و داده غریب حضرت ابراهیم نمود تخت
 التماس او را قبول کردند در روز موعود غرور با سپاه نامعدود رسید ان جنگ گاه آمد و ابراهیم
 تنها در برابر او ایستاد غرور در جنود او از کمال نور آنخت رویند آنخت تحیر گویند که نگاه بفرمان الهی لشکر
 در سید و سرور وی ایشان گزیدن گرفت چنانکه همه منظم شدن گرفتند غرور و متعجب و مهتوت شده
 از بیم و غیره و دوی نمود تا باین وسیله پشته راه رفتن به لشکرش نیانده به قضای ایزدی پشته خورد
 بجای تنفسی خزیده به لشکرش رسید لب غرور ملعون را گردید و بعد از آن بدماغ او ببالارفته انجا
 منزل گزید و مدتی در غایت رنج و ملال اوقات گذراند و آگاه رخت خود را بدو زخ کشید فقر و بیت
 آنکه هرگاه از راه دین حق دود که موجب گریستن هواست برداری یک پشته برای خوردن مغرور و
 کافی و دانی است و چو در لشکر دشمن آری رحیل و برغان کشی فعل و افعال فیل و بعضی از موزین
 آورده که بر همه عالی مین بود در موسم حج دید که مردمان از اطراف و جوانب متوجه مکه میشوند و معلوم
 کرد که مقصد ایشان زیارت خانه کعبه است عرق نخوتش بجوش آمده داعیه کرد که در برابر آن خانه
 با صفا سازد و وجوه حاجیان را بدو متصرف گرداند پس در غایت صفا بتخانه سنگ سفید ساخت
 و در دیوار آن را به زرد و جوهر مزین کرده خلق را زیارت آن تکلیف نمود چون این خبر در میان قریش
 شایع شد یکی از بنی کنانه بخدمت آن خانه مشغول شده رتبه مجاورت یافت و شبی آن بت را که نو
 برسم سیده بود آلوده بجاست ساخت و فرار نمود چون این خبر پراهم رسید ناخوش شد و لشکری
 جمع کرده با فیلان که پیکر بقصد تخریب حرم متوجه شد و فیل محمود را که بزرگی تن مثل کوه بود با خود برده
 در حوالی مکه آمده مواشی قریش را غارت کرد و آکا بر مکه بر کوه ها گریختند و ابراهیم از اول روز لشکر
 بر فشانده و پیلان را بر انگیزته روی بکوه نهاد و پیل محمود روی داد که بگردانید و متوجه لشکر گاه شد هر چند
 پیلانان کوشیده نکر روی او بجانب شهر کشیدند میزدند و پیلان دیگر نیز از جهت اعراس آواز خانه
 پیش نیز قتل بر همه دین حال فرو مانده و جماعت قریش اندک ای بیال نظر بر گماشته دیدند

که حال هر چه منوال است ناگاه از طرف دیار گرویده مرغان سیاه با گردنهای سبز پدید آمدند و حله آوردند
 بران لشکر سنگباران کردند یک نفس قوم ابریه بکلی مستاصل شدند رحیل کوچ یعنی چون در لشکر دشمن
 رحیل آری های وقت بپاک و مرگ او پیش آری بگروه مرغان فیل و اسباب فیل را بکشتی + که آری غلیله
 ز تیرخانه + کشتی آشنائی زیگانه + ظهور آمدن غلیل الرحمن از تیرخانه ظاهر است و پای آشنائی در
 معرعه لول یای تنگیر است که چون در آخر اعلام و القاب در آید معنی جنبی پیدا میکند بصفتیکه صاحب
 نام بدان مشهور باشد مثل حاتم در وجود و رستم در شجاعت و در آنکه لشکر غلیل واقع شده است
 در بعضی جنبه پس مراد از غلیل صاحب کمال مثل غلیل خواهد بود بدانکه در معرعه دوم اگر لفظ زیگانه
 باشد پس آشنائی بیای محبوبول باید خواند یعنی از بیگانه آشنایید کنی و اگر به بیگانه باشد چنانکه
 بعضی نسخ دیده شده پس آشنائی بیای معروف بمعنی دوستی و اخلاص باشد + که از لطف
 یکتا دهنی + که از استخوانی درختی دهنی + قطعه باضم آب منی مر و یا در آخرش بصورت همزه
 ماینه یای وحدتست و مراد از استخوان خسته خرماسست و دیگر یای این بیت نیز یای تنگیر است +
 گوی با چنان گوهر خانه خیر + چو بو طالی را کنی سنگریزه می تواند شد که مراد از گوهر خانه خیر ذات
 پاک حضرت رسالت پناه محمد مصطفی باشد صلعم و میوان گفت که حضرت مرتضی علی هم باشد و سنگریزه
 ظاهر و اینها بمعنی بارش سنگ و ریختن آن باشد و مراد از سنگریزه کردن عذاب و سنجیده است یعنی
 با وجود آنکه همچو بنی یا علی غم گوهر خانه خیر را طلب بود و او همچنان در عذاب گرفتار ماند و بعضی گفته اند
 که سنگریزه مختصر سنگریزه است یعنی ابو طالب هم رسول خدا و پدر مرتضی علی بود و ایشان یعنی هر دو
 ذات پاک گوهر خانه خیر بودند و او سنگریزه یعنی جهاد ماند و حقیقتی نشد + که از هر دو آنکه از بیم تو +
 کشاید زبان جز تسلیم تو + هر دو بفتح اول پوستی بتاب که پوسته می ماند از جگر و اینجا کنایه
 از دلیریت و تسلیم کردن نهادن یعنی کسی دلیری و توانائی آن ندارد که زبان جز انقیاد
 کردن نهادن برگاه تو و سپردن خود را بتو بخیزی دیگر کشاید + زبان همچنان را بتو باریست +
 که با مشعل گنج با کار نیست + آور یعنی صاحب و خداوند زبان آور صاحب زبان و بار
 یعنی دخیل و مشعل بفتح میم روشنی مساوی کنج از مشعل مشهور است یعنی صاحب زبان را
 به دریافت مابیت ذات تو دخیل نیست درین بیت تشبیه زبان است بمشعل تشبیه ذات

اول تعالی گنج چستمانی زبان از رقیبان راز به که تار از سلطان نگویند باز به رقیبان راز و او را
 راز که کنایه از انبیا و اولیا باشد و از سلطان مراد ذات حق تعالی یعنی عارفان راز را گنگ بی زبان
 سازی تا عاده شنیده خود نکنند کسی نگویند به مراد غبار چنین تیره خاک به تو دادی دل روشن
 جان پاک به غبار بلغم گرد و تیره خاک بدان ظلمانی معنی بیت ظاهر به که آلوده گردیم اندیشه است
 که جز گرد و خاک ما پیشه نیست به ظاهر ابد ریافت میرسد که در مصرعه دوم پیشه بای فارسی برگرد
 محمول است و حال آنکه پیشه یا مصدر یا آنچه بدان ماند مستعمل نشود مثلاً نگویند شمشیر پیشه ماست
 بلکه گویند شمشیر سازی پیشه ماست درین صورت قائل مجاز باید شد پس از گرد در اینجا گرد کردن و
 بلند شدن غبار مراد با غبار معنی بیت آنست که اگر ما آلوده گردیم و در نیست زیرا که از خاک جز بلند
 غبار خاک نمی آید و آن موجب آلودگیست به گر این خاک رواز گنه تافتی به تا مرزش تو که نهفتی
 گناه من از نادمی در شمار به ترانم کی بودی آمرزگار به آمرزش باله و منم میم و کسر نای معجمه
 حاصل مصدر از آمرزیدن یعنی عفو کردن و لفظ که بمعنی کدام یعنی گناهکاری من سبب اظهار صفت
 آمرزگاری تست زیرا که اگر من از گناه رومی تافتی ظهور صفت آمرزگاری تو نمی شد و ترا آمرزگار
 نگفتندی به شب و روز در شام و در بامداد به تو بریادی از هر چه دارم بیاد به لفظ یاد بدو معنی آید
 یکی حفظ چنانکه یاد کردن و دوم بمعنی دل و خاطر و اینجا در مصرعه دوم بمعنی دوم مراد است یعنی بهر یک
 اوقات شب و روز ترا به خاطر دارم از هر چیزیکه یاد دارم به چو اول شب آهنگ خواب آورم
 به هیچ نامت شتاب آورم به و گر نیم شب سر برآرم ز خواب به ترا خوانم و ریزم از دیدن آب
 و گر بامداد است را هم به تست به همه روز تا شب پانجم به تست به اسی اکثر اوقات و احیان
 در ذکر طاعت و تضرع بجناب تو میگذراهم بلکه هر شست پاس روز و شب پناه تو میبرم به چو خوانم
 ز تو روز و شب یاوری به مکن شرمسارم در آن داوری به یعنی هرگاه کار من نیست که در برابر
 از تو طلب مددی کنم و ترا حاضر و ناظر میدارم و با دیگری سروکاری نیست در قیامت مرانجالت
 ای گناه مرا بیا نزد رج تو اب رسان به چنان دارم اسی داو بر کار ساز به کزین بانیان ان شوم
 به یاز به ای در دنیا چنان مرا بفرغت دار و مرتبه خورسندی کرامت کن که از بانیان عالم
 مستثنی شوم به پستند کز نه بندگی به کند چون تویی را پرستندگی به درین عالم آباد گردی گنج به

در آن عالم آزاد گرد و زنجیر و پستندگی بندگی کننده طلب آنکه هر کس که چون تو خداوندی را شراط بندگی
 بجا آر و شایسته شایسته سعادت داری بد و حاصل گردد و پدید آید و خلق و عالم توئی و تو میرانی و زنده کن هم توئی
 اسی پدید کننده عالم و مایه قیامت و میراننده و باز زنده کننده در یوم حشر توئی و مرا نیست از خود حسابی
 بدست و حساب من از دست چند آنکه هست و یعنی سرشته حساب و قدرت فعل بینیک و بدست
 من هیچ نیست زیرا که هر چه حساب من از قدرت و قوت فعل من است از دست و بر همین معنی مویست
 مصرع اول بیت آینده و بدوینیک را از تو آید کلید و از توینیک و از من بد آید پدید و توینیکی کنی من
 خبر کرده ام که بدوینیک را از تو آید کلید و از توینیک و از من بد آید پدید و توینیکی کنی من
 خود نمود یک گونه شبهه پیدا شد که فی الحقیقت فاعل فعل بدوینیک و خالق آن نیز خود باشد
 پس درین بیت آن شبهه را دفع میسازد که همچنان که از توینیکی می آید همچنین از من نیزینیکی بوجود آید
 بدان سبب که هر چه بدی بود آن بخود حواله کردم و اگر چه فی واقع خالق آن هم تو بودی و در حق
 آن بدی من مبدل گشت به نیکی و از من گویا بدی بوجود آمد و همچون توینیکی کردم و از اینجا که نسبت
 نیکی بخود و جنب نیکی او تعالی سوی ادب بود نسبت نفی بخویش نمود و اگر چه مال واحد است و
 زنت اولین نقش را سر گذشت و بدست آخرین حرف را باز گشت و اولین نقش عبارت
 از اول مخلوقات است و آن حسب روایات و مذاهب مختلف است پیش حکم عقل اول است و
 پیش ارباب نقل نور محمدی و قلم و مراد از آخرین حرف معاد است چنانکه دارد است منه المبدأ
 و الیه المعاد و از تو آتی در من آموختن و از من دیوار دیده برد و ختن و بدانکه هر جا این قسم مقابله
 واقع شود لفظ می آید آرد و اینجا محذوف باشد چنانکه شاعر گفته است از ناز و عتاب و عشوه و
 ناهم باینها و از من عجز و نیاز و بندگی جانفشانیها و درین صورت هر دو مصرع جمله مستغله باشد
 در ظاهر و در محنی مقدم و ثانی است اسی اگر توفیق آموختن آیات از تو نبودی دیوار اگر نیاوردن کار
 من نشی و چون نام تو ام جان نوازی کند و بمن دیو که دست بازی کند و دست بازی
 غارتگری یعنی هرگاه از تفصیلات خود توفیق یاد آوردن نام خود دادی دیوار مجال غارتگری
 ایملان نخواهد بود و منارم روا با تو از خویشتن و که گویم توئی باز گویم که من و یعنی گاهی این امر
 با خویشتن در و منارم که بمقابله هستی تو نام هستی خود بهم بلکه حکم عدم دارم و که آهوده گردان تو ان می بینم

چنان کافریدی چنان می زیم و آسوده فارغ بال از هیچ و محنت ناتوان و پریشان و کم جمعیت یعنی
 بهر حال که در دنیا بسر می بریم آفریده توام درین بیت اظهار دعوی سابقیست یعنی چنانکه آفریدی بهمان
 طوریست میکنم و مرا در خود تصرف نیست و این دعوی اختیاری نیست و امیدم چنان است
 زان بارگاه که چون من شوم و وزین کارگاه و فروریزم از نظم ترکیب خویش و دیگر گویند که
 ز ترتیب خویش و کند باد پرکنده خاک مرا و نه بیند کسی جان پاک مرا و پشیمانند و حال سربست
 من و نه تمنی نیست بر هست من و مرغیب آن که در آرزوی برست و گزین غائب
 آگاه گردد که هست و کارگاه دنیا نظم یافته و برشته کشیدن ترکیب چند نیز علقه و مافرا هم آورد
 ترتیب گذاشتن هر چه در محل خود پرکنده مخفف برانگنده سربست پنهان شود و پشیمانند و بکسر یاد
 زای هر دو فارسی نفس کشنده و پنج مصرع ازین ابیات و ادعوا لطف محذوفست یعنی از جناب تو
 چنان امید دارم که هرگاه که ازین کارگاه دنیا بروم ای میرم عازم استگلی ترکیب عا و میم و نیم
 و از ترتیب خود که صورت نوعیت مغلوب شوم و با جسم مرا پرانگنده کند و جان پاک مرا کسی بیند
 و شغف یک شخص حال من با دشمنان زمان نیست نیستی بر هست من و نه بران نوشی از کرامات هویدا
 که آگاه شود که من در نظر او غائب هستم و در حقیقت موجود هستم و وجود بودن در آن حالت از آن
 باعث است که نفس ناطقه می وزند است چنانچه در کتاب حکمت مذکور است علی الخصوص اولیا
 و مخصوصان خدا که بعد از روح جان کار بدن توانند کرد و چه برستی تو من است رای و طبیعت
 و گنجیم و گلشای و تو نیز از شود مد من و منفعت و خبر ده که جان ماند اگر خاکت و هستی است
 ضعیف و گلشای صفت حجت و فضل و صفات و بوسه و در فارسی درست است و هست
 با لفتح گوید و مراد از آن جسم عنبری است و منفعت آن بجا که فرو رفتن است و چنان گرم کن غرم
 سایم تو که غرم دل ایم چو ایم تو و غم با لفتح قصد های اندیش ای رای مرا باشتیاق نقای خود
 چنان نیز کن که بعد از ملت از دنیا جوشی توام و تو جلقای تو شوم و همه هم بان تا بدر با من اند
 چون رنم این دوستان دمن اند و هم بان اشارت با عذایک تفریزان از بیت لاحق ظاهر شود
 و از در دهان مرگ خواسته و مگر چشم و گشت و گرد است و پای و دمن باز مانند یکیک بجای
 تو می آید تا من غم با منی و دمن در میاد منی و منی و انجا در میاد و منی و منی و منی و منی

از اسباب کف نفس یافتن نیست چنانکه آیات قرآنی بر آن دال است بنا علیہ میگوید که تا وقتی که من بوم با من تو
باشی در صورتی که از تو مراحتی دانی نصیب مباد و در بعضی خواندن لغوست و درین راه که من بردی
می زخم و با من تاجی سری می زخم و من زدن عبارت از کوشش کمال است و مراد از تاج منقبت
و درجات آخرت باشد و سری کان زمین ندانم و این و به از تاج بخشی جان من تیغ و مراد از تیغ قهر و عذاب و عذرا
آن در ازل مانده و نگردد قلم ناسیج گردانده و ولیکن بجزایش من حکم کش و گنم زین سخنها دل
خوش خوش و بهیت اول بمضنون جفت القلم با هوک این است و اشارت لفظ ازین و بهیت ثانی
به سخنها نیکه صایات لاحق مذکور میشود هست و تو گفتی بر آنکس که در رنج و تاب و دعای کند من گنم
ستباب و چه عاجز پاننده و انهم ترا و درین عاجزی چون نخواهم ترا و بلی کار تو نبوده پرورد
مرا کار با بنا کی کردنت و شکسته چنان گشته ام بلکه خرد و که آبادیم را همه باد برد و
ریزه هر چه پیش شکستن عام است و خرد خاص در صورتی که لفظ بلکه صورت گرفت و مراد از آبادی
بهیت حماس و بدون بادکنایه است از تفرقه و تو کی که شکستم پانی دبی و اگر بشکنم مومیایی دبی
در آن نیم شب که تو جویم پناه و بهتاب مضلم برافروز راه و مراد از نیم شب حالت نزع باشد یا حالت
اضطراب و یکی یعنی وقت نزع مرا با ایمان بمران و یا که زمان اضطراب از متاب فضل خود چراغ
صبر و شکیبایی بمن عنایت گردان و نگهدارم از رخسار پنهان و مکن شاد بر من دل دشمنان و
مرا از رخسار مناد و بر پنهانی است چنانکه گویند بخند در کار غلافی افتاد و مراد از پنهان خواهش نفس و
شیطان است و مراد از دل دشمنان هم آن نفس شیطان و بلائی که باشم در و نا بصور و چمن
دور دارای زبید و دور و یعنی بلائیکه در آن طاقت تحمل نباشد از من دور دارای آنکه از بیداد دوری
بشکر رسان اول انگه گنج و ختم صبوری ده انگه رنج و یعنی اگر نعمت گنج دبی اول شکر نصیب
کن و اگر بلا فرستی صبوری پیش از آن محنت فرما و اگر بلائی کنی مبتلا و ختم صبوری ده
انگه بلا و یعنی چون بشیت خود مرا بلائی بگیری اول تو فیت صبوری که است فرما تا بسبب تکلفی
براه ناسپاسی تو شکو که نه غایم و گرم بشکنی در منی در نورد و گفت خاک خواهی ز من خواه کرد و
بهترین شیخ است که لفظ گرم باشد معنی اگر مراد ازین بیت بیان بلاست و ذکر صبر خود یعنی اگر مرا
بشکنی و یا در نوردشی و این هر دو نوع شکوه و عذاب است و اگر خواهی که مرا گفت خاک کنی یا گرد سانس

گردن خاص است از خاک و خرابی این شرط بیت آینده است و هر دو انقراض از خود به برگردگی به نفعی هم بیرون
 با تو از بندگی و این بیت جزای شرط سابق است یعنی اگر چنین و چنان کنی که در بیت سابق گفته شد
 من از خود بیرون شوم بسبب برگردگی اما الله تعالی بندگی بیرون نیایم و در همه حال صابر و شاکر باشم
 که صبر و شکر از آثار بندگی است و پشیمند و دایه زبان شد کلید و که اندازد خویشتن و تو دید و یا
 در اصل معنی بهیوده و هرزه است لیکن اینجا معنی گم گشت نیز آمده و مراد از پشیمند و هرزه حکیم است که بنور
 عقل خواهد که او تعالی را در یاد بد یعنی حکیم از ان در ورطه گمراهی است که می خواهد که بنور عقل ترا در یاد
 و بقیاس منطقی کار پیش برد و اگر بنور تو در تو نظر میکرد تو می رسید که آن سبیل انبیا است علم
 کسی که تو در تو نظاره کند و در قهای بهیوده پاره کند و یعنی کسی که ترا از تو به بیند ای توفیق پیش تو
 او را که است فرمانی و در قهای بهیوده که عبارت از کتب حکمت است پاره کند و در گذرد و نشاید ترا
 جز بتوفیق و عنان باید از هر دری تافتن و یعنی ترا بتوفیق تو باید یافت و از دیگر امورات اعراض
 باید کرد و نظر تا اینجا است منزل شناس و گزین بگذری در دل آید به اس و اینجا اشارت است بتوفیق
 او سبحانه و کاف مصرعه دوم معلله یعنی نظرات تا که بتوفیق تو مطابق باشد منزل شناس راه مقصود
 چه هرگاه از ان بگذری و اعتماد بدلائل عقلی کنی در دل خوف و هراس پیدا خواهد شد و سپردم تو
 مایه خویش را و تو دانی حساب کم و بیش را و اینجا از لفظ مایه افعال و اعمال خود اراده کرده است
 اسی جلگی افعال و اعمال خود خواه نیک خواه بد تو سپردم و عنان اختیار آن بدست تو دادم
 تو دریافت کنی حساب کم و بیش که اعمال نیک از نیک است یا افعال بد تا آنچه مستحق من باشد که است
 و زمانی مناجات باری تعالی و بزرگ بزرگی و پاکبسی و توفی یاوری بخش و باری هم
 بزرگ صاحب دولت بزرگی ده معنی بزرگی دهنده و افعال در هر دو برای نده است و معنی بیت ظاهر
 بیاوردم از خانه چیزی نخست و تو دادی همه چیز من چیز نخست و یعنی همه چیز تو دادی مرا و هر چه
 بظاهر سبب متعلق من است آنهم ملوک است و چه کردی چراغ مرا نور دار و من باشد مثل کشتن
 دور دار و مرا از چراغ دل و نور ایمان است و از باد آفت و مثل کشتن بالضم کنایه از شبان
 جن فانس یعنی چراغ مرا از آفت این نوع مردم از من دور دار که از راه می برند و دشمن نور ایمان
 بکشتن تو دادی تنومندیم و به زانچه گشتم برومندیم و تنومندی قدرت و توانائی یعنی

چون قدرت و استعداد اعمال خیرین دادی مگر آن که ثواب است نیز من عطا کن و درخت می مرا
 بی برگذار که یوه بلند است و سیلاب سخت و می پیمان عنان من اندر راه رخت و در فرنگ
 جهانگیریت که رخت یعنی دست نیز است پس معنی راه رخت راه درست خواهد بود و از گریه مقصد
 اصلی است که معرفت باشد و رسیدن بدان شکست و می تواند شد که گنایه از طریق سلوک فقر بود
 و این بهتر است و سیلاب سخت عبارت از حوادث روزگار و وسوسه بسیار و در آن گشتن راه
 رخت با فاضلت واقع شده معنیش آنست که از راهیکه رخت در آن بهتر شد و سامان بدست آید عنان
 من می پیمان و کشفی گویند که راه و رخت یوا و عطفه نیز صحیح می تواند شد و اگر بجای رخت سخت
 بجای موحده باشد از همه بهتر است و مراد از و نیکبختی است و ازین سیلاب هم چنان در گذار و
 که بل نشکند بر من این رود بار و سیلابه مقامیکه گذریل بر اسبابا شد و بل شکستن معنی غرق کردن
 رود بار جای نشیب که آب در آن جاری باشد یعنی ازین دنیا که جای خوف است چنان بگذران
 که رود بار دنیا مرا پاک سازد و غرقه بحر معصیت نشوم و در بعضی نسخ بجای در گذارده گنار و واقع شده
 پس لفظ ده امر خواهد بود از دادن و گذار یعنی عبور و عقوبت مکن عذر خواه آدم و بدرگاه تو
 رو سیاه آدم و سیاه مرا هم تو گردان سفید و مگر دایم از در گشت نا امید و یعنی هرگاه که
 بنحمت تو عذرخواهی میکنم و رو سیاه بدرگاه تو آمده ام پس تو هم بمقتضای آمرزگاری خود
 از گناهم بگذر و سیاهی مرا سپیدی ده و از درگاه خود نا امید مگردان و سرشت مرا کافریدی
 ز خاک و سرشته تو گردی بنا پاک و پاک و سرشت بکسر اول و ثانی و شین معجزه خلقت و طبعیت
 یعنی خلقت مرا که از خاک آفریدی یعنی خاک را در آن غالب نمودی تو از پاک و نا پاک سرشته و
 مراد از پاک و نا پاک جسم و روح است و اگر نیکم و گریه در سرشت و قضائی تو این نقش بر من
 نوشت و بعضی نسخ بجای نقش حرف دیده شد و قضا حکم خدای تعالی محاسن آنکه در اصل
 خلقت که نیک استم باید بحکم تو این حرف با این نقش بر من نوشته شده و مراد از آن قضای
 بنوده و خداوند مانی و مانده ایم و به نیروی تو یک یک زنده ایم و یک یک یعنی هر یک
 و تمام است یعنی تو خداوند هستی و مانده تو ایم و هر یک بقوه الای تو زیست میکنیم و
 هر آنچه آفریدیست بیسنده را و نشان میدهد آفریننده را و یعنی هر چه مخلوق بشود

و از پرده عدم بجلوه ظهور آمده و منبئیه را که چشم بصیرت دارد نشان خالق میدهد و مراست بخش نظرگاه تو
چگونه نبینم بدو راه تو چه نظرگاه جای نظری می مرا بخش نظر تو که جللی مخلوقات بود هست پس البته بدین
منظر ترا خواهم دید زیرا که کل مصنوع بیل علی الصانع و اگر گویم که نظرگاه خدا دل است که ما نظر الاقلیم داریم
است پس دل را چشم خود قرار داده پس معنی آن چنین باشد که نظرگاه که دل است همان بصیرت چشم
من است پس آن دیده دل چگونه راه تو نه بینم و ترا بینم از هر چه پرداخته است و که هستی تو سازنده
ساخته است و لفظ پرداخته که بمعنی آراسته و پیراسته است اسم مفعول است از پرداختن یعنی
آراستن و ساخته نیز اسم مفعول است از ساختن یعنی هر چیزی که آراسته گشته و از عرصه عدم بعرضه وجود
آمده از آن معلوم میگردد که حقیقت پیداکننده آن تو هستی چه معلول بی علت نبود و همه صورتی که
فرهنگ و رای و بنقاش صورت بود و پنهای و نقاشی با لفظ و تشدید قاف نقش کنند و لفظ
همه معنی هر یک نیز آمده در صورت یا سی نگیر و آخر آن ضروری است تا که اگر کسی بخشد بران معنی حاصلش
آنکه پیش اهل فرهنگ و رای ثابت است که هر صورت را صورتگر می باید و بسی منزل آمدن من
تا بتو و نشاید تر یافت الا بتو و بمعنی در میان من و تو باعث کثافت سفلی بسیار بعد واقع شده
در صورت یافتن تو منحصر بتوفیق است و اساسی که در آسمان و زمی است و با اندازه فکر آدمی
درین کتاب مستطاب لفظ زمی بحد فزون اکثر واقع شده و در کلام سعدی و خاقانی و دیگر آساته
نیز آمده و در شرح خان آند آمده که بعضی گویند آدمی بیا و فزون باید چه برای نسبت یا مع النون
چنانچه زرین و زمردین و بازمی را محذوف النون باید خواند و بدون این هر دو صورت قافیه درست
نخواهد شد مؤلف گوید که آدمی بیا و فزون در هیچ کتب لغت و شعر آسانده دیده نشده و حقیقت آنست
که یا و فزون در جای متصل شود که آن چیز از آن چیز ساخته باشند که او بهیولانی چیز منسوب بود مثلاً
زمین ما سچ از زر سازند و حق آنست که قیاس همین است اما بعضی جاها خلاف قیاس نیز آمده و در صورت
اختصار آن همان قدر مسموع خواهد شد مثل دست نگارین و پنجه رنگین پس لفظ آدمی بیا و فزون چون
نیامده غلط باشد آری لفظ زمی در زمین هر دو صحیح است چنانچه ارباب لغت نوشته و لفظ زمین نسبت
از زم معنی سر می و یا و فزون نسبت است چون جوهر از من بسیار سردست گویا خلقت آن از
سر می است و معنی بیت آنکه آنچه در میان آسمان و زمین است حکمت آدمی همان می رسد

شود فکرت انداز و از همون چو سر از حد انداز و درون متحد بالتشديد نهايت چيزي يعني فکرت و چيزي
 محدود و مقدار دارد تصرف ميکند و تواند دانست که فلان چيز از نيانات است و سر از نهايت انداز
 و مقدار بيرون ميکند چو بهر پايه دست چند ان رسد که آن پايه را حد پايان رسد چو پايان
 حد کائنات نه مانند در اندیشه ديگر جبات بهترين نسخ است که مصرع دوم جنين باشد که مذکور
 شد حاصلش اينکه چون حد کائنات پايان پذيرد اندیشه صحيح را در نيال جبات نبايد زير که مافوق آن
 جبات مدخل نباشد و در بعض نسخ بجاي جبات حيات واقع شده يعني هرگاه حد کائنات از گشت
 اندیشه مي ميرد اسي از تصرف باز مي ماند چو ميند ايشه افزون از اين چو تو هستي بلکه بيرون
 از اين چو مراد از هستي مخلوقات است يعني مروج اندیشه فوق از اين نيست که بگويد که تو از جنس
 مخلوقات که مجال تو غير هستي بلکه خارج از اين هستي و صفات از ليست ابديت نهايت تو هستي
 چو بران دارم اسي صلمت خواه من چو که باشد سوحي صلمت راه من چو رهي پشيم آور که انجام کار
 تو خوشنود باشي و من رستگار چو رستگار يعني نجاب و فيروزي يابنده در بيت اخير بيان صلمت
 بيت اول است يعني تو فيقي من عنايت کن که بسوي صلاح راه من افته و اين صلاح هست که
 من راهي پشيم گيرم که آخر کار تو خوشنود باشي و من از جميع معاصي ناجي و پرهيزگار باشم
 جزين نيستم چاره در شرت چو که سر برنگرداغم از سر نوشت چو تو ليسم خطي در نيايش گري چو سبل
 با مصناي پيغمبري چو گواهي در دارم از چار يار چو که صدا افزين باد بر هر چهار چو نيايش با کسر
 افزين و تحسين و دعا با داري کردن سبل با نعم فتح سين محله و تشديد فتح جيم مر کرده شده
 امصنا با کسر فرمان يعني خطي نگارم با تصرف و اصلاح در محبت باري تعالى و آن خط مر کرده شده
 بحکم فرمان پيغمبر هم و در ان گواهي چهار کس باشد و خليکه در ان گواهي چهار کس بوده باشد اعتبار
 تمام و کمال دارد و در شرح و در بعض نسخ بجاي لفظ در نيايش گري اين نيايش گري ديده شده
 در تصويرت از لفظ زين اشاره بجهت مقدمه واجب تعالى خواهد بود و در کتاتي بجاي لفظ ارم
 لفظ ار که يافته شده چو نگارم آن خط خوبي بجان چو قعه پذير بازوي خود نهان چو که
 نسخ خط خوبي بجان و در بعض نسخ خط خوبي بجان واقع شده صحيح نسخ اول است و حاصلش آنکه
 خط خوبي و سندن عافيت بجان نگارم و چون قعنه پذير بازوي روح ببنده خط خوبي بجان

بعضی غلطیکه قائل و خونی را خلاص بکشند و در آن داور بگاه چون تیغ تیز که هم رستخیز است و هم
 رستخیز و داور بگاه مقام انصاف و تشبیه آن به تیغ تیز از جهت آنکه فارق است در میان حق
 و باطل و یا از جهت آنکه بل صراط که با کسیت در اسباب واقع است رستخیز و رستخیز بی ملاحظه معنی
 ترکیبی یعنی قیامت و منی ترکیبی آن رویدن و برخاستن است پس یک جا معنی قیامت باید
 گرفت و دیگر جا معنی ترکیبی بلیکن در رشیدی قید است نه نموده و در شرح خان آرزو آورده که
 رستخیز با فتح یعنی قیامت چنانکه در جهانگیری است بی ملاحظه معنی ترکیبی و رست و رستخیز دوم لغضم
 و او اعطیست یعنی رستن و برخاستن معنی هم جای قیامت و هم جای سوال و جواب است و هم جای
 رستن و برخاستن و اولی آنکه اول با لغضم بود و دوم با فتح و تیر ظاهر اول اشارت است بجهت و دانی
 و دوم بجهت جسمانی و یا عکس و بعضی میگویند که رستخیز اول در اصل ترکیب عطفی است یعنی رست
 لغضم را و رستخیز ماضی با امر چون یکجا جمع شود معنی مصدری بهم رساند چنانکه گفتگو شد است شود
 هر چند که اجتماع ماضی و امر درین امثله از یک ماده آمده و ماده رستخیز از هم جد است لیکن به حال
 استحوا و معنوی دارند و رستخیز دوم لغضم است که در اصل رسته خیز بوده یعنی باعث کثرت معنویت
 رسته رسته خواهند برخاست و آن مکان جای برخاستن رسته یا خواهد بود و این تقدیر هم
 معقول است چه صفت مشترکه عبارتست از رسته شمرت دارد لیکن خیز در اینجا معنی اصلی خود نباشد
 بلکه معنی پیدا شدن چنانکه گویند فلان شهر من خیز است یعنی حسن بسیار از اسباب پیدا میشود *

چو بران شود نامه ها سومی مرد و من این نامه را بکشایم نوود و عظیم که چون حکمرانی درست و
 برین حکم را دان اگر حکم تست و معنی نامه مذکور که به هر سنی بر با گوای چهار یا بر مبرسانند ام بر تو سخن
 آنکه چون تو حکم عادل رستی موافق این نامه حکم کن و از گناهان من در گذر و با وجود این ما را

اختیاری نیست زیرا که هیچ چیز بر خدای تعالی ضروری نیست و امیدم تو هست ز اندازدش *

لیکن نامه امیدم ز درگاه خویش و ز خود که مرکب بدون را ندادم و بر او تو در خیم راه مانده ام *

فرو تو مرادم بدگاه خویش و مگردان سرشته از راه خویش و یعنی مرکب سبی و اجتماع را

اگر چه از طاقت خود بدون را ندادم فاما در نیمه راه مانده ام تو بوفیق و هدایت خود بدرگاه خود

برای رسان و اندک مگردان مثل منی و منول آن ضمیر محذوف است که ما جمع است بسوی مدد یعنی

آن مصلحت مقدّمیست بر ایا به خود نگردان و لفظ سرشته و میر سوزان یعنی مقدار قلیل بسیار آمده است
 خان آرزو گفته که در بعضی نسخ سرشتم واقع است و در اصل سرشته امست و در حال اقبال است
 بیان حرکت مخدوف گشته و این نسخه ظاهر تجمیع باشد زیرا که این قسم تراکیب و فارسی واقع شود
 و من ادعی فعالیت پسند به زمر جستن و ره نمودن ز تو به بجان آمدن بجان فرودن ز تو به در مصراع
 دوم این بیت و او عطف مخدوف گشته زیرا که معلومست به جستن یعنی طلب هدایت از من و به ایت
 از تو و درین طلب بجان آمدن یعنی قریب مرگ رسیدن از باعث کمال سعی و من و جان فرودن
 به هدایت از تو به چه باز از من بی من استی به مان رسم قاین که میخواستی به زود فو قیصر شین
 آرایشتم به نصیب ده از گنج بخشایشتم به هر نفس فعل واحد منی باضم از بردن و بافتح از بردن هر دو میتوان
 یعنی هرگاه که باز مرا بی بودن من استی در وقت تمام دادی پس نمی باید که اسحال هم بی رونق من
 بلکه از گنج عطای خود مرا چیزی عنایت کن تا ذلیل و خوار شوم به چه خواهی از من با چنین بود
 بهمان گیرنا بود بودم نخست به یعنی از من با وجود هستی ضعیف من چه میخواهی چنانکه در ازل بودم حالا
 هم بهمان قسم پندار چه و قنیک بعدم بودم مظهر آثاری نبودم و حالا که موجود شدم نیز مصداق آثاری قسم
 زیرا که همه چیز از قدرت و قوت بدست به مران چون نظر بر من انداختی به وزن مقررعه چونکه بنوختی
 مقررعه بالکسر و سکون قاف و فتح را تا زیاده و معنی اصلی آن چیزیکه با و کوبند است زیرا که اسم
 آله است از قرع یعنی کوفتن و مقررعه وزن یعنی رسا و ذلیل و خوار مکن به تو دادی مرا پایگاه بلند
 تو ام دستگیر اندرین پای بند به چو اویم ناموس نام آوران به بدو دادم ای داور داوران
 ناموس یعنی ننگ و نام و در اینجا اشارت است بفرست و حرمت و نام آور کنایه از مردان خداست
 یعنی چون عزت و حرمت مردان خدا بمن دادی پس داد من بدو که مستحق رحمت تو ام به سری را
 که بر سر نهادی کلاه به معیند از در پای هر خاک راه به دلی را که شد بدورت را ز دار به زور یوزه هر در
 باز دار به حامل هر دو بیت قریب یکدیگر است ای شخصه را که تا جور کردی در از دار و محرم اسم از خود
 ساختی از احتیاج دنیا و مذلت عقبی نگاهدار به نگو کن چو که دار خود کار من به مکن کار با من چو
 که دار من به یعنی همچنانکه تو نیک هستی کار مرا هم نیک کن و معامله با من موافق کردار من که مکی
 معصیت است مکن به نظامی درین بارگاه رفیع به نیار و بنجر مصطفی را شفیع به رفیع بلند و

و شفع و خواهند و در اینجا انتقال است از مناجات به لغت حضرت رسالت پناه علیه السلام و توحید و در اکثر
 نسخ بجای لفظ سبخر مگر واقع است چونکه لفظ مگر مختل است ایرادش درین مقام نشاید و در لغت
سید المرسلین علیه الصلوات و السلام فرستاده خاص پروردگار است
 رساننده محبت استوار و پروردگار بادل موقوف الله تعالی و کسر دال خطاست محبت استوار
 عبارتست از قرآن مجید زیرا چه اعجاز سخوی آن تا قیامت باقی است و خاص بمعنی خصوصیت و ازین
 صفت فرستاده حاصل آنکه غیر فرستاده خاص هیچکس در گارست و رساننده کلام الله تبارک و تعالی
 که انما یتربح آزادگان و اگر ایمی تر از آدمی زادگان و اگر انما یتربح فارسی پیش بهاد
 قیمته و مراد از آزادگان مقبولان درگاه خدا که انما در سل اند و اگر انما یتربح تاج و از آدمی
 زادگان افراد انسانی خواسته حاصل آنکه ذات حضرت رسالت پناه تاج پیش بهای انبیا و
 رسل است و از جمیع افراد انسانی بزرگتر و محمد کازل تا ابد هر چه است و با ایش نام او
 نقش بست و از ازل مقتضین آنچه آغاز او معلوم نباشد اید آنچه آخر او دانسته نشود و محمد
 بدل است از فرستاده و بعد کاف از مقدس است یعنی از روز ازل تا روز ابد هر چه موجود شده
 محض بهای آراستگی نام او نقش بست و چراغیکه پر دار پیش از دوست و فروغ سیمای پیش
 بدوست و بعضی پرواز بود و بعضی روشنی گویند و همین مصرع خواجه را بسند آورده و جان اند
 پرواز بدال محله نیز گفته که درست می تواند شد فروغ باضم روشنی یعنی ذات آنحضرت چراغ
 که همه مردم پیش و بصیرت از اسباب گرفته و روشنی جمیع خلق الله از دوست و صفای عالم سیه
 تاسپید و شفاعت کن روز بیم و امید و صفای کفیل و روز بیم و امید روز قیامت خان ازین
 گفته که سیاه عبارتست از شب و با لفظ شرط است و سفید عبارتست از روز مولوی می فرماید
 که حضرت منامن و تکفل تمام عالم است از شب تا روز می تواند شد که سیه تاسفید عبارت
 از تمام اشیا باشد چنانکه جایی دیگر گفته مصرع سیه تاسپیدی که فتم پتین و دفتر بر آنکه ذات
 حضرت تکفل تمام عالم در روز قیامت است و در حق سسی سرور بدین شرح و از منی باطل
 تاسفی بفرع و سسی سرور یک راست است باشد شرح راه است اصل پنج درخت و فرع شاخ
 درخت خان از روز آورد که از روی سب و نسب هم طرش از خاک بود و جان پاک از آسمان

که گنابه انعام علوی است در مصیبت یای تحتانیه زمینی و آسمانی یای معروف نسبتی خواهد بود و میتوان گفت
 که زمینی در اصل باشد که ذات او عظم مثل زمین است که عالمی بدان بوجو داده و در فرمیت همچو آسمان
 که عالم فرع اوست و یا که علو رتبت و سمو قدرت او را با آسمان تشبیه داده پس یای هر دو لفظ مجهول
 خواهد بود و زیارتیکه اصل داران پاک و ولی نعمت فرع خدایان پاک و زیارتگاه جایی دیدن
 متبرک ولی نعمت صاحب نیکی و مال و دست رس فرع خدایان پاک که جمیع حیوانات خداه مشرّف
 غیر آن و اصل داران پاک فرشتگان و انبیاء و اولیا یعنی جایی زیارت فرشتگان و انبیاء و اولیا
 بودند و خداوند نعمت خلق الله و چرامنی که تا او نیز فرشت نور و چشم جهان روشنی بود و دور
 یعنی تا وقتی که نور خود و جهان ظاهر نگردد بود چشم جهان از نور بصیرت محروم بود و سیاهی
 خال عباسیان و سپیدی چشم شمشیران و سیاهی و خال یعنی آرایش و زینت ده و چه
 سیاهی خال موجب ازدیاد خوبی جمال است و سپیدی برضیم و فتح با هر دو درست است شود
 شماس بالفتح و التثنیه آفتاب پرست و شمشیران قومیکه شخص مذکور منسوب باشند و
 سفیدی چشم مرغیست که موجب کوری و نمایانی بود حاصل مصرعه دوم اینکه از آفتاب پرستان
 سفیدی چشم که باعث کوری انسان بود و در کرده چشم ایشان را بنیاساخت و لب از باد عیسی
 پر از نوش تر و تن از آب حیوان سیه پوش تر و باد عیسی نفس عیسی که احیای اموات و سفا
 مرغی غاصبت او بود نوش آب حیات یعنی لب آنحضرت عم زندگی بخش تر از نفس عیسی بود
 بلحاظ ارشاد کلمات حقایق که موجب زندگی جاوید است و تن آنحضرت از آب حیات هم
 سیه پوش تر بود باعتبار ستر و حجاب و فلک بر زمین چارطاق افکنش و زمین بر فلک پنج نو
 زش و چارطاق نوعی از خمیه که در سندی را وئی گویند و چارطاق افکن فراش یعنی آسمان
 بر زمین فراش اوست و زمین نوازنده پنج نوبت سلطانی آنحضرت است که بر فلک نوازند و مکان
 نوبت بلند میباشد خان آرزو گفته که درین صورت حاجت نیست که گویم افکنند خمیه یعنی فرو آورد
 و گاهی بمعنی برپا نمودن نیز آمده علی الخصوص چون معنی توقف و اقامت در موضعی ملحوظ باشد
 چنانکه بگویند پادشاه برکنار دریا خمیه افکند و این نادریست چنانکه گویند پس خمیه افکند از عالم چه
 افکندن باشد پس افکندن بدن معنی زجر عبارت است و میگوید این قسم دغا سی در نیست

پنج نوبت در کتب فست جماعت از نماز پنجگانه پنج نوبتی که برده شایان زنده این نوبت در عهد سلطان
 سمرشده و پیش از آن چهار نوبت می خواندند و بعضی پنج نوبت عبارت از پنج چیز داشته اند که
 اعلام و شهرت باشد مثلاً دی بچو دل دما دم و طبع و طاس که بزبان هندی پنج مسجد گویند
 در تحقیق نیست که حقیقت است در نوبت پنج وقت و دیگر می زوانجا کنایه از نماز پنجگانه است که در
 اندک بر فلک الافلاک میرسد و بعضی نوشته اند که زمین این ذات شریف آنحضرت علم نوبت باو
 میزند و ملاخرت میکند و این از شوق عبارت معیه است بلکه ظاهر همان است که ذات مقدس آنحضرت
 بادشاهی است که زمین پنج نوبت او را بر فلک الافلاک میزند و جایی نوبت بخانه بلند تر از عمارت دیگر
 ستون خردمند خدایست او + نه انگشت کش گشت از گشت او + در اکثر نسخ ستون خردمند
 دیده شده درین صورت است در اینجا یعنی شستیه بان است یعنی شستیه بان و ظاهر او ستونی شده که
 خردمند بود و خردمند بودن ستون بان چیست که آنحضرت در مسجد مبارک خود ستونی تکیه داد
 صحابه را ارشاد میفرمودند بعد از آن بسبب آن مکان مانده است جایی دیگر قیام فرمودند آنستون
 اندر و جدائی آنحضرت صلعم بفریاد آمد و قصد ستون خانه تبیین در توار پنج بنوت مسطور است و این از
 معجزات آنحضرت صلعم است چنانکه لیدن سنگ دلالت میکند که چوب مذکور بر کات آنحضرت صاحب
 شجره شد و در بعضی ستون شده خردمند از پشت او یافته شده یعنی ستون از برکت صاحب آنحضرت
 خردمند صاحب شجره شد و چشمان جهان است که در سابق احوال ستون مذکور شده یعنی مصراع
 دوم آنکه انگشت کش فنج کان دوم یعنی انگشت کشیده چنانچه نان پنجه کس یعنی ما جانگشت مبارک
 صلعم انگشت کشیده شد یعنی شوق شد و بعضی گویند انگشت کش یعنی زیناری نیز می تواند شد و این
 فاتیح ثبوت رسد که کشیدن یعنی برداشتن آمده باشد و بعضی آن یعنی نام آورده شود هر گاه گفته اند و
 اینجا یعنی اول چپان است + خراج آورش حاکم دوم وری + خراجش فرستاد کسری وکی +
 خراج بالفتح باج یعنی آنچه بادشاه اندر آور از بادشاه و نا توان و عا یا بگیرد و دوم ولایت است
 پہلوی شام محمود و قباد وری بالفتح شهرت مشهور کسری لقب پادشاهان ایران وکی در قدیم
 این چهار بادشاه را که کی کا وری و کسری و کعبا و کی کسری است میگویند و بعضی ملک الملوک نیز
 معنی عیبت یا هر + میطی چه گویم چه بازنده میخ + بنیکست که هر یک است پنج + گوهر جهان را

بسیار است و بیخ از جهان داد و دین خواسته و مجامعه را فرو گردیده و از گوهر باقران مجیدان داد و بخوده
 برای هدایت خلق و یاراد از این خواهر و دوست جهت انعام و بخشش تیبیان و یکسان و تشبیه آن
 بیخ ظاهر است چرا که ابر هم گوهر دارد و هم تیغ که عبادت از برق است یعنی ذات آنحضرت در مسکن است
 که همچو ابر بارند هم گوهر دارد و هم تیغ و اگر شعله تیغ بر سر برسد و سر تیغ او تاج و منور برسد و لب برسد
 خصم چون پی فشرده و لب بر دیشی که بر سر برسد و شعله با لکسر مردیکه برای ضبط امور است
 شهر را منصوب بود این هر دو بیت قطع بند است و در شعله همزه ملینه یابی و حد تست که بصورت
 همزه نوشته اند یعنی اگر شعله ها کی تیغ را بر سر شخصی میرد آن زمان تیغ او تاج و افسران شخص میرد
 بخلاف آنحضرت صلعم بی آنکه شمشیر بر سر دشمن رفته باشد بجز دهنده سر دشمنان خود را از دور برزند
 قبائی دو عالم بهم دوختند و همان هر دو یک زیور افر و ختنند و چو گشت آن طبع قبا چای او
 بدستی کم آمد ز بالایی او و قبای دو عالم اضافت بیانیه طبع چیزیکه بر روی نقره اندوده بود است
 بکسرتن یعنی وجب لا قاست ز زیور چیزیکه بدان آرایش چیزی کنند و اغلب که بیای مجهول بود
 مخفف زیب و رویا که حاصل زیور که او از بای موحده تبدیل یافته و بکسرت استعمال میگردد
 گشته و در شرح خان آند آورده که ظاهر افر و ختنند تصحیف باشد اند و ختنند صحیح است یعنی از
 دو عالم جامه ساخته زیور و آرایش برای آنحضرت بهم رسانند پس وقتی که آن قبای طبع مکان
 و محل بدن مبارک شد بقدر یک وجب کم آمد از قامت او و بی بالایی او کایزد آراست است
 بهم آرایش ایزدی خواسته است و دین بیت و صفت قامت آنحضرت است یعنی اگر قبای
 دو جهان بی بالایی صلعم کم آمد معنا نفع نیست چرا که بر بالایی که این داراست جامه ایزدی لایق
 اوست پس جامه مانده گان البته برو کمی خواهد کرد و کلید کرم بود در بد و کار و کشاده بدو
 چندین حصار و کلید بفتح مفتاح بدو بفتح آغاز یعنی ذات آنحضرت در آغاز کار کلید کرم
 الهی بود که بوسیله جمیده آنحضرت کشایش جمع کارها گردیده همچنان حالا هم بذات مقدس
 آنحضرت چندین حصار کفار مفتوح شد و فراخی بدو دعوت تنگ را و گواهی بر اعجاز او
 سنگ را و قصه اش بطریق اجمال آنکه شخصی حضرت رسول خدا را روزی ضیافت نمود
 طعام کم سخنة بود چون پیغمبر خدا پاکتر مردم برای طعام خوردن نشسته طعام اندک فرمود

چنانکه همه سیر شده خورد و باقی نیز ماند و قصه سنگ اینک چند سنگریزه ابو جهل علیه لعنه در دست
 خود پنهان کرد و پیش رسول الله آمد و گفت اگر بدانی که در دست من چیست بدین تو شوم و دیگر گرد
 کمر نگردم تنفیر فرمودند که اگر آنچه در دست هست گواهی بدهی به نبوت من و هر چه میگوئی گفت این
 نادر است حضرت رسول گفت که در دست تو چند سنگریزه است و سنگریزه فریاد برداشتنند که
 محکم پیغمبر حق و رسول مطلق است ابو جهل لعین این گواهی از ان احبار شنید و گفت سخت ساری
 که سجاده سنگریزه را بچون زدن آوردی چو متی دست سلطان پشمینه پوش و غلامی خسرو
 پادشاهی فروش و در شرح خان آرزو آمده که در بعضی نسخ پشمینه پوش واقع است و در بعضی
 در ویش پوش دوم ظاهر است نباشد و معنی بیت و انج و توجیه در ویش پوش باین طور در
 میشود که لباسی که در ویش و فقیری پوشد آنرا پوشش خود اختیار کرده چو در معراج او در شب
 ترک از و معراج گران فلک را طراز و معراج بالکس زینیه و انجا مراد از مرتبه است که بخت
 حاصل شده از عروج تا همان ترک تا مطلق تا خست و ناگاه بر سر کسی رفتن بر سبیل عارت و انجا
 معنی مطلق تا خست مراد است و شب ترک تا عبارت از شبی است که آنحضرت بسوی فلک توجه
 فرمودند معراج بعنهم میم و تشدید رای محله مفتوح نوعی از جامهاست بس نفیس و معراج گران
 فلک عبارتست از قضا و قدر که کارکنان افلاک اند و طراز عبارت از آرایش است یعنی بسبب
 معراج آنحضرت در شب مذکور متعلقان و کارکنان افلاک را آرايشی بهم رسیده بود و بعضی گویند
 که اضافت معراج گران فلک بیانیه است و صانع و مصنوع در اینجا است چنانکه نقارچی رعد
 که نقارچی و نقاره و صدای نقاره هر سه یکی است که ذات رعد باشد و این وقتی تواند شد که
 مضامین و مضامین الیه هر دو مفرد باشند یا هر دو جمع و اینجا مضامین جمع و مضامین الیه مفرد پس
 مضامین تشبیهی است نه بیانی که آن اضافت عامست بسوی خاص مثل نگشته طلا و کتاب
 تمام است و در بعضی شرح معراج کیوان بجای معراج گران دیده شده و معراج کیوان اشارت
 بر تبه علم است چو آنکه کیوان بلندترین شعبه سیاره است چو شب از چتر معراج او سایه
 و در آن نزد بان آسمان پایه چو مولوسی میگوید که آن شب شب بنود بلکه سایه بود از چتر معراج
 آنحضرت و از آن نزد بان که معراج باشد آسمان بان بلند می زینیه بود از زینیه پاسه او

صفت شب معراج محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم شبی که آسمان مجلس افروز
 که شب از روشنی دعوی روز گردید و فاعل کرد و منضم تر اراج است بسوی شب و مفعول آن آسمان
 و کلمه را بعد آسمان مقدم و مجلس افروزی آسمان اظهار کواکب باشد تقریر آنکه روشنی که آسمان را بپوش
 کرد اسی باعتبار ستارگان آسمان را روشن ساخت و در جهان شب از غایت روشنی دعوی روز
 نمود پس ظرف و منظر و همان شب واحد است که از تعینات شاعری آن را دو شب قرار داده اند
 سرایده هفت سلطان سرریزه برآموده گوهر بخینی حریر و سرآروده مضاف و هفت سلطان سرریزه
 مقلوبی سرریخت سلطان هفت سلطان اشارت بسوی سیار هفت و سرریزه آنها هفت فلک است
 و سرایده کنایه است از فلک هشتم که مکی ستاره ثوابت دوست و گوهر آمودن گوهر بستن باشد
 حاصل آنکه سرایده سرریخت سلطان که فلک هشتم باشد گوهر بست در صینی حریر که ذات اوست
 ای فلک در آن شب تمایش تمام داشت و در شرح خان آرزو آورده که مصرع دوم خبر سرایده
 باشد یعنی چنان سرایده که حریری بود بگوهر برآموده و سرسبز پوشان باغ بهشت و لیسر سرسبز
 آراسته کار و گشت و یعنی سرسبز پوشان باغ بهشت که رضوان هست کار و گشت بهشت
 لیسر سبزی ای بخوبی تمام آراسته بود و محمد که سلطان این مهد بود و زچندین خلیفه و لیعهد
 همه را بفتح گمواره و مراد از آسمان است خان آرزو گفته که در لفظ مهد گویا اشارت است بطفله
 و پسر ای آنحضرت عم زیرا که ولیعهد پسر باشد و آنچه ما است پسر که بادشاه او را در حین حیات
 خود بر تخت سلطنت نشاند و چون انبیا عم به مذهب اهل تحقیق زند و ملاذ نسبت و لیعهد
 با آنحضرت درست باشد و سرزافه در بیت اقصی کشاد و زناف زمین سر باقصی نهاد چه معنی
 کشاد و منظر کردن و چون ذات آنحضرت سر تا پا حسن خلق بود و خلق را به بوی خوش نسبت
 پس این نسبت تحقیق باشد زناف زمین مکه معظمه است اقصی مسجدی است برکنار زمین که آنرا
 بیت المقدس نیز گویند حرف را برای محاوره است یعنی از مکه رفته به بیت المقدس رسید پس قدر
 معراج آنحضرت مخصوص است و از مسجد اقصی تا آسمان از احادیث نبوی به ثبوت می رسد و
 زنده جهان داد خود را خلاص و به معشوقی عرشیان گشت خاص و عرشیان و ششگان معجز
 معنی بیت ظاهر و نبیست زمین کوی هفتاد راه و به هفتم فلک برزده بارگاه و به پنجم باضم

و معنون و پیاپی مختفی رخت بن بستن کنایه از سفر کردن است و از کوی هفتاد و راه دنیا مراد باشد
 چه لفظ هفتاد برای کثرت چنانکه ده پنج برای قلت و اول از کار نه مجرور پرداخته و بن حجره آسمان
 ناخته و معنی دل از فکر و علائق ظاهری و مجرور که عبارت از نه خانه زمان پاک باشد بر داشته بنه
 حجره آسمان که نه فلک است رفته و برون جبهت ازین گنبد چار بند و فرس را اند بر هفت چرخ
 بلند و گنبد چار بند عبارتست از چهار کوه عن صراطی که مراد از انان دینا بود و هفت حسنج
 آسمان و اطلاق هفت بر آسمان بدان جهت نمود که عرش و کرسی را اصحاب نقل جدا شمرده اند
 چنانچه در قرآن مجید هم باین طور مذکور است و نه آسمان بروفق قرار داد حکماست و براتی شتابنده
 ز پیش چو برق و ستایش چو خورشید در نور غرق و براق بالضم نام مرکب بنی است که
 در شب معراج بر و سوار بودند و تمام با لکس سازست از قسم زین و لکام و جزآن یعنی براق
 همچو برق شتابنده بود و سازش چون خورشید روشن بود و سیله براق عرب تافته و
 اویم ملین رنگ از ویافته و سیل بالضم و فتح یا نام ستاره است مشهور که در ملین بر می آید
 و ملین متعین ملکی است طرف دست است که منظمه و یای تکبیر و آخر آن دلالت بر تعلیم دارد و مراد
 از و براق است اویم بالفتح پوست خوشبوی که وقت طلوع سیل او رنگ و بوی حاصل شود
 و آن دو نوع است اویم ملین و اویم طایفی و اگر چه ملین نیز داخل عربست لیکن مراد از عرب در اینجا
 مکه است که طایفی باشد و آن وادی است و مکه محطه یعنی آن براق همچو سیله بود تا بان که براق و ج
 عرب روشن شده و اویم ملین رنگ و بوی خوش از ویافته و می توان گفت که رنگ یا فتن اویم ملین
 کنایه باشد از اسلام آوردن آن و بر ششم تنی بلکه لوسمی و روزه چو لولو برابریسمی و بر ششم
 ابریشم و براق را ابریشم تن بدان جهت گفته که پوست نازک است دلالت بر احوالت و سنجاست
 دارد و لفظ بلکه حرف عطف بجای و او عطفه و لولو اسم نظر بگردست هم است و مصرعه دوم در هفت
 ماهواری براق مذکور واقع شده یعنی آن براق ابریشم تن و لولو هم در سبک و سی و شتابی بدین حالت
 بود که بارش هیچ چیز نشود و بعضی گفته اند که لولو ششم بشین معجمه ناگه نیست که نهایت لطیف
 طایف می شود و لفظ بلکه به معنی چسبان تر است و نا بود لی ناه از مشک پر و چون از آن آهوی بر آهوی
 و مراد از نا و در اینجا نیست زیرا که نا و را و اخرا الفاظ گاهی زیاده می آید چنانکه نان و خانه

است اگر چه آمو بود لیکن نافع بود و مشک و شست و معنی مصرعه دوم آنکه همچنانکه دیان آمو بود و از دندان
 باشد دیان آن براق بود و گوهر بر آمو بود بود و معنی گویند که دندان آمو بود و گوهر صفا آمو است بود
 و مشابیهت دندان آمو بود و در جواب هر چه صفا صفا یعنی صفای گوهرش همچو دندان آمو بود و از آن
 خوش عیان ترک آید گمان و در آن تیز و تر که تیز از گمان و خوش عیان خوش رفتار و لفظ گمان
 یعنی ظن طرف یعنی از آن خوش رفتار زیاده که در گمان کسی آید و تیز روی تیز از گمان ظاهر است
 شتابنده تر و هم علوی خرام و از و باز پس مانده هفتاد گام و علوی خرام صفت و هم و هفتاد گام
 اشاره از بسیار پس ماندن باشد معنی بیت بیتین است و بهایم کشائی فرشته و شی و نه عالم کشائی
 که عالم کشی و کشادن عالم کنایه از گرفتن است چنانکه کشو کشائی یعنی بهایم گیری همچو فرشته است و در
 کمال غلبه و مراد از مصرعه دوم اینکه تنها عالم کشانود بلکه عالم کش نیز بود که با تمام عالم بود و شسته بود
 زیرا که عالم عبارتست از ذات اشعرت هم که همه عالم نور ظهور است و شب زنگی آن شب چرت
 است و چو ماه آمده شب چراغی بدست و گویند که مصرع اول متضمن سوال است و مصرع دوم
 جواب آن پس چرا برای استفهام باشد و شب چراغ گوهر یکدش شب مانند چراغ روشن باشد
 یعنی مید اینک بسیار رنگ خود در آن شب طراج براق چراست و خرم بود برای آنکه گوهر شب
 مانند ماه بدست او آمده بود و آن اشارتست از ذات مبارک صفات حضرت پیغمبر صلی الله علیه و سلم
 چنان شد که از تیزی گام او و سبق برده جنبش آسمان او و سبق برودن غالب شدن و
 شد یعنی رفت یعنی همچنان رفت به تیزی گام که آسمان معنی سکون او جنبش غالب شد حتی که
 کسی را از رفتنش خبر نشد و قدم بر قیاس نظر میکشاد و مگر خود قدم بر نظری نداد و قیاس
 بلکه اندازه نظر در هر دو مصرع یعنی نگاه و اندیشه هر دو می تواند شد و قدم کشادن کنایه از رفتن
 یعنی رفتار آن باندازه اندیشه و نگاه بود یعنی چنانکه اندیشه و فکر تیز میرود و پ او خرم سعادت
 تمام میرفت و در مصرعه دوم بطریق استعجاب میگویی که گویا پای او بر اندیشه و نگاه می بود
 پیغمبر بر آن خلی ره نور و بر آورد زمین آب گردیده گرد و خشتلی بالفتح آسپی منسوب به خندان
 که آسپ خوب و در اینجا هم رسد آب گردیده آسمان و گرد و بر آوردن عبات از لکه کوب با ختن و
 پایال نمودن است یعنی پیغمبر خلی ره نور و سوار شده آسمان پایال و لکه کوب خود ساخت

هم آورده دان هم فرس با موار به زهی شاه مرکت زهی همسوار به شاه یعنی عتاب و پاکیزه و همچنین شده
 چو زمین خانقہ عزم در وازه کرده و ز دستش فلک خرقه راتازه کرد + خانقہ کبر نون عبادت
 چه قاه و قه یعنی عبادت آید و از در وازه مراد آسمان است و تازه کردن خرقه ارادت نو بهر بنیان
 در شرح خان آرزو آورده که چون خرقه ما خود است از خرق یعنی باره کردن پس دین مبت
 است بر و آنچه نزد حکما مبرهن است که افلاک قابل خرق و الیتام نیست و در بعض نسخ سجای خانقہ
 جایگزیده شد در صورت که خففت گاه است که گاهی زائده نیز آمده چنانکه صبحگاه و جایگاه +
 سواد فلک گشت گلشن بد و شده روشن شدن چشم روشن بد و سواد رشتان چشم تارگان
 حاصل مبت واضح + در آن پرده کرده بود پاک + نشانیست شد و من آلوده خاک + مراد از آن
 پرده ظاهر افلاک است و ازین مبت معلوم میشود که معراج آنحضرت صلعم بروج شده نه بخت چنانکه از
 معنی حدیث معلوم میگردد و توان گفت که مراد از پرده ما و رای افلاک باشد برین تقدیر این
 سجای افتد مگر آنکه گفت شود اولاً مجلاً بیان نموده بعد از آن تفصیل آن نموده + بدریای هفت
 آمد نخست + قدم را به هفت آب خاکی شست + در دریای هفت آخر کنایه از هفت آسمان
 و هفت آب خاکی عبارت از اسما سبعة اقالیم سبعة باشد یعنی به آب هفت دریای ربع مسکون اولاً
 قدم را شست من بعد داخل آسمان شد و در بعض نسخ به هفت آب خاک قدم را شست و معنی این
 ظاهر است + در پا کرد بر پنجم سحاب را + به داد گمواره خواب را + مراد از آن سبعة سیاره است
 گمواره + با فتح همد و از خواب خواب غفلت اراده نموده و چون که صورت ماه گمواره مشابیه است
 لهذا از اسما ماه داد و یا از جهت آنکه چون تاثیر ماه با اعتبار طوبت موجب خواب آوری است آن را
 بر داد پس مصرع اول بطریق اجمال است و از آغاز مصرع ثانی اراده تفصیل آن نموده +
 پس آنکه قلم بر عطار دست + که امی قلم را گریه بدست + قلم شکستن در دنیا و مشکیش نمودن است
 یعنی عطار را بضم ستره است و در فارسی تیر گویند که در فلک است قلم مشکیش نموده بود آنحضرت
 آنکه گفت زیرا که حضرت صلعم امی یعنی ناخوانده بود و امی قلم بدست نگیرد + طلاق طبیعت بنا به
 عاد + مشکیزه فرس و ز شید + نامید بیای مجهول زهره بالضم چون زهره مالهولی فلک
 گویند لفظ طلاق با فتح که معنی گشتا مگر طبع است بدان نسبت داده یعنی انبساط که مقتضای

طبیعت بشری است و آن متاثر شدن بکثرت دنیا باشد بنا بهید که این صفت ها و مناسب تر بود و
 فرمود و قرص بالضم گرومان و بشکارت رسیدن سببین مراتب خود شید را قرصی که است فرمود
 برین داد آتش خشم خویش که خشم اندازان ره نرفت پیش و صریح بکسرتین و تشدید را
 ستاره ترک فلک خشم مناسب به ترک دارد لکن آتش خشم خویش او را داد و مصرعه دوم علت
 مصرعه اول است و رعونت را که در بشتی و گیسینی و گز و برنگشتی و رعونت ملضم
 خود آرائی حاصل آنکه توجه بخود که خود آرائی و خود سازی باشد بشتی که قاضی فلک است عطا
 فرمود و صورت خویش دیگر پیدا کرد از تزکیه و تصفیه و سواد و صفینه بکیوان سپرد و بجز گوهر پاک
 با خود بند و سواد و صفینه مراد از سیاهی خطوط است و چون بزل سیاهی نسبت تراشت علائق
 خواندن و نوشتن که عبارتست از علم ظاهری بزل بخشید و سواد گوهر پاک که جان مطهر باشد
 با خود بند و پیرداخت نزلی بهر منزلی و چنان که فرو ماند تنه دلی و نزل بالضم آنچه پیش فرود
 و در بنجام مراد از آن مطلق تحفه است یعنی بهر جا از افلاک تحفه از نزد خود عطا فرموده یا بسجده خود
 بادی پاک ماند و دیگر هیچ آلاش دنیا با او نماند در شرح خان آرزو آورده که نزل بالضم آنچه پیش
 همان فرود آورده نهند پس معنی بهیت برعکس مذکور میشود زیرا که نزل از طرف میزبان بوده از نظر
 معان و آنحضرت و آنها معان بودند میزبان و هوایش اینکه آنچه مایات سابق بیان علیات
 آنحضرت است که آنچه آنها آورده بودند باز با آنها بخشید چنانکه پس آنکه قلم بر عطار دست
 دلالت بر آن دارد و برین نسبت بهشتی خوابد بودند آن حضرت هم پس معانی ابیات
 مذکور چنین خوابد که هر منزلی مشکیش که سیارات سببه آورده بودند در آن منزل گذشت و
 خود را از آنها پاک کرده بجای ماند که تنه دلی او ملغم ماند و شده جان پیمران خاک او و زده دست کرب
 بقدر آن او و قمر اک بالکسر و دوال که از پس و پیش زین است آویند معنی بهیت و وضع و کمر بر کمر
 کوه بر کوه راند و کوه کوه جنیت جهانند و کمر یعنی پشت بلند کمر بکمر یعنی بلند می بر بلند می گریه
 بفتح کاف فارسی و کسر و یای مجهول پل و پشت بلند جنیت است کوه و مراد از آن کوه و کوه و کوه
 آسمان است یعنی صعود آنحضرت بر آسمان باین طریق واقع گشته که همچنانکه از یک پشت بلند
 به پشت دیگر صعود نموده و آنحضرت را آسمان دیگر فرستاد و قشبه که در پیش است

به یار و پیش خضر و موسی دوران به سیاحه گویم موبک روان به یار وین نام برادر کلان موسی عم دینی قاضی
نیز بمقتل و اینها مراد دینی دوم است و در آن موسی ایها موبک برادر من عم است و اینها که در میان خضر و موسی
اتفاق میست در سفر واقع است لهذا بهم آورده و موبک بفتح میم و کسر کاف یعنی لشکر افواج خاص
گرداگر سلطان و امرا و پادشاهان و غیره علی الاحتمال بدین معنی و بجای دیگر میفرماید به چو در
موبک قلب را رسید به ز موبک روان بحکیم روانید به چالش آنکه خضر و موسی بقاصد سه
میش آخضر است مشغول بودند و احوال سیاحه گویم آن هم بالشکر روان بود و بعضی مرکب برای محله
صحیح داشته اند یعنی عیسی با خر خود روان بودند و برخی گمان برده اند که صحیح موبک برای محله است
یعنی از جمله کسانی که در موبک روان بودند میگویند صحیح میم بود به با اندازه آنکه یکم زنند به نه یک
چشم زخمی که بر جم زنند به زخمی شده آسمان و گذشت به زمین و زمان را ورق در نوشت به دست
اول نسخ متفاوت معتد است اول نه چشم زخمیکه بر جم زنند و دوم یک چشم زخمی که بر جم زنند سوم
نهم بلکه چشمیکه بر جم زنند ظاهر اترجج نسخ سوم است یعنی آنحضرت بقدر آنکه مردن نه بلکه با اندازه
یک چشم زدن از پیشه بلند آسمان بالا رفت و زمین و زمان را ورق در نوشت به چشمی اسپ چشم و
اینجا هر دو نسخ مراد از یک چشم خواهد شد به ندید به تعبیل زاور و او به کس از گرداگر و گردا و
تا و زمین تیر و در رفتار به عت است و معنی دوم در پیام دوست یعنی آنحضرت باین تعبیل شتافت
که کسی از آنها نیک گرداگر و حضرت بودند که راه رفتن آنحضرت را بهم ندید به ز پر تاب تیرش دران
ترک نماز به فلک تیر پر تابها ماند باز به در شرح خان از ز پر تاب باضمم پر زور و ترک نماز جلد رفتن
و تیر پر تاب اضافت مقلوبت پر تاب اینجا بافتح یعنی انداختن تیر است و مراد از پر تابهای تیر
مسافتهای دور نیست و باز ماندن عبارت از پس ماندن ای دران شتاب رفتن از تیر
پر زور آنحضرت که عبارت از براق است آسمان بقدر آنچه پر تاب تیر پس ماند و بعضی از تیر ذات
آنحضرت اراده کرده اند و اگر پر تاب ما خود از پر تاب رفتن یعنی در افکندن بود نیز درست می شود
درین صورت بافتح خواهد بود به تنیده تنش در صد های دور به بروحانیان بر جسد های نور
در جهت تیرین چو تره نهجان که برای دیدن که کب سازند و اینجا مراد مطلق جای بلند است که
عبادت از افلاک است و تنیده آن یعنی بافتن و اطلاق آن بر جسد مجاز که سب را در خاطر لباس قرار

و بر در بر و جانان برزای یعنی آنحضرت در جایهای بلند و سرسای دور و از بر و جانان با آنکه همه نور بود
 جسد پای نور دیگر بخشید و نور دیگر افزود و جسد پای نور بیان که شربت عطای دوست در آن راه
 بی راه زوارگی به پیش با مانده پیش بارگی + سخن منی بی راه زوارگی مجموع مرکب معنی را به یک
 از شبانه آوارگی یعنی پادشاهی دور بود و پادشاهی جسم آورده و جان آورده نوشته که بنحاط میرسد
 که کلام ذاتی محمد در میان راه آوارگی باشد و قصه بیان منی بود که در آن راه که راه آوارگی در آن
 بود بار که عبارت از صفات بشری و صفات اسکانی است و بارگی که عبارت از براق بود و در
 پس ماندن و توفی آنست و مشوره چنین است که در آن راه که راهی بدست یعنی رفتن در آن متعذر بود
 مسبب جریده روی و در آن تعلقات هم بار که تعلقات بشری باشد و هم بارگی که براق بود بار
 لیکن در آن راه آوارگی را داخل دادن عالی از سوی او نیست + و پیر جبرئیل از شش رخنه +
 سرافیل زان صدر میگزیند + جبرئیل با لکس و جبرئیل با فتح و کسر بنزد همین دو لغت در فکر
 مستعمل است و در شش لغت دیگر نیز است معراجی با فتح نام فرشته است که ز فرف
 بودن او است صدمه تیب درین بیت اشارت است به جبرئیل و سرافیل از مرتبه قرب
 آنحضرت بدرگاه باری تعالی غراسمه یعنی از راه آنحضرت به جبرئیل هم رسیده شد و در وقت بالار
 مانند سرافیل هم از آن مرتبه قرب و بالاروی گرسینه شدند و ز فرف گذشته بهر سنگها + در آن
 پرده بنمود آهنگها + ز فرف بفتح هر دو نام مقام سرافیل و نیز نام مرکب آنحضرت صلعم
 فرسنگ سه که در راه در آن پرده اشارت به جان مکان و سرافیل و برای رعایت لفظ پرده
 لفظ آهنگ آورده + و دروازه سدره تاساق عرش + قدم بر قدم عصمت افکنده فرش +
 تاساق عرش همان عرش عصمت با لکس عصمت و پاکی یعنی از دروازه سدره که مقام جبرئیل
 است هر قدم که بالارفت فرش عصمت و پاکی افکنده بود + و دیوانه عرشیان برگزشت +
 بدرج آمد و درج را در نوشت + و دیوان با لکس جمع شدن مردم بر در امر او دیوانه منزله کمال
 با لفتح نام مقامی است که آنحضرت در شب معراج از آن در گذشت و در شرح لفظ ص عبارت از
 سجد ذاتی است نوشت بفتح و او پیچید یعنی درجه بدرجه همه مراتب طی نموده بقرب درگاه
 باری تعالی رسید + و حجت را ولایت پایان رسید + و قطیعت بهر کار در آن رسید +

ولایت بالکسریت طبیعت بالفتح بریدی پرگار بجای فارسی قلم آبی که نقاشان در آمد و مراد از او
 دایره است بطریق مجاز یعنی چون آنحضرت بقرب درگاه الهی رسید ولایت حجت آنخود پرگار
 زمانه مفتی شد زمین زاده بر آسمان تاخته زمین و زمان با برانداخته و مجرور و سر را
 بجائی رساند که از بود او هیچ با وی نماند زمین زاده خاکی نژاد یعنی حضرت خاکی نژاد
 با آسمان رفته زمین و زمان را واپس انداخته هر دو مصراع اول بیت مصمت بعد مصمت است
 و موصوفش ذات آنحضرت و مصمت مع موصوف مبتدا و بیت دوم خبر آن و چه شد در ره
 چرخ نلن و بیرون آمد از هستی خویشتن و در آن دایره گردش راه او و نمود از سر او
 قدمگاه او و دایره حلقه گردش حرکت دوری یعنی چون جهات نماند فوق و تحت یکی شده
 پس تفاوت در میان حرکت پا و سر نماند و ره بی رفت بی زیر و بالا و لیر و که در دایره نیست
 بالا و زیر و حجاب سیاست برانداختند و زبیکانگان حجره پر داغند و سیاست
 بالکسر حکمرانی که دن به قصد حفاظت یعنی در آن مکان این حجاب هم رفع گشت و تعلقات
 پیغمبری از میان رفته بود و در آن جای گانندیش نادیده جای و درود از محمد قبول از خدا
 یعنی جای که در آن اندیشه نامحرم بود و درود از جناب محمدی بود و قبول از درگاه ایزدی ظاهر
 از درود نماز اراده نموده که در مصراع سجا آورده و کلامیکه بی آلت آمد شنید و نقاشان آن
 دیدنی بود دید و آلت بالکسر چیزی که واسطه حصول چیزی باشد لهذا بالکسر دیدار در مصرعه
 اول اشارت به کلام یقینی است و در مصرعه دوم اشارت بر رویت حقیقی که جمیع فرق اسلام
 انکار آن دارند مگر اهل سنت و جماعت و چنان دید که حضرت ذوالجلال و نه زن حجت
 نه زن سوچنال و ذوالجلال خداوند بزرگی و نامی است از نامهای خدای تعالی یعنی درگاه
 حق سبحانه را بی حجت و بی خیال دید و همه دیده گشته چو زکس تنش و نگشته یکی خار
 پیرانش و مراد از خار مانع و حایل و در زکس خار میشود و در آن زکسین حرف کان باغ
 دشت و مگر چشم او محل ما زان دشت و زکسین حرف یعنی زکسین شکل و آن باغ اشجار
 و ذات آنحضرت کحل باضم سرمد و ما زان اشارتست باید که بیه با داغ البصر و علی یعنی
 میل نکرد چشم به غیر بر صورت دیگر و فراموشی نمود پس و در دیکه باغ و در آن بی باغ و در آن

الهی همگی صورت چشم شده جمال آنحضرت را می نگریستند چندی که آن باغ ز لاسین گل شد و بود چشم
 آنحضرت سر نه مازانغ داشت که هیچ چیز نظر نیکو نگریذات او تعالی واقعه در خلاصیت اینک
 همه اشیا نظر لطیف آنحضرت داشت آنحضرت هیچ چیز نظر نگریذده مایل بسوی ذلت حق تعالی بود +
 کند بر سر خزان اخلاص کرد + هم او خورد و هم کشش با خاص کرد + اخلاص خالص ساختن دوست
 یعنی چون خود از مخلصان درگاه خدا شد مامومان را نیز یاد کرده حصه عنایت فرمود و آن شهر
 باینکه از جناب احدیت سلام محمد آمده که السلام علیک یا ایها البینی در حمت الله و برکات او آنحضرت
 فرمود که السلام علینا و علی عباد الله الصالحین یعنی با آن سلام ما را هم بهره مند ساخت +
 دلش نور فضل الهی گرفت + دینی نگریذد چاشنی گرفت + سوی عالم آمد رخ افروخته + همه علم
 عالم در آموخته + یعنی همه علم عالم که عبارت از معاد و معاش و اسرار حکمت الهی و آن باشد آموخته
 برگشت + چنان فته آمده بگویند که نام در اندیشه بپس + تشریف بیایا بیایا بیایا ندارد + زگر می که چون
 برق پیوراه + نشد گرمی خوابش از خوابگاه + لفظ گرمی در مقام شدت و کثرت چیزی
 مستعمل شود چنانکه گرم رو یعنی جلد رو و گرمی در مصرعه دوم یعنی حقیقی خود دست یعنی حرارتیکه
 از خوابیدن آنحضرت بر خوابگاه ای بر بستر مبارک واقع شده بود ز فته یعنی سرد گشته بود
 که آنحضرت باز گردیدند و در بعضی نسخ شد گرمی بستر از خوابگاه و در بعضی نسخ شد گرمی بستر خوابگاه
 که واقع است تحریف ناخست چنانکه بر بلاغت و هم پوشیده نخواهد بود + ندانم که شب
 چه احوال بود + شبی بود با خود یکی سال بود + در بیت ما نقد م آنچه که بتواتر نقل ثابت شده
 معلومی بیان نموده در آن محل ظاهر اگر نه استبعاد بود بنا بر آن آن استبعاد را بطور تنهائا
 بیان فرموده که حالات آن شب کما حقہ بدریافت نیست که چه بود شبی بود یا سالی که آنقدر
 مسافت در آن شب طی شد و چنان بجمال خود ماند و در بیت آینده وقع آن میکند + چو تناید
 که جاننامی مادر می + بر آید به پیرامن عالمی + شن او که صافی تر از جان ماست + اگر نشد خط
 آمد و دست + یعنی هرگاه که جاننامی مادر دم با سقده است که در یکدم سیر عالمی نماید
 پس وقوع و یعنی از آن حضرت هم چه بعید است + از گوهر جان نثارش کند + شاخ آید
 چار یا برش کند + که در چهار دست + گوهر چار به فروشنده ما با نقدی + چو کار + گوهر چار

یعنی گوهر در جهان همین چهار است و پس یکی صدق و دیگری عدل و سوم حیا و چهارم شجاعت باشد
 و نوشته چهار است از مداح چنانکه خود فروش یعنی مداح خود یعنی خریدار گوهر چهار یار اند گوهر هم
 چهار است گوهر صدق مخصوص بابو بکر و گوهر عدل معمر و گوهر حیا عثمان و گوهر شجاعت یعنی
 رضوان الله علیه پس همه اصحاب را باعتبار تصف بودن ایشان یکی از چهار صفت مذکوره
 برابر باید دانست و مداح را در اینجا از فضولی که عبارتست از زیاده گوئی از آنچه در کتب اهل حق
 صباره یکی ازین بزرگواران واقع است چه کار بدانکه فضول باضم جمع فضل است یعنی زیادت و
 فضولی بیای نسبت شخصی را گویند که بجز بیای زیاد و لا یعنی شغول باشد و صاحب جامع الزمونی
 گفته که اگر فضول بفتح اول مبالغه فاضل بدان معنی که صاحب چیز بیای زیاد بود بگویند بعید است
 در صورت فضولی بفتح اول و بیای مصدر است پس معنی مصرع دوم باین طور خواهد شد که مداح
 در اینجا فضل دادن چه کار به بهر علی که چه محکم بچشم و ز عشق عمر نیز خالی نیم و در اینجا گفتگو
 طویل است آنچه در شرح خان آرزوست بیان نموده میشود که منازعت سستی و شیمی در حضرت
 عمر و علی است رضی الله عنهما لهذا دشمنی که شیعیان را با عمر است رضی الله عنه با دیگر می نیست
 گویا که هر سه ضانست از عمر است زیرا که اول کسی که بیعت با بو بکر رضی الله عنه نمود ایشان بودند
 سن بعد صحابه دیگر بیدان او بیعت نمودند و همچنین شوری که باعث منافست عثمان است رضی الله
 عنه بچشم عمر رضی الله عنه است و حقیقت این در کتب تواریخ مشهور و ما معلوم میشود لهذا شیخ
 نظامی درین بیت نام هر دو بزرگ را آورده و گفته که اگر چه محبت علی با افشرد ام لیکن از عشق
 عمر نیز خالی نیست و چون از مصرعه دوم یک گونه ضعف مستفاد می شد اینجا لفظ عشق را بکار برد
 از عمده برآمد و حسب که مردم از معنی غافل اند چنانکه بعضی از فضلا نوشته اند که وجه اشعار شیخ
 می توان گفت که در بیت بهر علی که چه انما اشارتست با فراط در دوستی علی کرم الله وجهه از احباب
 دیگر چه اگر گفت بهر علی که چه استوار قدم از عشق عمر هم خالی نیست و این بر ضعف محبت عمر رضی الله
 عنه دلالت میکند و بعضی بران رفته اند که درین بیت اشارتست بعلو در شیخ و بیانش نیست که
 در شیخ در شیخ دو چیز عمده است یکی تولد دوم تیر از خلفای ثلاثه و خالی نیم در مصرعه دوم یعنی
 خالی فی ستم معنی چنانکه علی تولد دارم از عشق عمر خالی فی ستم و هر دو درین معتقد است

پس ظاهر نیست که این دو بیت احاطی باشد و لهذا در معنی نسخ یافته نشده انتی کلامه مولف گوید که
 این وجه هرگز درست نیست چه افراط محبت بمعزل از می آید که لفظ عشق با او ذکر کرده و توجیه خالی نیم
 بمعنی مثل فی خالیم نیز درست نیست زیرا که شوق کلام و نظر بر لفظ اگر چه نیز اصلا اعداد این قسم توجیه
 را یک و احتمال با یک نمی تواند شد و نسبت تشیع ازین ابیات بشیخ غلط محض است و اگر کسی گوید
 که چرا نام عمر را در اینجا مقدم نکردند و مصرع آخر را اول یا آوردند گوئیم تقدم ذکر دلالت بر تفصیل ندارد
 و الا لازم آید که عمر بر ابو بکر ترجیح داشته باشد زیرا چه ذکر ابو کرصی المدینه در بیت آیند است و این
 باطل است و فرق اجتماع مرکب هیچ یک است بران زفته و همیدون درین جسم روشن و باغ و ابو بکر
 شیخ است و عثمان چراغ و اندرین بیت نیز مفید بر ترتیب خلفا نشده به موجب قول خود که نوشته
 را با دقتی چه کار و بان چار در ویش سلطان نام شده چار تکبیر دولت تمام و چار تکبیر
 دولت چار تکبیر نماز جنازه را گویند و نیز عبارت از ترک دنیا و تفرید است حاصل آن چار
 بادشاهان معنی که در ویش صورت بودند نماز جنازه بر دولت کرده اند و دولت را مرده بخاشته
 چه نماز جنازه بر مرده می کنند غرض آنچه شرایط ترک دنیا و تفرید و تجرید بود خلفا علی را شدند سجا
 و تمام کردند پوشیده نمادند که در میان لغت رسول مختار هم قریب صحابه نموده و حالانکه بیست
 که پس از اختتام لغت سرور صلعم ثنای ایشان میکرد تا خلطی واقع نمیشد باین وجه در خاطر
 خطور میکنند که اغلب که این چهار ابیات مذکوره سابق الحاقیه باشد چنانکه در اکثر نسخ منقول
 ایرانی این ابیات دیده نشد و لهذا علم بحقیقت الحمال و زهی پیشوای فرستادگان و
 پذیرنده عذر افتادگان و باغاز ملک اولین رایتی و بپایان دور آخرین آیتی و از اینجا
 باز بهجت حضرت رسالت پناه رجوع آورده میگوید که عجب پیشوای پیغمبران و قبول کننده
 مغفرت افتادگان بوده که برای ایجاد موجودات ذات او اولین رایت گردید و در حشمت
 و در آخرین نشانی گشت و گزین کرده هر دو عالم توانی و چو تو گر کسی باشد آنهم توئی
 یعنی خلاصه موجودات تو هستی و مثل تو کسی نیست و اگر باشد فی الحقیقت آنهم تو باشی
 توئی قفل کعبینار را کلید به در نیک و بد کرد بر ما پدید به شب و روز ما را به بی ذمتی و سهل
 برنده کامتی اتمی و قوتی بالکسر و التشدید عهد و پیمان و بی ذمتی بی عهد و پیمان بودن پاک

مصدری است و خاکش عدم و لزوم نیست **سجل** کبرترین بین معمله و عیم و تشهید لام
قباله با هر یعنی بی آنکه حتی از من بر تو لازم باشد شب و روز امتی بیگونی و در خواست منظر
مانعنا باری می کنی و من از امتنان کترین خاک تو و بدین لاغری صید فقر که تو بفر
با کبر و دوا می دامن زمین که در است و چپ است آویزند یعنی من که یکی از امتنان کترین خاک
مراد تو اصرار بدین ناتوانی و منفعت بفر که تو بسته ام و گویند که صید لاغری بشکار بند به بندند
نظامی که در گنجینه شد شهر بند و مباد از سلام تو ناهره مند و گنجینه بفتح کاف عجبی شهر است
صایران زمین که موطن مولوی است و ناهره شدن از سلام محروم شدن از سخات باشد
ومی تواند شد که از سلام اشارت باشد بهمان سلام مذکور که از حضرت احدیت **لحمد لله** آمد و
آنحضرت فرمود که السلام علینا و علی عباد الصالحین یعنی از آن سلام که در حق صالحان
کردی نظامی هم داخل آن صالحان باد و محروم مباد و در **سجل** کتاب گویند
شبی چون سحر زویرا است و همچنین دعا فی سحر خواسته و آتایش سحر با اعتبار ششی
ستاره و شگفتگی از بار است یعنی چنین شب را به بسیاری دعا یک در سحر پا کرده بودم از
خدا یا نعم و زمتاب روشن جهان تابناک و برون ریخته ناف از ناف خاک و یعنی برو ششی
ماه جهان پر نور و دنیا بود و از ناف زمین ناف ششی سیاهی شب برون افتاده بود و گشت
باد از خاک از زویش و زبناک جرسها برآسوده گوش و خر و شش منبتین شود جرس
و منبتین زنگه بزدگ که برگردن و غیر آن بندند و بجا رسی آوازه های گویند و خان آواز آورده
که ملود از جرسهای قافله است یعنی حیوانات همه بخواب رفته و بانگ جرسهای قافله
بگویند و بزرگترین معنی گفته اند که بدار خاک از شور آو میانی خالی شده بود مگر آواز جرس
که برای کیفیت ساعات میزند مانده بود و ازین هم گوشتها برآمده بود و ازین ظاهر میگردد
که بجای برآسوده بمانده است و در صورت برآسوده گوش آغوشی هم میتواند شد که چون پاسبانان
حد لایت زنگه یاد که بخت شنگها میزنند و آن آوازهای برای پاسبانی و بیداری است
پس آن پاسبانان هم بخواب رفته بودند و بر تقدیر آمده مراد آن باشد که غیر از پاسبانان
که بیدارند و آواز زنگه بزنند و برآو گشت بند و می چرخ از کمر و به بالونی

چهره‌های نزد پاسبان فلک اضافت بیانی یعنی همان فلک برای پاسبانی شاه جرعه‌ها
 در آن که خود او پخته بود و رقیبان شب گشته سرست خواب و در نزد سرخ صادق باب
 رقیبان شب پاسبانان و سرتاب فرو بردن عبارت از ناپدید شدن پس معنی چنین باشد
 که در می‌شب چندان بود که گویا صبح صادق معلوم نیگردد و من از شغل گیتی برافشاند دست
 بر بنحیر فکرت شده پای بست و شغل را بضم کار فکرت اندیشه دست افشاندن کنایه از
 ترک کردن است و کشاده دل و دیده برداشته و برده داشتن خاطر افروخته و دل کشان
 و دیده بستن لازمه مراقبه است و در داشتن عبارت از سفر کردن و منتظر بودن است ای چشم
 ظاهری پوشیده و نظر بصیرت کشاده و در راه فکر تصنیف کتاب سیر داشتم و چون ندیدم
 مطرح ساختن و شکاری در آن مطرح انداختن و مطرح بفتح دایم و بالکسر چیزی که بدان
 شکار کنند و خان آرزو آورده که بعضی گویند مطرح دایم بزرگست و بعضی از فضلا گویند مطرح
 کمینه که شکار بآن طيور را صید کرده و در آن اندازند و کاف اول این بیت برای علت است
 یعنی جانیک و بیت سابق مذکور گشته برای این بود که چگونه مطرح می باید ساخت و فلکند
 سرم را سرمه و اسیمه وار و چوبالین گوران بگوین نگار و در کشش فکند سرم را
 واقع است درین صورت اگر فاعل فکند و فکر است پس میم مفعول فعل است یعنی فکر سرم را بچو سرمه
 بر زانو فکند و اگر فاعل فکند خود باشد پس میم یعنی خود باشد ای سرمه در آید سرمه بر زانو فکند
 بودم و در بعضی نسخ سرون بفتح اول که معنی شاخ باشد واقع گشته و آن کنایه است از سرمه و سرون
 و بضم اول یعنی کف و نشسته نگار مردان و بالین گوران یعنی سرمه ای ایشان و در بعضی نسخ گورین نگار
 و در بعضی گوران نگار واقع شده و بر طبق اول گورین نگار نگایستمانی بود که در و اشکال گوران و
 حیوانات دیگر نقش کنند و دستور شستن گوران نه است که وقتیکه از چراگاه بکمان خوابگاه آیند
 جلد پس یکدیگر حلقه میکنند بعد از آن یکی می نشینند و دیگری بر زانوی آن سر گذاشته می خوابد و در
 گورین نگار نیز نقش همین طوطی هستند پس حالت خود نقش گوران که سرمه بر زانو دارند مشابیه است
 داده و نگار بچو سرمه خود داشته و آن جایزه زانوی دیگر و اگر گوران نگار بود چنانکه در بعضی نسخ
 واقع شده درین مقام خان آرزو و در شرح خود آورده که بعضی فضلا نوشته اند که فکند و بضم

افکنده شده است و ترکیب توصیفی است محمول بر قلب و صفت و موصوف و معاضات اندلسوی سیم
از قبیل دیوانه دلم و جمله مفعول امر است اعنی نگار که در آخر بیت واقع است و سر اسیمه و از حال و وصف است
و نگار یعنی نقش نگین است و تقریر معنی آنکه سر یک از سر آریگی بر سر زانو جا گرفته باشد مانند تکیه گوران
بر گوران نبوس و ثبت کن چه وضع گوران آنست که یکی بر دیگری تکیه کرده می نشینند و بخواب
میروند و این محل تعجبست زیرا که درین ابیات همه جمله خبریه اند و جمله انشائییه اینجا چه دخل دارد و وجه
گردانیدن از ظاهر معنی که مخالف ماسبق و ماحق نیست هیچ معلوم نشد چه سرم بر سر زانو آورده جا
زمین زیر سر آسمان زیر پای چه زمین زیر سر یعنی سر بر زمین گذاشته بودم که بوقت فکر سر فرو میرود
و آسمان زیر پای یعنی آسمان در زیر پای فکر بود خان آرزو گفته که در بعضی نسخ زمین بر سر و آسمان
زیر پای واقع است و همین نسخه را اکثر فضلا ترجیح داده اند زیرا که مائل سر را فوق و مائل قدم را تحت
نامند پس زمین که بطرف سرست فوق باید گفت و آسمان که بطرف پاست تحت باید گفت مولا
گوید که عرف حکما در فارسی بکار نمی آید مثلاً شخصیکه وارزون شود بگویند که زمین بر سر اوست پس نسخه
اول صحیح باشد که مشهور است به قراری نه در ضمن اعضای من چه سر من شده که کسی پاس من
نبض بالفتح رگی که پیوسته می جدد اعضا اندامها جمع عضو بالضم و الکره و کرسی بالضم تحت کوبک
که بفارسی آنرا سندی گویند حاصل آنکه بسبب فکر و اندیشه از نبض حرکت اصلی اعتدالی همچنان
بیرون رفته بود که حالت اضطرابی پیدا کرده و سر من در وقت تامل بسبب شدت آن چند آن
نگون شده بود که گویا زیر پا آمده بود به بچولان اندیشه ره نورد به پهلوه به پهلوه شده گرد کرد
جولان لغتین است تا فتن و اکثر در فارسی بسکون و او متعل است و درین بیت بیان اضطراب در
کثرت فکر میکند یعنی گاهی به فکر سر بر زانو بودم و گاهی ازین پهلویان پهلومی غلطیدم و در شرح
خان آرزو گرد که مجموع مرکب که لفظ اول یکسر اول و سکون ثانی و دوم لفتح اول و سکون ثانی
بمعنی دور گردنده آورده یعنی از باعث بر پهلوی غلطیدن دور میگرددیم و بعضی گرد گرد هر دو فتح گفته
که تکرار مقتضی کثرت بود چنانکه گویند خاطر دوستان باغ باغ شکفت بدین خویش در گوشه
بگذشته به صحرای جان توشه برداشته به توشه برداشتن عبارت از سفر کردن
باشد و صحرای جان عالم ارواح حلال آنکه سر کشیف را در گوشه نهاده مسافر عالم ارواح شده بودم

که از لوح ناخوانده عبرت پذیرد که از صحت پیشینیان درس گیرد عجزت بالکسر نپودد اگر شرح
صحف واقع شده حال آنکه صحف بالضم و سکون حاد کتب لغت دیده نشد بلکه بالضم و فتح جامع
صحیفه آمده پس درین مقام محل تامل است و در بعضی نسخ که از صفحه پیشینیان درس گیرد یا فتنه
هر چند که در اینجا فک اضافت میشود مگر در الفنا طیکه آخرش بای مختفی بود در کلام قدما بیشتر واقع شده
باین سخا ط نسخه اخیر راجع باشد و از لوح ناخوانده مراد شعرای خام نامقبول یا مطلق کتابیکه رواج
نیافته باشد بود یعنی از کتابهای شعرای خام که رواج نیافته بود عبرت می گرفتیم که چرا اوقات را
مثل ایشان در گفتن مفرجات ضائع کنیم در صورت هر چه بگویم سخن سنجیده بگویم که مقبول خاص
عام باشد و معنی مصرعه دوم واضح است ای گاهی صحیفه قدما را پیش نظر داشته تعلیم می گرفتیم که
چون شمع آتش افتاده در باغ من چه شده باغ من آتشین دلغ من یعنی سبب حدت فکر در باغ
دل من همچو شمع آتش گرفته بود و چند آنکه باغ نموده بلکه آتشین داغ شده چه گذارنده چون موم در
آفتاب چه بلو می چنان بسته در دیده خواب یعنی حال من از حرارت فکر همچو حال مومیکه در آفتاب
گداخته شود شده بود و بچشمان مومیکه آتش است بگذاشت فکر خواب در دیده من راه انداشت
مگر جادوان از من آموختند که از موم خود خواب را دوختند جادو ساحر و سحر را نیز گویند
شاید که ساحران از موم خواب را بند می کنند و در آن رنگداریهای اندیشه ناک پرانگنده شد در سم
منفر پاک چه رنگداریهای اندیشه ناک اشارتست بتمام فکر که جابهای دور درازی رسید و در مصرعه
ثانی پاک بپای فارسی یعنی تمام باشد و یا که بمعنی معروف صفت مقرر بود و درآمد بن خواب از
جوش منفر و در آن خواب دیدم کی باغ تفر و کزان باغ رنگین رطب چیدی و زود آدمی هر گز
دیدم می و رطب چین درآمد ز نوشینه خواب و دماغی پر آتش دمانی پر آب و رطب
بالضم و فتح طای مملو خمای ترو مراد از رطب چین خود مصنف است و از خواب درآمد اسی بیدار شد
و دماغ پر آتش بلحاظ شوق آن گفته و دمان پر آب باعتبار حسرت آن یعنی چون از خواب
بیدار شدم دماغ از آتش شوق گرم و دمان از حسرت آن رطبهها که در خواب دیده بودم پر آب
بود و برآورد مودان ببول قنوت و که سبحان حتی اللهی لا یوسف و در بعضی نسخ موزن
برآورد اول قنوت و واقع است و ظاهر این دو نسخه صحیح است چه در فارسی تنقیف شغل جابست

در فرنگ جهانگی مذکور است که اول قنوت کنایه از صبح صادق است و بر تقدیر ثانی بای طرفه
 از اولی موزهت باشد و مراد از قنوت دعا باشد ای پیش از دعا این اذان بر آورد و ترجمه سبحان
 حی الی آخره اینست که پاکست زنده آنکه نیردین صورت سبحان صفات مست بسوی حی
 و حی موصوف است و ما بعد صفت آن و حذف الف و لام از لفظ حی بنا بر مروت است و این
 قسم در کیبای عربی که در اشعار فارسی آمده بسیار است بهر آمد زمین ناله ناگه به که از اندیشه
 پر شتم از خود تکی یعنی از کمال شوق آن خواب ناله ناگهی بر آوردم چرا که از اندیشه پر شتم
 از خود تکی شدم به پنج سعادت بر آمد بگاه به شدم زنده چون باد در صبحگاه به در مدارا فاکر
 بگاه صند بگاه است یعنی چون صبح سعادت بروقت خود بر آمد و روشن شد و می توان گفت که
 متعلق بصره دوم باشد برین تقدیر زاید خواهد بود زیرا که شرط کار ظرف زمان میکند و مراد از
 زنده شدن باد حرکت باد است به شب افروز شمع بر افروخته به و از اندیشه چون شمع می شوم
 مراد از شمع شب افروز باد خواب شبانه است که دیده بود به دلم باز بان در سخن پروری به چو باد
 وزیره با سنو نگری به یار و رستا و ماروت و دوفرشته اندوخته به بالضم نام زنی است و قصه اش
 چنانکه در قنوی مولوی روم مذکور است باین طریقی که ماروت و ماروت هر گاه که در عالم بنیاد
 شرفنا و شیترویدند بجناب حضرت باری در خواستند که اگر ما هر دو بر زمین رویم مردمان را از
 و فساد باز دریم و هر آینه در عالم صورت صلاح و فلاح پیدا کرد و همیشه بر احوالی مردم تا سست بخورند
 تا وقتی که حکم الهی صادر گردید که بروید چون این هر دو فرشته بر زمین رسیدند بر زهره نام زنی
 عاشق شدند و اختلاط و آمیزش با او نمودن خواستند درین صورت او از ایشان اسما
 به عظم الهی یاد گرفته بود چون از ایشان بخت تعدی بخود دیدنی الهی بپرکت آن اسما بر سما
 رفت و ایشان خجل و محزون بر زمین ماندند و با فضل در چاه بابل اسیر اند و مردم بسیار در
 آموختن سحر و جادو آسجاس میروند به که بی شغل چندین چه بایستست و اگر باره طریقی نو آرم
 به دست به کاف در نیجانبان خواب شب است و توانی غریب آورم در سرود و دهم جان
 پیشینگان درود و نو آرم از غریب نادر مراد از پیشینگان بادشاهان به عصر سکنده
 بادشاهان قصه اسکندر که تقریب ذکر ایشان درین کتاب خواهد آمد خواه غیب آن

بزاد بر پاشی از پروانه بد درختی بر آرم از دانه پاشی خان آرزو بر آرم اول ترازم بجای فوقانی درگاه
 میگرد که متاخرین طرازم لطای مطبوعه می نویسند میچست نیز که برین تقدیر هم تکرار میگرد و دوم
 معنی استقامت پیدا میکند یعنی از پروانه چراغی ترتیب دهم و از دانه درختی پیدا آرم و دراکش شیخ
 در هر دو مصرع بر آرم واقع شده و در بعضی در مصرع دوم نشانی هم بر آرم دیده شد که هر کاف کند
 میوه زین درخت بد نشانده را گوید ای نیکبخت بد ای بفتح بهتر حرف نذا و در اینجا در مقام سن
 واقع شده مجلسش اینک شرمیکه فایده برگیرد بانی آنرا بنام نیک یاد کنند بد بیشتر که شتی
 فرومایگان بد نذرند کالای همسایگان بد مشت بضم میم که و قلیل ویای آخرش
 برای نیک و ایجاد لالت بر حقارت نیز دارد ای که و قلیل فرومایگان که عبارت از شعرای خام
 هم مصنف است مال مصنف را بزدی نگیرند بد که فتم سیر نیز هو شان منم بد شنشاه که نیز شنشاه
 منم بد همه خوشه چیت ندون دانه کار بد همه خانه پرداز منم خانه دار بد برین چار سو چون هم
 دستگاه بد که امین بناشم زردوان راه بد که فتم یعنی فتم کردم و سر یعنی معتز و از نیز پوشش
 زیر که گوهر فروش بد یعنی شاعر و جوهری و خانه پرداز و دزد و چار سو دنیا و دستگاه متاع
 دالین بد ترس و در بعضی شیخ بجای بناشم باشد دیده شد درین صورت منیر باشد بسوی
 چار سو راجع خواهد بود و کاف در مصرع اخیر بیایند بد که دارد دکانی درین چار سو بد که رخنه ندارد
 ز بسیار سو بد کاف در اول مصرع این بیت یعنی کد امیه بد چو دریا چار رسم از قطره دزد بد
 که ابرم و بدیش ازان دست مزد بد است فقر مزدوری بد اگر بر فوزی چومه صد پیراغ بد
 ز خود شنید باشد بد نام داغ بد مشهور است که روشنی ماه ستفاد از آفتاب است و ستارگان
 دیگر بخود روشن اند یعنی هر چند که صد چراغ چون ماه روشن برافروزی چون نشان دزدی دارد
 داغ خورشید بران خواهد بود و حکایت شنیدم که رندی جلگه یافته بد درستی کهن دست
 ند یافته بد رندی لکسر مردم بخیل بیباک و بی قید باشد و جلگه یافته ای درتش حسرت ز رخنه
 و دست لقمه بین اشرفی مجلس ظاهر بد شنیدم ز پیران دنیا رنج بد که ز زر کشد در جهان
 گنج گنج بد در بعضی شیخ ز پیران واقع است و در بعضی شنیده از پیران خان آرزو در شرح خود آورده
 که دیگر عمل است یعنی بیننده عاقبت و پس کار و مراد از پیران وزارت پیشگان اند ملکوت

گوید و بمعنی نویسنده است و لفظ فارسی است چنانکه ارباب لغت نوشته اند و بمعنی مذکور در هیچ
 کتاب لغت عربی نیست و مراد از دیر در اینجا محاسب است و بیازار شد تا به زرد زار کشد و به یک مغربی
 مغربی در کشد و مغربی بیای معروف از خالص و ظاهر نیست که بمعنی اشرافی باشد و بدکان هر دو
 رسید و که ز بیشتر زان بیکجا ندید و فردر سخته نزدیک انبان چیست و قراضش قراضه درش
 دست و قراضه لغت صنادیجه ریزه زر که از مقرض افتاده باشد انبان پوست بزغاله
 خشک کرده شده که قلندر آن در میان بندند و ذخیره در و بدارند چیست لغت اول خوب و
 کلان یعنی آن رند بخیال حکایت مذکور قریب دکان جوهر فروشی رسید که مطابق ارزش زر درجا
 نیافت و دید که بقدر یک انبان زرد کاشش ریخته است که ریزه زر آن همراه ریزه زرست و در
 آن همراه دست و بامید آن گنج دیوار است و بر اندخت دنیا خود را از دین گنج دیوار است
 گنجی که محفوظ و توده کرده باشد و چون دینارش از دست پرواز کرد و سو گنج قرافت سر باز کرد و
 قرافت سره کننده سیم و سر باز کرد ای درزش داخل شد و هاجها سنجاستقر گردید و فروماند مرد از زر
 آنگیختن و وزان یک عدد در صد آنگیختن و فروماندن عاجز شدن و زنگیختن حاصل
 کردن زر و به برتری نمودن از پی در فروش و بنالید بر مرد جوهر فروش و که از ملک نیابچین
 درنگ و دستی زار آورده بودم بچنگ و بچندین درنگ مراد مدت دراز و در فرنگ جهانگیری
 درنگ بمعنی مشقت و رنج نیز آورده و درین محل مناسب ترمی نماید و شنیدم نه از زیر کی زابلی و که
 از کشد چون برابر منی و زیر کی و ابلی بیای معروف باید خواند یعنی شنیدن من آن قصه را
 از راه فرست و عقل بنود و بلکه سبب حماقت بود ای بران قصه شنیده و عمل نمودن حماقت
 و ابلی بود و بچندین این دکان ختم و زر خود برابر بر انداختم و مگر گرد آن زر برین رخت
 خود این زرد بدان زرد شد آنگیختن و بچندید قرافت آزاد مرد و در آفرینش زرد و قصه کرد
 آزاد مرد و مرد خوب و که بسیار نماید بر اندک و یکی با صد آید نه صد با یکی و هر آنکس که
 شد دزد بنگاه من و پس است این مثل شعله راه من و یعنی هر کس که دزد بنگاه سخن من است
 همین مثل مذکور پاسبان راه من پس است و بسیار آسیا کو غریوان بود و چو بیننده
 مزدور و یوان بود و غریوان بالفتح شور کنان دیوان بالکسر دفتر حساب و در عرف

اهل فقر را گویند که متصدی باشد یعنی بسا سیاهی که شور کنان باشد بعد تنقیح و تفتیش معلوم شود که فرد در محکوم
 دیوان است و شورش و لاف آن ازان حکام است همچنین بسا شاعر که لاف سخنوری زنند عند التفتیش
 بنظر رسد که مایه افتخار ایشان از سرمایه دیگری است که بدزدی آورده اند و بخود نسبت کرده بدزدان
 مریس شدن دست شود که نازند بر من همی بانگ دزد بد دست فرد بضم میم و سکون زای فقط دار
 و دال اسجاجرت اسی از شاعران هم عهدا که یکی مضمون دیگری را دزد و نسبت دزدی مضامین
 برایشان لازم آمد پس مولوی میفرماید که از دزدان روزگار همین دست فرد کافی است که بر من اطلا
 دزدی نمیکند سیاهان که تاراج رومی کنند بدزدی جهان را سیه می کنند بدزدان
 بر نیارند گرم بد که دارد همی دیده از دیده شرم بد ویران نگه تا بر دزد سپید قلم چون تراشند
 از مشک بید بد مراد از سیاهان هندیان اند که مشهور بدزدی اند و بعضی دزدان جنس را گفته که راه غریب
 میزنند اول مناسب ترست و قوله بدزدی جهان را سیه میکنند معطوفست بر جمله تاراج رومی الی آخره
 سیه کردن عبارت از خراب کردن و ویران ساختن است و خبر سیاهان در بیت دوم است یعنی
 دزدان که بدزدی جهان را خراب و ویران می سازند بر وز روشن آتش فتنه و مناد را بلند کردن نتوانند
 زیرا که چشم از چشم شرم دارد بخلاف نویسنده گان که در روز سپید قلم از مشک بید که قسمی از بید سیاه است
 تراشیده مضامین فالیه را میبرند بهمان مرکا شکار ابرند و ز گنجی است اگر تا بخار ابرند و از
 نهان اشارت باشعار آید از خود کرده باعتبار بودن آن در قلب و یا از جهت خفای نفاست و زکات
 آن از هر بی بصیرت گم مایه یعنی اشعار مرکا که آشکارا می دزدند اگر مثلاً در سخن را برند و استیلا فروختن خواهند
 آن از گنجی است نه ازان ایشان بد بجزند کالا که پنهان بود بد که کالای دزدیده ازان بود بد یعنی
 آن متاع که پنهان فروخته شود خرید کنندگان بر غیبت بگیرند چرا که مالیکه پنهان فروخته شود و باظهار
 ضرر متصور باشد البته مال دزدی ازان خواهد بود و خان آرزو گفته که میتوان گفت که مراد از کالا
 دزدیده کالا یک پنهان فروخته باشند بود چه دزدیده یعنی پنهان می آید چنانکه فلان نگاه دزدیده
 می کنند یعنی هر متاعیکه پنهان فروخته باشند نسبت به چیزی که ظاهر فروشد البته ازان با
 و لیکن چه عیب آشکارا شود بد دل دوستان می بدار شود بد بد آنکه لفظ و لیکن مراد لاکن عبارت
 برای است در آن و بی هر ایدر بافت میرسد که در لفظ لاکن در فارسی و او عا طفه افروده اما نموده اند

ولفظ اولیک وولی مخفف آن و کامل بیت ایکه وقتیکه عیب دزدی ایشان ظاهر گردد دل دوستان
این مردان که متلع از ایشان خرید و اندنی مداراوی اخلاص شود و در بعضی نسخ دل دوست شان
واقع است و این احتمال دارد که گنایه باشد از کمال نفرت که دل دوست در این بهم پی مدارا شود
چه بای دیگر باقی و این بیت است که است از انهمون ماسبق یعنی آنها که مال بهمان فروخته اند
و بجهت ارزانی خرید کنندگان مال را بر غیبت گرفته اند تا بهمان وقت است که عیب دزدی شان
آشکارا نشده است و چون عیب مذکور شان ظاهر گشت دل دوستان بی مدارا گردد و اگر دزد
بر آرد نفیر ببرد و دست او شعله دزد گیر و معنی بیت نیست که دزد برده ترکیب متعلق است از غلام
گیهان حذو یعنی چیزی را که دزد برده است اگر همان چیز برده دزد فریاد کند مثلاً دزدی گاوی یا اسب
یا بز یا دزدی بر دوان گا و غیره آواز نماید شعله و عس خبر یافته دزد مذکور را بگیرند و دست او ببردند
و میتوان گفت که از دزد برده مراد از چیزیکه دزد برده باشد بود و بر آوردن نفیر مراد از ظهور یافتن
این مخصوص بر حیوان ذی روح نیست که او آواز بر آرد بلکه مجازاً از نفیر بر آوردن مراد از ظاهر شدن
ای چیزیکه دزد برده باشد ظهور یابد و ازین گذارم که خود روزگار و بهر نیک و بد باشد آموزگار و
ظاهر این بیت مرطبات است به بیت ما تقدم یعنی چون چیز دزدیده خود فریاد کند و عس دست دزد
بر دپس نهد که من نیز دزدان اشعار خود را بگذارم که اشعار من که متاعیست نیک خود فریاد
کند تا روزگار که شعله زبانیان است در هر نیک و بدی که دزدان سرزند تا به نایا آموزد و ترازو
گردون گردان پسچ و مانند و مانند نسجیده پسچ و در بعضی نسخ گردش پسچ واقع است در صورت
اول می تواند شد که پسچ و بایای موصوفه و مرکب باشد از کلمه با و پسچ که مخفف پسچ است بمعنی قصد
و معنی مجموعی آن با قصد باشد بی تاویل صفت گردون است و گردش پسچ در نسخه دوم هم صفت
گردون است حاصل بیت آنکه ترازوی عدل آسمانی که گردان بقصد است یا گردش قصد است
پسچ چیز را نسجیده نگذاشته و نگذرد و مانند اینجا بمعنی گذاشتن است و بیان ساقی از می نشان
ده مراد و زان دارونی به نشان ده مراد و از آن دارونی تخمینش کنم و مگر خوشن را
فراموش کنم و در بیت دوم در آخر مصرع اولی هم کنم ضمیر مفعول است یعنی دیدن دار و
بی بهوش کن مراد می توان گفت که کنم اینجا بمعنی شوم باشد چنانچه در اکثر نسخ شوم بجای کنم

واقع است حکایت ایضا در حسب حال و سبب نظم کتاب گوید *

نظامی بسیار صاحب آوازه * کس گشتی و همچنان تازه * نظامی در اینجا منادی است و حرف ندا
محدوف مصنف مخاطب بطرف خود شده میگوید که اسی نظامی بسیار صاحب آوازه هستی
که از غرب تا شرق آوازه تو رسیده و با وجود کنگی نامی تازه و سخن پر آوازه داری * چو شیران
بسر سنج بکشی چپک * چو روبه میا لای خود را برنگ * سر سنج یعنی پنجه دست و قیل یعنی پنجه و
نیز داندست و در اینجا اشارت است به ترک غزلت و اختیار صحبت * شنیدم که رو باه نکین برس
خود آراسی باشد بزرگ * نام ولایت است و رنگ شکار و درش و عروس بافتح
مردوزن نو که خدا تا سه شبانه روز حاصل معنی ظاهر * چو باران بود روزی یا باد گرد * برون
ناورد موسی خوش از نورد * لفظ در از کلمه روز بقرینه مقام محدوف منظور و بافتح یعنی سوزناهما
بیچ آهست و معنی بیت ظاهر * بکنج کنده بی علت جای خویش * نه کیسه مگر دست یا پای
خویش * علت نچتین خویش * پی پوستین خون خود اخورد * همه کس تن او پوست
پرورد * پوستین جامه که از پوست سازند و اینجا مراد از پوست است * سر انجام کا بد
اجل سومی او * و بال تن او شود موسی او * سر انجام آخر کار و بال بافتح ناگوار شدن *
بدان مؤنه قصد خوش کنند * بر سوائی از سر بر و نش کنند * بد آنکه مینه برای نسبت آید
چنانکه زرینه و پدینه و گاهی زائد چنانکه گنجینه و مؤنه مخفف مؤنیه یا همزه ملینه لیکن این قسم
در جای دیگر نظر نیامده اما همین بیت سندست و خون یعنی کشتن * به باطلی چه باید بر آستان
کزونا گزیرست برخاستن * تا اگر بر معنی ضرور * بهران جالوز کو خود آراسی نیست * طبع را باز
اوراسی نیست * طبع نچتین امید * برون آازین پرده هفت رنگ * که رنگ بود آکنه
زیر رنگ * مراد از هفت رنگ آرایش و زیباست و از رنگی حبشی پس خود داری و آرایش
ظاهر را به سیاهی نسبت داده میفرماید که از پرده آرایش و خود آرائی بیرون شو زیرا که چون
آکنه در زیر رنگ باشد مثل حبشی سیاه بر آید و بعضی از مجموع پرده هفت گوشه غزلت اراده
منوده اند * نه گوگرد سرخی نه لعل سپید * که جوینده باشد ز تونا امید * بد آنکه گوگرد که
تجارتش کبریت گویند چیریت که تومسان میگویند که اگر قسم سرخ آن بهم رسد کمیاب تیار شود

و انواع آن چهار است سفید و سیاه گشت و در دو قسم است آن بنای کباب و حل و سفید و سیاه گشت
 یعنی گوگرد سرخ و سفید نیستی که جوید و ترایا به به پیش این جادو بسیار است و جادو و کس
 دنیا نیست و جادوی یعنی ستاره ای معنی سخنان و لغت به پنجو سحر بر پا کردن و بدان وسیله مردمان را
 مشتاق خود ساختن و یا از محو سحران با کسی ملاقات نه کردن پس کن و بفرموده امیر اگر مردی
 که با آدمی خوگست آدمی به خوگر الفت گیرند چنانکه حکما گفته اند که آدمی مدتی با طبع حس است اجتماع
 بخوابد و بلند پیش بعضی انسان مشتاق از ایشان است حاصل بیت ظاهر و اگر کان کنی نیانی
 بدست و کسی گنج زین گوید در خاک است و چو در افتد از میوه تور میوه دارد و چه خرما بود
 تخمین از به خار میوه دارد درخت میوه نخلین درخت خرما و جوانی شد و زندگانی نماند و
 همان که همان چون جوانی نماند و همان با لفتح بعضی مباحث منقول است که طفل را امید جوانی
 و جوان را امید پیری و پیر را هیچ امید نیست پس وقتیکه جوانی رفت بسبب ضعف و ناتوانی گو یا
 زندگی نماند درین صورت مناسب وقت نیست که جهان را گو که نیست شوازمی مقام گر نیست
 از مضمون ماسبق یعنی ترک عزت و اختیار صحبت وقتی خوش بودی که جوانی بودی و اکنون که ایام
 پیری است بسبب ضعف قوی زندگی نماند درین صورت از گوشه بیرون آمدن تعدر تمام دارد
 جوانی بود خوشی آدمی و چو خوشی او بود خرمی و چو کنجی است کان از مغایم نیست و در غیا
 جوانی جوانیم نیست و چو پیوست و بوسید گشت استخوان و در قصه خبر وونی مخوان و
 بوسید و بباد و او هر دو قاری سخت سودا گشته یعنی هرگاه که اعصاب است گردید و
 استخوان گشته شد قصه خبر وونی را خواندن و زاموش کن و غرور جوانی چو از سر گذشت و
 گستاخ کاری در دشوی است و غرور از گم شدن هرگاه که مگر جوانی که همچو شعله خرس از سر رفت
 و ضعف و پیری غالب آمد از گستاخ کاری نا امید باش که آماده آن محال است و بهی چهره
 باش پندار بود و که شمشاد بالا خندان بود و بهی با لکسر بهتری و با لفتح تابان و روشن
 در بجا بهر و متنی بسیار است فان از زنده که در بعضی شمع به چهره باغ و در بعضی بهی چهره
 بهی تیرین یعنی میوه معروف است و شب های نام است و این نوعی از طبع است و بهی تیرین

نسخه اول مراد از بهر سبب و خواهد بود و چه باد خزانگی و آید بباغ و زمانه دید جای بلبل به بلبل
 برگ ریزان از شاخ بلند و دل باغبان نه شود و در دمنده و ریاحین درستان شود تا پدید آید
 باغ را کس بخوید بگوید و در اول بیت در بعضی نسخه در آید واقع است و در بعضی نسخه در افتاد اول بگوید
 و در صورت در افتاد که بعضی غارت و تاخت کردن باشد حاصلش چنین باشد که هرگاه باد خزان
 بر باغ تاخت کند زمانه جای بلبل را بباغ می سپارد این هر سه بیت قطع نیست و مصرع اول
 از آن شرط و دوم مصرع جزای آن و باقی چهار مصرع که ماند خبر نقد خبر است و متفرع است از آن
 و در آخر بیت که ریاحین واقع است جمع ریاحین است و بنال اسی کمن بلبل ساخورد و در خواره
 سرخ گل گشت زرد و ساسا نخور و معنی کمن سال و پیر فروت یعنی ناله کن اسی بلبل کمن سال
 چرا که خواره گلها که سرخ بود زرد گردید و بعضی گفته اند که ناله بلبل در وقت بهار است نه خزان و در زمانه
 سسی سر و آراسته و که یورش از سانه برخاسته و که یورش در اصل کداور بود از قبیل شن آو و
 قداور یعنی صاحب تن و صاحب قد و که خانه را گویند و الف در آن از حبت اما له رفته باشد پس
 معنی ترکیبی آن صاحب خانه شد و بجا از باغبان را گویند و اینجا کنایه از فضا طهر است و چه تیر
 پنج در آمد بمسال و در گونه شد بهشتانده حال و سر از بار سنگین در آمد بنگ و چهاره
 به تنگ آمد از راه تنگ و فرو ماند دستم زمی خواستن و اگر آن گشت پام زبر خواستن
 نارنج وقت چیزی پیدا کردن پنج بالفتح مخفف پنجاه شتابنده یعنی شخصیکه متوجه سفر عالم هست
 شده باشد سنگین گران و به سنگ در آمدن عاجز شدن چهاره و پنج جمیع اشتراکات و مراد
 اینجا تن است یعنی هرگاه که سنین عمر به پنجاه سال رسید بر هر روان حالی در گونه گشت
 سر برداشتن از بار گران که پیری است عاجز شده و می لرزد و قالب باتاب و توان سبب
 پیری که راه تنگست عاجز و حیران شده و حالادست من از می خواستن و عشرت باز اند و پاس
 هم از بر خواستن گرانی میکند وقت بر آمدن از حجره و محبت داری کجاست و تخم گونه لاجورد
 گرفت و گلم سرخی اندخت زردی گرفت و گونه تنگ لاجورد چیزی سبز یعنی هم من مال
 بسیاری شد سبب بردوت و پوست نرمی و سرخی رفت و زردی و پوست رسید و بهیون
 رونده زده ماند باز و بالین که آمد بر من رانید و چنان بود و گاهی باد پای و نقد و هم

چو گان نه خنبد ز جانی به پیون بفتح اول و تحتانی و بواو رسیده اسپ و مراد از قوت رفتار
 یوز بیای موصده و دوا و مجهول است سر زنگ و چو گانی عبارت از جلد رو و باد پانیرست تیز رو
 صفت بعد صفت است و اینجا مراد از قوت عشرت و کامرانی است یعنی قوت رفتار نماید و سرا
 احتیاج بالین شد و یوز یعنی قوت عشرت و کامرانی که در سابق بجلد روی موصوف بود احوال اسلب
 صفت و پیری بدین غایت رسیده که بغرب صد چو گان یعنی بعد جلد و جلد از جانی خنبد به طرب
 به میخانه گم شد کلید به نشان پشیمانی آمد پدید به یعنی حال در میخانه هم باعث پیری طرب حاصل شود
 و از افعال و حرکات گذشته جوانی که بموجب ظهور آمده بود پشیمانی حاصل گشت به برآمد ز کوه ابر
 کا فور بار به مزاج زمین گشت کا فور خوار به مراد از کوه سرست و از ابر کا فور بار موسی سپید و از زمین
 جسم و کا فور خوار نامزد و بعضی معنیش چنین نوشته اند که هرگاه که ابر کا فور بار شود و آن باریدن برین
 باشد مزاج زمین از اعتدال منحرف و مائل بسردی گردد و ایام در آمدن خزان و برآمد بهار باشد در نجاب
 تمییز بر رفتن ایام جوانی و در آمدن اوقات ضعف و ناتوانی است به گسی دل بر رفتن گریش کند به
 گسی خواب را سترش کن به گریش بفتح کاف فارسی میل و آزد ستایش با لکسر صفت یعنی
 بسبب ضعف و ناتوانی حالت مزاج بدین گونه شده است که بر یک روش برقرار نمی ماند گاهی از کمال
 عجز آرد و می خواب کند و بسبب بیوست دماغ آنهم حاصل نشود و گاهی اراده روشن کند و از عا
 ناتوانی نتواند که بران نیز قادر شود به عتاب عروشان و آمد بگوش به مزاجی متی گشت و ساس
 خموش به عتاب با لکسر ملامت و رسوائی و خشم یعنی عروسان عتاب شروع کردند زیرا که قابل
 صحبت خود نمیدانند و ساقی که مراد از عروس است خاموش ماند و شراب ناز بسبب تخی شدن
 و خفت نمیدهد و بعضی رخ عتاب عروسان نیاید بگوش واقع است یعنی چون عروسان می بینند
 که این کس بیرون قوت گشته لایق خطاب نمیدانند و ناز و عتاب نمی کنند یا آنکه چون در دل نشاط
 نیست عتاب عروسان در گوش گیرای و پیرای ندارد خان آرزو گوید که اکثر جمله یاد اینجا نیست
 پس مفتی گرفتن مناسب نیست به سر از لعل چسبید و گوش از سماع به که نزدیک شد که چکه را
 و دواع به لعل با فتح بازی سماع با فتح سرود شنیدن و دواع با فتح پرورد و چسبیدن یعنی اعراس
 و اگر چه مشهور بدین معنی مصرع نیست و لفظ که چکه در مصرع دوم یعنی جای که ادای خجاست کنند

چه حقیقت گاه آن است که معنی طرف زمان و مکان هر دو آید در صورت اول مقدم باشد چنانکه
 گاه هستی و گاه بهشیاری مگر در بعضی الفاظ و قیامه چنانکه صبحگاه و شامگاه و معنی مکان موخر بود از
 جهت قلب چنانکه صیدگاه و رسیدن گاه معنی جای رسید و جای رسیدن و برین قیاس این قاعده
 کلیه به نظر آید پس آنچه بعضی از فضلا نوشته اند که که چکه از قبیل اضافت فعل است بطرف
 زمان یعنی و داعی که وقت کوچ میشود ظاهر درست نباشد حاصل معنی آنکه سرانجامی احوال میکنند
 و گوش از سر و شنیدن چرا که دنیا را بیدرد و نمودن نزدیک شده به وقت چنین کنج بهتر تر گنج
 که دوران کند دست بازی فراخ به دست بازی بیای شجاعتی و دست درازی و فراخ
 بعضی بیا یعنی در چنین وقتیکه زمانه غداران تگرسی را بنیاد آغاز نهاده و چیزهای محبت دار
 و قوتها اعضا را بغارت برده بگوشه نشستن مناسب تر به تماشای پروانه چندان بود
 که شمع شب افروز خندان بود به یعنی جلوه پروانه تاروشن بودن شمع است همچنین وقت
 طرب و عیش تا بودن جوانی است به چو از شمع خال کنی خانه را به نه بینی در نقش پروانه را به
 یعنی هرگاه که شمع را از خانه ببری بعد از آن صورت پروانه را نه بینی روشن و قیامه جوانی رفت
 و هنگام پیری رسید صورت عیش و شادمانی و اسباب محبت داری را نه بینی به روز جوان
 و نوزادگی به زرم لاف پیری و افتادگی به کنون که به غم شادمانی کنم به پیرانه سرچون
 جوانی کنم به افتا و کی فروتنی و پیرانه سر وقت پیری معانی میت ظاهر به چو بوسیده چوبی که
 در کنج باغ به فروزنده باشد شب چون چراغ به بوسید چوب مدارا لاف اصل بهر دو بای
 مازی چوبی است که در شب چون انکشت سوزان نماید و یا که در شب همچو که یک شب تابش
 نماید یعنی درین حالت پیری همچو بوسیده چوبی که در شب چون انکشت سوزان نماید و یا که در
 شب همچو که یک شب تاب روشن باشد بان مقدار روشنی از من مانده است و روشنی جوانی
 که همچو آفتاب تابان بود نیست به اگر دیدنی در خود افرایش به طلب که دمی در خود آسایش
 با سودگی عمر تو که دمی به جهان را بشادی که که دمی به معنی اگر حالت نمود از فونی همچو آغاز
 جوانی در خود دیدنی جای آسایش و آرام همچو استم و باراحت و آسودگی زندگانی تازه می گردد
 انکشت اگر جهان را کسی میگرفت و محو من آن شادی میداد میگرفت و مرا و از جهان تمام مال

شب افروز که صبحکتابد ز دور
 ز بخوری شب زندان لاف نور

جهان است ای تمام ملی و متاع دنیا صرف نموده شادی میکردم کل یاد لفظ بشادی برای مقابله باشد و بعضی
گفته اند که برای مقابله نیست چه در صورت مقابله گرفتن چیزی و گذاشتن چیزی است در اینجا مفارقت از
جهان مطلوب نیست مقصد نیست که جهان را خود شادی میکردم چنانکه در شخص مومن و مومن بقول
و تصوف میباشد که ای شرح خان آرزو بدو چو روز جوانی بپایان رسید پس پییده دوم آمد از مشرق آمد
سپیده دوم صبح و اینجا مراد از موی سپید است یعنی وقتیکه روز جوانی با خوسید سپیده دوم
عبارت از موی سپید است بیرون آمد درین بیت بیان استعجاب است که هرگاه روز منتفی است
شام میشود و اینجا شام نشد بلکه آغاز صبح دیگر شد و تشبیه جوانی بر روز مبت قوت روشنائی بصر و غیره است
به تدبیر اتم که چون سرمه بچگونه بی از کار بیرون نمم به سر نهادن اینجا بمعنی طاعت کردن و غیر
نمودن هر دو درست است یعنی چون سپیده دوم از مشرق برآمد در تدبیر آن هتم که از دنیا چگونه سفر
و چنان از کار و بار دنیا بیرون آیم و اما در بعضی باشم درین صورت عیش و طرب جوانی را چگونه
طلبم به سری که منزه او را باشد تاج به سرین گاه او مشک باید فلان به صبرین با نعم نشسته گاه
یعنی سری که لایق تاج باشد و ننگ عیش او را مسلم باید داشت نشسته گاه سر که موی نیا گوش باشد
مشک بلید عالج یعنی هر دو یک جزو از سلطنت است جوان باید نه پر مشک عبارت از سیاهی و عالج
عبارت از سفیدی آن و در شرح خان آرزو آورده که در بعضی سر و نگاه و در بعضی سر نگاه واقع است
پیش مولف صحیح سر و نگاه است بمعنی جامی سر و نگاه عبارت از شلخ است که هر دو وطن پیشانی روید و اما
دارد که سرین بفتح اول مبدل سر و نگاه باشد چه اگر حرف علت بهم بدل شوند پس هر دو نسخه صحیح باشد
معنی مذکور و موی است که بعضی از شاو حلال سرین گاه بفتح بعضی بالاسی گوش گرفته اند از آن راه که
سر و نگاه بفتح هر دو یک معنی است و چون صاحب جهان گیر می و غیره ازین معنی غافل بود
منو سرین گاه با نعم اگر فته بمعنی شسته گاه نوشته اند و صاحب رشیدی نیز گفته که سرین گاه عبارت
از موی تھا که فتن تکلف است و صاحب مدارا لافاضل سرین گاه بمعنی زرخندان نیز آورده اگر
این معنی به ثبوت رسد بی تکلف معنی درست میشود و می توان گفت که لفظ سر در اول بیت بمعنی
سر در باشد چنانکه از باب لغت نوشته اند و کمند در مصرعه دوم لفظ او واقع شده و صاحب
رشیدی گوید که چون اشارت ذوی العقول کنند او گویند و چون بغیر ذوی العقول کنند آن گویند

اگر چنان قاعده کلیه نیست چنانکه در اکثر کتب دیده ام لیکن اکثریه است پس بهتر نیست که بعضی خود را بهشت
 و سرین گاه و یاسر و گناه یعنی که گشت باشد و زیور است حاصل معنی ظاهر و معنی او شریح قدیم سر و فلک
 یعنی سر گرفته اند و این در دست فلک است یعنی شود و بر اسی نیز سر و گید لا افع می شود و برین معنی دیگر
 معنی سر و در و بزرگ و آب شود و از آن پیش کین هفت پر کار نیز بد کند خط عمر مرار و یازده و در آرم
 بهر زخم دست خویش بچشم بنگارم آوازه هفت خوشی و هفت پر کار هفت فلک و نیز به
 محفوظ ریزه ریزه زخمه چوبکی باشد که بان ساز پانوازند یعنی قبل از آنکه آسمان نایه عمر مرار ریزه
 ریزه کند دست خود در هر زخمه از خون در می آرم و قابلیت و یاقوت خود را درین فن ظاهر می کنم و بان
 وسیله آوازه هستی خود را گاه می آرم بهر مهره حق بازی کنم و بوا ماند خود چاره سازی کنم
 مهره و حقه نام بازی است یعنی با هر مهره منمون حق بازی کنم و سحر کاری خود بنمایم و بر است
 و اما ندان خود چاره کنم که پس از من در جهان آثار هستی من باقی ماند و بعضی گویند که مراد و محصول
 بیت آنست که چنانکه فلک با من بازی کرده است من نیز با او حقه بازی کنم اسی اورا بازی دهم
 و مراد از مهره مهره فلک و خان آرزو آورده که حاصل بیت آنست که چون فلک میخواهد که مرا معدوم
 مطلق و بے نام و نشان سازد من کاری کنم که بدان یک گونه وجود داشته باشم و این گویا نوع
 از حیات ابدی است و آن کار گذاشتن یادگار است پس آنچه در بعضی نسخ بوا ماند خود و بجای
 بوا ماندگان واقع شده بهتر است و ماضی در اینجا یعنی مصدر است یعنی حجت و اما ندان خود چاره کنم
 و آن چاره و اما ندان و گذاشتن یادگار باشد که عبارت از سخن خوب است بهر چو رهوار گیل ازین
 گذشت به گیلان ندارم سر باز گشت بهر رهوار گیل با منافست ست رهواری که از گیل
 باشد و آن نام جایی است مشهور یعنی هر گاه که از دنیا رفتم باز بدینا مراباز گشتی نیست پس مراد
 از رهوار گیل عمر سبکو باشد و بعضی از شارحان مراد از قلب داشته اند و این بعید است که
 فی شرح خان آرزو به درین ره چون خوانده بسی است به نیار و کسی یادگار بجای کسی است به
 خوابنده خنبد و در بعضی نسخ خوابنده بهای موحده مشدد یعنی خواب کرده شده نیز یافته
 شده به ساد و آواز تازه گنگ در می به چون بر سر خاک من بگذری به گنگ جانوریت
 پس گنگ جانوریت به گنگ جانوریت به گنگ جانوریت به گنگ جانوریت به گنگ جانوریت به گنگ جانوریت به

فرور سخته و همه خاک فرش مراد بوده باد و نکرده زمین پنج هم عهد یاد و نمی دست بر شوشت
 خاک من و بیا داری از گویا پاک من و شوشت با و او فارسی پشت و علامتی که برگویا سازند
 یعنی چون بر خاک قبر من گذر کنی و از خاک من گیاها رسته بینی و سرین سوده و بالین تربت من
 از هم پاشیده باشد و خاک بدن مراد بوده و کسی از هم عهد ان مراد یاد نکرده تو آن زمان بر تو
 خاک من دست نمی و بدعای خیر مراد آوری و فغانی تو بر من سرشک زدور و فغانم من
 از آسمان بر تو نوز و سرشک بکسرتن اشک یعنی اگر تو بر حالت من گریان شوی البته
 من هم از آسمان نور رحمت الهی بر تو نثار کنم و دعای تو بر هر چه دارد شتاب و من آیین کنم
 تا شود مستجاب و آیین سجد نموده و کسبیم یعنی به پذیر مستجاب با نعم قبول کرده شده
 یعنی دعائی که کنی من بران دعا آیین کنم تا که مستجاب شود و درودم رسانی رسا هم درود
 بیانی پیام ز کسب درود و درود با نعم و او معروف صلوة و آن از حق تعالی رحمت
 و از ملائک استغفار و از آفتابان دعا و از بهائم و طیور تسبیح است معنی بیت ظاهر و مراد زنده پندار
 چون خوشی من و آیم بجان که تو آئی به تن و مدان خالی از تنه شینی مرا و که بنسم ترا
 گردن بینی مرا و لب از خفته چند خاش مکن و فرو خفتگان را فر آتش مکن و چو اینجاست
 می در آفکن بجام و سوئی خوا بگاه نظامی حرام و حاصل ایات مذکوره اینکه چنانکه تو زنده
 هستی مرا هم زنده دان و اگر تو بر خاک من آئی من هم پیش تو آیم مگر اینکه تو به تن آئی و من
 بروح پاک پیام و درین شک میار که از تنه شینی تو خالی نخواهم ماند چرا که من ترا خواهم دید و
 اگر چه تو مرا به بینی و مردمانیکه در ظاهر مرده اند لب از ایشان میند و فراموش مکن و وقتیکه
 بر خاک قبر من برسی اول من نوش کن پس از آن بخاک قبر من برس و میند اراهی خضر
 پیروز بی که از منی مرا هست مقصود من خضر پیروزی اشارت بهمان محتاج
 از آن می بماند خودی خواستم و بدان بخود می مجاس از آستم و مراساتی از وعده آید
 صبح از خدای سمن از بخود نیست و چنانکه بآیه کریمه سقام بهیم شراباً بطوراً حضرت عزت
 جلشانه بان وعده اشارت فرموده یعنی جاییکه من لفظ ساقی میگویم از آن همان وعده آید
 مراد است و مراد از صبح بفتح که شراب با ملا دست فرمایست که خود را در عرفان او تقاسم

خواب کند و می عبارت از بخودی است که خود نیست پندارد و این هر دو صفت عاشقان خداست
 نقالی و تقلید است و اگر نه باید که نابوده ام به می دامن لب بنا کرده ام به اگر از می شدم هرگز آلوده
 کام به حلال خدا بر نظامی حرام به باد کف از قسیمی است حلال اشارت همان آید که میه سقا هم بهیم
 شراباً بطوراً به بیامانی از نمرینه خواب را به می ناسب ده عاشق ناسب را به خواب مراد از غفلت
 می کان خواب زلال آمده است به بهر نرسبی لال آمده است به در شش شش بهر چار مذهب
 حلال آمده است واقع است و این تفرق نافتان است که دین اسلام را منحصر بر چار مذهب دانسته
 و حالانکه در دین اسلام مفتاد و ذوق و فرق اند زلال با ضم آید شیرین در شرف این نامه برد دیگر نه
 گوید **دستان عذر انجمن این کتاب گوید** دلالتا بزرگی نیاری است
 سبحانی بزرگان نباید است به یعنی تا که بزرگ جاهل نیکنی بمرتبه بزرگان نرسی خان آرزو
 گفته که بعضی از فضلا نباید است بیای سخنانی نوشته اند یعنی نیست ممکن نیست و این حال
 از استعجاب نیست و حق نیست که بیای تازی باشد و اگر بیای فارسی گفته شد و نیز درست
 میشود لیکن خلاف مشهور است به بزرگیت باید برین دست رس به بیاد بزرگان بر او نفس
 سخن تا بر سندان بسته دار به گهر نشانی تیشه آهسته در به دست رس استعداد و را
 از ان استعداد سخنوری و یاد بزرگان عمل بر روش بزرگان و بشکلی بیای موصده نیز بعضی فضلا
 نوشته اند معنی بیت ظاهر به نه پرسیده هر که سخن یاد کرد به همه گفته خویش بر باد کرد به بعضی
 گفته اند که همه گفته خویش را با یاد کرد ای ضائع کرد و این درست است و بر باد کرد تصرف ناسخ
 به بی دیده نتوان نمودن چراغ به که جز دیده را دل نخواهد بیاف به بی دیده نامینا دیده بینا
 سخن گفتن انگه بود سودمند به که ان گفتن آوازه گرد بلند به چو در خود گویند ناید جواب
 سخن یاوه گفتن نیاید صواب به صواب راست جواب بافتح پاسخ یعنی سخنیکه قابل گفته
 است مطابق آن اگر پاسخ نباشد پس جواب بیوده گفتن مناسب نبود به زبان را بسما
 برد و گفتن به به از گفتن و گفته را سوختن به مسما را بالکسر میخ آهنی و زبان بسما و در سخن عبارت
 از خامشی است و بعضی نسخ دهن بجای زبان دیده شد سوختن ضائع کردن باشد به چه
 میگویم ای نایوشنده مرد به ترا گوشتش بر قصه خواب و خورد به نپوشنده

بالکسر شونده خطابست از غفلان طریق لذت سخن بر سبیل ترغیب و چو دانی که من خود چو فن
میزنم و دهل بر در خویش تن میزنم و در مصرعه اول تعریفین ست بطریق سوال در دوم جواب
بطریق دعوی دهل بر در خود زدن کنایه از شهرت دادن باشد اسی ببانگ بلند کوس دعوی
میزنم و متاع گر انهایه دارم بسے و نیارم برون تا نخواهد کسے و خرید اندر چون صدق دیده

دوخت و بدین کاسه سی در نشاید فروخت و در باضمم وارید صدق غلاف مروارید کاسه
بکسر سنین محله ناسره ای بی رعیت قدر دان سخن اظهار استعداد قابلیت متواضع کرد و مرا بابین
گوهر از جند و همی حاجت آمد بگوهر سپند و ارجمند باجمیم موقوف صاحب قدر و مرتبه این لفظ
مرکبست از ارجح که بمعنی مرتبه و قدست و منده که بمعنی صاحب و خداوندست و مراد از گوهر سپند

قدردان سخن و اینو شنیده خواهیم از روزگار و که گویم بدور از آموزگار و بکاوم من الماس
از کان خویش و گم بسته در جان او جان خویش و خان آرزو گفته که نسبت کاویدن
بجان باشد و اینجا که نسبت کاویدن بالماس کرده مجازست و ضمیر او راجع است بسوی گوهر سپند
زمانه چنین پیشیا پرد و یکی در ستاندگی در دهد و خان آرزو گفته که لفظ پر بای فارسی در
مصرعه اول بمعنی بسیار یعنی تنها من خواهش مذکور ندارم بلکه زمانه این پیشه را بسیار وجود میداد
که یکی درمی ستاند و دیگری درمید پس لفظ در دین مصرعه هر دو باضمم اول بمعنی گوهرست
و بر آنچه بعضی از فضلا نوشته اند که لفظ بر و در که در لفظ دهد و بستاند واقع است زایدست

که سمبست تزمین کلام استعمال نمایند تخطیه گرفته و دلی کو که بی جان خراشی بود و کند که
بی دورباشی بود و در پاسش با او معروف نیزه بود که سنان آنرا دو شاخه می ساخته اند و
چوب آنرا به زرد و جواهر زینت داده پیشاپیش پادشاهان می برده اند و مخصوص سلاطین امر است
چنانکه در کتب تواریخ مسطور است که فلان پادشاه فلان شخص را چیز و دورباش بخشید و نیز اگر
کسی کند بی بجانب پادشاه اندازد بان دفع کنند و لفظ دلی که در مصرعه اول است غایب است
که بدل بود یعنی دلی کجاست که جان خراشی با او نباشد اسی هر جا که در دنیا دلی ست خراشی
جان عزیز یا دوست چنانکه هر جا که کند نیست دورباشی با اوست و این شکایت از روزگار است
برای تسلل خویش میگوید پس در مصورت از جان خراش خراش جان خود منظور باشد یعنی

در دنیا هیچ دلی نیست که جان خراشی از دست روزگار بدو رسیده باشد چنانکه هر جا که گشتی است
مقابل آن دور باش است که آنرا قطع کند خان آرزو گفته این تقریر با ابیات سابق و لاحق ربط
ندارد و میتوان گفت که ولی بواو بود که کلمه است را که است و این ربط انطی و مناسبتی بهم میرساند
یعنی از کان بر آوردن الماس معمول است لیکن جان خراشی با آن ضرورست که محافظ و نگهبان
آن باشد چنانکه کند که دور باش با او بود و کس که بعد واقع است بمعنی کسی خواهد بود ای کسی که
بی جان خراشی بود کجاست و موجود نیست و نیز گفته که اگر چه درین تقریر تقدیری می خواهد لیکن
مناسب ابیات آینده است و بعضی در توجیه ولی بواو گویند و لیکن این خراش من کجا تواند بود
بی آنکه جان خراشی مقارن آن باشد چه کند سی در جهان نیست که دور باشی در مقابل آن آفریده
نشده انتی کلامه اما ابیات آینده دلالت صریح دارد که برای محافظت مال خود گذرنگی در روی
ضرورست در این صورت دور باش را همراه کند گفتن بهترست نه مقابل آن و مگر مار برگنج و نجبا
تست و که تارایگان مهره ناید بدست و در ایگان بی عوصن در شرح خان آرزوست که در
اکثر نسخ مار برگنج واقع است در این صورت لفظ مهره که در مصرع دوم این بیت است بیکار محض می افتد
مگر آنکه از گنج گنج گوهر و از مهره یکی از جواهر مراد بود و بنی طر میرسد که لفظ برگنج تعجیف بود و صحیح
در گنج بکاف نادسی بود یعنی گویا مار همین جهت در گوشه نشسته و خزیده که با سانی مهره او بدست
نیاید و بشنجه توان پاس ره داشتن و بنی کستر آتش نگه داشتن و اگر نخل خرما نباشد
بلند و زتاراج هر طفل یا بد گذرند و ازین خوی خوش کان سرشت من است و بسی رخساره
کار و کشت من است و نخل بافتح درخت خرما در این صورت بعد نخل لفظ خرما که واقع شده
از نخل مطلق درخت اراده نموده من قبیل ذکر مفیده و اراده مطلق یعنی چون که بخوی خوش
مجبور و مخلوق شده ام و حفاظت و نگهبانی چنانکه باید و امری از اموالات یعنی کنیم کند و در
کار و کشت من که عبارت از اشعار است بسیار رفته با افتاده بسی اعتراضات و سرقه فردایگان
و اشعار من بسیار گردیده و مگر رهروان کین کمر بسته اند و بخونی بد از رهزنان رسته اند
مشمارا لیه لفظ کین پیشه سخنوری و شعر گوئی است و بعضی کین کمر باضافت مقلوبی یعنی کمر کین
گمان برده اند لیکن در این صورت مصرعه دوم از ربط می افتد و بدان تا که نیند طفلان راه و

چون رنگی چراگشت باید سیاه + بدان معنی برای آن و تا بمعنی کافست و درین بیت بیان خوشخونی
خودست بمعنی برای آنکه طفلان راه سخن برند مانند رنگی چرا خود را سیاه باید کرد و باید ترساید +
برای که خواهم شدن رخت کش + راه آوردن بس بود خوشی خوش + رخت کش مسافر
و راه آورد طعنا میگوید همراه مسافر باشد و تحفه یعنی در راه محبتی که مسافر خواهد شد تو شته و تحفه راه
من همین خوشی خوش کافی و وافی است و بمعنی دست کش بمعنی محتاج و سائل بجای رخت کش آمده

معنی در راه محبتی که سائل و محتاج خواهم رفت + بخونی خوش آمده به گوهرم + بدین رستم هم برین
بگذرم + آمده با لید آراسته و از گوهر ذات خود اراده کرده و مصرع اخیر حکیم فردوسی است
که در شاهنامه میگاید + شناگوی پیغمبر و حیدرم + بدین رستم هم بدین بگذرم + و شیخ نظامی

از تقصیر منوده حاصل بیت واضح + چو از بهر کس دمی سفتنی است + سرودی هم از بهر
گفتنی است + یعنی هر چند کار من مداحی دیگران است لیکن برای مدح خود هم چیزی گفتنی

ضرورت + از چندین سخنگو سخن یاد دار + سخن را منم در جهان یادگار + یعنی از چندین
شاعران سابق موجب نام آوری و شهرت سخن را منم این سخن بخونی یاد دار و میتوانی باشد
که یاد دار صفت سخن تو باشد در صورت کسر اضافی میان سخنگو و سخن یاد دار ضرورت

و اینجا اگر خوانده شود شعر از وزن ساقط میشود + سخن چون گرفت استقامت بمن +
قیامت کند تا قیامت بمن + استقامت راست شدن قیامت قائم شدن

و همیشه کردن و روز خشر یعنی سخن چون راستی و درستی بسبب من گرفت قیامت آن تا قیامت

جهت من خواهد بود + منم سرو پیری باغ سخن + بخد مت میان بسته چون سرو بن +
سیر استن در گل لوزن شاد و نشاط بواسطه زیبایی و پیرامان سرو پیرام کب مفید معنی غایت است

ای پیرانده در باغ سخن که عبارت از بخیدن نه است منم در بهمن قدمت چون رخت سر کمر بسته ام بمعنی گفته اند
که منم پیر یعنی سر پیر است و از پیر مراد جبهه سردست لکن در کتب لغت سرو پیر بمعنی سرو پیر است

دیده نشد + فلک دارد دراز فئوس همه + سر آمد دلی پایوس همه + فئوس بهضم
و الفتح و واد مجهول سه معنی دارد اول معنی بیراه کردن و دوم بیکار با کاف فارسی که به معنی

کار گرفتن بی مزد باشد و سوم درینج و حسرت و اینجا معنی دوم چنان است ای مانند فلک درم

از بیکار همه اسی روز ایشان بمن می رسد و سر آمد همه شاعرانم و لیکن پابوس کنند همه مردم و درین
هر سه صفت تشبیه بفلک است چه دست کسی با آسمان می رسد و سر آمد همه است و صفت پابوس نیز
زیر آنکه آسمان چنانکه بالاست پائین نیز هست از جهت اعاطه کلی و بعضی گویند که هر چند فنوس در
لبی سحریه و استنزه است لیکن اینجا یعنی غم و غصه خوردن بدین حال خوب کسی مناسب نمی آید
و اولی آنکه دور از فنوس همه جگه معترضه باشد چنانکه میگویند چشم بدو در بعضی منگه مانند فلک سر
همه کس هستم و پابوس همه میکنم برین وضع نهاد و غریب چشم بدو رسد و چو بر حبس در جنگ هر بدکار
کمان دارم و بر دارم گمان و چو چلیس بالکس شتری و آن ستاره هیت که دو برج خانه اوست
قوس و حوت که کمان و ماهی است و بد کمان دشمن اسی مانند حبس در بند کردن هر دشمن
دارم کن تیر منی اندازم اسی قوت بناهی دشمن دارم لیکن تشبیه بر حبس و کردن جنگ بست
با وجود داشتن کمان که اسباب جنگ است زیرا چه قوس که کمان است خانه اوست و چو زهره
در ترازو نهم و ولی چون دهم بی ترازو دهم و زهره بالضم ستاره هیت که دو برج خانه اوست
میزان و قور یعنی ترازو و گاو اسی همچون زهره در مخن سنجیده و معقول گویم و لیکن هر که ادا
بی وزن و بی شمار دهم و سخندم بر اندوه کس برق واره که از برق من در من افتد شرارت
اسی بر خرم و اندوه کسی شادی نغمه زیرا چه آخر از ان شادی رنج و وبال عاید بر من گردد چنانکه برق
بر گرچه ابر می خندد و آخربا دیش آن میسوزد و بهر خار چون گل صلائی زخم و بهر زخم چون
کف نوازی زخم و صلا یا لفتح آواز طعام و در بعضی نسخ بهر زخمه واقع است پس درین صورت
یای آخرش زانند باشد و مردار از ان زخم است و از سنی همان سوراخ زخم مراد باشد و از زخمه یعنی
مغز آب هر کس که فهمیده خطا کرده و مگر آتش است این دل سوخته و که از خار خوردن شده
افزوده و مگر یعنی تحقیق است یعنی این دل سوخته و غم زده همچو آتش است که از انداختن خله
مانند آتش مشتعل شده و چو دریا شد و دشمن عیب شوی و نه چون آینه دوست عیب جو
در اینجا مصنف تشبیه ذات متبرک خود را با دیار عیب شوی کرده نه در دشمن و همچنین با آینه در
عیب جوئی است بطریق نفی نه در دوستی یعنی چون دریا دشمنی عیب شو هستم و مانند آینه
دوست عیب جو هستم و چو آینه گمان بخشم مال و گنج و که از باز دادن نیایم برنج پس

بظاہر متاع سخن مال و گنج خود با ایشان میدهم که از پنج دادن الین باشم ای سخن بنجیده و سپهر

می بخشم تا واپس ندهند و غایم جو گندم آرم بجای و نه چون جو دروشان گندم غایم و جو فرو

گندم نما دغا باز و پس و پیش چون آفتابم کیست و فرو غم فراوان فرست اندکی است و

پسی بیچ پستی چنان بگذرم و که در پیش رویش خجالت برم و اسی غائبان ذکر کسی چنان نکنم که

در پیش روی او موجب خجالت من باشد و زبگویی بد گفته پنهان کنم و پاداشش نکیش پشیمان کنم

پاداش جزای نیک و بد یعنی سخنان بد گفته بدگو پوشیده دارم و معومن آن از نیکی او را

خجالت دهم و بگویم بدانندش را نیز بد و کزان گفته باشم بدانندش خود و اسی کیسه با من اند

کنند و اسیم بظاہر بدگویم زیرا چه از بد گفتن او بدانندش خود باشم و بدین نیکی آرندم از دشت رود

ز یحکان و از یکنان مان درود و دشت صحرا و رود جایی شیب مراد از آن ترمی و خشک

ای به نتیج این نعل نیک من مردمان بحر و بر از دشت و رود مراد جایی خیر میرسانند و دین حال

گر نیز گردان شوم و زیارتگر نیکو دان شوم و معنی وقتیکه بمر بعد مرگ نیز از قدرت اعمال و

افعال حسه خود آثار که است خویش بنمایم که زیارتگاه و بزرگان و یکنان مان گردم و شوم بر دهم نیز

خود ز فشان و کنم سرکشی لیک با سرکشان و مراد از و هم ریز منعم است و ز فشان

شدن عبارت از مع نمودن است باشعار آبدار یعنی بمنعم خود ستایش کنم با سرکشان سرکشی

کنم که التواضع مع المتواضعین و التکبر مع المتکبرین و زنی آلتی و اغاندم بکج و جهان باد و از

باد ترسد ترنج و ترنج نصبتین میوه ادبیت معروف یعنی اسبب باگی در گنج نباشم بلکه پیش

آفت که جهان است و آفت باد که میوه پامیر ترنج نیز میوه اینجا از ترنج میوه کلان مراد که اکثر از صد میوه آفت

و زبان همگو ترنج یعنی چراغ و این روشن ترست و زشایان گیتی درین غار زرد و که بود چون من حرفی

عکس و گیتی بکسکان فارسی و یا می مجهول زمانه زرد و عقیق و عقاب و غار زرد

اشارت از دنیا است و حر لغت یا و مصاحب و شکر و بکسر سین مفتوح و فتح کاف فاک

و یا یعنی از پادشاهان زمانه گذشته اند دین دنیا چون من مصاحبی که نام ایشان را زنده از

که پادشاه را بوده است و که دیدست بر چرخ ز گین گم و ز من عالی آواز تر بلبل و بهر در

و قرا است و بهر نکته نامه خواسته و مقننون بیت صفت بعد صفت بلبل است که نفس در

بدان تشبیه داده و مصرعه دوم در بعضی نسخ خانه پیراسته و در بعضی نسخ خانه خواسته و قس است
 خانه پیراسته به نون بدان معنی است که کشف و حل یک نکته چند آن نوشته شده که خانه این
 آرایش یافته و در خانه خواسته میبیش چنین خواهد شد که در حل یک نکته آنقدر نوشته ام
 که برای نکته دیگر قلم دیگر طلب کردم و قلم اول سوده شد و پذیرفته از هر فنی روشنی و جداگانه
 در هر فنی یک فنی و یک فنی بیای معروف استخصیکه یک فن از فنهای دیگر بسیار خوب دانند
 از هر فن بهره یافته ام که جدا جدا در هر فن کامل و بی مانند هستم و شکر و انعم از هر لب انگشتین
 کلابه زهر دیده رنجین **شکر انگشتین** مراد از دود خنده آوردن یعنی هر لب خندان کردن
 می توانم و هر دیده را در گریه آوردن میدانم چنانکه کسی را که در گریه آرام خواب و بخندانش باز
 چون آفتاب و بدستم در دولت خوش عمان و طبرزد چنین شد طبرخون چنان و طبرزد
 پنجتین معرب تبرزد شکر سفید طبرخون پنجتین عتاب و در بعضی کتب چوب سرخ رنگ که معانی
 سخت باشد دیده شد و یا در لفظ بدستم در آمده است حاصلش آنکه در دست من از دولت بود
 من گاهی از لب شکر خنده حاصل میشود و گاهی طبرخون که از سخن سوزناک مردم را در گریه آرام
 و در لفظ چنین و چنان اشارتست به قریب و بعید پس لغت و نشر مرتب خواهد شد و توانم
 در زهد برد و خفتن و به بزم آمدن مجالس افروختن و مصرعه دوم تقدیر و او عطف و لیکن
 درخت من از گوشه رست و زجا که بجنبم شود پنجست و یعنی چون بگوشه نشینی و غفلت
 خوگر شده ام اگر بیرون آیم احتمال دارد که پنج زهد و ریاضت هست شود و چو چله چل گشت
 و خلوت هزار و به بزم آمدن دور باشد زکار و بهنگام سیل آشکارا شدن و فتنایند
 تا بخارا شدن و رمی و بخارا هر دو شهریست معروف و همان به که من با چنین
 باد سخت و بدون ناورم چون گل از گوشه رخت و باد سخت اشارت سجودت زمانه
 سجود کم شوم خلق را در پناه و بهایون ز کم دیدن آمد بهای و ای خلق را بسوی خود
 باکم و بم و مصرعه ثانی علت مصرعه اول است و سرم سجد از خفتن و خاستن و ندانم و اگر
 چاره ساختن و در اکثر نسخ ماضیه این بیت چنانکه مذکور است دیده شد در بصورت این
 قافیه شایگان خواهد شد که قدما آنرا مکرر و داشته اند اگر چه در متاخرین بسیار واقع است

و در بعضی نسخ سرم سپید از خفتن و با خفتن ^{لیکن} مقابلت خفتن خاستن باید نه با خفتن چه جز آن
 که سخن بر سر ارم گله و بران گل در نم بماند چون بلبله و در بعضی نسخ بر نشاغم گلی و در بعضی
 بر سر ارم واقع است خان آرزو گوید که نسخه اول بهتر است و دوم نظر بر آنست که مراد از گل در اینجا
 غنچه رنگین است و در بعضی برتر از ششم واقع است و این نیز درست می تواند شد و اگر بهر خود
 گلبنه دیدی و گل سرخ یا زرد از وجودی و گلبنه درخت گل و مراد از شعرای متقدمین و
 متأخرین اند یعنی اگر از خود صاحب سخن بهتر میدیدم تمتع از و میسر فتم و چو از ران خود خورد
 باید کباب و چه کردم بدریوزه چون آفتاب و از ران خود کباب خوردن
 از مشقت خود چیزی حاصل کردن و در لوزی که انی یعنی چون مشقت و محنت خود چیزی
 حاصل کردن میتوانم پس چرا همچون آفتاب که انی سخنان متقدمین باید نمود و ملائت گرفت
 از من ایامها و کجی ارم بر دم آرام را و ملائت آرزوگی و مراد از کجی ارم گوشه است
 و اضافت کجی بطرف ارم بدان جهت است که آن کجی در اعتقاد مصنف ارم است ارم
 بکسر همزه و فتح را بهشت شداد حاصل نیست که سبب ضعف و پیری من اهل زمانه را از نظر
 من طلال آمدن گرفت حالا آرام خود را در گوشه عافیت خود که در اعتقاد من بهشت است
 بر دم و نشینم چو سیمین در گوشه و دهم گوش را از دهن تو شنه و اسی همچو سیمین و غلوت
 نشینم و گوش را از سخن خود لذت بخشم و پس و در خانه را چون سپهر ملنبد و زدم بر جهان
 قفل و بر خولیش بند و مصرعه دوم در بعضی نسخ چنانکه مر قوم است دیده شده و در بعضی نسخ
 زدم از جهان قفل و این خلق بند در نسخه اول بر جهان یعنی بر روی جهان است یعنی بر روی
 جهان چون آسمان صیفا نه را قفل زدم و بر خود بند بستم یعنی نه خلق در اینجا در آیند و نه من بر آیم
 و در نسخه دوم لفظ از برای سبب خواهد بود و عطف تفسیری و نه آنکه که دوران جهان میرود و
 چه نیک و چه بد در جهان میرود و یعنی از احوال دوران هیچ خبر ندارم که گردش آن بچه طور است
 آیا بجا کلت نیک میرود یا بوجه بد و یکی مرده ششم بر روی روان و نه از کار وانی نه از کار روان و
 کار وانی بیای معروف چیزی منسوب به کاروان یعنی دین کاروان که عبارت از دنیا است
 شخص مرده هستم که با وجود مرگی بهشت و قوت دل خود در و انهم نه از کار وانی علاقه دارم نه از کار

و خان آرزو معنی مهر خود و چشمین تمهده که طرفه آنکه نه ازین کار و نام که افعال و حرکات من با افعال کاروان ماند
 و نه از کار و انیم و مراد از کاروانی مال و متاع کا فله است یعنی هیچ چیز ازین کاروان نذارم و بعد رنج دل
 میزنم و بدان پنجم جرس میزنم و یک نفس **زوان** عبارت از چیزی گفتن است یعنی بخت
 و رنج دل چیزی میگویم برای آنکه ناگهان نشوم و مذاقم کسی که باین جان و تن و مراد دست تر دارد
 از خوشیتن و یعنی در جهان کسی را نه بنیم که بدل و جان خود دوست من باشد و زهر کسان را که
 بر تانستم و کسی خوشیتن یا نشتم و ای از زهر و محبت مردمان و نیاروی چیدم چرا که اند
 خود خویش را یافتم و بر عاشقان گریستن به شوم و همان به که عشوق خود خود شوم و یعنی خود
 دوستان دنیا اگر چه من به باشم لیکن تیر آنکه عشوق خود خود باشم و از دوستان دنیا
 گیرم و در حاجت از خلق بر بسته به و نه یوزه هر دی رسته به و آنوقت در بطرف حاجت
 بیانیه ای از خلق انقطاع و احتیاج بهتر و از گدائی هر دروازه رستن اولی و اگر نم نیست روز
 زهر کسان و عذای ست رزاق روزی رسان و **رزاق** بالفتح و التشدید بسیار روزی و
 مبالغه رزاق در روزی رسان صفت رزاق و مرا کاشک بودی آن دسترس و که بگذارد
 حاجت کس یکس و در بعضی نسخ در مصرعه دم گذارمی واقع است و در بعضی بگذاری صحیح نزد
 خان آید و نسخ دوم است و **مخلع قن و سترس** یعنی قدرت و دین منزل خاک که از
 بیم خون و نیارم سر آوردن از خطر برون و مراد از **خون قتل** است یعنی درین دنیا که مقام
 و موضع بلا کت است از بیم قتل سر از خطا محروم بیرون آورده انی تو انم و به بین حال منزل کشته
 چون بود و که زندانی مجلس خون بود و با محافت حال بسوی منزل یعنی تامل کن که حال
 مسافر نیکه زندانی منزل خون باشد چگونه بود پس بودن من درین دنیا بهمان قبیل قیاس کن
 که ترسان و لرزان زندگانی میکنم و در بعضی نسخ منزل کسی بسین مصله واقع است در صورت نیز تو
 ظاهر است و پیش خان آرزو صحیح آن است که منزل کن بضم کاف تازی و خون باشد یعنی کننده
 منزل و مقام و منزل خون عبارتست از منزلیکه در آن قتل و خون ریزی شود چه خون سبزه
 قتل است و مدعا آنست که ملاحظه کن بر حال شخصی مسافر که منزل گرین شود در جایکه در اینجا
 قتل و خون ریزی بود چگونه باشد و در خلق را کل بر اندوده ام و درین ره بدین دولت

نماند

آسوده ام. ای آراه آمد و شد خلق را مسدود کرده همین دولت قناعت بر است تمام می گذرانیم. چهل روز خود را گرفتیم زمام. کادیم از چهل روز گذرد تمام. ماه کسب مهارت و تسمانی که در چوب بینی شتر بندند و صاحب بهار عجمی نویسد که کله از به معنی می فرود آید چنانکه در مصرعه دوم همین نسبت هستند. های دیگر درین باب نیز آورده و از اینجا که ادیم بوییدار در چیل روز کامل گردند از مصنف قید چیل روز نمود. چو در چار باش مذیم درنگ. به ششم دران چار دیوار تنگ. چار باش مسدود رنگ تختین ضد شتاب یعنی چون در مسند دولت دنیا ثبات و قرار ندیم در چار دیوار تنگ خود ششم یعنی دولت که اشتهم و فقر اختیار کردیم و میتوان شد که مراد از چار باش جهان باشد. زهر جو که انداختیم در خراس. در می باز دادیم بجز هر شناس. خراسان بفتح آسای ای هر جو که از جوهر شناس فوراً عوض آن سخن حکمت که مقابل در بود بجز هر شناس دادیم.

هزار آفرین بر سخن پروری. که بر سازد از هر جوی جوهری. این بیت فخریه است. تر و خشک این اشک رخسار من. یکبگل بر اندوده دیوار من. یعنی تر و خشک که عبارت از اشک رخساره من است. دیوار مرا یکبگل اندوده است. باین ریاضت قالب مرا مستحکم نموده. تن انجبا به است جوین ساخته. دل آسجبا بگنجینه پرداخته. است بکسر بای فارسی و سین محله سویی که به بند ستمگویند و هم از لفظ اینجا دنیا و از لفظ آسجبا عجبی معنی تن را در دنیا با است جوین می سازم و دل را بر ای عالم عجبی بگنجینه اسرار معرفت می آرایم. بازی نبردیم جهان را بر. که شغل دیگر بود جز خواب و خور. سختقم شبی شاد بر بستر می. که نگشادیم آتش زدانش در. منمیرم زن زن بلکه آتش زن است. که مریم صفت بکر آبتن است. تقاضای آن شود چون آیدش. که انگ و آهن برون آیدش. هر دو جمعیت اخیر قطع بند است و پیش چنین آورده اند که دل من زن نیست که از شوهر استقاده کند بلکه آتش زن است یعنی سنگ چاق که در آتش که فرزند او است بی از دواج مخلوق گشته چرا که مانند مریم بکر و دشیزه است تقاضا یعنی خواست و طلب آن شوی چون آید این منمیر را که از سنگ و آهن بیرون آید درین تقریر منمیرین اول راجع است بطرف منمیر و منمیرین دوم یعنی برای او هم راجع است بسوی منمیر و کعبه گویند که معنی بیت نیست که چون اول مطلب نوشته کرده بود و که ریه ازان لازم می شد بنا بر آن بطریق مختصر

که ضمیر من زن نیست لیکن مثل آتش است که بنام زن است زیرا که در جمیع صفت بکروا بستان است
 و در بیت ثانی لفظ آن ضمیر بیان است و ضمیر اول منسوب و راجع به ضمیر ثانی زن است یعنی ضمیر مرا
 آن شوی یعنی سخنانیکه از سنگ و آهن طبع سخنوران دیگر بیرون آید چگونه آید و حیوان متقاضی
 مباشرت شان گردد چه آتش از آتش فایده نگیرد کذا فی شرح خان آرزو بدین دلفری سخنان
 بکند به سخنمی توان زادن از راه فکر به سخن گفتن بکروا بستان است بدین هر کس سزا که سخن
 گفتن است به سخن گفتن ترکیب مقلوبست یعنی گفتن سخن و گفتن یعنی خراشیدن یعنی
 سخنان را تازه ناگفته باین دلفری سخنمی و دشواری از راه فکر گفته میشود و گفتن سخن بکروا بستان
 مجروح کردن است هر کس سزاوار گفتن سخن خوب نیست به بدین سفاکینه راسفته گیر به سرود
 بکروا به در گفته گیر به سفاکینه باضم و اکسراف گوی نزدیک مولد کلمه بدینون نفی و بی یاس
 ستحانی است یعنی نه در سفاکینه راسفته دان و نه سرودگر مابه را گفته دان یعنی سخنانی بکروا بستان
 تازه همچو در سفاکینه و سرودگر مابه نیست که باسانی حاصل شود زیرا که در در سفاکینه و سرودگر مابه
 گفتن کار سهل است بجان سخن بکند در وقت بسیار باید و در اینجا خان آرزو و دیگر شرح
 بدین بی بای موصوفه و بای مصدری گفته اند یعنی بجا که هر سفاکینه را سوراخ کن که چند آن
 کار نیست و همچنین اگر در مابه سرودی میخوانی خواننده باشی که اعتبار ندارد چرا که در جام آواز
 بی لطف و نامهور نیز خوش نماید بجان دشت و صحرا که در اینجا کیفیت پیدا کردن آواز
 چنانچه این معنی را در بیت آینده بیان میکند به چند شش از آن دشتهای فراخ به که آواز
 گردد و گلو شاخ شاخ به یعنی نامل کن که در دشتهای فراخ چه قدر ریاضت باید کشید تا آواز
 سرود کیفیت پیدا کند زیرا که در دشت فراخ به بلند کردن آواز کار پاره پاره میشود و در اکثر نسخ
 دستها و قوم است و دستها مخفف داستانها و فراخ یعنی مطلق و کلان و گلو شاخ
 شاخ کنایه از آنست که داستانها و مجامع بصورت بلند خوانند تا بگوشتش همه اهل سخن بر
 لیکن دستها مخفف داستانها و کتب لغت یافته اند به چه بر سر که شاه ززمیرنی به چنان
 زن که گر بکند نشانی به در شرح خان آرزو است که نسبت زدن بسکه باشد نه بر سر
 ظاهر هیچ چنین باشد بر سر که شاه چون میرنی و فاعل بشکند ززمیرنی و مفعول نشانی سک

یعنی چنان کن که اگر در بشکند و پاره شود آتشی بسکه شاه نرسد ای آنقدر احتیاط کن که اگر
 سخن تو خوب بر نیاید بدی آن راجع بسکه شاه که عبارت از مدح پادشاه است نشود میتوان
 گفت که نشکنی بصیغه لازم بود درین صورت بشکند یعنی قلیل یا بد خواهد بود و نشکنی یعنی از غم
 دل شکسته نشوی یعنی به نقادسی نقادان دارد و لغت سخن آن نه بشکند و از هم جدا گردد و
 تو از غم دل شکسته نشوی سبب قلب بر آمدن آن نقد که سخن باشد حکایت
 وجودی کسی را زانند و در دکان غارتیدن بدان سود کرد و چو بود باضمیمه که
 آتش پست از دست موی است و غارتیدن یعنی تاراج کردن ماله دست از غارت
 که لفظ عربیت چنانکه طبعیدن و ضمیمه آن چو در دکان زانند و در دکان مس سودی که
 حاصل شد آن بود که دکان خود را تاراج داد و این سخن بطریق استعاره است و نه انجیر
 نام هر میوه و نه مثل زبید است هر میوه و انجیر بافتح میوه است و میوه و نه انجیر
 مرده باشد و زبید باضمیمه و فتح بازن پارون رشید که آثار خیر او هنوز در مدینه است
 و بعضی گویند که حذف هاسی زبیده سبب ضرورت شمرست و خان آمد و میفایید که در
 فارسی این قسم بار احمقی گویند و هاسی مذکور سبب اظهار حرکت حرف آخر است و لهذا در
 تقطیع باید پس برین تقدیر ضرورت شعر داخل نباشد چنانکه هر میوه را انجیر نگویند و
 هر میوه مانند زبیده نیست همچنین هر سخن بتدل را سخن نگویند و دوهند و برآید زبیدستان
 یکی مرده باشد یکی پاسبان و سهند و ساکن دیار سهند یعنی دوهند و سستانی از سهندستان
 برمی آید که یکی از آن دو دزد یعنی بد باشد و دیگری پاسبان یعنی نیک و سخن نیز زبیدان
 به هر یک کلام گفته میشود لیکن میان سر و دنا سره فرق بین است و من از آب این
 نقره تا بناک و جدا کردم آله دگیهای خاک و نقره تا بناک عبارت از سخن است
 که همچو نقره سفید تا بان و مصفاست یعنی سخن را بسیار صاف و پاکیزه نموده گفته ام که
 آلاشش نقص و عتران بدان نموده و درین سبب انگه کشایم پرند و که باشد رسیده
 چو نخل بلند و رسیده یعنی سخته و میوه دوم در اکثر نسخ چو نخل بلند واقع است
 خان آرزو گفته که آن با عبارت مرده نیست و شبیه میوه دست ندارد پس بهتر است

که به نخل بلند باشد یعنی ازین پیکر که میوه خوش زبانی است آنگاه بر نخل کشایم معنی میوه خود را وقتی غایب است
 که آن میوه بر نخل بلند سخته بود ازین قبیل است آنچه که گفته اند که ما سخن سخته نگنم و با صلاح خود که عبارتست
 از نظر ثانی بخارم و با تمام برسانم پیش مردم ظاهر نگردد اعظم و میوه اند شد که معنی بیت باین طور گوئیم که پیکر
 تصویر را گویند و پیکر را بختین چادر است و دستور است که مصور آن چون تصویر میکشد بالا
 آن چادر می اندازند تا از گداز و عجز مصور باشد و خنوش نشود پس مجلس آنکه ازین تصویر
 یعنی ازین کتاب پند را آنگاه بردارم اسی آنوقت کسی بنامیم که رسیده و کامل شود چنانچه پیش
 بکمال جوانی برسد و چو بر میوه نارسیده برسی و بجنبایش نارسیده کسی و نسخه صحیح بر میوه است
 و در اکثر نسخ میوه پس در میوه عبارتست از در حالیکه میوه نارسیده باشد و کسی درسی بای میوه
 برای خطابست و بجنبایش معطوفست بحد فاعل بر جمله اول که مدخول حرف شرط است و کار
 کسی جنای شرط است نارسیده عبارت از نادان نابالغ است که طفل باشد و شود زرم ز افشردن
 انجیر خام و لیکن خوری خون بر آید ز کام و نزد حکما از خوردن انجیر خام طلق چاک می شود و
 خون از آن بر می آید و انجام داد از بخش طبیعت است و شکوفه که بگیم بخت در شاخ و کند
 میوه را بر درختان فراخ و شکوفه بختین شین و کاف تازی گل نا شگفته و کند استفهام
 انگه ای یعنی نگیرد و حاصل بیت واضح باد خان آرزو نهند و بصیغه نفی درست نموده و معنی بیت
 آن بیان نموده که شکوفه چون به وقت خویش باشد میوه بسیار شود و زمینی که دارد بر دلبوم
 اساسی بر دلبست نتوان درست و خان آرزو گفته که بر و بوم در کبست از بر بر اسی مشد
 بمعنی زمین نا کاشته و آن لفظ عربی است و از بوم بمعنی زمین کاشته یعنی زمین قابل زراعت
 و نا قابل که بستی بدتر است بنیاد دیوار بران محکم نباید بلکه بفتند و اگر انجیر خور مرغ بودی درخ
 شامی یک انجیر بر هیچ شاخ و زیر که در انجیر عاب خفشیه میباشد لند ابرها هر خوردن آن
 متغیر است زیرا که منقار را با هم می بندد چنانچه زانغ که میخورد فی الفور منقار را بر سنگ سوده
 صاف میکند و بر وفق تو انهم من این کار کرد و به بر وفقی کار نایز مرد و چو در دانه باشد
 تناسل سود و کمپور و آید بخت درود و اصناف کشت بطرف درود بادی ملا بست
 یعنی چون در دانه امید نفع و سود باشد صاحب کشت در آید بختی که قابل درودنی است و در نسخ

عامه یکشت در دو بود و عا طفه است یعنی یکشتن و درودن آید در شرح خان آرزوست که در دو و انجا
 بجای معروف قافیه شود واقع شده و همین مشهور است و آن معنی بریدن بطریق موهو دست لهذا انجا
 را ندود اگر گویند لیکن در دو که مخفف و دوست برای مفتوح و سکون و دوست که قافیه سود بود واقع
 شده چنانکه حافظ فرماید **فزع نیکو دیدم و داس نه نوید** یاد هم از کشته خود آمد و هنگام درو
 پس لفظ در و ماخوذ از در ویدن نباشد بلکه جدا بود و یا آنکه تفاوت لهجه بود چنانکه لفظ چرا که
 بفتح و کسر هر دو دیده شده و حق تحقیق نیست که امر و ماضی و مصدر در پارسی یک و وزن آید
 چنانکه گفت گوشت شود پس او را خوذ باشد از مضارع و چون مضارع در ویدن در و
 بفتح دال است پس امر آن بحدف دال که علامت مضارع است در و بود بفتح را و ازین عالم
 شنو که ماخوذ است از شنودن و شنیدن مبدل نیست و آن نیز بفتح نون شمرت دارد
 خد چون شود کاسد و کم بها کند بزرگ کار گردن را با ترخم شناسان داستان نیوش
 زیبا گشتن گشتن گوش **چو بزرگ بخت باب** موعده و سکون راسی بی نقطه و زای منقطه
 موقوف مزاج و او را بزرگ و جزو نگیر نیز گویند و **داستان نیوش** حکایت و سرود
 شنونده معنی هر دو بیت ظاهر و در دست شد این شغل را ساختن و چنین نامه نغز پر دهن
 که چون در کتابت بود جایگیر بود بمانده را از بود ناگزیر و او عطف ببعده دوم بیت اول
 مقدم یعنی چنین نامه نغز ساختن فرور شد تا که هرگاه در کتابت آید نقل گیرندگان را ازان چاره
 نباشد و میل رفعت و زیاده تر باشد بنبقشی که سر و کلان هست خرد شود مبدلین داستان
 دست برد و **دست برد و غلبه و سر و کلان** عبارت از شاهنامه فردوسی است و لکن
 در بعضی نسخ بجای لفظ دست گشت واقع شده با آنکه نقبش و طوری ساختن که بنیده بداند
 که سر و کلانی است که مفسر نوشته اند و ازین آشنای روی تر داستان و خنیده نباید بر
 داستان و خنیده و بجای عمده و نون رسیده یعنی مشهور گشته و معروف شده و بنیده
 و در نسخ بعضی بنیده دیده شد معنی بیت واضح و درگاهها که جوئی نخست و بجهولت نباشد دست چاره
 باضمیر گروه مردم یعنی کتابهای سابق را اگر بخوبی تفتیش خواهی نمود بنده و دین همه کس
 درست نباشد و نباشد چنین نامه تر و بنیز و نوشته بچندین قلمهای تیز

بنیروسی نوک چنین خامها و شرف دار این بر دیگر نامها و ازان سر وی می که در جام اوست و
 شرفنامه خسروان نام اوست و خسرو می عبارت از قصه هاتذ هست یعنی چنین نامه
 که راویان معتبر نوشته اند بر دیگر نامها و ازان شرف و عزت حاصلست و سبب آنکه خسرو می
 که مراد از حالات سکندر است در جام خود دارد شرفنامه نام آن نناده ام و سخنگوی پیشینه
 دانای طوس و که آراست روی سخن چون عروس و سخنگوی پیشینه عبارت از
 فردوسی طوسی است علیه الرحمة و حاصل بیت واضح و دران نامه که هر سفته راند و بجه
 گفتنیها که ناگفته راند و دران نامه اشارتست از شاهنامه یعنی فردوسی که در شاهنامه
 قصه سکندر ذکر کرده بسا احوال سکندر که لائق گفتن بود ترک نموده و وگر هر چه گفتندی
 از پاستان و بگفتی در از آمدی داستان و فاعل گفتندی مورخین و دیگرانند و فاعل گفتی
 فردوسی یعنی تمام آنچه مورخان دیگر گفته اند از حالات قدما اگر فردوسی میگفت داستان دراز
 میشد تا آنکه در صورت اختصار شصت هزار بیت شد و گفت آنچه رغبت پذیرش نبود و همان
 گفت کز وی گزیرش نبود و وگر از پی دوستان زله کرد و که علوا به تنها نبایست خورد و
 زله با لفتح و تشدید لام آنچه از طعام برای کسی نگاه دارند و فاعل گفت و گفت و کرد فردوسی
 و حاصل ابیات ظاهر و نظامی که در شیشه گوهر شیده و قلم دیده ما را قلم در کشیده و قلم دیده
 احوالیکه بتصرف قلم آمده باشد و قلم در کشیده محو کرد اسی سخنانیکه در شاهنامه یافت آن را
 نه نوشت و بنا سفته در می که در گنج یافت و ترازوی خود را سخن سنج یافت و ترازو
 مراد از طبیعت است و شرفنامه را فرخ آواره کرد و حدیث کهن را بد و تازه کرد و فاعل
 که در نظامی علیه الرحمة و بیاساتی آن از خوانی شراب و لبن ده که تا است گرم خراب
 خراب ویران و مست و اغلب که برای تاکید معنی دوم مراد باشد یعنی بسیار است و سوم
 نگه زان خرابی توانی زخم و خراباتان را اصلاحی زخم و خرابی شراب خوار و خرابی
 تعلیم کردن حضرت خضر علیه السلام نظامی را بگفتن شرفنامه
 مرا خضر تعلیم کرد بود و دوش و برازی که آمد به برای گوش و تعلیم که آموزنده یعنی
 مرا خضر شب گذشته می آموخت آن اسرار را که قابل شنیدن بود و که اسکی جانی خوار و تنه

از جام سخن چاشنی گیر من + کاف و مصرعه اول بیان را از مذکور و جا علی بجان فارسی و یک
نسبت خوب بجامه که عبارت از مشهوره و سالیانه است یعنی اسی روزی یا بنده و از تیر من
و بهره گیرنده از جام سخن من بدانکه این بیت و بیت مابعد این هر دو در تحت صفت منادا
مخدوف مبتدیه است و بیت سوم و مابعد آن خبر آن و آن اینکه + چو سوسن سر از بندگی
تافته + تخم از چشمه زندگی یافته + در پارسی سوسن را آند گویند و سر از بندگی یافتن
عبارت از بندگی خلق الله و گردانیدن است و بحضرت حق پیوستن و گویا درین عبارت
بر تبه بقا باشد و مصرعه دوم بیان آنست چشمه زندگی همان بقا باشد و بعضی گویند
که از قید دنیا طلبی رشته بگوشه قناعت خود کردن مراد است و زندگی عبارت از آزاد
سخن میرساند ترا در جهان + تو مکتوب آنرا بر اخبار خوان + غالباً این بیت احاطی است
و سستی ترکیب و نظم نمونید است و مفعول میرساند ظاهر است اگر لفظ ترا مفعول آن گفته
عبارت است تر میشود و الفرض حاصل بیت نیست که سخن ترا در عالم میرساند یعنی در عالم مشهور
بیگانه و ندان پس تو هم مکتوب و خط او را پیش اخبار که جمع خبر است یعنی عالم و داناسخو آن یعنی
سخن را پیش علما عرضه پس آنچه پسندند آنرا اختیار کن و بعضی گویند که معنی مصرعه دوم چنین
است که تو هم سخن را بتفقیق و تحقیق نموده درج کتاب کن و در وایات نامعتبره را اختیار کن
و در صورت اجبار سخانی نمجه خواهد بود + مشون پسندیده را پیش باز + که در پرده کنج نیاند ساز +
پیش باز مبدل میشود از است یعنی استقبال کننده و اینجا یعنی قبول کننده است یعنی سخن
نا پسندیده را اختیار کن چرا که ساز در پرده کنج نبود و پسندیده مزاج نیاید + پسندیدگی کن که
باشی عزیز + پسندیدگانت پسندند نیز + یعنی کار شخص پسندیده را اختیار کن که پیش همه
عزیز و ارجمند باشی و مقبولان نظر ترا مقبول دارند + فرو بردن اثر و پایید رنگ + بانباشتن
در دایان ننگ + از آن خوشتر آید جهان دیده را + که میند همی نا پسندیده را +
بانباشتن یعنی پر کردن است و پید رنگ یعنی زود و شتاب یعنی اگر جهان دیده را
اثر و پاییزی از خلق فرو بردی که ننگ در دایان خود پر کند لیکن این هر دو امر از آن خوشتر
جهان دیده را که امر مکرره را به میند و خان تار و مهر اع چهارم را به ریاشدن در دایان ننگ

و همین باد است داشته و نسخه انباشتن را هیچ نداشته زیرا که انباشتن معنی پر کردن است نه پر شدن
 و اگر تقدیر مفعولی کنند پس ظروف را انباشته نگویید بلکه ظروف را + مگر آنچه دانای پیشینه گفت +
 که یک در نشاید دو سوراخ سفت + و اناسی پیشینه فردوسی و حرف ها از دو سوراخ محدود شده
 یعنی آنچه فردوسی گفته است آنرا انباشته گفت چرا که یک در را دو سوراخ سفتن نباید + مگر مگر
 اندیشه گیر + که از بازگشتن بود ناگزیر + لفظ مگر استثنایست از مفعول مگر یعنی آنچه دانای پیشین
 یعنی فردوسی گفته مگر آنچه گفتن آن ضروری باشد و از مگر گفتن ناگزیر بود و در بعضی نسخ
 باز گفتن بازگشتن واقع است در صورتی استثنای مندرج بود یعنی آنچه دانای پیشینه گفت مگر
 در دیگر چیزها مگر آنچه در گندهای اندیشه گیر بازگشتن آن ضروری است پس استثنای منقطع خواهد بود
 + دین پیشه چون پیشوا کے نوی + کن گشتگان را کن پیروی + در مصرعہ اخیر نوے بنون
 یعنی چون تو در پیشه سخنوری پیشوای از ده و نو هستی پیروی کن گشتگان کن + چون پیروی بکن
 از مایکت هست + بهر پیوه خود امیالای دست + یعنی چون طاقت بر کن سخن بکن در
 پس بنمون گفته دیگران که حکم پیوه دارد و دست را آلوده کن + مخور غم بصیدے که نا که ده +
 که سخن بود هر چه ناخورده + سخن در فارسی ذخیره را گویند یعنی هر چه نگا دارند مثل غله و بهر غم
 و جز آن مثل فارس است که ناخورده سخن است یعنی اندیشه کن برای صید نا کرده که جهت تو
 ذخیره است آنچه صید نکرده و ناخورده آزا + بدشواری آید گرسوی سنگ + زنگش در آستان
 کی آری بنگ + یعنی فعل و غیره در سنگ بدست دراز که شش هزار سال باشد پیدای شود
 پس آن گوهر را از سنگ باستانی چگونه بر آری و در پیکار و در آن هم اشکال تمام است در صورت
 راه تشویش قطع نمودن سزاوار نیست زیرا که معنای آن تازه که بچو گهر است در گفتن آن فکر
 میباشد + همه چیز که بگریخت بخت + بختی برون آید از جای بخت + بخت بخت بار بار
 یعنی اگر خوب سخاظ کنی همه چیز بختی از جای بخت اندک اندک بیرون می آید + گهر سفت نتوان بکن
 بود فقره محتاج بالودگی + معنی بیت قریب یعنی بیت سابق است و بالودان یعنی صاف
 کردن است + کسی که بر دبر تر و خشک رنج + زماهی درم یا بد از گاو گنج + خان آرد گفته که
 یا منت خدا را بی معنی بر قصه حضرت سلیمان نمودن که بختیار کردن خدمت ماسی از شکوے

حاکم گم شده خود یافت و حکومت مملکت بذر ایشان مسلم شد معنی بعید است چرا که قصه سلیمان را در اینجا
دخی نیست و ظاهر آنست که از نمایان کلان ماهی آدم غرق گشته را یا آنچه همراه او باشد شکم خود
کرده باشد پس اگر آن صید شود البته درم و دینار که همراه آدم باشد از شکم آن بیرون شود پس
برین حالت اشارت مصنف خواهد بود و از گاو گنج یافتن مشهور است که دهقانی گشت را آب بید
ناگاه سوراخی پیدا شد که آب در آن میرفت و آواز سگین بگوشش میخورد دهقان این قعبه را بر گاو
گشت و بگاو زمین را کندید و عمارتی با ارتفاع شصت گز یافتند موبد آن آمده عرض نمودند که در آن
خانه دو گاو میش است که بسم آنها از یاقوت قیمتی است و شکم آن پر جواهر و بریشانی آن نام گنج
همیشه کشیده و در اطراف آن از پرده و چرند مانده شیر و گور و طاوس که چشم و سینه های
شان از لعل و مر و ارید است بجز در این خبر بهرام حکم کرد که آنرا فروخته بستانان قسمت کند +
نم نقره خواهی و دندینه طشت + و خاک عراقت نباید گذاشت + نم نقره و زرینه طشت از
لوازم توانگری است یعنی چون ازین پیشه سخنوری توانگری میخوای از زمین عراق که مقام

قدر دانی اهل سخن و دوزخ است باید رفت + زرین و دستان و خوارزم و جند + لویه
بهینی بجز لور کند + لویه بفتح اول و یای مجهول یک سر کشاده لور کند با و مجهول زینی که
از اطراف و جوانب آب او را کنده باشد درین بیت بیان افلاس شهرهای دیگر است یعنی درین
شهر با صورت دیگر سر کشاده نه یعنی مگر زمین آب کنده که شبیه به دیگران است خواهی یافت +
بخاری و خرمی و گیل و کرد + بنان پاره هر جا پست هستند + بخاری منسوب به بخارا
و خرمی بفتح خا و سکون زای هر دو منقوطه منسوب بخران و گیل منسوب به گیلان و
کرد منسوب به کردان و یای نسبت بفرنیه مقام حذف شده یعنی مردم این شهرها به بازه نان
عاجز هستند + نزدیک گیاهی زمانند آن + که صد نوک روپین نه یعنی در آن + که روپین
نیزه خرد یعنی همه مردمان مانند دران مردم آزار اند حتی که اگر گیاهی در آنجا روید صد نوک روپین
در آن خواهی یافت که گزنده مسافران میرساند + خیزد نه مانند دران جزو و جزیر + یکی دیو
مردم و گرد و نیز + و لویه مردم آدمیکه در آن خلعت دیو باشد این بیت در بیان
مضمون بیت سابق است و در اکثر نسخ یافته نشده + عراق دل افروزیاد از جند +

که افاده فصل زوشد بلند + ارحمبند صاحب مرقد معنی بیت خدایم + ازان گل که آفراده دارم نفس
 عرق ز اود عرق است کس + خان آندو گفته که عرق قرمز یعنی رختن عرق و کلاب عرق شهرت
 رختن معنی آن چنین نوشته که ازان گلی که بوی تازه دارد عرق آرنده و شرمند سازند و اود عرق
 بس یعنی هر گلی که بوی تازه دارد چیری که او را بخل تواند کرد همین ملک عرق است نه کشور دیگر +
 توتیزان - ای بیک علوی نژاد + که گر د جهان بزرگدی چو باد + بگوهر کنی تیشه را تیز کن +
 عروس سخن را شکر زین کن + بگوهر کنی یعنی از برای کردن گوهر و شکر زین شاری باشد
 که در دوزخ دسی بر سر داماد و عروس نثار کند + تو گوهر کن از کان اسکندری + سنگد رفو آید
 بگوهر خوی + از **سکندر** در اینجا مدح مراد است که عبارتست از نصرت الدین + جهان
 آید خریدار تو + بزودی شود بر فلک کار تو + **شود** یعنی زود + خریدار چون برد آید بها +
 نشانید ره بیع کردن بها + چو دیا خرد گوهر از کان تنگ + و بدگشتی در بیک پار سنگ +
 و ریام را از مدح است گوهر اشارت سخن و **کان تنگ** یعنی کان بسیار گنایه است
 از ذات خود + ز دریای او گنج گوهر میوش + دری می ستان گوهری می قریش +
 و عبارت از مال و متاع است و مراد از گوهر سخنهاى آبدار خود + میا بنی جهان کن بر او
 معذوب + که هم سخنج بر جا بود هم کباب + این بیت با ابیات سابق و لاحق در ظاهر ربط نفی
 و منوی ندارد و محتاج تاویل است پس در تصویر میتوان گفت که میا بنی شمس که واسطه کار
 شد و چون دنیا هر را خود دست از میان آوردن صمیم تازی بنید اتم که بهای هست به حال
 این قول نیز مقوله حضرت و از میا بنی مراد صفت است که واسطه است میان حضرت و خلایق
 اسی میا بنی جهان کن که هم روح و صنایع شعر باقی ماند و هم آداب دین از دست نرود و همچو شمس
 دیگر که مهالغه روح نموده کبفر استخامیده اند مگر بهی نه عبارت سهر سهری گوهر نه عهد ان علیه کن
 بهر چه افراط باشد و بعضی گویند که سخ خود را می طلب نموده میگوید که باین روش بگو که هم ظاهر
 پادشاه شکسته نشود و هم عزت نفوذ و فنق باز شعر از دست نرود چنان آرزو نمینی را نقل نموده
 و گفته که خط است زیرا که تا اینجا نصیحت حضرت چنانکه در بیت آینده است مگر جواب خط
 اگر کسی باینطور گوید که میتوان پیشد که از حضرت مراد حضرت حقیقتا نیست بلکه دل را تبصیر نموده است +

چو دلداری خرم آمد بگوشش + دماغ مرا نازه تر کرد بگوشش + فاعل نازه تر کرد لفظ بگوشش است و
 معنی بیت ظاهر + پذیرا محسن بود شد جاگیر + سخن کرد دل آید بود و پذیر + چو درین گرفت این
 نصیحت گرس + زبان بر کشاد هم بدر رس + نهاد هم در شیوه هنگامه + مگر در سخن نو گفتم
 نکته + دران حیرت آبادی یا دران + زدم قرعه بر نام نام آوران + پذیرا مقبول و
 در می یاری هنگامه مجتمع حیرت آباد و مقام حیرت یعنی نصیحت خف که سخن مقبول بود
 و دل من جا گرفت چه سخن گفتن بدل و پسندی افتد و هرگاه که آن پند در من اثر کرد و بعد از
 وی که در محاوره فصای عجم است شعر گفتن آغاز نمودم و هنگامه هر فن گرم کردم که در سخن
 نامه نو تر قریب و هم دوران مقام حیرت که شب دو شینه باشد بی مدد و دگاران قرعه بر نام
 بادشاهان زدم که احوال کدام شاه ثبت نمایم + بر آئینه کز خاطرش تا قسم + نیال سکند
 در و یا قسم + خان آرزو میگوید که آئینه خاطر کیست و کلام از برای تفسیر و بیان است و
 واقع تشبیه است و تا قسم در مقرر و دوم بقوتانی است یعنی روشن شدن پس هم دوران بنا بر
 منو کست یعنی بر آئینه که سبب خاطر خود بدست من آمد دران آئینه خیال سکندر بر من روشن
 شد و چون این معنی را اگر می نماند باقی اند معنی نوشته اند که تا فتن واصل لازم است یعنی
 روشن شدن و نمودار گشتن و اینجا معنی آورده یعنی روشن کردن و قیصل زدن + همین سر
 سدی آن شهر یار + که هم تیغ زن بود و هم تاجدار + که همیشه خوانند صاحب سر + و یار
 بلکه آفاق گیر + گروهی ز دیوان دستور او + حکمت نوشتند مشور او + یعنی شاه سکندر را
 بنظر سیدی همین بلکه بنظر تامل بلکه چرا که آن پادشاه هم صاحب تیغ و هم تاجدار بود چنانکه
 که سیدی او صاحب سر خوانند و گروهی از کارکنان او همچو ارسطو خالسی و افلاطون حکیم
 و یارانش + گروهی ز پاکی و دین پروری + پذیرا شدندش به پیغمبری + مقرر اول متعلق
 صریح تا نه + و حرف به تشبیه یعنی گروهی سبب پاکی و دین پروری اسکندر به پیغمبری او
 همان آرد + از من از هر سده دانه که انا نشانند + درختی بر دمنه خواهم نشانند + یعنی من از
 سده دانه که سلطنت و پیغمبری حکمت باشد درختی بر دمنه خواهم نشانند + خستین دریا
 از خمر + و هم از کار کشور کشانی زخم + حکمت بیا سیم انکه سخن + کمتر نازه نار میخاک کمن +

پنجمیری گویم آنکه درش که خوانده خدا نیز پیغمبرش یعنی اولی ذکر پادشاهی او کنم بعد از آن
 احوال مملکت او بیان کنم و در آخر حالات پیغمبری او را بگویم و سده هفتم هر دوی کان کنی
 جداگانه بر هر دوی برده رنج و درین مهلت مستفا میشود که قصه سکندر در سده هفتم و دهم
 ازان مشهورست یکی نژی و دیگری بجری و سوم جلد ازان نظر نرسیده مگر بقیاس معلوم
 میشود که بود و رواج نیافته باشد و یا آنکه در آفرین کتاب که احوال پیغمبری ایشان بیان نموده
 ختم کرده باشد و الله اعلم بان هر سه دریا باین هر سه در که ختم دامن عالم از گنج پر
 دریا روایت شده و هر سه در هر سه جلد سکندرنامه و طرازی خوانگیزم الله جهان که
 خواهد از هر کشوری نوربان و خان آرزو گوید نوربان مخفت نوربان و آن مرکبست
 از نوراه و الف و فون برای نسبت است یعنی چیزی منسوب کسی که نوراه رسیده باشد
 پس ازان یعنی از میان و تحفه مستعملست چاکش آنکه نقشه نو بسازم که بر نه اهرام کشور تحفه
 و هدیه براسه خود خواهد و درین آید که نگارین نورد بود در سفینه که خوار کرد و نور
 بختیست دفتر و جامه و نگارین نورد جامه نقش ازین بیت شروع به توبه مدح مدوح است یعنی
 درین آید که این نورد بخان یعنی ابیات نگین سکندرنامه چون حکایات دیگران در سفینه
 گرد آید و کندا باشد پس نسبت است که بقول صاحب دولتی برسد و آن عبارتست از مدوح
 در دولتی گویند دستکار بدیوار و بر نشاخم نگار و بعضی دولتی بیای معروف یعنی
 دولتمند نوشته اند و دستکار یعنی کار دست و فقط ازین در لفظ گویند برای مملکت
 یعنی دروازه صاحب دولت کی که سبب این کار دست بدیوار و نقش سپاهم و پرندی
 چنین زنده دارش کنم و اگر در زمین دستکارش کنم و زنده دار یعنی ایا کنند
 که مراد ازان زنده دایمی داشتن باشد و مصرع ثانی بیان نیست یعنی چنین پرند را ایا
 کنند دایمی مدوح سازم و آن اینکه از خاک و گرد زمین او را خلاص کنم اسی از مردان نجات
 بخشم و زنده دایمی سازم و بعضی گفته اند که پرده دار بود و بجای زنده دار و بعضی منخ
 یعنی اینچنین پرند لایق پرده مطلق و آراسته مد دولت کنم و در او لویه نگار زنده دار و علی بن
 در دولت مناسبتی نیست بخلاف پرده و زنده برای فارسی یعنی خرقة و در معنی لایق هم است

داشته اند یعنی سخنان را ترتیب داده اند تا آنکه استماع بندگان سادهم بنفس نا طمعه ایشان باین کلمات
 هم تعلیمی گردد و هم شیرین در هر دو صراع راجع است بطرف پزند و اگر هنر شیرین در مصرعه اول راجع
 بطرف دولت باشد و هم شیرین دوم بطرف پزند بود هم میتوانند شد یعنی پزند را پخته داران دولت
 کفایت از گزین زمین را با بی باکی نامیده امور در پاز + نهایم در و نام او را در از + یعنی باین نام
 نام معده تا مدت دراز در اسم نام آن ممدوح را به شستن گوی سادش زمین سر بر + که باشد برو
 جاودان جای گیر + بجهت تسخیر کف نام او + که باشد درین جنبش آرام او + نه در فیکه عالم
 زیادش برد + نه باران بشود + نه بادش برد + درین جنبش کنایه از حوادث و انتقال
 دنیا است و معنی ایهام ظاهر + بشرطیکه چون من دین جلوه گاه + رسا نم سرش را بجزو
 دماه + جلوه گاه مراد پناهن + مرا نیز زو به بجای رسد + باید از که سر کلاه
 رسد + یعنی چون من مرتبه ممدوح دین دنیا پایه اعلی رسا نم مرا هم باندازه سرتاجی رسد +
 ز خود شیر روشن توان جست نور + که شده سایه بسا پندین کار دور + ساسایه عکس خیر
 و دور شدن آن ملاحظه گردیدن ایمان خیر پس معنی هیت چنان باشد که از آفتاب
 آفتاب نور توان کرد نه از سایه که از آفتاب نور و در افتاده یعنی از آفتاب نور نمیتوان کرد
 غلبه از با کبوتر چه کار + باز ملک در خورست این لشکار + غلبه از با فتح دغن و کبوتر
 کنایه از سخن نور و نغمه که نظم درسی کاراوست + درسی نظم کردین سزاواراوست +
 چنان گوید این نامه نغمه + که روشن کننده اندیش مغرب + دل دوستا زابد و نور باد +
 و نه طمعه دشمنان و رباد + نو اگر نویسی چکا وک بود + چو دشمن زند تیر ناوک بود + در
 و نهنگ جهانگیر چکا وک جانور بیست که از اهل نیز گویند و نام نوایی است از موسیقی
 و نهنگ + و معنی مناسبت و همان آرزو گوید که چکا وک یعنی حل مشهور است و آن جانور بیست
 نهنگ آواز و معنی سرخا + به هر طایفه شش آواز نیست و تاملش اینکه آوازها که آواز
 چکا وک باشد چون دشمن بنواز دگو یا که نیر + است اسی تمسین کننده کلام من اگر دشمن
 باشد تمسین او گو یا نفرین است + همان دانه کین سخن را ندانم + درون پر و ز خویش
 خواجه + و چون میر و رضای تعالی در نسخ مشهوره درون و بدون خویش را

خوانده ام و واقع هست و در صورت معنی محصل تکلف بسیار برمی آید + که این نامه گفتار نامی کند +
 گرامی کنش را گرامی کند + چنان برکشاید پروبال او + که نیک اختر می خیزد از فال او +
فال شگون و منیر او راجع بسوی نامه + نشا ط اندر آرد بخواندگان + مفرج رساند
 بماندگان + فسرده دلان را در آرد بکار + غم آلودگان را شود غمگسار + نوازش کند سینه
 خسته را + کشایش دهد کار سخته را + گردش نا توانی تمنا کند + خدایش بخواند نوا
 کند + و گرنه امیدش گیرد بدست + بدست آورد و هر امید می که هست + درین ابیات فاعل
 فعل مقتضای است چنانچه میگوید + هر آنچه از خدا خواستم زمین قیاس + خدا داد و برداد و
 کردش سپاس + در عراج اخیرین بیت میان جمله خدا داد و برداد و کردم سپاس و او عا
 ضرورت یعنی آنچه از جناب حدیث جلشانه تو تمین بخشید و من بران بخشیده شکر او تعالی بجا آوردم
 اسی دعای من قبول شد و من شکر آن کردم + همایون ازان شد که این بزمگاه + همایون
 شده خاصه در بزم شاه + خان آرزو گفته که همایون مرکبست از بها یعنی جا نوری که سعادت
 مشهورست و کلمه یون یعنی یون چنانکه اذیون که نام گلی است یعنی مانند بها در سعادت و بعد
 ازان یعنی مطلق سعید و مبارک مستعمل شده معنی بیت آنکه این بزمگاه که عبارتست از سکنه
 ازان همایون شده است که در بزم پادشاه بخصیصیت مبارک شده + بیاساقی آن آب یا تو
 در افکن بدان جام یا قوت بار + در بعضی نسخ جام یا قوت خوار نیز واقع شده + سفالینه
 جامیکه می جان اوست + سفال زمین خاک ریسمان اوست + یعنی آن جام سفالینه
 که عبارتست از حبه آدمی و می جان اوست **سفال زمین** که باضافت بیانیة عبارتست
 زمین است خاک ریسمان آن سفالینه است یعنی زمین نشا و نبات ریسمان آن سفالینه جام
 در ریسمان آن عبارتست از جان آدمی که انی شرح خان آند و بعضی مخبر منیش چنین نوشته اند
 آن جام سفالین که شراب جان او باشد اسی پراز شراب باشد سفال زمین باین
 و بعضی خاک ریسمان اوست اسی فدا و قربان گلهای آن جامست **حکایت در مدح**
پادشاه نصرت الدین گوید علم برکش ای آفتاب بلند + خدا مان شود ای
 آتشکین پند + بنال لے دل رعد چون کوس شاه + بغمه ای لب برق چون صیگانه

چهارامی هوا قطره ناب را به بگیرای صدق در کن آن آب را به بر آبی در در قعر دیاهی خویش +
 تاج سر شاه کن جاسی خویش + این ابیات چهارگانه در پیدایش گوهر که عبارت از دشت شاهوار است
 واقع شده مصنف علیه الرحمه در نجایا لطافت و بلاغت بکار برده که به ترتیب ذکر اسباب تکوین آن
 نموده چه اول آفتاب گرمی میکند بعد ازان از سخاوت ابر متولد میشود پس ازان تبارک و تعالی
 پنجاهات رخ پدید میشود که آواز است و از انقاد هم سخت آن برق متولد شود و بعد ازان ابر پدید
 و آن قطرات مطرا صدق اکتساب نماید و در شهور ارشود و از قعر دیار آید و بر سر پادشاه جاسی کند
 ششمی کارز و مندر معراج اوست + زمین بوس او دره التاج اوست + خان آرزو گفته که شش
 بدل از شاه سابق است و ضمیر او در معراج اول را خجست بسوی در که سخن عبارت از ان است
 یعنی آن پادشاه که خواهان معراج سخن است یعنی میخواهد که گوهر سخن بر تاج هدایت او جاسی گیرد
 و معراج یا بدورین بنظر هر یک گونه سوی ادب می نمودند ارکان آن در معراج ثانی کرد که فی الحقیقت
 زمین بوس آن پادشاه دره التاج گوهر سخن است درین صورت گوهر سخن را شخصی در آرد و بر آن
 او دره التاج ثابت نمود و میتوان گفت که شش بیای تنگ بر باشد یعنی پادشاه دیگر که آرزو مند شد
 اوست زمین بوس ملک نفرت الدین تاج سر آن آرزو مند است یعنی هر که خواهان مرتبه او
 در و اتیم زمین بوس آن میکند و این ازان قبیل است که خبر شش میزد و فاشد و علت آن بجا
 آن منسوب یعنی شاهیکه خواهان مرتبه اوست کار بینا نموده میکند ندید که فی الحقیقت سجد و درگاه
 مدح دره التاج آن خواهش گر است . قطع علت بجای معلول در کلام اکابر بسیار آمده است
 لکن انیمنی با ابیات سابق بطند و بعضی شراح گفته اند که مراد از معراج مراتب اوست و زمین بوس
 تواضع اوست و دره التاج مراتب اعلی است و ترکیب مجبول بر قلب و این کثیر الوقوع است پس
 معنی ترکیبی نخست که نفرت الدین که مراتب آرزو مند اوست ای مراتب میخواهد که در ذرات معراج
 ظهور یابد و متصف بذات او گردد + سکنه رشکوی که در جمله سنان + شکوه سکنه ربد و گشت باز +
 یعنی در محلی اسباب جهان داری و گشت همچو سکنه ربد + زمین زنده + آسمان زنده کن + چهار
 و ششمین پراگنده کن + یعنی زمین را زنده دارد و آسمان را زنده کن به عبادت حق پرست
 بود + طرفه در مرتب در دست + قدرخان مشرق بفرزانه + طرفه در یعنی پادشاه

و قدر خان نام پادشاه ترکستان + جهان پهلوان نصرت الدین که هست + بر اعدای خود
 چون فلک چیره دست + جهان پهلوان ترکیب مقلوبست اسی پهلوان جهان چیره دست
 غالب + مخالفت پس اندیش و او پیش بین + بد اندیش کم مهر او پیش کین + معنی لغت
 بالضم و کسر لام دشمن و پس اندیش یعنی کوتاه اندیش و خطا کیش و کم مهری بد اندیش
 باعتبار سوی فکرت و خباثت نفس و پیش بینی مدح و بلحاظ غلبه و قوت شجاعت + خداوند
 و تخت و کلاه + سه نوبت زن و پنج نوبت پناه + مراد از سه نوبت زن نفاذ
 سه نوبت و پنج نوبت عبارت از صلوات خمس یعنی فکر و عمر و عشا و مغرب و صبح که آئین اسلام است
 بر تمام رکابی روان که درخش + هم اورنگ پیرای و هم تاج بخش + یعنی هر جا که رخسار روان
 کرده است فتح و فیروزی رهبر او بوده و نیز زیب ده تخت و هم تاج بخش او بوده + شمان را
 زرمیکه آئین بود + کلید آئینی گنج زرین بود + جز او کا هنی تیغ روشن کند + کلید از زر و
 گنج زاهن کند + یعنی دستور پادشاهان نیست که گنج از زر و کلید از آهن سازند سوا
 مدوح که گنج او از آهن است یعنی آلات حرب که باعث ملک گیری است داشته است و کلید
 از زر ساخته یعنی زده ده آن آلات را میگیرند تا جهان کشائی کند + چو آب فرازات آشکارانوار
 چو سر شمشیر نیل پنهان گدازد + فرات بالضم نام رودخانه کوفه است نیل بالکسر رودخانه
 که زیر مصر میرود و لشکر فرعون بکم متر موسی در نیل غرق شده بود + اگر سایه بر آفتاب افکند +
 برمان چشمه آتش آب افکند + یعنی اگر مدوح بر آفتاب سایه مبارک خود اندازد حرارت دور
 که همچو چشمه آتش است دور سازد + و گدازد بر آتشی دهد + زلف قص کمالش نبهات دهد +
 بافتیج کی و برات بافتح حصه و نصیب + که انعام او بر شمارد کسی + بدان تا کند لشکر
 نعمت بسی + ز شکر وی آن نعمت افزون بود + ولی نعمتی بیش ازین چون بود + این
 بیت قطعه بند است و اول بیت ازان شرط است و دوم بیت ثنای و لفظ بدان یعنی بر
 آنست + فلک و ارباب هر که بندد کم + بر آب منگند چون زینش سپر + خان از زر و گفته
 که لفظ بادرنیجا معنی مقابله است و کم بستن مستعد جنگ شدن است و سپر بر آب فلک
 یعنی عاجز کردن یعنی مانند فلک بمقابله هر که کم کارزار بندد او را مانند زمین سپر بر آب افکند

ای عاجز گرداند و برین حد شوب چون میخ او و سر تیغ کوه از سر تیغ او و یعنی وقتی که مردم و حمله
ابر غمره نماید سر تیغ کوه که عبارتست از بلند ی کوه از صولت تیغ او بفتد و تها شود و
هر آنچه او نموده که کارزار به نه رستم نموده و اسفند یار و صلاح جهان آنشب آمد پدید
که از مولدش صبح صادق دمید و مولد تیغ سیم و کسر لاسم اسم ظرفست بمعنی وقت زادن
و جای زادن یعنی حسن نظام جهان از آن شب پدید آمد که از مولد صبح صادق اقبال
بیرون آمد و کجا گام زد خشک پد ارم او به زمین یافت سر نیز از گام او و کجا بمعنی هر کجا وید را هم کس
بای عجبی بمعنی آراسته و خرم ما خود از پد امیدان یعنی آستان پور بمعنی از فضل گویند که مرکب از پد که مخفف
پاد بمعنی بسیار دار درین نظرست و هاشم آنکه هر کجا که پد مدوح قدم نهاد آنجا سر نیز و آبادان شد
به دایره کوزه ترکناز و زیر کا خطش کرده که باز و مراد از دایره حصار باشد و هاشم آنکه بر هر
حصار یکد و تاخت کرده که از خط باز کرد یعنی عقده آن با ساحت که دو معنی دایره فوج دشمن نیز میتواند
یعنی در هر فوج دشمن که ترکناز کرده از هر کار خط او شکل آن آسان شده و بمعنی دایره زمین
نیز اراده نموده اند و بدان بقعه کو بارگی تاخته و زمین گنج قارون بر اینفته و بمعنی باغشت و آ
متبرک و نیست اقبال خوشی هر کجا که رفت مال کثیر همچو گنج قارون یافت و در قارون دو
روایت است یکی آنکه نام خواهر زاده موسی است و دوم آنکه نام عم زاده موسی بود و این مرد
چنانچه گنج داشت و بر آن در که او را سیت انگینته و سر کو تو ال از ذر آو بخت و در با فتح
والکس و زای فارسی قلعه و کو تو ال قلعه و اگر دیگران کاصل شان آدمی است و
همه مردم مند او همه مردمی است و یعنی اگر پادشاهان دیگر همه مردم هستند اسی بدرجه اعلی از
خلق هستند پس مدوح من سر ایاجیم سخاوتست و مذاحم کس از مردم روشناس و کزان
مردمی نیست بروی سپاس و مردم روشناس مردم معروف و مشهور یعنی
سپاس را از مردم معروف و مشهور یعنی بنیم که سپاس مردمی مدوح ندارد و زبیس ناز و
کز و راند و اند و ولی نعمت هاشم خوانده اند و راندن ناز و نعمت مرف کردن
نعمت است و اگر مرده سر بر ارد ز گور بگیرد همه شهر و بازار شور و هزاران دل مرده از
عدل شاه و شود زنده و خصم ناند بر او و این دو بیت قطعه بند است و در آن محاکمت

و بی شعوری خصم مدوح هست و بعضی گویند که اگر مرده از گور برآید در عالم سوراقت و جدال و مباحثه در میان آید پس با وجودیکه هزاران دل مرده را شاه بالفام و انصاف زنده نموده خصم با بنکار و خصومت پیش نیاید خان آرزو گوید من حیث اللفظ یعنی اول مناسب باشد و من حیث المقام توجیه دوم +

چو عیسی بسم مرده را زنده کرد + بخلق چنین خلق را بنده کرد + جهان بود چون کان گوهر خراب + آبادی افتاد ازین آفتاب + آبادی کان گوهر از آفتاب ظاهر است چنانکه تازگی زمین از ابر + زمین دوزخی بود بی کار و کشت + باری چنین تازه شد چون بهشت + زهر کایدش نوبو + و بدخش خواهند کان جو بگو + جو بگو پاره پاره و جزو جزو کل و تمام +

بهر نیکی چون خرد پی برد + جهان یاد نیک از جهان که برد + پی آبرون نمیدن + خان آرزو گفته که ظاهر آنست که چون در مصرعه اول برای شرط است یعنی چون عقل بهر خوب و نیکی پی میرود درمی یابد تا جهان است یا شخص نیک از جهان میبرد و این گویا بقای ابدیست و بعضی شرح نوشته که هرگاه حال چنین است که خرد به نیکی را درمی یابد و حمل نمی گذارد پس ذکر نیک مدوح چگونه از جهان برود + چو دریا بگویم گران سایه + همانا که چون کان گرانمایه + مراد از دریا محیط اعظم است که باعث عمق آتش متحرک میگردد و گران سایه کنایه از مردم عالی مرتبه و صاحب جاه یعنی تنها مانند محیط اعظم صاحب تمکین نیستی بلکه مانند کان گرانمایه نیز هستی + زهی بارگاه که چون آفتاب + از مشرق بمغرب رسانند طناب +

بدانکه درین کتاب دو بیت قریب بلفظ و معنی دو بیت فردوسی است یکی همین بیت است و مطابق آن بیت فردوسی چنین است + یکی خیمه داشت افراسیاب + از مشرق بمغرب کشیده طناب + و بیت دوم نظامی علیه الرحمه در مدح پاک تعالی است + پناه ببلندی و پستی توئی + همه نیستند آنچه هستی توئی + و فردوسی هم در تشریف ذات او تعالی چنین گفته + جهان را ببلندی و پستی توئی + مذاخر چه بر هر چه هستی توئی + خان آرزو گفته که بلاغت ابیات نظامی زیاده است این ابیات فردوسی چه در بیت خواج سبب تشبیه آن به آفتاب تفاوت زمین و آسمان پیدا شده و در بیت دوم فردوسی بحسب ظاهر سوی ادب است چرا که خدا را از بلندی و پستی گفتن مناسب شان خدائی نیست مطابق شریعت و علاوه آنکه نظامی در مصرعه دوم بیت حقیقت و حجب

ممکن. هر دو بیان نموده که ممکن نیست و واجب است و در بیت فردوسی اینچنین نیست +
 گرا از نخل طوبی رسد در بهشت + بهر که شکسته شاخ عنبر سرشت + رسد شرق تا غرب ز احسان و
 بهر خانه نعمت از خوان او + **طوبی** درختیست در بهشت و در اخبار ثابت است که شاخ
 عنبر سرشت درخت طوبی در هر خانه رسیده است که قاطنان آنجا بفرغت تمام ازان متمتع شوند
 همچنین مدوح هم بروی زمین درخت طوبی دارد که از غرب تا شرق در هر خانه احسان آورسیده
 پنجمین مدوح نامش افتاده **حسب** + نسب کرده بر کیتبادی دست + **گنجشیر** و **کیتباد**
 نام پادشاهان محکم است ای بافعال حمیده نام از پنجمین و شده در حالیکه نسبت کیتبادی هم
 دارد + بهر وادی که عمان تافته + در منه بدامن دم یافته + در منه کبیر اول گیتبیت
 که در خراسان علف اسپان است یعنی بهر وادی که مدوح سوار شده گیاه آن وادی دامن خود
 پرازدوم کرده یعنی از جود و عطایش همه چیز بهره اند و خند و در دم و در منه منعت نیست +
 ز گنجش زمین کیسه بردخته + سمن سیم و خیزی زر انداخته + سمن و خیزی هر دو
 نام گشت و کیسه هر دو **و ختن** عبارت از کیسه پر کردن است مملش آنکه باعث خود
 مدوح زمین از کیسه زر پرست و سمن و خیزی که زر انداخته اند هم از بخشش است + کجا
 گنجانی پیشیزی درو + که از گنج او نیست چیزی درو + **گنجدان** جایکه در آن گنج پنهان
 کنند از آنجا که در بیت اول تعریف مدوح نموده که زمین کیسه زر از نوال مدوح یافته
 ازان معلوم میشد که مدوح گنجهادر خاک پنهان کرده است پس برای رفع آن دهم میگوید
 که در عالم هیچ گنجانی نیست که پیشیزی درو باشد مگر از گنج بخشیده مدوح پس به گنجهایا از
 پادشاه است نه آنکه پادشاه خود گنجهای جمع کرده + چو از تاج او ملک شد سر بلند + سرش باد
 ازان تاج فیروزمند + زهی خضر و اسکندر کائنات + که هم ملک داری هم آب حیات +
 ازین بیت المقتات است بختاب و از آب حیات اشارت بعمل کرده که زندگانی جاوید
 بدوست + چو اسکندری شاه کشور کشای + چو خضره افتاده رارهنای + همه پیر
 داری که آن در خورست + نداری یکی چیز و آنهم سرست + چو درمید شیران شمار افکنی +
 به تیری دو پیکر شکار افکنی + یعنی اگر دشکار شیران شمار افکنی یعنی خاطر را متوجه سازد

پس بوقت شکار بیک تیر و پنج را شکار کنی و خان آرزو گفته که در آخر هر دو مصراع بیت اخیر در نسخه
متداوده شکار انگلی واقع است پس بجهت تصحیح قافیه تو جمعی میباید و آن اینکه شکار انگلی در مصراع
اول فعل است یعنی شکار اندازی و در مصراع دوم اسم مرکب است یعنی شکار انگلن باشی و ازین تو جمیع
صحیح قافیه میشود لیکن در صورت مدح نمی شود پس صحیح آنکه در مصراع دوم هزار انگلی باشی
یعنی چون در صید شیران شکار انگلی کنی به تیری که دو پیکر است یعنی دو شاخه هزار شیر انگلی
قافیه محتاج تاویل نمیشود همه مدح بخوبی میگردد و در لفظ شیر که برج اسد را گویند و تیر که نام عطار
و دو پیکر که جوار را گویند ضعف مراعات النظیر و ایهام است و بعضی در اول مصراع شکار انگلی
و در دوم زکار انگلی گفتند یعنی در هر تیر دو تا صید را کبشی + چو در جنگ سیلان کشائی کند
کنی شاه قنوج را سیل بند + یعنی در جنگی که فیلان در لشکر باشند و جنگ آن فیلان کند کشائی
پس اگر شاه قنوج یعنی پادشاه هند که صاحب فیلان است بمقابل تو آید او را قید کن +
اگر شیر گور افکند گاه زور + تو شیر انگلی بلکه بهرام گور + قصه بهرام گور مشهور است که
شیری گور را صید کرده بزیر آورده بود بهرام تیری بر پشت شیر زد که از گور بگذرید و بزیرین
تشت پس بدان روز بهرام گور لقب یافت + چه دولت که در بند کار تو نیست + چه قصد
کان مکن را تو نیست + بسا گردن سخت کیمنت چرم + که شد چون دوال رکاب تو نرم +
کیمنت چرم عبارت از دوشتی و سختی است اسی بسا سر کشان و باغیان اند که گردن
شان از شمشیر تو مانند دوال رکاب تو نرم شد اسی مطیع و منقاد تو گشتند + و شخصی این اند
از تو کائی بجوش + یکی نرم گردن دگر سفته گوش + از تحفت اگر یعنی وقتی که بجوش
می آئی و در شتم میشوی و شخصی از تو محفوز باشد یکی نرم گردن که عبارتست از نو که
و فرمانبردار و دوم سفته گوش که عبارت از غلام حلقه بگوش است + بعد از تو بدخوا
جان میبرد + بدین عهد رایت جهان میبرد + یعنی سبب عذ خواهی از تقصیرات خود دشمن
جان از تو سبلاست می برد و باین عهد و پیمان که بدخواه را بعد از آوری چیزی نباید گفت
را اسی تو ملک رانی و سلطنت می نماید و پیش خان آرزو مصراع دوم چنین صحیح است بدین
عهد و پیمان جهان همچو زهر چر که بیت ذوق فیتین میشود و گفته که جهان درون لفظ مشهور است

و جهان بدون در محاوره اهل زبان نیست و چو بر پشت کرده چنان روزگار و زشتش پادشاه ماند
 شش یادگار و برگشت در خیال معنی برگشتن است و گویا که تازی یعنی چون زمانه
 برگردد و دیگرگون شد از شمش پادشاه شش چیز ماند و کلاه از کیومرث آفاق گیر و جشید
 تیغ از فریدون سر بر و ز کینه و آن جام گیتی نمایی و که احکام انجم در ویافت و جاس
 و روزنه آئینه گوهری و نمودار تاریخ اسکندری و آئینه گوهری اشارت بآئینه آینه
 که اسکندر وضع کرده است و همان خاتم عمل بر دوخته و مهر سلیمان شد افزوده و بدینگونه
 شش چیز در مرتبت است و گواه سخن نامشش حرف است و بعضی گویند که نام محدود
 اختصار است پس شش حرف آن واضح است و بعضی گویند که اختصار نام پدر یا جد محدود
 چنانکه در کتاب خج عصف گفته است و نام محدود محمد شده است و درین هم شش حرف مکتوب است
 لیکن حق نیست که نام اول حضرت الدین است و در صورت مراد از شش حرف حروف ملفوظی
 باشد و در حضرت الدین همگی شش حرف ملفوظی است زیرا که الف و لام در تلفظ نیاید و نون
 دین که نون مخفی است و بعد مد و واقع شده نیز چنانکه باید در تلفظ در نیاید لهذا در تقطیع باب
 الحذف میشود پس معتبر از باب حروف شش حرف است و اینکه از شش چیز اول حروف گرفته
 نام محدود بر آرند چنانچه از اکلیل الف و از خاتم خا و از تیغ تا و از سریر سین و از آئینه
 الف دوم و از پیا که نون تکلفی نادر است و جز این نیز بهیم ترا شش فصاحت که با
 برومند از و ماه و سال و یکی آنکه از گنج آراسته و دبی آرزوهای ناخواسته و دوم
 مردمی کردن بی قیاس و عرصن با زبان جستن از حق شناس و سیوم دل شفقت بر آفرین
 ستمیده را و اول خواستن و چهارم علم بر زبان زدن و چو خورشید روشن بر تنهاری
 همان خجسم از مجرم عذر خواه و زرونی کرم عفو که دن گناه و ششم عهد و پیمان گشته و
 وفاداری از یاد نگذاشتن و ز تو شش جهت بی روانی مباد و وزین شش فصاحت جدایی
 مباد و شش جهت دنیا و روانی روانی و بی پروا از دولت و دشامین بکار و
 یکی در خزینه یکی در شکار و شش این جا نور نیست شکاری و تیر مراد از تر از و سست مثل
 آنکه محدود پادشاهی است که دو شاهین در کار او میروند یکی جا نور که در شکار طیور را می گیرد

دوم تر از او که در خزانه وزن کرد و بسایان میدهند و دو مار از برای تو تو فیروز پنج + یکی مار و یکی مار گنج +
مار و فیروز است که در مار می باشد و از قنای سر بر می آید و آن جنبر گریست و فاکتری رنگ هم میشود
 و مار از بر این گویید و اینجا مراد از سر قلم باشد و مار گنج گنبد از شیر + بیاساتی آن با دوه میفر
 که دل را دهر از لطافت خبر + بدن ده که یک خط سر قلم شش شوم + از این زهد تا کی نشویش شوم +
 این دو بیت قطعه بند است در خطاب با و شاه + جهان منور و از بهشت آسمان + طرفدار خیم تو
 بیگان + طرفدار یعنی با و شاه بدانکه چهار باد شاه گذشته اند و از آن کافر بوده اند که فر
 و بخت نافر باشد و در از آن اهل ایمان که سنگ در سلیمان از دل پس با و شاه نصرت الدین را
 پنجم اینها قرار داده و طرفدار خیم مرغ را گویند که بر آن خانه پنجم والی اقلیم پنجم ای گشتان و خراسان ضمنا
 جهان را فرمان چندین بلاد + ستون در دست ذات العباد + سخا و پناهای بلند و عماده
 و اعدا آن پس ذات العباد صاحب بناهای بلند است یعنی برای جهان از جنت فرمان و حکم تو
 بر بلاد و امصار ستون در و از تو از صاحب بنای علیه است که مراد از ذات العباد و گشتان هم
 که در حق آن باری تعالی فرموده ارم ذات العباد التي لم يخلق مثلها في البلاد یعنی جهان را
 چندین بلاد و امصار یکبار دارد و تو ذات العباد است + همه شب که مه طوف گردون کند + چراغ
 ترا روشن افزون کند + **طوف** بالفتح که چیزی گشتن یعنی ماه که همه شب بر گردون سپر
 میکند بجای مشایخ است که همه شب در کار خود سرگرم است + همه روز خورشید با تاج زور +
 به پائین تخت تو بندد و **خورشید** را بنحان با و شاه فلک میگویند و **کسب** است
 شدن بکافحت یعنی اگر آفتاب یا و شاه فلک است و سلطان الکواکب که تاج افسر زرین دارد لیکن از برای
 خدمت و ادا کارم خدمتگاری زیر تخت تو همه بنده می باشد + چهارنده پادشاه است بتو + سپه از جهان
 هر چه خواهی بتو + از مجموع مصالح اول مراد حقتعالی است و معنی بیت واضح + بدان داد
 ملک که شاهی کنی + چو داور شوی داد خواهی کنی + نه بازی کند بر پریشانه زور + نه پای
 نند پای بر پشت مور + **باز می** بیای تنگ است و این بیت در بیان شرائط عدل و
 انصاف پادشاه است + سپاس از خداوند گیتی پناه + که بیش است ازین نعمه انصاف
 شاه + مشارالیه ازین شرائط عدل گرامدکور شد + بالانصاف شد چشم دارم یک +

که بنید درین داستان اندکی که افسانه بنید از راه دونه نه سایه برود و نماند نه نور یعنی اگر
آن کتاب را افسانه بنید که در وفات مدینه و دنیا وی بنا شد سایه خود بجان نامگستراند و نه نور
و که بنید از دور و موج موج به سرانیده را سر در آرد با وج یعنی اگر درها در و یا بد پس گوینده
سر با وج رساند به درین گنجنامه از راه جهان به کلید بستی گنج که در دم نهان به یعنی درین کتاب
که گنجنامه از راه جهان است بسی مسائل حکمت و غیره پوشیده کرده ام به کسی کان کلید نه
آرد بدست به طلسم بستی گنج داند شکست به **طاسم** با کسرت ساختن در چیزی
و مشهور نیست که طلسم صورتی باشد که بر گنج مثل صورت شیر یا غیره سازند یعنی اگر آن مسائل مذکور
نیکو در یابد و بران عمل نماید بسیار جهان را در یابد به و که گنج نهان نیارد پدید به شود خرم آخر به
زین کلید زین کلید اعتبار است نظم الفاظ کنایه از عبارت زین است به تو دانی که این گوهر نیم سفت به
چه گنجینه ها وارد اند ز نفست به گوهر عبارت است از سکندر نامه بتری و چونکه سکندر نامه بحری
به نیز نگفته شد ازین جهت نیم سفته باشد توجیه حق همین است و باقی تکلف به نشاء از تو
دارد که سفت کنم به سزاوارست آفرین گفتنم به یعنی من اینقدر گنج حکمت که در سلک نظم
می آرم نشاء از تو میخواهد و آفرین گفتن من لاف است و هر سبب فطرتی در خزان است
خرد کا همان را زین میکند به بدین آفرین آفرین میکند به یعنی خرد که سزاوار آسمانست برین
آفرین کردن من آفرین میکند که آفرین گوئی چون تو شای اختیار کردم به چو زمان چنین
اید از شهر یاب به که بر نامه نقش بند این نگار به گفتار نه مغر تر کنم به گفت کسان مغر در سر کنم به
مغر در سر کردن یعنی خاموش شدن و معنی این بیت خاں آرزو چنین گفته که مصرعه دوم من بیت
المعنی مقدم است بر مصرعه اول که برای ادب پادشاه اول آنرا ذکر کرده یعنی گفتن سخن مردم
که از پادشاه حکم رسانیده اند قوت سخن گفتن و دماغ بهم رسانم و بفرموده شاه آن دماغ را
ترومازه کنم به فرستم عروسی بان بزمگاه به که چشم روشن شود بزم شاه به عروس چنین
شاه را بنده باد به بران نخل آفاق فرخته باد به **فحل** بالفتح ترو با اعتبار ذکر لفظ عروس
فحل گفته به باز از آنکه نزدیک و دور به چراغ جهان تاب را هست نور به یعنی تازمانی که
خورشید را روشنایی به نزدیک و دور برسد عروس کتاب من بر شاه مبارکباد به گل باغ شه

عالم افزو باد + چراغ شبش مشعل روز باد + مشعل روز آفتاب ای چراغ شب آواز باد
 باد + دریده دهن بدسگالش چو زانغ + زبان سوخته دهنش چون چراغ + دریده دهن
 هرزه گوی و زانغای بدسگال کبیر سید و کاف فارسی بداندیش + نظامی چو دولت
 در ایوان او + شب و روز باد آفرین خوان او + پیاساتی آن راحت انگیز روح + بده گاهو
 کنم در صبح + صبحی شراب صبحگاه و صبحی صبح یعنی بوقت صبح شراب بخورم
 صبحی که بر آب کوثر کنم + حلال است اگر تا به محشر کنم + از صبحی مراد صبح است
 در کیفیت این منظومه گوید جهان در بدو نیک پروردن است + پس
 نیک و بد باش در گردن است + در مصرعه دوم در گردن بجان فارسی است یعنی بزرگ
 اوست و ظاهر لفظ نیک استطراذی باشد چنانکه در مقام تخریف گویند اگر نیک و بد
 شود و ما مستعد آن نیستیم و بعضی بجان تازی در گردن صحیح داشته اند اسی کار جهان پرورد
 نیک و بد است و بسا خوب و خوب در عمل اوست + شب و روز ازین پرده نیلگون +
 بسی باز سبب چاک در آرد برون + نسبت چاک که معنی جلد است بباری مجاب است
 یعنی پرده نیلگون که آسمان است شب و روز همچون نسبت باران بازیهایی مطبوع
 و مرغوب می آرد + گر آید ز من بازی دلپذیر + هم از بازی چرخ گردنه گیر + یعنی اگر از
 من کار عجیب که باعث حیرت عالمیان باشد بر آید آنهم از بازی چرخ است + و نیز نیک این
 پرده و بر سال + خیالی شدم چون نیارم خیال + خیالی بیاسی معروف بازیک و صاحب
 خیال و پرده و بر سال فلک یعنی من که از ساحری فلک خیالی شده ام چگونه خیال
 بدیع بنظور نیارم + بر آنم که این پرده خالی کنم + درین پرده جا و خیالی کنم + مراد از
 پرده اولی دل و آسمان و از دوم سخن و دنیا باشد یعنی بازیهایی غیب دین پرده را خالی
 کرده درین پرده کار جا و گر آن کنم و آن نسبتن مضامین خوب و دخیب باشد + خیال
 بر انگیزم از پیکری + که ناز و چنین هیچ بازیکری + اسی چنان شکله زیبا و خوب بسیارم که
 از هیچ بازیکر نیاید + نخست آشنان که دم آغاز او + که سودا آورد و نه ساز او + یعنی آغاز
 کتاب چنان سخن شروع کردم که شنوندگان را سوزی و غمتی پیدا شود + چنان گفتار

از هر چه دیدیم خلقت بود که دل راه باور شدن برگرفت و ای آنچه احوال سکندر بنده است قریب بود به تفریح
 اما کردیم کدول از قبول آن اعراض نکرد و خیالی که بود از خورد و در دست و سخن را نکردیم با و پاسبی
دور دست بسیار در یابی بست مقید ای روایات خلاف قیاس بنظم نیاردم
 پراگنده از هر درسه دانه و بر آراستم چون صنم خانه و پراگنده بفتح تهای تازی یعنی پر کرده
 و یعنی جمع کردن مجاز یعنی از هر تاریخ مضمون جمع کرده صحنه خانه بر آراستم و در بعضی پراگنده بسبب
 فارسی است یعنی سخنان سکندر چون دانه دریا در اصداف پراگنده بودند آنرا جمع کرده یکجا مرقوم
 گردانیدیم که کتاب من نقش همچو تیغانه شد و بسا بر اساسی نهادیم نخست و که دیوار آشنایان
 باشد درست و یعنی بنای این کتاب بر اساسی داشته ام که دیوار آن بنا از خلل و زوال
 درست باشد یعنی قصه از روایات صحیح درین کتاب بنظم در آورده ام نه از روایات ضعیف که خوف
 خرابی از احوال متعین باشد و بقدم و تاخیر بر من بگیرد که بنود گذارنده را از آن گذریم
 یعنی در ترتیب قصه تقدیم و تاخیری که واقع شود بر من غیب بگیرم چرا که گذارنده را از آن چاره نیست
 در اثر رنگ این نقش چینی پرند و قلم بست بر مانی نقش بند و اثر رنگ خانه مانی نقاش
 که در و نقویر با نقشها و صنایع و بدائع که خود اختراع نموده ثبت کرده بود و مراد از و اینجا نقاش
 است یعنی در نقاشی این نقش چینی پرند که عبارتست از کتاب سکندرنامه قلم را بر مانی که نقاش
 از رنگ بستیم از حیرت دستکاری من قلم مانی بسته شد و بست اینجا یعنی بستیم باشد و این
 التفات است و چون میگردم این داستان را بیج و سخن راست رو بود و به بیج و مراد از
 رو بیج روایات مختلفه است و اثرهای آن شاه آفاق کرده و ندیدم نگارنده در یک
 نورد و اثر یعنی نشان و اینجا مراد داستان و نور و یعنی نامه ای احوال سکندر در تیر
 در هیچ یک کتاب ندیدم و سخنیا که چون گنج آگنده بود و بهر نسخه فدا گنده بود و بهر نسخه
 بهر داستانها و بر و بستم از نظم پراپیا و زیاده و تار سیمای نوی و سیودی و نصرانی و
 پیروی و نوی بفتح نون و یای معروف تازه یعنی زیاده از تواریخ تازه و تاریخی که کن که پراپیا
 سیودی و نصرانی و پیروی بود و مطالعه نمودم و از پیروی مراد مذہب مجوس خواهد بود و هر
 لغت مذکور را هر که فهمید که داخل کتاب است بر آن آئینه گاه شود و خان آرزو گفته که این خطا چه اکثر

درین کتاب زبان فارسی و عربیست مگر چند لفظ زبان یونانی و رومی و زبان یہودی و فرائی قطعا
 درین کتاب نیست و بیت اخیر بیت آئندہ قطعہ بندست و گزیدم زہر نامہ نغز او و زہر پوست
 برداشتم نغز او و زبان در زبان گنج برداشتم و وزان مجلد سرحدہ ساختم و در پنج نزد
 خان آرزو نسخہ جهان در جهان بہترست و زہر یک زبان ہر کہ آگہ بود و زبانش ز بیچارہ کوتہ
 بود و بیچارہ بفتح باس موعده و سکون یای تہمانی سرزنش یعنی کسیکہ واقف چندین کتب
 باشد بدین روایات کہ در قطعہ سکندر منظوم ساختہ ام سرزنش نکند و دران پردہ کہ راستی یافتہ
 سخن را سر زلف بر تا ختم و یعنی زلف معشوقہ سخن را از ان پردہ کہ راستی یافتہ آرایش دادم
 و کہ راست غزلی سخنفای راست و نشاید در آرایش نظم خواست و باز از سخن ما قبل اعوان
 میکند و می گوید کہ اگر راست پرسی سخن راست را در نظم فروغ نیست چہ خوشی در مبالغہ دروغ
 کہ آرایش نظم از دم گنم و بکم بایہ تیش فراہم گنم و یعنی اگر آرایش نظم و صنائع شعری ازین قطعہ
 کم گنم باز کہ بتی مضنون بسیاری ازین کتاب جمع آرم چنانکہ میگوید و ہمہ کردہ شاہ تہی خرام
 وین یک ورق کاغذ آرم تمام و یعنی اگر باور نداری اینک بہین کہ تمام قطعہ سکندر را در یک
 ورق درج میکنم و این کمال فصاحت است کہ نہرست قطعہ را بدین تقریب مذکور ساختہ و سکندر
 کہ شاہ جهان گرد بود و بکار سفر تو شہ پرورد بود و جان را ہمہ چار حد گشت و دید و کہ بے
 چار حد ملک نتوان خرید و ای مالک ملک بی چار حد نتوان شد و بہر تنگاہی کہ بنہادی
 نگمشت آئین شاہان کے و مراد از شاہان کے سلاطین کیانیہ است کہ از قبیلہ
 تالہر اسپ اند و بعضی دیگر ان را نیز گفتہ اند و بجز رسم ندشت آتش پرست و نداد آن در کہ
 رسمہار از دست و زردشت نام حکیمی کہ بدروغ دعوی پیگیری کرد و ابراہیم نام داشت
 از بلخ بود و دین آتش پرستی از دست نداد و بعضی گویند کہ نام ابراہیم پیگیری باشد بزبان
 سریانی و این غلط است چرا کہ اینہا خدا پرست باشند نہ آتش پرست اما سختیست کہ وی
 از نسل منوچہر بود شاگرد افلاکوس حکیم کہ شاگرد فیثاغورث است و در زمان کشتاب دعوی
 پیگیری کرد و دھوس اورا پیگیری خوانند و از مذکتاب اورا اسمانی دانند و زخم فروسی است
 کہ او از نسل ابراہیم پیگیریست و ہم نام و ہم لقب استخفرت و زردشت لقب استخفرت نیز بود و

نخستین کس لو شد که ز پور نهاد + بروم اندون سکندر نهاد + ازین است معلوم می شود که بعضی چیزها
 در رسم سابق نبود مانند سکندر و غیره سکندر واضح آن شد و همچنین مصافحه و دست بوسی + بفرمان
 او زگرچه دست + طلاهای زر بر سر نقره بست + طلا یعنی ذهب تبای و شست فارسی
 الاصل است که تله بهای مخفی بوده و های مذکور بلف بدل شده مثل خار و غار و متاخرین آنرا
 بطای خط می نویسند مانند طپیدن و مراد از طلا اوراق طلاست که بدان قطع نمایند یعنی حکم
 طبع طلا بر نقره شد + خرد نامهار از لفظ دری + به یونان زبان کرد گسترنگ سی + ازینجا معلوم
 میگردد که اول حکمت در زبان فارسی بود که بحکم سکندر آنرا به یونانی نقل نمودند و بعضی مسکونید
 که سکندر بعد از نقل جمیع کتب این زبان را سوخت و خاکش آنکه کتابهای حکمت را که بزبان
 فارسی بود بزبان یونانی ترجمه کنانید + همان نوبت پاس در صبح و شام + ز نو تیکه او بر آورد
 تمام + باینکه شد خلق را ز شهنون + ز تاریکی آورد جوهر برون + یعنی نوبت صبح و شام که
 برای دانستن پاس نوازند و از آهین تیره آئینه تابان که از وی روی دیده شود او ساخت +
 برید از جهان شورش زنگ را + ز دار است تاج و اورنگ را +  بالکسر و الفتح
 یعنی گرفت + ز سودا + هند و صفرا + روس + فروخت عالم چوبیت العروس +
عقبت العروس خانه مرد و زن نو که خدا و چونکه مردمان هند بسته سیاه می شوند و
 مردمان روس سرخ کند نسبت سیاهی به هند نمود و نسبت صفرا به روس + شد آئینه چینیان
 را + او + سر سخت کیمسروی جا + او + یعنی رای او بلند که آئینه چینی شد که بدان صورت
 مقصود می دیدند و سخت کیمسرو جای او شد + چو عمرش ورق ماند بر بست سال + کسب
 بر دهل نود دهل + کیمسرو حال را بر دهل زد + دوم ره که بر بست آفرود هفت + به پیغمبر
 رفعت بر بست و رفت + از آن روز که شد به پیغمبر + نوشتند تاریخ اسکندر + گویند
 که سمکد ر دلمت یونانی یعنی آسمند روس است یعنی محبت و در روضه الصفاست
 که بعضی او را ذوالقرنین اصغر خوانند بدان جهت که دو طرف پیشانی او بلند برآمده بود و حال
 ابیات اینکه وقتی که نوزده گذشت و آغاز سال بستم گردید پادشاه شد و هفت سال پادشاهی
 کرد و بعد از آن مدت ده سال پیغمبر کرد و گرد جهان برآمد و تاریخ اسکندر می نویسند

از روزیکه سپید شد مقرر کرده اند پس همگی عمر سکندری نوش سال باشد و چو بر دین حق دانش او را
 کشت و چو دولت بر آفاق فیروز گشت و **دین حق** دین اسلام و بسی محبت انجنت بر
 دین پاک و عمارت بسی کرد بر روی خاک و بهر گردشی کرد کار و هر بنا کرد چندین گرانمایه
 شهر و زمیندستان تا با مقای روم و بر انجنت شهری بهر مزو بوم و هم او داد زویر شهر
 را و سمرقندی کاچنان چند را و بنا کرد شهر و چو شهر هری و کزان سان کند شه کم دیگر
 و در بعضی نسخ مصره دوم بیت اخیر بنا که مرقوم است دیده شد و معنی آن واضح است و در بعضی نسخ
 کزیشان بود شهر کردن گری مذکور است در تصویر گری کبیر کاف فارسی بمعنی سرداری و زید
 و در ترکیب قلب واقع است یعنی بنیاد کرد شهری را که هری است و انجین بنیاد کردن شهر سکندری را
 سزاوارست یعنی می آید و هری کبیر تین هرات و در بند اول که در بند یافت و بشتر ط
 خرد زان خردمند یافت و در بند شهریت نزدیک بشتر و آن که آنرا باب الا بواب نیز
 گویند و بشتر ط خرد و بمعنی مقتضای خرد و کل یا بمعنی مقتضی باشد چنانکه گویند فلانی بقل
 کار میکند یعنی بمقتضای عقل یعنی درمی و بندی که اول در شهر در بند یافته شد بمقتضای
 عقل و دانش از سکندر خردمند بنایافت و ز بلغار بگذر که از کار اوست و بناگاه اهلش
 بن غار اوست و بلغار بالضم در اصل بن غار بود فون بلام بدل شد و آن نام شهریت
 آباد کرده سکندر و القزین نزدیک به ظلمات و بیان آن اینکه چون سکندر بطلب آب حیات
 به ظلمات آمد بنگاه یعنی مکانی برای اسباب دین غار ساخت و چون برآمد و از آنجا کوچ کرد
 خلقی از اطراف و جوانب و برخی از شک که از سفر تنگ شده بودند جمع آمدند و با بستگی شه
 عظیم شد و در رشیدی معنی ترکیبی بلغار بسیار غار است چو بل بالضم بمعنی بسیار است و صاحب
 کاموس گوید که صحیح لغز است و عام بلغار گویند پس عربی الاصل باشد اما مصرعه دوم خواه نظر
 و لالت گونه دارد بر آنکه در نام اصلی این شهر فقرت گونه شد و جانش آنکه از ذکر بلغار بگذر زیرا که
 آباد کرده اوست و اصل بنگاه آن بلغار یعنی اصل آبادی آن بن غار است و حالاً در نواح
 آن شهر بنایافته در تصویرت و لغت بنگاه و اید است و منافات او بطرف اهلش لغات مختلفه
 همان شد یا جوج از و شد بلند و که بلیست از آن گونه بر کوه بند و شد با فتح دیوار

گویند در طرف شمال مابین دو کوه دره بمسافت صد فرسنگ است که سکنه آن دره را بخش و این دره
 رصاص و سرب برآورده تا یا جوج و یا جوج که دو قبیله اند از اولاد یافت بن فوج راه رفتن نیابند +
 جزین نیز بسیار بنیاد کرد + کزین بیش نتوان از و یاد کرد + چو عزم آمد آن پیکر پاک را که پیش
 کند پیکر خاک را + صلیب فطی در جهان بر کشید + از آن پیش کا یه صلیب پدید + **صلیبی خط**
 چهار گوشه و در علم هیت عبارت از تقاطع خط استواء و خط محور است اول از مشرق تا مغرب دوم
 از قطب شمالی تا قطب جنوبی یعنی سکنه خط چهار گوشه در جهان پیدا کرد پیش از آن که خط
 چهار گوشه یا پیاپی شده و دیگر پیدا شود و بعضی معنی پیش چنین نوشته اند که خط صلیب پیش از آن کشید
 که در جهان صلیب پیدا شد یعنی مذنب اندر انیان رواج یافت زیرا که اینها پیش از صلیب کنند پس
 ظهور اسکندر پیش از ظهور عیسی است + بان چهار گوشه خط اطلس + بر آنیمت اندازه بندی +
اطلس منسوب به فلک اطلس که فلک نهم باشد و خطوط مذکور را از آن فلک استخراج نموده اند
 + یکی نوبته چارصد و هشتاد + که بر نه فلک پنج نوبت نواخت + **نوبتی** خیمه بزرگ و دیگر
 نوازنده نوبت و پنج **نوبت نواخت** اسی فخر کرده یعنی سکنه خیمه چارصدی بر آن
 خود بر پا کرد که بر نه فلک از کمال اختلاف فخر کرد + بقطب شمالی یک میخ او + بعرض جنوبی
 دیگر پنج او + تعریف خیمه نوبتی است و از پنج مراد میخ است یعنی در قطب شمالی یک میخ آن
 خیمه بود و بعرض جنوبی میخ دیگر آن و چونکه در قطب جنوبی دریاست چنین فرموده که بمقدار
 عرض جنوبی دیگر میخ آن خیمه بود + طنایی از این مراد مشتق کشید + طنایی دیگر از مغرب است
 بدین طول و عرض اندرین کارگاه + که بود در میان بارگاه + چو عزم جهان گشتن آغاز
 کرد + برشته زدن رستم ساز کرد + **زدن** کنایه از پیودن است خان آرزو
 میگوید که رسته ساز که زدن میر و زمین محله است و آن عبارت است از ساختن راه +
 ز فرسنگ و از میل و از مرحله + بدستی زمین را نکرده یله + یله با فتح بمنی را یعنی از تعیین
 فرسنگ و میل و مرحله که عبارت از منزل است بقدر یک و جب زمین را ننگ داشت +
 مساحت گران داشت اندازه گیر بر آن شغل یکا شسته صد دیر + اندازه گیر مساحت
 مساحت گر + رسن بسته اندازه پیدا شده + مقادیر منزل مویدا شده + بخشی بهر جا که

دو بارگاه و دو منزل بمنزل بهمیوراد و دو گد راه بروی دریا شش بود و طریقی مساحت میباش
 بود و دو کشتی بهم باز پیوسته بود و میان دو کشتی رسن بسته بود و یکی را بلند کرد و خوش ماند
 یکی را بقدر رسن پیش راند و دو گد بار این بسته را پایی داد و شتا بنده را در سکون جای داد
 که آن را که این را رسن ساختی و خطر بین کردن رسن بافتی و خطر بمعنی بزرگی و شرافت
 بدین نکته مشاع منزل شناس و رسا صل بسا صل گرفت قیاس و جهان را که از غم بر است
 کشید و بدین هندسه در مساحت کشید و زمین را که چند است و ده تا کجاست و ترازوی
 تدبیر او گرد است و همان ربع مسکون از او شد پدید و بدان مسکن از ما که خواهد رسید
 ربع بالضم چهارم حصه و مسکون آباد کرده شده یعنی چهارم حصه از زمین آباد است و
 باقی کوستان و بیابان و آب و ویران است و این را اسکندر دریافته تعیین نموده است و
 بهر مزد و بومی که او را نذر خش و از آبادی آن بوم را داد بخش و همه چاره کرد بر کوه و دشت
 چو مرگ آمد از مرگ بیچاره گشت و ز تاریخ آن خسرو تا جدار و بکار آمد این است کما در بکار
 مراد از تاریخ حالات است و از بکار آمد راست و موافق نفس الامر و از بکار آمد ثانی
 نوشته شده یعنی از حالات سکندر همین قدر مطابق واقع است که نوشته ام و باقی دروغ
 و بی اعتبار و بعضی بکار ثانی را نگار برون و کاف فارسی هم خوانده اند یعنی نوشته شده
 جزین هر چه در خارش آرد قلم و سبک سنگی دارد از بیش و کم و قلم در خارش آرد
 یعنی قلم نویسد ای سوا این که نوشته ام هر چه قلم از کم و بیش آن نویسد سبکی است یعنی علاوه
 آنچه که مرقوم گشت در کم و بیش آن موجب بی اعتباری است و چو قلم گذارش بود راه گیر
 غلط که دن ره بود نا گیر و هر کار بالفکر گفتاری است و همه کار من خود غلط کاری است
 یعنی چون قصه رزم و بزم سکندر نظم نمودن ضروری است پس از غلط کردن راه ناچار است
 چه بی آئینش دروغ قصه رزم و بزم نمودن نخواهد شد و در بیت دوم از آن ترقی نموده میگوید که
 هرگاه که کار من بفکر گفتاری است همه کار من غلط کاری است زیرا که در اخبار ام خوب کار غلط
 نمودن ضروری است و بی هر چه تا نادرش یافتم و تمکین او روی بر تافتم و تمکین رتبه
 جای دادن یعنی آری هر دو ایات را که تا باور یافتم درین کتاب بالاستقلال درج نکردم

گذارش چنان کردمش در ضمیر که خوانندگان را بود ناگزیر و بسی در گفتنی نمودن طواف و عیان
 سخن را کشد در گزاف و گزاف باضم و الکسر دروغ و شکفتن امر نادر و نقر و و گزافی
 گذارے سخن و نذر و نوی نامهای کس و یعنی اگر بی طر و عجیب و غریب سخن نگویی در نصیحت
 قصه های کس نازگی بهم نخواهد رسانید و سخن را با اندازه دار پاس و که با ورتوان کردنش در
 قیاس و یعنی سخن را با این اندازه بگو که بقیاس باور افتد و سخن که چه گوهر بر آرد و فرغ و چو با
 افتد ننماید دروغ و یعنی اگر چه سخن مانند گوهر روشنی حاصل کند لیکن چون مردم آنرا باور نکنند
 دروغ و کذب است و در بعضی سخن که چه گوهر نیر دیده شد و مال واحد است و دروغی که مانند
 باشد بر است و به از راستی که درستی خطاست و در بعضی دروغیکه باشد همانند راست نیز
 آمده و هر دو صحیح است حاصل بیت نیست که دروغیکه شبیه بر است باشد بهتر است از راستی که از
 درستی جداست در نظر مردم یعنی مردم آنرا درست ندانند و نفس الامر چنین نیست مگر به نظر شعور
 شاعری این بیت گفته باشد و می توان گفت که معنیش چنین باشد که دروغیکه در آن فائده باشد
 بهتر از راستی است که در آن فائده کسی نبود در نصیحت ترتیب است یعنی در فقره شیخ سعدی
 در توضیح مصلحت آئینه به از راستی فتنه انگیز و نظامی سبکباش یاران شدند و تو ماندی و غم
 غمگساران شدند و فطامی منادی و حرف ندامت و فطامی سبکباش یعنی ترک
 تعلوق کن و بشتاب چرا که یاران رفتند و تو و غم باقی ماندی و غمگساران تو هم رفتند و
 سکندر ریشه هفت کشور نماند و نماند کسی چون سکندر نماند و یعنی چون سکندر با آن حشمت
 اند و بیارفت کسی دیگر که فروتر از و است چگونه خواهد ماند و مخور سے به تنها درین طرف جوی و
 حریفان پیشینه را باز جوی و یعنی تنها در کنار جوی که مخور و دوستان گذشته را یاد کن و
 که آیند حاضر میت نوش باد و و گرنه حسابت فراموش باد و یعنی اگر اینها بیاد آیند شرابیکه
 میخوری نوش جان و گو را باد و گرنه حساب شراب خوردن فراموش باد و بیاساتی از خم
 و بهقان پیر و مے در قلع ریز چون شود و شیر و نه آن مے که آمد بجهت حرام و می
 حاصل نه بهب بد و شد تمام و تشبیه می به شد و شیر و تشبیه و گو را می است
 گفتار اندر عیبت نمودن نبشای طایرستان میل نمودن باغ و بوستان

بیابان خسته ساز کن + گل آمد باغ را باز کن + مقصد ازین مبتدا گفتن اشعار بهاری است
 که طبع سامعان بشنیدن آن رغبت نماید در خواندن این و پس از آن گریز است بسوی حوال
 خود + نظامی باغ آمد از شهر بند + بیارای بستان بچینی پرند + شهر بند یعنی حجره و مراد
 از آرایش دادن چمن بچینی پرند آرایش دادن باغ است و دستور است که چون سلیک
 بشهر در آید آنرا به پرند های متفلسش بیاراید پس در اینجا نظامی خود را پادشاه قرار داده +
 لب غنچه را کایدش بوی شیر + بکام گل سرخ در دم عبیر + لفظ بکام بمعنی موافق
 خواست است چنانکه گویند ایام بکام باد یعنی غنچه که هنوز از لب او بوی شیر می آید و لب
 موافق خواست گل که جوان شده و برادر رسیده بر لب او عبیر دم کن در کعبه یعنی سرخ ز کام
 گل سرخ در دم عبیر واقع است پس حاصلش چنین خواهد شد که لب غنچه را که لطف است از کام
 گل سرخ خوشبوئی ده یعنی غنچه را متصل گل سرخ کن که پیرایه شیرینی از او پوشد + سسی سرور را
 بال برکش فراخ + بقمر خیزده که سبزه است شاخ + گویند قمر می عاشق سروسست و
 مراد از شاخ سروسست + یکی خرده بر سوسه بلبل بر از + که ممد گل آمد بخیانه باز + و در بعضی نسخ
 خرده و نیز واقع است پیش خان آرزو اول بهتر است از نسخه خرده و زیرا که این محتاج تاویت
 و در بعضی نسخ خرده دوم بهستان فراز نیز دیده شده معنی این ظاهر است و معنی نسخه اول است
 که ممد گل بخیانه رسیده و معنی از چمن بخیانه آمده و این کنایه است از بسیاری گل و کثرت
 غفلت بلبل پس لفظ بهار که معنی پنهان است اینجا بسیار مناسب است یعنی پنهان بلبل خرده
 ده که گل سجد می شکفته است که تا بخیانه رسیده است و قو غافل چراغی که معشوق است از جا
 خود بجای دیگر رسیده + جز سیمای سبزه فرو شوی گرد + که روشن بختین شود لا جور +
 لا جور و مقبول بکار نقاشان می آید + دل لاله را که از خون بجوش + فرو مال
 خونی سجا کی بپوش + یعنی دل لاله را که از خون در بجوش آمده یعنی سرخی زیاده از حد
 اعتدالی پیدا کرده فرو مال آنرا اصلاح کن و خون او را سجا کی بپوش و خان آرزو
 بپوشش بصیقل منی صیقل دشته یعنی دل لاله که از سبب خون بجوش آمده بران خونی بجا
 و او را سرخ کردن و سجا کی بپوشش مطلب نیست که لاله را رنگین کن و مگذار که در خاک باشد +

سرسترن ناز و نوازی سپید + سیاهی ده از سایه مشک بید + **گستران** معربی گلیست
 که در بند ی آواز سیوئی گویند معنی سرسترن را که سفیدست از سایه بید خضاب کن و این با
 بر تخیل است و همه کنایه است از آسودن باغ + لب نارون را می آلوده کن + بخیر
 زمین را زانده کن + **نارون** گلیست سرخ و می آلوده کردن کنایه است
 از بسیار سرخ کردن و خیر می گلیست زرد + سمن را درودی ده از ارغوان + روان
 سوی گلبن آب روان + سمن گلیست پدید رنگ و از **ارغوان** گلیست سرخ رنگ
 یعنی سمن را که مشتاق ارغوان است دعائی او طرف ارغوان برسان یعنی هر دو را اتصال
 بخش + به نورستگان چمن باز بین + مکش خط بران خط نازنین + معنی بر نورستگان
 چمن که محتاج تربیت اند بچشم تربیت گاهی کن و بران خط نازنین خط روکش خان آرزو میگویی
 که خط در چیزی کشیدن معنی خط روکشیدن بنظر رسیده بلکه خط کشیدن معنی محو کردن است
 پس در عامه منسخ که دران خط نازنین واقع است غلطی ناسخ است + بسر سبزی از عشق چو
 سمن گسان + سلامی بهر سبزه میرسان + ای از اشتیاق ما مشتاقان سلامی بهر سبزه
 تو کمال شادمانی بهر سبزه باغ برسان + هوا معتدل بوستان و گلش است + بهر
 دل دوستان زان خوش است + لفظ خوشش بجا و معنیه دل معنی خوب و خوش آیند
 مستعمل است پس لفظ زان معنی بسبب آن خواهد بود یعنی از تاثیر هوای معتدل بوستان
 خوش گردیده و هوای دل دوستان بسبب هوای چمن خوش شده است + درختان
 شگفتند بر طرف باغ + برافروخته هر گله چون چراغ + بر نع زبان لبته آوازده + که
 پرواز دیرینه را بازده + یعنی طبله را که زبانش از جهت خزان لبته بود آوازده و طلب و
 گوی که پرواز یک سال گذشته داشتی حالا هم همان را برانجام ده + سرانید کن ناله تنگ
 مرا + برقص اندر آرمین دل تنگ را + خان آرزو گفته که درین بیت و بیت آینده اش
 به آنکه مراد از باغبان صاحب باغ است که صیافیت خود از و میخواهند و برین تقدیر بیت
 سرانیده کن و زلفت معشوقه را طوق ساز درست میشود و از دل تنگ دل گلبن خود مراد
 است

چنانکه که مست دیده شد و توجیه آن چنان کرده اند که آن طوق یگین و گردنی که بقید عشق خود کرده و موقوف بر
 عمارت نموده لیکن پیش خان آرزو صبح معرعه دوم چنین است و انگین باین گردن آن طوق باز و مبارز
 برای تعقیب است یعنی اول زلف مشوقه را حلقه کرده شکل طوق ساز باز آن طوق را گردن من میند
 و نیز شایسته حدیث سابق باشد یعنی عیش و شرب سابق میکردیم باز میا سازومی تواند شد که ناز و
 سیم باشد یعنی طوقیکه سبب انداختن آن در گلو ناز است نه غضب و خشم یا طوقیکه اهل ناز صاحب آن
 باشد ای معشوق نه اهل سلطنت + ریاضین سیراب رادسته بند + برافشان بیالای سر و بلند +
 چونکه تمام درختان برادگل و شکوفه شدند و سر و دریاغ باشند و گل ندارد بی مناسبت پس میگوید که
 این را هم خالی نگذار و دسته هاست نیز بالای سر و پیشانی که بر شاخهای آن چند دسته پید
 ناس و نیز مانند درختان دیگر گلزار نماید + از آن سیمگون سکه نو بهار + درم ریز کن بر سر جویبار +
سیمگون سکه نو بهار اشارت به گل سپید رنگ + به پیرامن بر که آب گیر + ز سوسن
 بیگلن بساط حریر + در قفله پیرامن اختلاف است چونکه قافیه چمن و وطن و دامن واقع شده
 نتیجه هم بدیافت نمیرسد و اگر گویند که مخفف پیرامن است پس مخفف معلوم میشود پس بر عایت
 قافیه در عایت تحقیق فته و صند هر دو درست باشد خان آید و گفته که بر که آگیز در اکثر نسخ
 و اولیست واقع است و این وقتی درست باشد که آگیز صفت بلکه باشد یعنی وصفی شبنم حرم
 اگر و او عطف باشد شبنم تحلف و رسد میشود + در آن بزم خروانی حرام + و انگین سست
 خروانی سجام + پر موه بهای عشقی زاید همان بزم است + به من ده که می خورون آموختم +
 خورم خاصه که نشانی سوختم + بیاد در بیان غریب گرای + که ایشان نه بهیم بی باجای +
 بیاد و دستا آن خورون رحم معصوم + چنانچه در این سر آمدند + ایشان هم سر بلند + صفت مهم شود
 نه بهیکه اقل مذکور بود که عقلند گوشت و زهر و زهر و بطریق تدبیر است پس بعضی نسخ که شاد و من و اف
 میجویشانه بر رویا رسد ساز و فیه که معنی سازگار که در بعضی نسخ واقع است همسان
 مع است عیان صفت فصل است چنانکه خرم صفت دوست + ز بوی گل و سایه سروین +
 بلبل و آید شاد سخن + به آنکه عمر + اگر مخفف سخن باشد پس بعزم عاست ولیکن درین
 با همین سخن آید قافیه نموده اند ازین معلوم میشود که منتهی فایده است یعنی سبب بوی گل

در این نسخه

و سایه سرو به سنگی مشغول شدم + به کچیدن آمد و سه باغ + فروزنده او به چرخ
 چراغ + از عروس اشارت به طبع خودست که آزاد بیت سابق به بلبل تعبیر نموده + عزت
 در عطف دامن کشان + ز چهره گل از خنده شکر نشان + **عطف دامن** کنار دامن
 یعنی سر زلف را در کنار دامن کشان بود و از سرخی چهره گل از خنده شکری افشاند + رسته
 چون گل و برگل آورده خوی + بن داد جامی پر از شیر و می + که بر باد شاه جهان نوش کن +
 خباین هر چه داری فراموش کن + ششمین با جهان دیدگان + ز دم داستان پسندیدگان
 که چندین سخنهای زیبا و نقر + که پالودم از چشمه خون مغر + هنوزم زبان از سخن شیر نیست +
 چه باز بود باک شمشیر نیست + قان آرزو گفته که شیر و سب با هم مناسب نیستند پس مراد از
 محی کلاب خواهد بود چنانکه در جاگیری نوشته و مراد از چشمه خون و مغر اگر بود عطف
 باشد دل و دماغ ست و اگر بی عطف باشد پس همان دماغ مرادست یعنی آن عروس که رخ
 چون گل سرخ داشت و بران رخ خوس آورده بود جام مذکور بن داد که بیاد باد شاه جهان
 بنوش یعنی خیال باد شاه در دل کن و باقی همه را فراموش کن پس بایزندگان و واقفان
 سخن صحبت و شتم و سخن در پیوستم که انقدر سخنهای خوب که از چشمه خون و مغر صاف کرده
 گفته ام تا حال از گفتن سخن سیر نشده ام اسی قصد سخن گفتن دارم زیرا که اگر فوت در باز بود
 باک از شمشیر زنی نیست + بسی گنجائی کن ساختم + در نکتهائی نو انداختم + سوخته
 مخزن آوردم اول بیج + که سستی نکردم در آن کار بیج + و زو چرب شیرینی آغیستم +
 بشیرین و خسرو را آغیستم + و بیت اخیر **شیرینی** بیای مجهول است یعنی از نظم
 کردن مخزن امیر از چرب شیرین که احوال کردم آرزو با قصه شیرین و خسرو آغیستم و آن کتاب را
 با کمال فصاحت و لطافت نظم نمودم و قان آرزو گفته که در چرب و شیرین تر آغیستم تا
 غوغائی صحیح است زیرا که تر برای تفکیک است یعنی از مخزن چرب و شیرین تر نکات تازه احوال
 کردم و به قصه شیرین و خسرو آغیستم و تفکیک معنی از ذات لفظ چرب و شیرین گرفته باشد
 خلط است زیرا که این احتمال اهل هند است محاوره فارسیان نیست + و ز اسبج سر اپرد
 بیرون زدم + در عشق لیل و مجنون زدم + یعنی قصه شیرین و خسرو تمام کرده در نظم قصه

یسلی و مجنون مشغول شدم + چو زان داستان باز پرداختم + سوی بہت پیکر دس تا ختم + کنون ہم
 بساط سخن پرورے + زخم کوس اقبال اسکندرے + یعنی احوال بر بساط سخنوری کوس اقبال
 سکندری میزختم و قصہ اور ترتیب دہم + سخن را ختم از فرو فرہنگ او + ہما فرازم اکلیل و اورنگ
 او + یعنی از شکوہ و دانش او سخن را مذہ تاج و تخت اورا اعتلا می بخشم + بسی دور ہائی کہ گذشت
 پیش + کہم زندہ اش را حیوان خویش + یعنی قصہ سکندر کہ بران زمانہ بسیار گذشتہ
 باز از آب حیات سخن خود زندہ میکنم و خان آند و پس بیای فارسی و بدون یای سخنانے
 بجای بسے صحیح داختم یعنی بعد از دور ہائے کہ پیشتر گذشتہ و سکندر دران مردہ افتادہ من با حیات
 سخن خود نام اورا زندہ کردہ ام و درین آیات بیان احوال اوست + سکندر کہ راہ معائنے
 گرفت + بی چشمہ زندگانی گرفت + بگردید کہ راہ فرخندگی + شود زندہ زین چشمہ زندگی
 سوی چشمہ زندگی را جست + کنون یافت آن چشمہ کا گاہ جست + این ہرستہ بیت قطعہ
 یعنی سکندر کہ صاحب معنی بود قصہ شہ آب حیات نمود و گرد عالم گردید تا از روی فرخندگی بان چشمہ
 حیات رسد و زندہ جاوید شود و چون سوی چشمہ زندگی را جست بعد از مردن و گذشتن سالہا
 آن چشمہ حیات را یافت و آنچہ دران وقت ہی جست احوال نصیب و شد و آن چشمہ حیات
 عبارتست از اشعار آبدار و آجہ نظائے + چنین ز شہل شاہ گویندگان + کہ یا بندگانہ
 جویندگان + مراد از شاہ گویندگان پیوستہ و مثل زد یعنی تا مغفرت فرمود
 کہ من طلب وجد وجد + نظامی چوئے با سکندر خوری + نگاہ ادب تا ز خود بر خورے +
 غالباً این بیت در عذرت سابق است کہ نسبت زندگی سکندر با حیوان سخن خود نمودہ
 چو حیوان خفزی برین طرف جوی + بہفتاد و ہفت آب لب را بشوی + یعنی چون با خضر
 حیوان ہستی باعتبار آب حیات سخن خود پس با ہفتاد و ہفت آب لب را طہارت کن کہ
 ہنچین ہفت عنکبی تو رسیدہ + بیاساقی آن آب حیوان گوار + بدو کسترائی سکندر سپار +
 کہ تا دولتش بوسہ بر سر دہد + بپراش خوار سکندر دہد + دولت سر امر کہ بست ان
 سر کہ امر سر ایدن است یعنی سرانیدہ دولت و خاندانہ او صاف او کہ عبارتست از ذات
 شاعر و مراد از میراث خوار بہیت دوم لغت الدین محمد و خواجہ است یعنی

ای ساقی آن چیز بیا که مانند آب حیوان گوار است یعنی شرابیکه همچو آب حیوان است و فلانی
 بدہ کہ چون مقبول دولت سرمدی شود سبب آن شراب شراب مذکور را شنبہ دہد کہ میراث خوا
 سکندر است و سلطنت او میراث از سکندر است یعنی بطناً بعد بطن پادشاہ است و متعیش
 چنین نیز توان گفت کہ اسی ساقی آن شراب آب حیوان گوار بخوانندہ او صاف سکندر کہ شہ
 باشد بدہ برای آنکہ او شراب مذکور را بمیراث خوار سکندر کہ عبا رشتت از لغت الدین بدہ
 اورا یعنی دولت سراد دولت بوسہ برسد بد و فرق در میان ہر دو توجیہ نیست کہ تاد اول بر
 شرط است و در دوم برای علت و مراد از ساقی مبدای فیاض است و از آب حیوان سخن خوب نہ

آغاز داستان

مکہ ازندہ نامہ خسروے + چنین داد لکم سخن مافوس + نومی بافتح رونق و تازگے +
 کہ از جملہ تاجداران روم + جوان دولتی بود ازان مرز و بوم + جوان دولت آنکہ
 دولت او را روزیہ باشد + شہ نامور نام اوفیلقوس + پذیرای فرمان او روم و روس +
 فیلقوس بفتح فاد سکون یای ستحانی و لام موقوف و ضم قاف نام پدر اسکندر +
 یونان زمین بود ما و اے او + بمقدونینہ فاصتر جاے او + مقدونینہ یا فتح شہر
 کہ پاسی تخت یونان بود + نوآمین ترین شاہ آفاق بود + نیازادہ عیس اسحاق بود +
 نوآمین بر وزن سلاطین صاحب آئین نو د یعنی آراستہ و پیراستہ تیر آمدہ و ہم نوآمین ترمین
 بہتر و نوآمین و نوآمین ترین بمعنی بہترین و خان آرزو گفتہ کہ تفاوت در بہتر و بہترین
 نیست و ملاحظہ انقید بہت کہ بہترین و امثال آن اکثر با منافست متعل میشود چنانکہ بہترین مرد
 و بہتر و کلمہ او چنانکہ فلاں بہتر از فلاںی است و بعضی گویند کہ یا وفون آن بحجت نسبت است
 و شیا بالکسر جد پدر خواہ مادی و بمعنی برادر مادر نیز آمدہ و عیص بالکسر و هم اسحاق
 کہ رومیان از اولاد او پند و خان آرزو گفتہ کہ بنادر بجا بمعنی خاوست یعنی از ذرات آن خا
 عیص آق بود و خلکش آنکہ سکندر بہترین پادشاہ عالم بود و برادر مادر دادہ عیص پدر اسحاق
 بود + چون داد کہ داد و غیش + دم کہ گراست بر پامی شیش + گدائی است
 بہ انسان فشرود + کہ در اوران داور می رشک برد + و آبر پادشاہ ملک انجان کہ

مثل کسان بوده + سبق داشت بروی لشبیر و تاج + فرستاد کس تا فرستد خراج + فاعل
 سبق داشت و فرستاد ارا + شبه روم را بود رانی درست + رخصت است و با او خصومت
 کسی را که دولت کند یاوری + که یارو که با وی کند داوری + این نیز برای دستی را
 فیلقوس است پس مراد از کسی همان دار است یعنی فیلقوس در دل اندیشه کرد که دارا را دولت
 یاوری کرده است پس با چنین داوری جدال کردن از عقل دور است و یار و بمعنی تواند و گمان
 که امیه و میتواند شد که مراد از کسی شاه روم باشد و مصورت این بیت مقوله نظامی است +
 فرستاد چندان بدو گنج و مال + که زد و در شد مالش بدسگال + مالکش حاصل مصدر از
 مالیدن + بدان خرج خوشنود شد شاه روم + ز سوزنده آتش نگدشت موم + آتش
 فیلقوس در دادن خراج بدار خوش شد و از آتش خشم دارا موم خود را نگدشت + چون
 سکنه در آمد بکار + دیگر گونه شد گردش روزگار + نه دوات نه دینانه دارا گدشت + سنان
 را سر از سنگ خارا گدشت + خان آرزو آورده که گدازشتن مجازاً بمعنی ایفا و باقی داشتن
 آمده و بمعنی از چیزی گذاریدن در مصرعه دوم همین بیت خواجۀ نظامی دیده شده + درین داستان
 داوریها بسی است + مرا گوش برگفته هر کسی است + یعنی در پیدایش اسکندر روایات مختلفه و
 گفتار کثیر است و برای آنکه کدام روایت بصحت قریب گوش من بر سخنان هر کس است +
 چنین آمد از هوشیاران روم + که زاهدی بود از ان مرزو بوم + بآبستنی روزی چهار
 گشت + ز شهر و ز شوی خود آواره گشت + **آبستنی** روز و قلب است یعنی روزی که
 منسوبست بآبستن بمعنی زادن مجازاً + چونک آمدش وقت بار افگنی + برو سخت شد
 در آبستنی + **منگ** آمد ای نزدیک آمد + بویرانۀ بار بهناد و مرد + غم طفل میخورد و
 جان می سپرد + مذاغم که پرورد خواهد ترا + که امین دده خورد خواهد ترا + کاف مصرعه
 اول بمعنی کدام یعنی برای همین غم میخورد که کدام کس ترا خواهد پرورید و که ام درنده ترا خواهد
 پرورید + و زیش خبری که پروردگار + چگونه در پرورد کنار + چه گنجینه از پر بارش کشد +
 چه اقبال که دکنارش کشد + این دو بیت مقوله نظامی است + چون مرد آن طفل
 بیکس بماند + کس بکیشش بجائی رساند + که ملک جهان را بفر منگ و راه +

شد اتفاق اتفاق کشور کشای + ملک فیلقوس از تماشای دشت + شکار افکنان سومی از آن
 گذشت + زنی دیدم در آن رگدز + به پایین او طلق آورده سر + زنی شیر می انگشت خود
 می مزید + بهادر انگشت خود می گزید + یعنی سیمال مادر و پستانش ز انگشت خود را دارد من گرفته
 امتصاص میکرد و خان آنزد و بهادر بر بایه موده مسج داشته یعنی سبب بی شیر می انگشت
 خود می مکید و بر فوت مادر مرده انگشت تاسف می گزید پس در مصرعه دوم اضراب باشد + بهادر
 تا چاکه آن ناختند + ز کار زن مرده پرداختند + ز خاک ره آن طفل را بر گرفت + خود ماند
 زن رود بازی شگفت + روز بازی با صافت مقلوبی بازی روز شگفت یعنی عجب
 خان آنزدو گفته که آن ظاهر اصح نباشد زیرا که روز بازی یعنی بازی روزگار در هیچ کتاب دیده
 بلکه دست بجای روز بازی روزگاری شگفت است + بهادر و بهادر و بنوشتش + پس از
 خود و لیعهد خود ساختش + یعنی او را و لیعهد که بد آن شکل که پس از و پادشاه باشد +
 و که گویند بهقان آذر پست + بهادر اکنه نسل او باز گشت + مراد از و بهقان آذر پست
 تاریخ دان یعنی مردم اهل ایران که تاریخ دان اند میگویند که اسکندر پسر داریوست از و خنیا پسر
 که بهادر اطاریتش داده بود + ز تاریخها چون گرفت قیاس + هم از نامه مرد ایند شناس +
 مرد ایند شناس فردوسی + در آن هر دو گفتار چستی بنود + کراف سخن را درستی
 بنود + درست آن شد از گفته هر دو یار + که از فیلقوس آمد آن شهر یار + یعنی این روایت
 متفق علیه و مشهور است + در گفته چون عیاری نه دشت + سخنگو بران اعتباری
 نه دشت + چنین گوید آن پیر دیرینه سال + ز تاریخ شایان پیشینه حال + پیر دیرینه
 سال اشارت بر ادوی مختار پیش خواجه نظامی + که در بزم خاص ملک فیلقوس +
 بی بود پاکیزه نوع و س + بدیدن همایون به بالابلند + بابر و کمان کش به گیسو کنند +
 چو سروی که پیدا کند در چین + ز گیسو نقشه ز عارض من سخن + جمالی چو در نیم روز آفتاب +
 که شمشیر کن ز کس نمخواب + سر زلف پریان چو مار سیاه + و زو مشکبو گشته مشکوی
 شام + مشکوی باغضم خانه ملوک + بران دلر باشد چنان مهربان + که جز یاد او
 نامه شش بر زبان + در نقشه منجی بجای دلر با مهربان واقع شده و خان آرزو گفت

که مهربان بقیف است صحیح مهرشان یعنی کسیکه شان و شوکت حسن او مثل آفتاب بود و معنی بیت
 واضح بهر شش شبی شاه در برگرفت به زخمهای شش نخل بن برگرفت به خرمای کنایه از
 اندام مخصوص مردان و برگرفت یعنی بارور شد و خان آرد و درین بیت اشارت بعمل
 خرمای که چیز از نخل نبرد و بار آورده در نخل ماده اندازند و از آن بارور شود نموده به شد از آن
 مینسان صدق باردار به پدیدار شد و لوسی شاهپور به **نیمسان** ماه بهار است و از آن
 رومی و پدیدار شد یعنی موجود شد و صاف شکم مادر به چونه نموده به آمد بآبستنی به جنبش و آمد
 برگ رستنی به **رستن** یعنی خلاص شدن به بوقت ولادت بفرموده شاه به
 که دانا کند سوسه آخر نگاه به زار از نهفته نشانش دهد و از آن جنبش آرام جان بد
 مراد از جنبش حرکت ستاره و آسمان است وقت زادن اسکندر یا مراد از جنبش قول
 اسکندر بود پس مراد از تولد خیر سعد و بخش تولد خواهد بود و مال بهر دو تقریر واحد است به
 شناسندگان برگرفتند ساز به زود و فلک باز بستند راز به مراد از سمار سباب
 اختر شناسی است که اصطلاح و غیره باشد به بسیر سپهر انجمن ساختند به تر از وی
 برافراختند به تر از و اصطلاح باشد به اسد بود طالع خداوند زور به کرد دیده
 دشمنان گشت کوز به ای در وقت تولد اسکندر اسد طلوع نموده بود و اسد را
 خداوند زور گفته اند باعتبار اینکه خانه آفتاب است و آفتاب قوی تر است از گان است و کوز
 گشتن دیده دشمنان از رشک باشد به شرف یافته آفتاب از محل به گرآینده از علم
 محل به حمل بختین بره یعنی بچه گو سپید و برج محل شرف آفتاب است و آفتاب درین
 برج قوت گیرد و روشن تر شود و همچنین هر ستاره در خانه خود آمده روشنی گیرد و قوت
 پذیرد و حالش آنکه آفتاب در برج محل شرف حاصل داشت و بعد علم محل سیر کردن باغ در باغ
 میل کننده بود به عطارد بجزاد و ن تاخته به مه و زهره در ثور دوم ساخته به و بعضی نسخ
 ز جوزا برون تاخته واقع است و معنی آن نیست که عطارد برون تاخته بود از جوزا و بیت
 لمعان نور یعنی در آخر درج جوزا بود که روشنی آن در برج اسد می نمود و جوزا یعنی
 دو یک برج سوم شرفگاه عطارد است و ثور برج دوم شرفگاه ماه و خانه زهره پس

بر طبق نسخه اول چنانکه در آن وقت علامه در جزا بوده ماه در تیره که سعدین سپهر اندر شور و قرا
داشتند و بر آراسته قوس را مشتری و زحل در ترازو به بازیگری و یعنی مشتری بقوس
بود و زحل در برج میزان و ششم خانه را کرد بهرام جاس و چرخه متکبران گشته خدمت
نمای و ششم خانه اشارت از جدی است یعنی بهرام که آنرا مریخ گویند در جدی
شرف داشت و خدمتکاری و ولودی نمود و چنین طالعی که مد آن پورازو و گویم زب
چشم بد دورازو و یعنی چنین طالعی که آن پسر یعنی سکندر را تاثر آن پیدا شد احوال او چه
گویم آفرین بر دو چشم بد دورازو باد و چو زاد آن گراسه بفال چنین و برافروخت باغ از نهال
چنین و مراد از بلوغ بارگاه فیلقوس است و به تقویم طالع چو پرداختند و سکند
ملک نام او ساختند و در احکام مہفت اختر آمد پدید و که دنیا بدو داده خواهد کلید و از آن
فرخی مرد اختر شناس و خبر داد تا که دهر و سپاس و شه از مهر فرزند فرزند بخت و در گنج بکشد
و بر شد به بخت و بکشدی گرایید زانده و رنج و بخوانند گان داد بسیار گنج و به پیر و رنج
آن مرد مشکبوس و می و مشک میر بخت بر طرف و به ماه مشکبوی عبارتست
از سکندر که طفل بود و ماه نسبت عارض و چهره و مشکبوس به نسبت زلف سیاه و چو
ناز پرورده آن شاخ سرو و خرامند شد چون خزان تدر و زنگواره بر مرکب او رد پای
شد از چنبر مهد میدان گراسه و کمان خواست از دایه فدجبه تیر و گلی کاغذش بدید و که
حریر و جعبه ترکش و در بعضی از نسخ از چو به تیر واقع است خان آرزو گفته که نسخه اخیر نیست
چه از چوب تیر خواستن یعنی ساختن نیز خود بود از چوب و این مراد بجایست یعنی چون سکند
هنوز طفل بود کمان بردار و همان دایه بود پس کمان از وی گرفت و تیر از ترکش زیر آکرم
چنان است که تیر در ترکش باشد اگر چه حال ترکیش نیز شخص دیگر بود لیکن نظر بر آنکه در ظاهر
تیر در ترکش بود و او را حامل تیر مقرر نموده و خان آرزو در اینجا گفته که ظاهر هر دو تصحیف باشد
و صحیح چنین است کمان خواست از دایه فدجبه تیر دایه بود و یعنی اسباب مزدوری یعنی از
اسباب مزدوری همین تیر و کمان خواست و حریر و کاغذ برای درزش و شوق گذاردن تیر
از چیزهای سخت نشانه میازند و بعد از هر دو م لفظ کاغذ و حریر آورده و چو شد رسته

پیکار شمشیر کرده و از شیر افکنی جنگ باشد کرد و در **س** با لغتم بالیده خان آرزو رسته تر
 بغتم را و تنای فوقانی معنی بالیده تر آورده و آن کنایه است از جوانی و بجای پیکار کار داخل
 نموده و وزن پس نشاط سواری گرفت و بی شاهی و شهر یار گرفت و مراد از نشاط و
 سواری نشاط ملک گیری است چه فوج کشی بدون سواری صورت نگیرد و بیاساقی آن
 راجح ریحان سرشت و بمن ده که بر یاد مآدم بهشت و **س** راح ریحانی نوعی است از شراب
 و خان آرزو و پیر و دم بیاسی فارسی معنی بسیار یاد آورده گفته و مکرر آن می آباد کشتی شوم
 و گر غرق گردم بهشتی شوم و آباد کشتی تمام لغز مرکب معنی کسی که کشتی او آباد باشد
 و چون بر می گشتی گاهی سبب غرق گردد و میفرماید که ازین باک نیست چه در تصویر بهشتی خوشتر
 و انش آموختن اسکن را و لغت و احش **س** پیرا و سراطا **س**
 خوشتر روزگار که دارد کس و که باز از حرصش نباشد بے و آفت خوشتر برای گشت
 و لغت روزگار را برای تحسین معنی بسیار خوش روزگار آن شخص که باز از حرص نذارد و
 بقدر پسندش بسیار بود و کند کاری از مرد کاره بود و بسند کفایت بسیار ثروت
 یعنی بقدر کفایت کار او ثروت بود و در آن جمعیت خاطر کار دین کند اگر مرد کار باشد و
 جهان میگردد سنجو شوارس و با ندازه دار و ملک با سگ و نه بدلی که طوفان بر آرد و حال و
 نه مر فیکه سختی در آرد و حال و بیت دوم بیان مصرع دوم بیت اول است یعنی رفتن خود را
 در جهان اوسط دارد و افراط و تفریط را راه ندید و همه سختی از بستگی لازم است و چو در
 بشکنه خانه پر بیزم است و بعضی هم **س** مخفف بیزم را لغت گوردستانی معنی
 نوشته و در اینجا معنی دروازه است و این دو طرف دارد یکی آنکه چون دروازه را بشکنی خانه پر از
 بیزم یابی و دوم آنکه چون در را بشکنی از چوب جهان دروازه شکسته خانه از بیزم پرست
 در تصویر تصدیق می که میکش از جهت بستگی و مرفه تو خوا بود و قافیه بیزم با لغت یا بغتم
 مخفف بیزم با لازم با کسر اذان صحیح شده که حرف میم اول سبب انتقال کلمه است
 گشته مثل بسته گشته پس سین حکم وصل دارد و چنان زی که آن زیستن سالیان و ترا
 سود و کس را باشد زیان و خان آرزو گفته که سالیان **س** مع سالی است یعنی چو

سال از آن قرار یافته و آن وقت و زمانه است پس سالیان یعنی اوقات و از منته باشد و آن را
 جمع سال گفتن صحیح نباشد اما بعضی جمع سال نیز گفته اند گزاردن و گزاردن
 را چنین یاد کرده و **و راجع بالفتح دستر و دهقان نور و ترکیب مقلوب معنی جمیده**
مخ صفت مع و گزاردن گان شرح کنندگان یعنی راویان که چون شاه یونان
 ملک فیلقوس به برآر است ملک جهان چون عروس و **ملک فیلقوس بدل**
 از شاه یونان و بفرزانه فرزند شد سر بلند و که فرخ بود گوهر ارجمند و گوهر ارجمند
 گوهرش بها و چو فرزند خود را خردمند یافت و شد امین که شایسته فرزند یافت و
 بدارد پدر هیچ شایسته تر و فرزند با لیس با لیس تر و نشاندهش بدانش در آموختن و
 که گوهر شود سنگ را فروختن و بقوامش آنکو خردمند بود و ارسطوی داناش فرزند
 بود و خان آرزو گفته که **لفظ ما پیش** یونانی است و در اصل بسین است و لفظ ما
 بسوز و بسین مختلف آن و بعضی این لفظ را بجای لام به نون هم گفته اند و صاحب یدین لفظ را
 در ترجمه آورده و با موزگاری به درج برد و در آموختن آنچه نتوان شمرده و ادبها
 شاهی هنر پارسه نگر به که نیروی دل باشد و نور منقر و زهر و انشی کان بود در قیاس
 در گوگرد اندیشه معنی ششاس و برآر است آن گوهر پاک را و چو انجم که آراید افلاک را و
 خبر و ادش از هر چه پرده بود و کسی کم چنان طفل پرورده بود و همه سال شناده
 نیز نبوش و بجز علم راه ندادی بگوشش و به باریک بینی چو بشتافتی و سخنهای
 باریک دریافتی و ارسطو که بحدس شهرزاده بود و بحد متکبری دل بدو داده بود و
بحدس هم سبق و هر آنچه از پدر مایه اندوخته و گذارش کنان در وی آموخته
 چو استاد و نا بفرهنگ و راسی و ملک زاده را دید برگنج پارسه و یعنی چون استاد و نا
 که بقوامش باشد شناده را بقتل دریافت که پابرجی خواهد نهاد یعنی دولت بزرگ قدم او خواهد
 تعلیم او بشیرت بر درج و که خوشدل کند مرد باس گنج و یاس یعنی غنا بیانی یعنی
 در تعلیم او محنت بسیار کرد و چرا که شناده گنج بود و شخصیکه پاسبان گنج باشد خوشدل باشد و
 چو نشور اقبال او خواند پیش و در دست عنوان فرزند خویش و خان آرزو معنی آن چنین

نوشته که هرگاه منشور اقبال سکندر که عبارتست از زاینچ احوال او پیش سکندر خوانند نام پس
 خود را که ارسطو باشد یعنی ان خدمت گذاری و شیرینی و مدبری او در این نوشت پس سفارش
 ارسطو میکنند کرده چنانکه می آید و بعضی مجلس چنین نوشته اند که هرگاه زاینچ دولت او را از پیشتر قیام
 بر آن زاینچ نام فرزند خود هم ثبت کرد که بیا نش می آید + برودیکه طالع پذیرنده بود + نگین
 هرگز پذیرنده بود + یعنی در روزیکه طالع آن روز پذیرنده کار و سخن بود یعنی کارها و سخنان در آن روز تاثیر
 داشت و می توان گفت که معنی آن چنین باشد که در روزیکه طالع موافق و نگین سخن نقش پذیر بود
 + بشنوده سپرد فرزند را + به چنان در آورد سوگند را + که چون سر بر آری بخرم بلند + ز مکتب
 بیدان جهان + سمند + سر و سخنان بر زمین آورده + جهان زیر مهر نگین آورده + بهایون
 کنی تخت را از پرتاج + فرستند از هفت کشور خراج + بر آفاق کشور خدائی کنی + جهان
 در جهان پادشائی کنی + این ابیات با و اعطاف مقدر شرط و کشور خدائی سلطنت
 جهان در جهان یعنی بسیار + بیاد آری این درس و تعلیم را + پرستش شناس
 زرو سیم را + این بیت جزای ابیات شرطیه است + نظر بردارے ز فرزند من + بجا آورد
 حق پیوند من + حق پیوند بی و او عطفه مراد از نسبت فرزند می باشد یعنی فرزند می من
 که درباره ارسطو ثابت است حق آنرا فرمودن ساز می بلکه بجا آرد + بدستوری او شوی
 شغل سنج + که دستور دانه از مال و گنج + و دستوری رخصت چنانکه مشهور است و یعنی
 وزارت نیز توان گفت و این لفظ فارسی الاصل بفتح است + تراد دولت او را هنر یا درست
 هنرمند با دولتی در خور است + و دولتی بیای نسبت یعنی صاحب دولت + هنر هر کجا یافت
 قدرے تمام + بدولت خدائی بر آورد نام + و دولت خدائی یعنی خداوندی دولت
 جهان دولتی کار جنبه می گرفت + درائی بلند ان بلند می گرفت + یعنی هنر و دولت هر دو
 مدد و معاون یکدیگر اند چنانکه هنر رواج یافت سبب آن رغبت پادشاه بهت باشد و همچنین دولتی
 از جنبه می یافت از ارسطو دشمنان + چو خواهی که بر مره رسانی سریر + ازین زردبان +
 ناگزیر + یعنی اگر میخواهی که بر تبه کمال برسی پس همین زردبان بر آسمان علوم تربیت خواهی
 + ملکه زاده با او هم داد دست + پذیرفت کاری بد و عهده بست + پذیرفت کاری

بیای مصدري یعنی پذیرفتن که شاهی چو برین کند شغل بهست و وزیر او بود برین این دو گوشت
 شاهی برادر اسد و پیمان او و نبدنم کمر بر فرمان او و سرانجام کمال یارے نمود و بران
 محمد شاه اسدوارے نمود و چو استاد دانست کان لفل خرد و بخوابد ز گردن کشان گوی
 برو و از ان بند سی حرف شکسته کشید که مغلوب و غالب بدو شد پدید و مشارالیه آن
 منشور اقبال است که سابق مذکور شد و آن عبارتست از آنکه اسکندر و ذکر احوال آید و او
 بدو ادکین حرف را وقت کار و بنام تو و خصم تو بر شمار و و بعضی نسخ بگو خود در هر دو جا واقع و این
 اصحت است که اگر غالب دانه نام و شمار ظفر در سر بنام است و اگر دانه غالبی در قیاس و غالب خوشتر در هر
 در آخر بیت خان آرزو گفته که متعلق زانکه محذوفست از جهت قرینه و مصرعه دوم جزای
 شرط است یعنی اگر آگاهی دانی از اینکه تو غالب نیستی بحساب و قیاس که مقرر شده پس از
 کسیکه غالب تر از تو بوده باشد هر اسان باش و هر اس امرست و لفظ و رزاید قبیل
 در خواست و شد آن حرف بسته ز دانی پیر و شد آن داوری نزد او دلیزیر و اسی آن
 حساب مقبول طبع اسکندر افتاد و چو بر وقت آن حرف نبکاشته و ز پیر و زنی خود خبر
 داشته و بدینگونه می زیست بارای و هوش و زهر دانش آورده و یکے بچوش
 هم او بهت زیر ک اندیش داشت و هم اندیشه زیر کان پیش داشت و یعنی بهت و قصد
 داشت که اندیشه او مثل اندیشه زیر کان و حکما بود پس این ترکیب از عالم عاشق پیشه
 باشد و اندیش امر یعنی مصدر از اندیشیدن از عالم رم که یعنی رسیدن نیز آمده و
 بفرمان کار آگهان کار کرد و بدین آگهی بخت بیدار کرد و بجهت مفعول کرد اسی بخت
 بیدار کرد و بیداری بخت و ولتمندی باشد و بهر پیشه فرزند استا و بود که همدرس
 او بود و همزاد بود و عجب هر بان بود بر مرزبان و دل مرزبان هم بد و هر بان و خا
 آرد و گفته که ترکیب تو طیفی مثل روز بازار یعنی قدر قیمت و رواج و مانند مرغزار که بسکون
 فین است بهین حکم است و ضم آن چنانکه بعضی گفته اند خطاست و عجب که مرزبان
 را صاحب جهانگیری که برای عجب موقوف است بضم آن گفته و این سهوست زیرا که این
 لفظ نیز مرکبست از مرید یعنی سرحد و بان یعنی حافظ و بجا زیاد شاه را گویند و حق نیست

که بان یعنی صاحب است یعنی هرست کننده چنانکه باجیان یعنی باج گیرنده و همچنین مرمان یعنی
صاحب مهر و نگردی سیکه مرغ بر باب زن و کار سطر بودی بر و راس زن و با بایان
سیخ و کعبه گویند سیخ کباب و مراد ازین بیت آنست که در کارهای سهل نیز بی مشورت از سطر
کار نگردی و سختی زنده بیاورد و رسی و بهر کار از دوست دستوری و چو بر کار چرخ
از بر کوه و دشت و برین دایره مدنی چند گشت و ملک شلیقوس از جهان رخت برد و
بشا همنش نو جهان را سپرد و جهان عیست بگند دیزنگ او و رهایی بیگ او و از
جنگ او و این بیت معقوله نظامی است بطریق سوال یعنی جهان را می دانی که عیست
از دیزنگ او پر چند باش و با او دلبستگی مکن و درختی است شش پهل و چار سیخ و تنی چند
بسته بر چار منخ **شش** پهل و نظر بجهات است و بعضی منخ شش شاخه واقع
و این نیز نظر بجهات مذکور است و چار منخ باعتبار عناصر اربعه و این بیت بطریق جواب
آنست یعنی جهان باعتبار جهات و عناصر درخت شش پهل و چار منخ است و تنهای چند را
در چار منخ بسته دارد و چار منخ نوع از بند سخت است که دست و پایی اسپران را جدا
جدا بان بندند و یکایک در قهای مازین درخت و بزرگ او فتد چون کبود باد سخت و یعنی
یکایک را یعنی هر یک آورده و مقیمی نه بین درین باغ کس و تماشا کند هر یکی کنفیس
وز و هر دم از تو بر می رسد و یکی می رود دیگر می رسد و **وز** و یعنی دران باغ و
جهان کام ناکام خواهی سپرد و بخود کاکلی بپا چو باید فشرده و **کام ناکام** بالفرض
و خود **کاسه** خود غرضی یعنی جهان را بالفرض و بدیگری حواله خواهی نمود پس در
لذات دنیا خود کاکلی نباید کرد و درین چار سوچ هنگام نیست و که کیسه بر مرد خود کام
نیست و بد آنکه درینجا دو نسخه است یکی هنگام و دیگری هنگام پس **لفظ خود کام** نیز
برای قافیه بی یا و با بد و طریق آمده و مراد از این قسم الفاظ یا اکثر زیادت کنند همچو جهان
و خانه و خان خانه حاکمش آنکه در دنیا هیچ مجموعی نیست که در اینجا کیسه بر باشد و بدام جهان
هستی از دام او و بد و دام او رستی از دام او و مراد از **دام جهان** و است
تعلقات است و ادا کردن دام عبارت از گذاشتن تعلقات است حکایت **پیر سیل** مشتمل

شبه غلبه و بالان گری + حق خویش میگویند از زنی + خزان پای رسیده و پشت ریش + بنگین

شان لعل و بالان پیش + **شان** یعنی ایشان یعنی در پیش ایشان انگند + چو از آن

دری فرزند شد + بر آسود و از خوشی تن شاد شد + این هر سه بیت بطریق تشبیه است

تو نیز ای بنی که شده گردناک + بده دامن و بیرون جلد و دامن خاک + یعنی تو هم مثل آن

خوک در تعلقات دنیا فرورفته و ام هو که عبارت از تعلقات جسم کثیف است بده و از دامن

او خلاص شو + بیاسای از خود رها بچم ده + زرخنده می رو شنا بچم ده + یعنی که

ز محنت رها بچم ده + باززدگان مومیان بده + **نشستن سکند رحمت**

فیلقوس یا **دشای** سخن بکنج آمد ترا زو بدست + دست زرا اندود

رامی شکست + سخن شاعر ترا زو عبارت از میزان است که علم و معنی باشد

و در دست زرا اندود + سخن ناسره و می شکست یعنی عیب میگرد یعنی ضاع

و معنی دان پید شده بود که شعر بای ناقص را عیب گیری می نمود و خان آرزو گفته که

در مصورت معنی ابیات ربط با خود یا ندارد پس صحیح نیست که در اصل چنین باشد بدست

زرا اندود می شکست و معنی این منتهی نیست که بیشتر سخن بکنج پیداشده بود که ترا زو

بیکدست داشت و بدست دیگر زرا اندود می شکست یعنی در ظاهر سنجیده می گفت و

از باطن خبر نداشت که فاصل است یا غیر فاصل و برین تقدیر بیت آئینده مر بوط میشود

مقرون دان سکه گداشتم + کز آن سیم و زر خبر داشتم + نگذاشتم اسے نکر دم

و سیم در زر زرد مغشوش و این بیت در بیان خوشخوئی و عیب پوشی خود است یعنی من

مقرون دان سکه نکر دم زیرا که از نیک و بدان کما منفی اطلاع داشتم پس اگر مقرون

می نمودم عیب او را بهر میشد + اگر انگشت من حرف گیری کند + مذاحم کسی کو دیر

کند + مقصود میگوید که اینکار مخصوص با نیست زیرا که اگر انگشت من حرف گیری کند

سبب اطلاع من از نیک و بد سخن کسی قلم نتواند برداشت + ولی چون قوی دست

پشت من + نشد حرف گیری کس انگشت من + نه بچم به بدخواهی اندر کسی + که من نیز

بدخواه دارم پس یعنی آن بدخواهان آخر بر من بهم خواهند خندید + ره من همه زهر

نوشیدن است و نیز خنبن و عیب پوشیدن است و در آواز هر نوشیدن
 تحمل طعن دیگران نمودن و داد و عطف و مصرعه دوم مبنی است و بدان ره که خود را نمود
 نخست و قدم داشتیم تا با خرد دست و دباغت چنان دادیم این چرم را که بر تانایا
 آرزوم را و دباغت با کسر پاک کردن پوست و در بعضی نسخ آسیب و آرزوم بود
 عطف واقع است و معنی آن بعضی نیک و بد گرفته اند صاحب جهانگیری آرزوم تنها بمعنی
 خشم و غضب آورده و بعضی آسیب آرزوم بمعنی خشم گرفته اند و چنان خواهم از پاک پرورد
 گزین ره نگردم سر اسخام کار و گذارای نقش گذارش پذیرد که نقش از گذارش ندارد
 گزیر و نقش شرح کننده قصه و گذارش پذیرد قابل بیان و مصرعه دوم
 آخر بیت جمله معترضه و چنین نقش بند که چون شاه روم و بملک جهان نقش بند
 چو موم و نقش بر موم دست می نشیند و ولایت ز عدلش بر آوازه شد و بدو تاج
 و تخت پدرا تاز شد و همه رسمها که پدید بود و نمود آنچه را شش پسندیده بود و همه
 عهد دیرینه بر جای داشت و عملهای پیشینه بر پای داشت و بدار اجماع گنج و زر می
 بران عهد پیشینه می فشرد و اسی خراجیکه معمول بود بدارانی فرستاد و ز فرمانبران
 ملک فیلقوس و نشد کن دران شغل بادی شومس و شوموس بالفتح سرکش و تهمرد
 و دران شغل یعنی در اشغال پادشاهی و که بود از پدر دوست انگیز تر و بدشمن گشته
 تیغ او تیز تر و کاف در اول مصرع معلله و دوست انگیز سرافراز کننده دوست
 چنان شد که بازو را زوے او و نه سنجید کس در ترازوے او و خان آرزو گفته که
 لفظ زور را بسوے باز و مضاف نباید خواند و فاعل سنجید همان بازو است یعنی
 سکندر آنچنان شد که بازو می او در زور کسی را هم سنگ و هم قوت نیافت تا بسنجید و در
 بعضی نسخ بجای سنجید خنجرید واقع است در صورت زور و بازو و مضاف و مضاف الیه
 خواهد بود و معنی بیت واضح و چو در زور پیچیدی اذام را که بر زو می گوش فرغام
 خضر غام که بر منا و بجه شیر درنده یعنی چون سکندر زور که دی گوش شیر را گم کرد
 درین بیت هم تعریف زور است و هم بیان شجاعت و کباد و چرخ کمان ساخته و بهرخی

تیری انداخته + یکجا دایم بفتح معنی کمان نرمی که برای ورنش تیر اندازی سازند و تحقیق عامست
از آنکه برای شق زور یا شق تیر اندازی بود غایتش آنکه برای زور چله آن از بنجر باشد و کمان آن
همچنان نرم که در تیر اندازی باشد گشتی در مصرعه دوم بجای فارسی ویای مجهول یعنی بهر گردش
تیری می انداخت و چون در حالت گردیدن انداختن تیر صعب است لهذا در مقام تعریف گفت
و اکثری کشتی بجای تازی ویای معروف یعنی واجب القتل و شکار گرفته و این تعبیه است + بنجر که
شیر کردی شکار + زگور و گوزنش زلفی شمار + اسی و شکار گاه شکارشیران می نمود و از گور
و گوزن حساب نگرفت + زگور و گوزن تیران توانا ترست + سرزیرکان شده بدانا ترست +
یعنی سردار و توانا تیری بیای معروف + چو شش قلم را اند بر آفتاب + یکی جدول انگشت
از مشکتاب + از آفتاب مراد خضاره و قلم را ندان نوشتن یعنی چون به چهره سکنده
خط نمود اگر دید گویا که آن جدول از مشکتاب پیدا شده بود + فلک زان خط جدول انگشته +
سواد حبش را ورق ریحینه + ورق ریحین یعنی خیل کردن یعنی آسمان سبب آن خط
نورسته که شکل جدول بر صفحه رضا رسکنده پیدا شده بود سواد حبش یعنی سواد این
ملک را خیل کرده + حساب جهانگیری آورد پیش + جهان را زبون دید در دست خویش +
زبون مطیع و ناخیز پیش هوش دل بود هم زور دست + بدین هر دو بر تخت شاید
نشست + مصرعه ثانی مقوله نظامی است زیرا که محبت کشور خدائی همین است + بهر کار
کو بخت نام آوری + فلک نیز دوش در آن داوری + همه روم از آن سر و فوفاسته +
بر بیان سر سبزی آراسته + اصناف ریحان آراسته + از بستانه نقشه بهر خانه +
رسیده بهر کشور آفاسته + یعنی در هر خانه از نقشه بسته شده بود اسی در هر خانه بنام او
نقشی بسته بودند و میخواندند چنانکه خوانندگان در هندوستان نیز بنام امرا و سلاطین
سازند + گهی راز با آئین می نهاد + که از راز آنجمله گره میکشاد + یعنی گاهی باد نشنمندان
محفل در امور مملکت تدبیر کردی و گاهی در علوم نجوم و هند سه و شارب حل مشکلات کردی +
با بنوه می با جواهران گرفت + بخلوت بی کار دانا گرفت + نه آن که دبا مردم از مردم
که آمد در اندیشه آوخته + یعنی با مردم از سخاوت و جود از دی آن قدر کار را نمود که بنجا

از آن کار که شش فلک یادی

کسے نگزد و باززدن کس نیاورد رای و برون از خطا عدل نهد پای و خطا یعنی حد و
 بازارگانان با کرد بان و نخست از میمان شهری خراج و زد یوان دیهان قلم برگرفت
 ز بی مایگان هم درم برگرفت و خان آرزو گفته که مراد از قلم گرفتن اینجا قلم غلام و خلافت
 عدل است و اگر معنی مطلق کشیدن محصول راعات باشد مصرعه دوم نامربوطی افتد یعنی از
 دیوان مزارعان باز خواست بموجبی که مقدمی بطلبم باشند ملود و از مفسدان بالکل معاف کرد
 عمارت نمی کرد و زر می فشانند و همه خارجی کند و گل می فشانند و اسی شهر یاسی نو آباد کردی
 و زمره کرده خار ظلم می کند و گل عدل میکاشت و بهر ناحیت نام داشت رسید و بهر
 جیش بوی باغش رسید و اسی داغ بندگی او بهر طرف رفت و بوی باغ ملک عدل
 در مفر و حبش رسید و کشاده دودش چو روشن درخش و یکی تیغ زن شد یکی تاج بخش
 مراد از خوشش برق است یا آتش یعنی همچو برق صفت سخاوت و شجاعت هر دو داشت
 تر از خود آن به که دارد و سر یکی جاسی سنگ و یکی جاسی زر و بهر آن کار کاقبال را
 و خورست و باهن چو آهن بزر چون زرست و یعنی هر کار که اقبال را میزاد او بود سکندر
 در آن کار بجای آهن آهن بود و بجای زر زر و چنان دادگر شد که هر مرز و بوم و نزد
 داستان کاسی خوشا شاه روم و اسطو که دستور دگاه بود و بهر نیک و بد محرم شاه
 بود و سکندر به تدبیر دانا و زیر و بزم روزگاری شد آفاق گیر و کم روزگار ای
 در اندک مدت و وزیر می چنین شهر یار چنان و جهان چون نگیرد و از چنان و بهر کار
 شایان گیتے پروه و زرای وزیران پذیرد شکوه و ملک شاه محمود و نوشیروان و
 که بودند گوی از همه خسروان و پذیرای پند و زیران شدند و که از جمله دو گیران
 شدند و شاه ماکه بدخواه را که دزد و بهر ای وزیر از جهان گوسه برد و مرا و ترا که شود
 پایاست و تن شاه باید که ماند دست و مبادا که شه را رسد پای لفر و که گردد
 سر ملک شوریده مغر و یعنی مبادا که شه را گزند و برسد که ملک تباہ شود و چو باشد
 کند چشم بد باز یی و کند دیو بافتنه انازیی و یعنی هر گاه چشم بد بشاه برسد
 دیو بافتنه اتفاق کرده در صد خزانی ملک در آید و جهان دادخواه است و شه دستگیر

ز داور بنیاد جهان را اگر نریزد جهان را به صاحب جهان نوزاد + دوران داور سی چشم بد دور باد +
 صاحب جهان به فک اصناف فصیح است + بیاساقی آن شربت جانفزاس +
 بن ده که دارم غم جانگزاس + یعنی گزند جان + مگر چون بدان شربت آرم نشاط +
 غمی چند را در نور دم بساط + در بعضی نسخ بجای مگر چون که چون من واقع است +
 نظم نمودن مصریان از رنگیان پیش اسکنند ز چو صبح از دم گرگ
 برزد زبان + بحقیق در آمد سنگ و پاسبان + دم گرگ بفهم دال یعنی صبح کاذب
 و آنرا بعر بے ذنب السرخان گویند و چه شبیه سفیدی و سیاهی است چه در صبح کاذب عمود +
 سفید مائل سیاهی باشد و مناجات در دم گرگ و برزد زبان یعنی پیدا شد + خرگوش
 غنوده فرو کوفت بال + دهل زن برز بر تیره دوال + تیره بافتح دهل باریک در شیا
 یعنی دهل و طبل آورده + من از خواب آسوده برخاستم + بچو هر کشتی خاطر آراستم +
 بچو هر کشتی کنایه از سخن گفتن + طلبکار گوهر که کافی کند + به پند از امید جان کند +
 در عامه نسخ پند از امید بی عطف است در تصیورت اصناف بادی مناسبت خواهد بود یعنی
 پند از امید و گمانی که سبب امید بهم میرسد فان آرزو گفته که این اصناف چندان چیست
 پس بهتر بود و عطف باشد و پند از بالکسر توقع و گمان و جان کردن مشقت و
 محنت بسیار نمودن است + بخونابه لعل که آرد سبک + ستیزه کند بادل خاره سنگ
 خونابه مشقت در بعضی نسخ این بیت با قبل بیت گذشته است پس لفظ که بمعنی هر که باشد
 تا فاعل فعل از و همبرسد و در بعضی نسخ بجای آرد آید واقع است و معنی آن تکلف بسیار
 میخواهد و در توجیه اول بای خونابه برای سبب یعنی جهد و خونابه خوردن و سبب محنت
 کشیدن هر که لعل از کان بر می آرد با خاره سنگ جنگ دارد و بعضی خونابه
 لعل بخور گفته اند یعنی طالب گوهر مشقت بسیار کند تا لعل قیمتی سبک آرد + چه پند از
 ای مرد آسان نیوش + که آسان پر از در توان گردش + یعنی ای مرد
 آسان نیوش ترا گمان است که گوش پر از در کردن آسان است و غافل از آنکه
 چه قدر خونابهها خورند تا لعل بدست آرند + اگر اخیر خور مرغ بود + فراخ +

نمائی یک استیخبر بر هیچ شاخ و این بیت مکرر واقع شده چنانکه سابق نیز گذشت پس افزون نظم
 ناسخ است و چونکه درین محل واقع است بعضی معنی آن چنین بیان نموده اند که استیخبر میوه میوه
 و آذواری راغ جالوز دیگر یعنی تواند خورد زیرا که لعاب او در منقار حیوان دیگر می رسد و
 راغ چون استیخبر خورد منقار خود بر سنگ و پابر خاک مالده و یا به آب بشوید و معنوی این بیت
 تمثیل است به میوه سخن و گذارنده پیکر این پرند و گذارش چنین که در باقت بند و پرند
 اشارت بکتاب و لغت هستند کنایه از خود و چون با داد آن چراغ سپهر و جمال
 جهان را بر افروخت چهر و چراغ سپهر آفتاب و سجد به بر آورد و خورشید است
 و سواد بر کسی از شست و شست اینجا یعنی آنچه مناسب است چه آنچه خورشید شست
 دارد و کرمی ز کتایه از صبح باعتبار شفق و سکندر باین شایان پیش و بر آید
 بر می در ایوان خویش و غلامان گلچهره و در لباس و کمر بر کمر پیش خضر و پیاس
 کمر بر کمر عبارتست از قرب یکدیگر و یا که فوطه بر کمر خواهد بود و باین طور که کمر اول بمعنی
 فوطه است و کمر دیگر بمعنی میان و گوی باده میخورد بر یاد کمر و گوی گنج میر سخت بر آید و
 مراد از گوی پادشاه بزرگ که عبارتست از پدر یا جد سکندر و خان آرزو گفته که اگر یکی از
 سلاطین کیانیه اراده نموده شود مناسبست مزار دگر آنکه گوئیم چون باج گذار او و چنین
 فرموده و نه است چنین چون یک چشمه نور و که آواز داد آمد از راه دور و در خانه نشین
 لفظ چنین واقع است و معنی آن چنین گفته اند که سکندر درین حالت سرور و عیش با چهره
 در نشان و دست فیفرسان مانند آفتاب نشسته بود که از دور آواز داد بگوشش خورد
 و خان آرزو گفته صحیح نیست که چنان بسین محله باشد که استقامت است از وضع حال
 سکندر استفسار نمود قائل جواب که چون آفتاب نشسته بود که ناگاه آواز نظم اهل مصر
 رسید و خبر برده صاحب قبر نزد شاه و که مستی ستمیده داد خواه و نظم زنانشند
 بر شاه روم و که بر مصریان تنگ شد مزد بوم و نظم فریاد کردن و فریاد یعنی داد
 خواه اند پیش اسکندر که بر مصریان مصیبت تحت طاری شد و رسیدند چندان
 سیاهان تنگ و که شد در میان گندگاه تنگ و سواد جهان را چنان در نوشت

که سودا برآمد بر آن کوه و دشت + سواد و نواح را گویند و چونکه اطراف شهر مصر باغات و انواع
 نشستگاه دارد بین اعتبار آن را سودا جهان گفته که بسیار خوش بهوست حاصل آنکه زنگیان
 مصر را آنچنان پی سپرد کرده اند و در اطراف و جوانب آن پر شده اند که کوه و دشت را مال
 شد و معنی دیگر آنکه سودا نام طمعی است که خلل دماغ آرد و صاحب این عیلت را در جاس
 تاریک می نشانند که او را تاریکی خوش آید حاصل آنکه بآن لشکر زنگیان نواحی مصر آنچنان
 تنگ و تاریک شده است که گویا نواحی مصر را خلل دماغ شده که در تاریکی زنگیان نشسته
 بیابانی چو قطران سیاه + اذان پیش کا نذر بیابان گیاه + قطران با فسخ
 جامه سیاه و درختان و آنچه برشته آن سبکین مالند و پارسیان کتر آن گویند و در شیشه
 کتر آن و کتر آن بیامیغ سرد کوی است که اهل گویند و صمغ مذکور بسیار گرم و سیاه می شود
 و آتش در آن زود می گیرد + چو گوسه همه پیر و کدک سرشت + بخوبی رو نذر چه هستند
 کوسه با او مجهول بی ریش در بعضی نسخ همه زشت و کدک سرشت واقع است فان
 آرزو گفته که اگر چه نسخ دوم من حیث المعنی دست ترست لیکن تکرار لازم میشود و معنی نسخ
 اول نه است که همه کوسه یعنی ریش نذرند و همه پیر و کدک سرشت یعنی نامناسب الا وضلع اند
 که مقتضای خود کار نمی کنند و می تواند که او عطف و لفظ پیر و کدک سرشت باشد
 پس پیر صله کوسه باشد و چون کوسه زشت رو باشد زنگیان را بدان تشبیه داده و
 مراد از کدک مزاجی سنگی و بخردی است و معنی مصرعه دوم آنکه بخوبی و خوشی گذران کنند
 اگر چه زشتند و صورت + نه روی که پیدا کند شرم شان + نه بر هیچ کس مهر و آزار
 شان + یعنی چنان کسی صاحب شمت و عیب نیست که ایشان از و شرم دارند و با ک
 کنند و از هیچ کس محبت و آندم ندارند + همه آدمی خوار و مردم گزاس + نذر درین
 داور می مصرایس + یعنی زنگیان که آدم خوار و مردم گزای اند اهل مصر درین داور
 مجال مقاومت ندانند + اگر آید بیاری گری شهر یار + و گرنه تباراج رفت آن دیار
 که مخفف اگر شرط و جزا محذوفست اسی اگر پادشاه بیاری آید فیها و گرنه ملک تباراج
 رفت و نزد بعضی اهل تدقیق تحقیق پیوسته که جائیکه اگر و در مقابل واقع شوند

جزا جانست بقرینه + نه مهر و نه افرنجه مانده روم + که از اندازان کوره آتش چو موم + +
 کوره آتش شبک اخلاقت صحیح است چنانکه سابق گفته شد + ز جمعی چنین دل پرانگده
 و که حکم شده راست مانده انیم + شبه داد که داور دین پناه + چو دانست که دوزخگی سپاه +
 بر اسان شد از لشکر بقیاس + نباید که دانا بودی هر اس + مفرعه افیر مقوله فطامی
 در سطوح بیدار دل را بخواند + درین درسی قصه با او براند + **بیدار دل** هو شیارد
 در معنی باب + وزیر خردمند پیر و زراے + به پیر و زبئی شاه شده رهنماے + که بر خیر
 و بخت آزمائی بکن + هلاک چنین ارژد هائی بکن + **بخت آزمائی** بیای مصدر
 و ارژد هائی بیای نسبت و میتواند که یای اول معروف و یای دوم مجهول باشد
 لیکن قدما این قسم قافیه را مکرر داشته اند + بر آید بلی کاری از دست شاه + که شہ
 قوتیر کند پا بگاه + بعضی گفته اند که مگر یعنی یقین است یعنی یقین است که از دست شاه
 کاری خواهد برآمد که پادشاه را رتبه بلند خواهد کرد + شود مهر و آن ناهیت رام تو + بر آید
 بر دانی نام تو + که دشمنان را در آری بخاک + شود دوست پیر و دشمن هلاک +
 سکندر بدستور سبی مهنون + ز مقدونیه بردارایت برون + یکی لشکر آگنجت از ترگی
 تیغ + فروزنده بر قش بر آید بلیغ + ترگ بکاف فارسی در دالافاضل یعنی کلاه آهنی
 که خود نیز گویند و از کلام اکابر بکاف نازی معلوم میشود و ضمیر شین راجع بسوی لشکر
 یعنی لشکری میا که در که باعتبار خود آهنی مشابیهت بلیغ داشت و بلیغات تیغ مشابیهت بلیغ
 بود + زور یا سوسی خشک آورد در آے + و بلیش سوسی مهر شد رهنماے + همه مهربان
 شهری و لشکرے + پذیرا شده ندش به نیک اخترے + یعنی بعلت نیک اخترے سکندر
 تمامی مهربان چه اهل لشکر استقبال اسکندر آمدند + بفرموده که لب رود نیل + کند
 لشکرش سوسی صحرا خیل + به پر خاش زنگی شتابان شدند + و واسطه بسوی
 بیابان شدند + یعنی بسرعت تمام + و لیران بسوا کشیدند رخت + به پر خاش زنگی
 که در ده سخت + در بعضی نسخ بکین خواه واقع است و این وقتی درست شود که کین خوا
 یعنی کین خواستن آمده باشد + چو زنگی خبر یافت که سیاه + جهان گشت بر خیز زنگی سیاه +

دو لشکر برابر شده است + شده از زنها پاک برخاسته + پاک یعنی تمام + فعل ستوران
 پولاد منج + زمین را از پیش برافتا و پنج + در معنی بجای فعل ستوران فعل نویدان یافته
 شده و نوید مختص یعنی آب اسی زمین از آسیب فعل ستوران به بالا شده + پس
 نقره کاد برون از کین + فرو افتاد آسمان بر زمین + زگر زگر ان سنگ چاش گران +
 شده ماهی و گاد را سر گران + در شیدی چالش کبیر لام رفتار و کله حل که امرست
 از جلیدن هندی الاصل گفته و تحقیق نیست که جلیدن مخفف چالیدن است و این
 مشترک در فارسی و هندی است و توافق این دو زبان بسیارست + زشوریدن نامک
 چون رستخیز + پوشش بیابان درآمد گریز + خوشش بافتح جالوران دشتی + چون برگ
 شد ساخته سازشان + گریزنده شد دیوز آوازشان + بجائی گرفتند جائے نبرد +
 که گری از مردم بر آورد گرد + زمینی زگو گرد بے آب تر + هوایی زد و زخ جگر تاب تر +
 در و سر دجز زهر ناب + نه مری در و گرد مخر آفتاب + مراد از زهر ناب آب تلخ که
 مثل زهر باشد یا آبهای شور نسبت آب شیرین + زمین بغور آمده غارها + در و
 فتنه را روز باز آریا + این بیت در بیان احوال جایی جنگست یعنی غارها در آن سرزمین
 بسبب آمد و رفت تنین که عبارتست از اژدهای کلان بغور آمده بود یعنی غاری پشیده
 بود و در آن غارها فتنه و آشوب را رونق بود و بلحاظ خونی و کشندگی + در آن جایی
 غولان وطن ساختند + چو غولان بهر جانب تاختند + غول بوا و معروف دیو
 در فارسی بوا و مجبول نوشته اند بدانکه لفظ جایی را مصاف غولان باید خواند و
 فاعل ساختند لشکر روم است یعنی در آنجا که غولان بودند اقامت نمود برای فرستادن
 ایچی و غیره و چون یک دور توقف شد جهت نگاهبانی و آوردن کاه و علف و چمن
 غولان به اطراف و جوانب دویدند + چو کوهه فرو برد گاه زمین + برون جست شیریه
 از کین + کوهه باضم بلند و هر چه درین لفظ برای نسبت باشد چنانکه در کوهها
 اصف و آن یعنی گاه و یک در زمین است چون کوهان خود فرو برد یعنی چون آفتاب باقی
 رسید صورت کوه و گاه و زمین هم سانید و آنرا چون فرو برد شیریه که عبارتست از

از کین گاه برآمد به بر آفاق شد گا و گردون دیر به برآمد ستاره چو دندان شیر به گا و
گردون برج گا و دیر شدن اینجا عبارت از ظاهر شدن ست یعنی گا و گردون
بر آفاق نمایان شد و ستاره را مانند دندان شیر پدیدار شدند به شب از ناف خود
عطر سانی کشاد به جهان ز نور و شنائی نهاد به مراد از عطر سانی سیاهی است
یعنی شب از ذات خود سیاهی را ظاهر کرد و جهان ز نور و شنائی نهاد یعنی ترک کرد
و قان آرزو گفته که کشادن اینجا معنی ظاهر کردن است و سیاهی معنی مانند ست یعنی
شب از ناف خود مانند عطر خیزی نمود و مراد از عطر مشک است که سیاه می باشد پس
مراد از خیز عطر مانند که مشک بود غلظت نیست و ز نور و شنائی نهادن کنایه
از دور کردن نور است به برون شد بزرگ در دشمن شناس به یتیمی که بسته بر جا
پاس به بزرگ لغتین فوج هر اول لیکن اینجا مراد از فوجی است که طلیعه بود و اگر لشکر
کرد و بر آید محفلت و یتیمی تنوب به تفاق معنی پاس و مراد بیت نیست که
قومی به پاس بانی و نگهبانی لشکر بر آمدند و گردی نگهبانی و پاسانی نیمه سکندریه شناس
صفت بزرگ درست اگر ترکیب خدائی باشد پس مراد از دشمن شناس سکندر است و اول بهتر است به
ستاره ده آمد بتابندگی به بر آسود خلق از شتابندگی به یکجای هم روم و هم نگهبان
فرومانده رومی و زنگی بکار به در بیت آذربایان احوال تیر کی شست و نور کو اکب در
یکجا چه در شب هم نور کو اکب بود و هم غلظت خود رومی و زنگی در آن حیران بودند که
رومی و زنگی چه قسم با هم ساخته اند و یکجا قرار گرفته به بیاسانی آن می که رومی و زنگی
مبن ده که طبعم چو زنگی خوش است به مگر با من این بی محابا بپنگ به چو رومی و زنگی
نباشد و زنگ به محابا با لضمه اصل محابات بود تا را حذف کرده اند و معنی آن
در یغ و پاک و بی محابا بپنگ آسمان یا روزگار یعنی از سانی شرابیکه به سرخی و سپیدی
چون رنگ رومیان است مبن ده چرا که طبیعت من مانند زنگی به غم نیست تا که با من این
غدار مانند رومی و زنگی در مقام مخالفت نباشد پیغام فرستادن سکندر شاه
زنگبار و جواب یافتن از و فریبده را می شد این راه دور به که بر چرخ

هفتم توان دید نور یعنی این راه دور که عبارت از جهان فریبده است و آدمی
 فریب میدهد چرا که نور که درین راه است و سبب آن درین راه رفته میشود بر آسمان هفتم
 و آن کنایه است از نهایت دوری پس چیزی که انقدر جای بلند دور بود به نظر نیاید و درین
 راه فرشته زره میرود و اگر آید یکی دیوده می رود و در همان شش در سر مصرعه دوم کاف است
 و آن هیچ ربط ندارد پس صحیح که است که تا سخن از راه غلط کاف نوشته اند و مراد از
 بیت بیان فریبده گی روزگار است پس میگوید که اگر اینجا فرشته که کارش همه یکی است
 می آید از راه میرود و گره میشود و اگر دیو که کارش بدی است یکی می آید ده می رود یعنی
 در اینجا یک بد میشود و بد بدتر شده با آن انتقال می نماید در مقام کثرت گویند که فلان چیز
 از یکی ده شد یعنی از مرتبه یک به مرتبه ده رسید و بسیار این چار سو هر دو است و تسبیح
 و جوته نه در وجود و معیار سپایه و اندازه و چاشنی کردن از و سیم و اضافت
 معیار اضافت نظرون بطرف یعنی در چاشنی کردن زر که درین چار سو است هیچ هر دو
 ساکب بقدر وجودی سنجید تا وقتی که یک خوان از آن در وی نمی نماید و قاضیه
 ربانیه نخست و ربانیه از وجودی که در دست و قاضیه ریزه از یعنی کم کم هم می رانند
 و چون بسیار شود ستانند با از ایشان تمام می ستانند و بچومی ستانند نزد مقام
 پیر و بمن میفرستد بدیوان میر و کلام با در لفظ و بچومی و بمن معنی مقدار است یعنی
 بمقدار جو جو جمع میکنند از پاتین پیر و بچاره و بقدر من بدیوان پادشاه ارسال می نمایند
 و غرض ازین کج طبع و بد نهادی ارباب دنیا است و از من رخت این همراهان دور باد و
 زبانم بدین نکته معذور باد و معنی صحبت این همراهان بد از من دور باد و زبان من باین
 معنی گله و شکایت نمودن دنیا و اهل دنیا معذوریم باد چه با نظر از زبان باشد پس لاچار است
 بگفتن ازین سخنها و ازین آشنای روی بیکانه خوی و دورونی بین یک زبانی مجوی و
 دورونی نفاق و یک زبانی یگانگی و دو سوراخ چون روبه صید ساز و یکی بسوی
 شهوت یکی بسوی آرز و تشبیه روبه تنه دارد دو سوراخ است و لفظ دارند بقرینه مقام معذور
 یعنی اینها دو سوراخ دارند چنانکه روبه دو سوراخ دارد دو سوراخ اینها یکی شهوت که فرج باشد

و یکی سوراخ از معنی حرف و این عبارت از دهان است و و لیکن چو گردم بهنگام جوش و سوراخ
 دیده نه سوراخ گوش و استدراک نظر بد و سوراخ است مطلقاً و الا معنی ندارد یعنی دو سوراخ دارند
 لیکن مانند کثرت آن دو سوراخ سوراخ دیده و سوراخ گوش هستند که گردم نه بسیار دارند و کورس
 عقرب مشهورست و اگر هم ظاهر باشد و گذارش کن رازهای نهفت و و تاریخ و هفتان چنین
 بازگفت و هفتان روایات معتبره اهل ایران و چون شاه چین زین برایش
 نهاد و فلک نعل زنگی در آتش نهاد و مراد از شاه حسین آفتاب و ابرش کنایه
 از روز و از زنگی شب و مراد از نعل در آتش نهادن بقیار نمودن یعنی چون آفتاب
 برآمد شب بقیار شد و رفت و سپهر از کین مهره بیرون جهانند و ستاره زکف مهره بیرون
 نشانند و مراد آنست که سپهر از کین یعنی از پنهان مهره آفتاب را بیرون جهانند و
 سبب این جهانند ستاره مهره های خود را از کف بیرون افکنند و مهره از کف بیرون
 افکنند کنایه از بافتن است و این رسم نزد بازان است که چون بازی حریف را
 گاهی بسیار غالب یا بنده مهره از کف افکنند و گویند که با ختم و جهان از دلیران لشکر شکن
 کشیده و چون بخت بخت و یعنی جهان از پهلوانان و لشکر شکن انجمنها آراسته داشت همچو
 انجم و اغلب که مصنون بیت حال باشد از مصنون بیت سابق و از آئینه پیل و زنگ شتر
 صدق و شبهه است بر جای و آئینه پیل قطعه آهنی است مسطح که در بر گسترده پیل
 نصب کنند و آن مثل آئینه مجلی باشد و همچنین زنگ قدی روشنی دارد و از او در گلوهای
 اشتران می بندند و درین مرتبت کنایه از کثرت این آئینه ها و زنگهاست بطریق کنایه یعنی
 آنقدر آئینه ها و پیل و زنگهای شتر بود که سبب انعکاس آفتاب در آن آئینه ها و زنگها
 هوای آنقدر گرمی پیدا شده بود که در حد ف و مراد از صورت شبیه کسکی است سیاه
 بهم رسانیده بود یعنی از کثرت آئینه ها و زنگها آب گوهر همه خامده بود و جیفه گویند که خون شیخ
 بیان از دحام است فضا یعنی آئینه های برگسترده پیل و زنگهای زرافه می شتر از پس که
 بیکجا بهم برآمده بود و سیاه بنیزه شبیه می نمود و ز پویه که سیاه بر زمین می نشیند و در اندام
 گا و استخوان گشت دراز و مراد از پویه و رفتار است و نسبت می بر زمین و شتر و زرافه

از عالم استعاره است و این طرز نهایت خوبست در استعاره و همین طور را مولانا نورالدین ظهیری اختیار نموده و جمیعکه ازین معنی غافل اند در اینجا میگویند که اگر بویه یعنی رفتار باشد مرجع ضمیر می نشود و مفقودست

پس از بویه کنایه صاحب رفتار باشد و شیه روم رسم کیان تازه کرد و ز فوئت جهان را

پناه و ازه کرد و ای فوئت را که رسم کیان بوده و فوئتن فرموده و بر آراست لشکر بر آئین و دم

چو آرایش نقش بر مهر موم و زرومی شنی بود بس مهربان و زبان آوری آگه از هر زبان

زبان آوری فصیح و مهربان یعنی صاحب مهر و صاحب بن نیز گفته اند و دلیر و سخنگوی

و دانش پرست و به نیز و شمشیر گستاخ دست و گستاخ دست چابک دست

سخن پردی طوطیا نوشتش نام و کشیده دشت طوطیان را بدام و بشیرین سخننا

مردم فریب و نیوشندگان را رانیده شکیب و ندیم سکندر به بگاہ و گاہ و محاسب

در احکام خورشید و ماه و سکندر بکلم پیام آورے و بر خویش خواندش ز نام آورے

بفرمود تا هیچ نار و درنگ و شتابان شود سوی سالار زنگ و رساند بدو نیم شمشیر شاه

مگر شنود باز گرد در راه و بزرگی زبان رنمودن کند و که آهن در آتش ز بوسه کند

یعنی **طوطیا نوشتش** که دانیای زبان زنگی است بگوید که آهن در آتش ز بونی میکند و

آهن اشارت از رنگیان و آتش کنایه از رومیان و چو از دگر گلچهره سر دین

زرومی بزرگی رساند این سخن و از رومی مراد اسکندر و از زنگی پادشاه زنگ

که دارند و تاج و شمشیر و تخت و روان کرد راست به نیروی بخت و جوان دولت و نیز

که دن کش است و گوی ششم سوزنده چون آتش است و چو بر شاخ آمو کشد چرم گور

به روز و سر مور بر پاسبان و درین سمیت بیان زور اسکندر و نشان زدن اوست یعنی چون

شاخ آمو را گرفته کمان سازد و از چرم گور بران کمان زده بندد سر مور را بر پاسبان مور که بغایت

با کویست نصب کند و بدوزد و در بعضی نسخه بدوزد سر مور را بر پاسبان مور و واقع است در این صورت پرمو

موشی از پیکان است و بعضی سر مار بر پاسبان مور صحیح داشتند و معنی آن چنین گفته اند که او

چون کمان بست گیر و زور آوران را بخواری رساند که سر خود را از پاسی ضعیف ترین خلایق

نخاند و دشت و چنان که با او مدارا کنی و بنا لیه و عذر آشکارا کنی

یعنی چنان بهترست که چنین شاهی ذی شکوه آشتی کرده طریقه عجز و عذر پیش آرید و بناید که آن
 آتش آید تباب و که نشیند آنکه بدریای آب و یعنی غذا نخوآسته اگر آن آتش یعنی سکندر
 بجوش آید آنگاه از آب دریا اطفاء پذیرد ای آنوقت عذر پیش برود و جانش که با صلح
 و جنگ آزمود و جنگش زیان دید و از صلح سود و بهمان یعنی اهل جهان و بهتر
 روان باید راستن و مبارک نشدین از و خواستن و شر زنگ چون گشت کرد این سخن
 پیچید بر خود چو مار کمن و تشبیه شاه زنگ بجار کمن در پیچیدگی و سیاهی و مردم از
 دماغش زگر می درآمد بجوش و بر آورد چون رعد غوان خروش و اسی دماغ او از گرمی
 آتش خشم بجوش آمد و بتندی تمام مانند سدر بانگ برزد و بفرمود تا طوطیا نوش را
 کشند و برند از تنش بهوش را و کشند بافتح از کشیدن و برند بافتح برای تاکید
 ر بودندش آن دیو ساران را با س و چو که برگ را مهره که با س و و کوسا ر مرتب
 از دیو سار که حرف نسبت چنانکه شمسار و خاکسار و بعضی گفته اند که اصل آن سرست
 و اصل در آن زیاده مانند که دگر و دگر و سنگسار و سنگ سر و گری سار و گری سر
 و خان آرزو گفته که آن خطاست چه سگ سار و گری سار شمشیر منسوب به سگ و گری که
 صورت سگ و گری داشته باشد و تشبیه نیز نوعی از نسبت است و بریدند و داشتند
 سرش و بخون غرق شد و ازین بیکش و دشت سر بریدن و هم نامیت است
 چو پر خون شد آن طشت زنگی چه کرد و بخوردش چو آبی و آب بخورد و آب بخورد
 کنایه است از نوشستن خشم که خوردن آب خشم را فرو نشاند و بعضی کنایه از سرعت کرده اند
 گمانیکه بودند با او برآه و شدند آب در دیده تا پیش شاه و شدند و نجا یعنی رفتن
 و آب در دیده کنایه از گریان و آن حال است از ضمیر شده و نمودند کان رود
 خوب چهره چه بد دید از آن زنگی سرد مهر و مهر و مهر که مهر یعنی ماجرای کشته شد این طبع
 پیش سکندر نقل نمودند و شد از بهر آن سر و شمشاد رنگ و چنان سوخت که تباب آتش
 خندک و خندک آتشین چو بیت سبک که از و تیر سازند و بانگ گری آتش
 بسوزد و بخون ریختن شد دل انگیزه و ز خون چنان بگینه ریخته و یعنی بخون ریختن

رنگیان دل آلوده شد + شد از رویان رنگ یکبارگی + چو دیدند از گونۀ خوشخوارگی +
 یعنی در چهره رویان سرخی نما زدند و شدند از غایت ترس و خوشخواری رنگیان + سیاهان بدان
 دندان سفید + زخنده لب رویان ناسید + دندان سفید خوشحال و خندان +
 شب آن به که پوشیده دندان بود + که آن لحظه میرد که دندان بود + این بیت متعلق است
 مصرعۀ اول بیت سابق و بیان حال رنگیان یعنی فرخ ایشان موجب زوال است مانند
 شب که تا پوشیده دندان است بحال است و چون تمام دندانهای خود که عبارت است
 از ستارگان نمود و صورت خنده بهم رسانید همان وقت تمام میشود و بعضی از دندان سپید
 صبح اراده نموده اند که موجب انقدام شب است + سکندر بآهنگ یکدور روز + گذشت
 از سر ششم اندیش سوز + آهنگی که محل و داناتی یعنی سکندر از غایت داناتی و تحمل خود یکدور
 روز در جنگ توقف نمود + شب آهنگ چون برزد از کوه دود + بر آهنگ شب مرغ وستان
 نمود + در بعضی نسخ برزد است بیای موده و در بعضی سرزد بین در صورت اول لفظ کوه
 معنای بسوی دود نباشد و مراد از شب آهنگ شب چه قسم خواهد بود ظاهر است
 آهنگ قلبش بانگاه است و در صورت نسخۀ دوم اضافت کوه بسوی دود لازم است و
 مراد از شب آهنگ ستاره سحر است که در اواخر شب طلوع کند و کاروانیان بدان راه خواهند
 چو او بخت بندوی چرخ از کمر + بهار وینی شده جرسهای زر + پیش خان آرزو همین بشنو که
 مذکور است صحیح است تا علامه آن به بیت آینده درست شود و بهار وینی جرس است
 کنایه از ایستاده بودن بخدمت و یارون پیشک را گویند + جلاجل زنان گفت یارون
 شاه + که شده تا جور باد و دشمن تباہ + چونکه یارون اکثر جرس می بندد که جلاجل زنان
 گفت و دعا هم لازم ایشان است + طلایه برون شده بره داشتن + یقانی به نوبت
 نگه داشتن + طلایه یعنی هر اول فوج و دید بان لشکر است و در عربی طلیعه گویند پس
 میتوان گفت که مجلس عربیست که در فارسی تعییت نموده طلایه میگویند و مراد از ۱۹۵
 نگار بیانی فوج است و نظر داشتن به راه فوج دشمن که شنون مذارند + و اگر روز کا و به د
 که درون مشتتاب + برون از سر از پنج کوه آفتاب + بعضی گفته که در مصرعۀ دوم داو
 عطف

۱۲۱

مکنده و فست به بفرید کوس از در شهر یار به جهان شد چو بانگ جرس بقرار به معنی آواز نقاره
از درگاه اسکن برآمد و جهان از شورش آن آواز جرس بقرار شد به تیره زن از خارش
چرم خام به لبیش در افکند شب را بکام به تیره زن عبارت از نقاره چوبی همیشه
ببای موحده و بای مجبول و شین منقوطه سینگ اسپ سرکش بدفع را بر لب مجیدیه تاب
دهند تا عاجز گشته حرکات ناپسند کنند و اینجا کنایه از لگام است و جاکش آنکه نقاره نواز
از خارش چرم خام که نوازتن نقاره باشد شب را که اسپ بد لگام بوده مطیع و رام و
زبون ساخت و آن کنایه است از رفتن شب به درآمد بشورش دم گاودم بچنگ
زدن خام روئینه خم به دم نفیج نفس گاودم که نای خرد خام روئینه خم
چرم کوس روئینه و چنگ بضم غای منقوطه و سکون نون و فتح بای موحده صد
دست بردست زدن و یعنی چوب نقاره نواز به حال یعنی آواز در اینجا دست میشود یعنی
چون آواز گاودم بشورش درآمد چرم نقاره روئینه نیز باواز درآمد و خان آرزو گفته که
فنبک بهر دو معنی مذکور در اینجا درست نمی شود بهتر آنست که چشمک زدن باشد که ناواقفان
بصحیف فنبک خوانده اند و آن اشاره بود بچنگ یعنی دم نفیر بشورش درآمد روئین خم
که عبارت از کوس است چشمک نیز بچنگ و خام سنجای معجمه یعنی پوست نقاره بود اگر
به حیم باشد اصناف عامست مسبوی خاص از عالم کوه الوند و همین در کتاب موسیقی اگر
بجای خام لفظ طاس بود درین صورت نیز همین اصنافست و میتوان که طاس و
روئینه خم بوا و عطف باشد که از نا سخنان مانده پس مراد از طاس آن چیز خواهد بود که همراه
نقاره نوازند به ترازوسی پولاد سنجان بلبل به زکفه بکفه همی راند سیل به ترازو
پولاد سنجان عبارتست از نیزه مبارزان و کفه نفیج و کسر لیه ترازو و سیل
توجه نمودن بطرف پستی چنانکه ضابطه است که در وقت زدن نیزه پست باشد برآید
کثرت زور یعنی نیزه مبارزان به توجه نمودن بطرف پستی هر دو طرف آن ترازو را خون لود
می ساخت و از یک پله به پله دیگر سیل خون میراند یعنی بسبب میل تمام نیزه از عدد
می گذشت چنان خشت خفتان شکاف به فرورفته از فلک به پشت ناف به

خشت نیزه کوچک که در میان آن حلقه باشد و انگشت بدان داده بسوی دشمن اندازند و
 خفتان با فتح جبهه و قلعه چرخه ریسمان و پاره زمین گرد و ریگ توده و مراد اینجا پاره
 گوشت پشت است که پس ناف واقع شده معنی خشت مذکور از پشت پهلوانان میگذشت
 ز قاروره و نایح بید برنگ + قاروره قواره شده درع و ترک + مراد از قاروره نانی است که
 همان باروت کرده و آتش داده بسوی دشمن اندازند نایح نیزه خرد و پید برنگ نوع
 از پیکان که صورت برگ بید دارد و مراد از قاروره در اینجا پاره است یعنی حلقه های آتش
 و نایح و غیر سماک درع است پاره پاره شدند + زهر اسی حمله زهر آس تیغ + شده آب خون
 در دل تند میغ + درین بیت در نسخه است یکی زهرای حمله دوم زهرین حمله اول مشهور است
 و معنی هر دو کتب یعنی ترس و دشیدن شمشیر نوشته اند و همین بیت را پسند آورده و بعضی از ارباب
 و خوشش نیز گفته اند و در سر در می بین معنی است بفتح اول و درع بی معنی آواز سنگ و لفظ
 هر دو کتب لغت دیده نشد و بعضی از فضلا گفته اند که برآبایی موعده آشوب و جوشش زهر
 یعنی لغات شمشیر است و در کتب لغت باین معنی دیده شده و معنی هبت نیست که از ترس حمله
 و دشیدن شمشیر در دل ابرغ زده آب خون شده + چه لشکر بشک در آورد و روی +
 مبادت برون آمد از هر دو سو + بسی یک بدیگر در آورند + بسی خون که از هم فرو ریختند +
 سبق بر در لشکر بوم رنگ + چه بر گوری بر کشیده پلنگ + سبق برون پیش
 نمودن و گوری بر کشیده + بای فارسی و سکون یا ای ستغانی یعنی گوری که اعصابان
 که موجب حرکت است بر آورده باشند + خزانی در آورد زنگی بروم + زهر بوسه افغان
 بر آورد بوم + بوم اول زمین و بوم دوم چندی یعنی چون رومی مغلوب شد چند از هر بوم
 بناینگ بلند گفت + که رومی بر سید از ان پیش خورد + که با طویانوش زنگی چه کرد +
 پیش خور و آنچه پیش همه خورده باشد طوفاک و چاشنی یعنی چون زنگی طویانوش را
 بطور چاشنی قبل از جنگ کشته بود و لهذا پیش خورد و تعبیر نموده + در افکند خون دلاور
 سجام + سجز در از سر غامی آن خون خام + خامی نادانی و خام خالص + چو زنگی
 نمود آخنجان باز می + ز رومی نیامد عنان تازی + عنان تازی جرات +

برتست سالار لشکر شناس + که در رومی آمد زنگی هراس + چو لشکر هراسان شود در ستیز +
 سگالش نسا زد مگر برگریز + وزیر خردمند را خواند پیش + خبر دادش آزار پنهان خویش +
 که بدول شدند این سپاه دلیر + ز شمشیر ناخو ده گشتند سیر + باش که توان کرد این
 کارزار + به تنها چه بر خیزد از یک سوار + لفظ تنها درین مصرعه بمعنی تن تنهاست که عبارت
 از ذات سردار + ز خون خوردن طوطیا نوش گردد + همه لشکر از بیم خوابند مژد +
 گمرو با بضم هیلوان + کند هر یک آیین ترس آشکار + نیاید ز ترسندگان هیچ کار +
 چو بدول شد این لشکر جنگجو + بیار آب و دست از دلیری بشو + دست
 شستن نا امید شدن + همه رنگیان چیره دستی کنند + چو پیلان آشفته مستی کنند +
 چه دستان توان آوریدن بدست + کزان رنگیان را در آید شکست + دستان
 بمعنی مکر و فریب + بر اذارا سئ که یاری دهد + وزین دهم رستم گاری دهد +
 اضطراب + جهانزیده دستور فریادرس + کشا داز میر کار دانی نفس + نفس کشا و ن
 بسخن آمدن + که شایا خرد و سمنون تو باد + ظفر یار و دشمن زبون تو باد + جان داور
 آفرینش پناه + پناه تو باد ای جهانگیر شاه + در بیت اخیر از مجموع مصرعه اول باری توان
 مرادست + بهر جا که روی آری از کوه و دشت + بهی بادت از چرخ پیر و گشت + سیاه
 که ماران مردم مند + نه مردم همانا که آه فرمند + مردم زن بمعنی کشته مردم و مار
 در اینجا بمعنی ظالم و بیرحم یعنی رنگیان ظالمان مردم کش اند آدم نیستند بلکه دیان و دیوان
 گفت که معنی چنین باشد که رنگیان که مانند مار آدم را می گزند اینها در اصل آدم نیستند
 بلکه دیواند زیرا که دیور این حالتست که بشکل مار بر آید + اگر رومی اندیشه از جنگ
 زنگ + عجب نیست کاین ماهیست آن نهنگ + ز مردم کشتی ترس باشد بیه +
 ز مردم خوری چون ترسد کس + یا ستمی مردم کشتی و مردم خوری مصدریست +
 چو آرم خواهم ازین سنگد لان + سخو اندمان عاقلان عاقلان + مراد از آرم مردم
 و حیاست که عبارتست از صلح و لفظ مان بمعنی جمع من است چنانکه تان جمع تو و
 شان جمع او و گاه مان بمعنی ما را نیز آمده چنانکه شان و مان بمعنی ایشان و شما را و شان

سخت دل یعنی اگر ازین سخت دلان صلح کنم مارا عاقلان دشمنند ندانند و اگر جایی خالی
 کنم از بند و زنجیتی برآرند یکبار گرد و یعنی اگر از جنگ بگذریم و کناره گیریم در گیتی هلاک
 اندازند و بلی گرد ما داشتندی هر اسب و میاسخی نهادی برایشان سپاس و یعنی
 آرمی اگر از ما ملاحظه داشتندی طوطیا نوش برایشان احسان نهادی و مشکو خود ساخت
 میاسخی چه باشد که بس نباشند و و اگر رست خواهی میاسخی کشند و یعنی میاسخی
 چه خواهد بود که ایشان را بر راه راست آرد و ترساند پس فرستادن میاسخی پیش ایشان
 بیجاست و راست آنکه ایشان میاسخی کش اند و آن کمال فی شعوری ایشان است و
 یکی چاره باید بر انداختن و به تدویر مردم خیزی ساختن و چاره بر انداختن چاره
 بعمل آوردن و گرفتار تنه چند زنگی بر راه و گرفتار کردن درین بارگاه و نشستن
 ترا فاش و دشمنانک و در انداختن زنگیان را اینجا و یکی را سر از تن بریدن بدو و
 بمطبخ فرستادن از بهر خورد و بزنگی زبان گفتن این را بشو و به پرتا خورد و
 نامجو و بفرمای تا مطبخ در نهفت و نهد کفچه و از آن کند خاک خفت و کفچه بفتح
 لام و مهم فاری در ابراهی سر بریان و پاره گوشت بی استخوان و در بعضی جفته و جیم
 عجی و بسکون فای و فته تایی فوقانی سرگو سپند را گفته و بچو شد سرگو سپند سیاه و
 ستمی را استخوان آورد نزد شاه و گو سپند سیاه از جهت مشابهت زنگی است
 شد آن چرم ناسخته را نیم خام و بدو بدینجا بدید بجر ص تمام و بگوید که منقرش بیا رند نیز
 که زین نفر تر کس نخورد دست چیز و اگر هیچ دانستی در نخست و که خوردی چنین آدم
 تندرست و بدانکه لفظ یاسج بدو معنی مستعمل شود یکی سلب کلی چنانکه گویند بحالین پاره
 و گاهی بمعنی مقدار کم چنانکه در همین بیت است و لفظ خورد در اینجا بمعنی خوراک است و
 مبالغه است در آنکه بجز خوردن تندرستی بهر سید و اسیران رومی به پروردی و
 همه زنگی خوش نمک خوردی و خوش نمک خوش ذائقه و چو آن آدمی خوار
 یا بد خبر و که هست آدمی خواره زو تیز تر و بدین ترس بگذارد آن کین گرم و که آهن
 باهن توان کرد نرم و کین تیز و کاف تعلیل و اگر این چاره سازد

بدست آوریم ووزان چیره دستان شکست آوریم و بگریزگران توانیم رست و که چهل چهل
 ناز شکست و یعنی از درندگان بدرند که خلاص خوایم یافت چرا که شکست جابل جز جابل نتواند
 و بفرموده شد تا دلیران روم و نمایند چاش دران مزد و بوم و چاش یعنی سحر
 کمین برگزگانه زنگ آورند و تنی چند زنگی بچنگ آورند و شدند آن دلیران فرمان پذیر
 گرفتند از آن زنگیان چند اسیر و بنوبت که شاه بردندشان و بمرنگ نوبت سپردند
 شان و نوبت گاهه فیمه گاهه و سمرنگ نوبت پیا دگان بارگاه که بنوبت حاضر
 باشند و در آوردشان نوبتی داشت شاه و قفائی چو خون سرخ و رونی سیاه و مصرعه
 دوم حال است از لفظ نشان که مفعول آوردست و نوبتی دار کسیکه محافظ نوبتی باشد
 یعنی خانه و بارگاه سلاطین و آن عبارتست از پیا دگان و سمرنگان که کار آنها نگهبانی
 اشخاص است و قفای چو خون قفائی که سرخ باشد و شد از خشمناکی چو غرزه
 شیر و که آرد گوزن گران را بزیر و یکی را بفرمود تا زان گرده و بریدند سر خون کی
 پاره کوه و بطن سپردند کاین را بگیر و بساز آنچه شد را بود ناگزیر و خان آرزو گفته
 که ابله یعنی بخی کردن و بریان ساختن است پس بطن در نیجا اسم فاعل باشد از اطلاق
 و بطن بصیغه ظرف در ظاهر درست نمی شود زیرا که لفظ بگیر ازین ابا میکند و در گونه بطن
 گفتند و چون بایدش ساخت این برگ و ساز و مقنون بیت حالیه ای سرزنگ را
 حواله بطن نمودند در حالیکه بطن مذکور را به نوع دیگر فهمانیده بودند بطوریکه سابقاً مذکور شد
 و گریزنگیان پیش خمر و بیای و فرومانده عاجز دران رسم و رای و سیاهی قائم
 مصرعه دوم حال است از ضمیر بودند که بعد مصرعه اول محذوفست و چو فرمود خمر و که خوان
 آورند و بساط خورش در میان آورند و بیاورد خوان زیرک شومند و برو قفای
 سرگوسپند و شد از هم در میان خورش را بزور و چو شیرینی که او برد چرم گور و بیای
 خور و جنبانده و که خوردی مذیم ازین خوبر و بایستی سزاواری یعنی بلذت تمام
 بخورد و سمر جنبانید ای تحسین نمود و چو زنگی بخوردن چنان دلکش است و کباب
 و که خوردنم ناخوش است و دلکش مرغوب و همه ساق زنگی خورم در شراب

ازین خوش نمک تر نیامد کباب + بزخم سیاهان شبه پیل بند + مزور می خورد از آن گو سپند
 ضرور اگر بصیغه اسم فاعل باشد حال است از فاعل می خورد و اگر بصیغه اسم مفعول باشد
 حال است از مفعول آن + چو تر سنده اژدها کردشان + چو ماران بصجارها کردشان +
 شدن آن سیاهان بر شاه دنگ + خبر باز دادند از آن روز تنگ + روز تنگ روز
 مصیبت + که این اژدها خوی مردم مضال + نهنگی است کاورد بر مازوال + چنان
 می خورد رنگ خام را + که رنگی خورد مغز بادام را + ظاهر از رنگ باغستان بادام سیاه
 باشد و رنگیان اکثر مغز بادام خوردند + سر رنگیان را چو آرد ببند + خورد چون سر و
 لقمه گو سپند + و او عطف در سر لقمه می باید چه لقمه یعنی پاره گوشت است یعنی سر
 رنگیان را چون سر گو سپند و لقمه گو سفند می خورد + دل رنگیان را در آمد بر اس +
 که از پریشان سر برون زد پلاس + فروز پرید آتش انگیزشان + ز گرمی شست آتش
 تیزشان + خان آرزو گفته که مراد از آتش انگیز سر در لشکر است که مشتعل کننده
 آتش حرب است یعنی سبب انجمنی پلنگ پر مرده شده و از گرمی که داشت آتش شان
 فرو شست پس امتیاج نیست که گفته شود که آتش انگیز یعنی آتش انگیزتن است چنانچه
 مجلس افروز یعنی مجلس افروختن + چو روز در مرغ بکشا دبال + متی شد دماغ سپهر
 از خیال + مراد از مرغ آفتاب است و خالی شدن دماغ سپهر از خیال رفتن صور
 کوکب است + ببول سیه بانگ سر زد خروس + در آمد بغزیدن آواز کوس + مراد از
 غول سیه شب باشد و منافط است که دیوان آواز خروس میزند سبب آواز خروس
 غول شب بر مید و آواز کوس شایع بغزش در آمد + شغبهای شیپور از آواز تیز +
 چو صور سر افیل در ستیخ + شغب یعنی شور شیپور یعنی شین و بای فارسی
 نای رومی که در درگاه نوازند یعنی شور شیپور با آواز تند همچو آواز صور سر افیل بود
 که در ستیخ شود و شبیه شیپور سر افیل در فتنه انگیزی است + زفره بر آوردن
 گاودم + شده آسمان زهره گاو کم + یعنی آوازهای مهیب که نازهره گاو در رفت و بر
 دلهای گرگینه چرم از خروشش + در آورد مغز جهان را بچشش + ز شوریدن تنگ

زخم ریزه دماغ فلک سفته از زخم تیز + خان آرزو تنبک + فوقانی مضموم بمعنی دهل
 کوچکی که بازیگران در هنگام بازی نوازند آورده و در مدار الا فاضل بطای مطبوعه بمعنی کرنا که
 بوق خوانند پس از غلغلۀ تنبک که زخم ازان تراوش میگرد و دماغ آسمان از باعث
 تیز زخم آن سفته می شود و تحقیق خان آرزو آنست که نیز به نون ترجمه ایست یعنی
 آواز تنبک که زخم از او میرسخت دماغ فلک را نیز سوراخ کرده بود + دل ترک ازان دران
 دارو گیر + بر آورده از ناسه ترکی نفیر + یعنی دل دلاوران دران هنگامه سبب آواز
 ناسه ترکی فریاد و افغان برداشته بود + زمین لرزه مفرعه در دماغ + زده آتشین مفرعه
 چون چراغ + زمین لرزه در سم و برسم شدن و مفرعه تازیانه و مراد ازان
 آواز اوست یعنی سبب آواز مفرعه برهمی در دماغ بمهر سیده که سبب آن چون چراغ
 مفرعه آتشین که عبارتست از مشعله در دماغ پیدا شده و چون از رسیدن
 ضرب شدید بطور شعله چیزی متخیل میگردد و آواز در فارست چراغ از چشم بستن می گویند
 این قسم فرموده + روار و زنان تیر پولاد ساسه + در اندام شیران پولاد خای +
 یعنی تیر پولاد ساسه در بدن شیران پولاد خای که پهلوانان
 باشند روان می گردید و میگذاشت + پلارک چنان تافت از دوسه تیغ + که شب
 ستاره ز تار یک میغ + در شرح خان آرزوست که پلارک بای فارسی و بمعنی ستاره
 بمعنی شمشیر و جوهر شمشیر و آهن جوهر دار آورده ظاهر اسوم حقیقتست و اول و دوم
 مجاز و اینجاست جوهر مرادست و چون این در اصل سیاه است بشب تشبیه داده و
 و تافتن ستاره چون معنی طلوع و بلند شدن همراه دارد لهذا عبارت از تار یک
 میغ واقع شده یعنی جوهر شمشیر چنان می تافت که ستاره در شب از زیر میغ
 تار یک و سیاه برآید و طلوع کند و دران وقت ستاره بسیار روشن نماید
 و بعضی باریک بباله موصوفه بجای تار یک تجویز کرده اند آن از راه معنی صحیحست لیکن
 محاوره تنک مستعملست نه باریک + و لشکر دگر باره برخاستند + دگر گونه صفها بسیار استند
 و ابراز و سود و خروش آمدند + و در پای آتش بجوش آمدند + بر آمیخته لشکر و مطربک + پس

چون کرد و رنگ **کر از لضم کاف** محمی **خوک** ز و چون ز بسیار دلاور باشد لهذا لشکر جنگجوی
 را بدان تشبیه داده **حسم** باد پایان پولاد فعل **بگون** دیران زمین کرد فعل **ترنگ**
 گمانا ساز و شکن **بسی** خلق را برده از خوشنیتن **ترنگ** مفتحتین آوا کشیدن
 گمان و رسیدن گز و در کلام بعضی از متاخرین یعنی آوا شکستن شیشه و غیره نیز دیده شد
 و لفظ **ساز و شکن** یعنی نهایت زور و اورست **دشیدن** تیغ آئینه تاب **دشیدن**
 از چشمه آفتاب **درفشیدن** لضم دال و فتح را روشن شدن **زده** لشکر
 روم رایت بلند **زمین** در گمان آسمان در کند **حاصل** آنکه لشکر روم و قتیکه را ایت
 جنگجوی خود را بلند ساخت از بسکه سیاهان کما مذار بودند زمین در گمان بود از بسکه
 گمندها بر نیزه کشیده بودند آسمان در کند بود و خان گفته که زمین در گمان یعنی بسته گمان
 بود و آسمان بسته گمندهای رسا **قلب** اندر اسکنند فیلقوس **جناحی** بر آسمان
 چون عروس **جناح** با فتح **بمعنی** گرهی است از مردم و با مطلق **سپه** کشان **هول**
 گویند **زمینش** سپه زنگی قیرگون **جناحی** بر آورده چون **بیتون** **قیر** روغنی است
 سیاه که در کشتی مالند و **بیتون** نام کوهی است **صف** زنده سیلان **بیجا** گروه
 چه کرد که یوه کمرهای کوه **زنده** **پیل** **پیل** است **مژه** چون **سنان** چشمها
 چون **عقیق** **ز** ز طوم تا دم در آهن غریق **چشم** فیلان که بنظر آمده گرد سیاهی سرخ
 مائل بر رو باشد **خواجه** همان را **عقیق** تشبیه داده یا بسبب انعکاس خون خلایق
 دیگر گونه بر هر یک تخت **عاج** **بروزنگی** بر سر از مشک **تاج** **بر هر یک** **پیل** تخت **لبا** تخت
 گزیده بود و بران زنگی سیاه کلاه نشسته **چو** آواز بر پیل سرکش زدی **زوه**
 آتش از خود بر آتش زده **خان** آرزو میگوید که در مصرعه دوم لفظ **ار محفت** اگر لفظ
 خود زاید چنانکه در محاورات واقع شود و **آتش** **ز** **ون** کنایه از خراب کردن یعنی اگر
 زنگی آواز بر پیل سرکش خود زدی **فیل** مذکور چنان دلاوری داشت که فی الشل خود را بر
 آتش زدی اسی حمله بر آتش کرده آنرا خراب کردی و این نهایت مبالغه است و بعضی
 نوشته اند که چون زنگی آواز بر پیل سرکش میزد از مهیت آن آواز **پیل** مذکور سوخته میگردید

هر چند که آن پیل در حد ذات خود بحدی دلیری می نمود که خود را بر آتش میزد و از آتش حذر نمی کرد و
 ز بس پیل کز چالش آمد برون و شد از پای پیلان زمین نیگون و آبی از بسیاری فیلان زمین
 نیگون شد و پیاده روان کرد بر پیل بند و بهر گوشه کرده صد فیل بند و پیل بند
 بند نیست در بازی شطرنج که بد و پیاده یک پیل باشد و نیز یعنی بند سخت باشد پس مراد از اول بند
 معنی اصطلاحی مقرر شطرنج باز آنست و از دوم معنی حقیقی خود یعنی پیاده را برای فیل بند
 روان نموده تا پیل بند صورت گیرد و بر هر گوشه از فوج خود صد فیل را بند کرده و نگا داشته که
 از جانزدود در بعضی نسخ پیاده روان بر سر پیل بند واقع است در صورت لفظ سر زانند باشد
 چنانکه فلانی را بر سر فلانی گذاشته ام و چو آیین پیکار شد ساخته و منشها شد از مهر رفته
 شش طبیعت و پیر و اخن یعنی خالی شدن و ستمگ سیاه را چه بنام و ز
 شکله که رنگ بکشاد گام و گام کشاد و روان شدن و در آمد چو پیل استخوانی
 بدست و کز و پیل را استخوان می شکست و گویند استخوان نوعی از سلاح است
 و بعضی اول پیل را بای تازی نیز بگویند نموده اند و سیه ماری افسون گرگی در و و سر آما
 از سر بزرگی در و و مراد از افسون گرگی حیل گرگی یعنی با آنکه مار بود صفت گرگ
 هم داشت پس از دو جهت مودی باشد و سر آما سنی یعنی آما سیدن سرست و
 دمانی فراخ و سیه چون لوی و کز و چشم بنیند گشتی سفید و لوی دیگر چنانکه
 گشت و چشم سفید گشتن در اینجا کنایه است از بیوشی زیرا که درین حالت سیاهی
 چشم پنهان نمیشود یعنی از دیدن دمان او که چون دیگر فراخ بود چشم بنیند و کور می شد
 خمی از خم آهن بر آگینه و چنما سکا هن برور کینه و خم آهن سنگی است سیاه که سر
 زند و سکا هن رنگی است که آهن را در سر که اندازند و سیاه شود و آن بسیار بد بود و متعفن
 بود و این بیان شکل آن رنگی است یعنی رنگی بود که از سنگ خم آهن ساخته بودند
 و در آن چنما بسیاری از سکا هن ریخته بودند پس درین بیت سه تشبیه شد یکی در اشکال
 بصورت خم و دیگری سیاهی خم آهن و سومی یعنی و بد بوئی سکا هن و این نهایت غایت
 برو سینه همچو پولاد ترس و حدیث نموندی آن خود میرس و ترس و بنهم اول خسته

المعنی سپر در صورت اول صفت پولاد باشد در صورت ثانی اصناف مقلوبی اسی ترس پولاد
یعنی برو سینه او چنان سخت بود که گویا سپر پولاد است و ذکر قد آوری آن خود قابل بیان
نیست + علم دیده پر جمی بر سرش + مئی گشت یک موسی زان پیکرش + گرا نیجا بود
طاسک سترگون + دودیده بر دود چون طاس خون + این میت بامیت آیند قطعه بست
من حیث المعنی و ان متصل است به و تشبیه اول آنکه قدش مثل علم بود و روی سیاه و
همچو پرجم بالای علم که اکثر سیاه باشد و در بیت دوم گوید که اگر نیجا یعنی بر علم طاسی سترگون
باشد بر قد زنگی مذکور هر دو دیده و طاس پر از خون بود و کاف طاسک تصغیر است +
نسبه خویشین را بزرگی ستود + که سوزان ترا از آتشم زبردود + یعنی خود را بسیار بزرگان
زنگی ستود و خود را با تش زبردود بدان سبب تشبیه داده که خود هم سیاه رنگ بود
و هم آتش شجاعت داشت + زدا چه مخم پیل پولاد فاس + که بر پشت پیلان کشم
پلیا + سلیای بالام موقوف یکی از اسلحه زنگیان و ایفا صراحی که شکل پای
پیل سازند و پیل پولاد خای سلیکه سخت است باشد و پولاد را از دندان
سختاید یعنی سلاح من چنان گران است که بر پشت پیلان قوی شکل بار کفم + چو در سلیک
قدح می کنم + بیک پیل پیل را پی کنم + در بعضی نسخ سلیای قدح بیانیست
واقع است یعنی قدحیکه منسوبست بطرف پلیا که صراحی است شکل پایی پیل و بعضی جز به نیز
آمده و در بعضی نسخ چو از پلیا در قدح می کشم آمده پس در صورت از پلیا اول صراحی
مراد است که شکل پای پیل سازند و از پلیا ثانی حربه و سلاح + چو در معرکه بر کشم
تیغ تیز + بکو به کفم کوه را سنگریز + کوه به بود و فارسی حمله و آسیب و بعضی کوه به
سلاحی به تیر مشابیه تیغ را گفته اند یعنی هرگاه که در میدان جنگ تیغ را بر کشم اگر کوه باشد
بکو به بر افکنم و بشکنم + گرم شیر پیش آید و گر هیز بر + برو سیل ریزم چو غرند ابر +
هیز بر کبیر با و فتح را و سکون با شیر درشت یعنی اگر پیش من شیر رزم یا شیر درشت آید
باک نذارم و همچو ابر غرند سیل سلاح بر و فروریزم و بلاک سازم + فرس بگند جوش
من نیل را + و فرس من پیل را + فرس افکنند عاجز که دن یعنی

جوشش من جوش دیای نخل را عاجز گرداند و رخ من پیل با پیاده و عاجز کند و در لفظ فرس و رخ
 و پیل و پیاده صفت مراعات النظیر است * سلاح از تهم رسته چون شیر نه * ز پو لاد دارم سلاح
 دیگر * یعنی مانند شیر بر دست و پایی من سلاح اند و با وجود آن هم سلاح پو لاد * دارم *
 چو الماس و آهن رگ و تن مرا * چه حاجت بالماس و آهن مرا * درین مبت لعل و نشتر و تیر
 الماس مقابل رگ و آهن مقابل تن * چو گردن بر آرم بگردن کشته * نه زانی هر اسم
 نه از آتش * آنی مراد از آدمی یا نهنگ و از آتشی مراد از دیو * درم پهلوی پهلوانان
 به تیغ * خورم گرد که گردان بیدریغ * گردن بفتح کاف فارسی پهلوان * به مردم
 اثر دها بگیرم * نه مردم کشم بلکه مردم خورم * مراد جهان از کسی شرم نیست * ستیزه
 بسته هست و آزر من نیست * آزر هم نرمی و صلح و شدم * ستیزه رادارد آزر من است
 خراز زیر پالان برآید درست * یعنی نرمی صلح مرد جنگی راست دارد و این بحسب قیاس است
 که خراز زیر پالان درست برمی آید و در تعطیل و تن آسانی است و ضعیف گردد و بعزت بی ریا
 همچنین اگر مرد جنگی مراد است و ضعیف گردد پس مصرعه دوم علت مصرعه
 اول است * چو من زنگی انگه که خندان بود * سیه شیری الماس دندان بود * یعنی
 مانند من زنگی هرگاه که می خندد چنان می نماید که سیه شیری است که دندان از الماس
 دارد و خان آرزو گفته که صبح نزد من چنین است چو من زنگی هر که خندان بود یعنی همچون
 من زنگی هرگاه که خندان بود و چندان روی زنگی ظاهر است از جهت خوشی طبیعت
 چنانکه سابق نوشته و شیر شیا و خیلی صاحب خجرات و سهمناک بود * بگفت این و
 برزد برابر و شکنج * چو مار که سپید و سودا می گنج * ز رومی سواری توانا و جیست *
 بران آتش افکند خود را سخت * با نقش کشته مار مالید گوش * چو پروانه کایدش
 خون سجوش * گوش مالیدن عبارت از بهوشیاری کردن و شجاعت نمودن است
 و پروانه چون شمع را می بیند خون او در جوش می آید و بهوشش شده بهر علت تمام در نور
 شمع خود را می افکند پس رومی همچو پروانه در جوش آمده خود را بر پهلوان زنگی که از غصه
 چون شمع سوزان بود افکند * در آمد پرواز زنگی جنگ سود * بیک ضربت از تن سرش را ربود *

جنگ سود و بجهیم نازی یعنی کسیکه سود خود را در جنگ دیده باشد یا کسیکه سوده و فرسوده
 جنگ باشد و این کنایه است از جنگ دیده و کار آزموده و در آمد بروی جمله کرد و در
 روی رفت چون تند باد و که تا چشم برهم کند سر نهاده و بدانکه ما قبل و ما بعد لفظ تا کانت
 می آید و آن زائیده بود لیکن اینقدر تفاوت هست که در اول تا محض برای غایت بود و
 در دوم برای غایت و هم برای شرط است و اگر کینه خواهی درآمد جنگ و فلک هم در او
 پایش به سنگ و پای بسنگ درآمدن و افتادن کنایه از کشته شدن
 چنین تا بقدر افتاد مرد و به تیغ آمد از رویان در نبرد و به تیغ آمدن یعنی کشته
 شدن و اگر هیچکس را نیامد نیاز و که با آن زمانی شود رزم ساز و نیاز در اصل
 احتیاج است و اینجا همین مراد است و زمانی بسیم و یای تنکیر و زبانی بیای موصده و یای
 معروف زمان کم و فرصت اندک و دوم یعنی دوزخی یا فرشته مومل بر دوزخ هر دو صحیح بود
 دل از جایی شد کشید و موم را و چو ار کور کاشتن موم را و چو کرد آن زمانی سپه را
 زبون و نیامد به ناورد او کس برون و سرگردان شاه گردون گراس و زیر کار
 موبتقی کرد جاس و یعنی سردار سرداران باد شاه بلند قدر که بلندی گرای بود
 بر آید است بر جنگ زنگی پیچ و بزنگی کشته نیزه را داد و پیچ یعنی قصد و بر آید
 قصد درست نمودن غم است و زده بر میان گوهر آئین کمر و در آورد پولاد هندی مهر
 کمر که عبارتست از بند اعم است از آنکه ابریشمی باشد یا از ریشمان یا از چرم بهر صورت
 پادشاهان و ابرو دران نصب کنند برای زینت و مردم و در جنگ برای شناختن و
 پولاد هندی شمشیر و بتن بر یکی آسمان گون زره و چو مرغول زنگی گره بر گره
 مرغول موسی پیدارد و آسمان گون سپاه و یمانی یکی تیغ زهر آب جوش
 حامل فرو هشته از طرف دوش و یمانی منسوب به یمن و تیغ را در زهر آب جوش
 دهند که زخمش مملک باشد حامل فرو هشته یعنی آن شمشیر را مانند حامل
 آویخته بود و کند ی چو ابرو طما چیان و تخم چون کمان گوشه چایان و
 طماح بجهیم فارسی و چایح هر دو شهر اند از ترکستان ملک خیر و سخا فیه بر فکند

بر پشت تور و آمد بزین آن یل پل زور و مراد از **سحاف** جهانی است که سلاطین امر را
بر اسپان خود اندازند و بعضی گویند نوعی از خراکند و بعضی برگستان را گفته اند مخفی نمایند
که ازین بیت چنان معلوم میشود که اسکندر در حین صفت آرائی برای پوشیدن اسلحه
از اسپ فرو آمده باز بر اسپ سوار شده و پلور ربای موعده و واور رسیده اسپ سرخ
زنگ و عنان تگاور بدولت سپرد و نمود آن تمیید است را دست برد و **یغنی**
عنان اسپ را بدولت سپرد ای قبضه اختیار کار خود را باقبال خود داد
و با آن زنگی تمیید است بی اقبال دست بردی نمود و یکیک در می چون ده آید عقاب
چگونه جلد بر زمین آفتاب و ازان تیز تر خسر و پلیدن و به تنه می ده آمد بران امیر من
این دو بیت قطعه بند است و لفظ چون و چگونه در اینجا برای تشبیه یعنی چنانکه بر یکیک
عقاب آید و چنانکه آفتاب بر زمین جلد ازان جلد تر و تیز تر سکندر روان شد بران
امیر من که عبارتست از زراچه و بزد بانگ بروی که اسی زراغ پیر و عقابی جوان آمد
ارام گیر و عقاب باضمم جاوزی شکاری و اگر بر نانی عثمان را ز راه و کم
بر تو عالم چو رویت سیاه و سیه روی زانی که از تیغ تیز و درین در بگه کرد خواهی گریز
ای سیاه رونی تو دلیل است بر آنکه درین جنگ خواهی گریخت و مروتا بخون سرخ ریخت
کنم و مسلسل تر از جعد موت کنم یعنی تر امانند موسی تو در سج و تاب مرگ اندازم و از
خونت روی تو سرخ کنم و فتنه زنگ بر تیغ آئینه زنگ و من آن آینه که من افتاد
در بعضی نسخ من آینه ام و در بعضی من آن آئینه و پیش خان آرزو صحیح دوم است یعنی
زنگ بر تیغ آینه زنگ افتد و من آن آینه ام که من زنگ می افتد اسی سخا که سیاه برابر
میشود و در لفظ افتد یقین است یکجا یعنی خود است و جایی دیگر یعنی مجاز و همچنین لفظ زنگ
دو معنی دارد و سپیده بر درونی از چشم در و بر تیغ من سرخی از روست زرد
در عامه نسخ **سپیده** بهاست و **رومی** عطف بیان سپیده است چنانکه من
بنده که صفت و موصوف باشند چو فصل دران جائزند دارند و چون سپیده در شمایات
دوایای چشم بر بند مخصوصاً سپیده روی چنین فرمود و بعضی نسخ سپیدی را گرفته اند

نوشته اند که چشم در و قلب ضافت است یعنی در چشم یعنی دستور مردم روس است
 که سبب در چشم سفیده را میبزند چه در شیا فاف سفیده اندازند و کل بدان نمایند
 تا باعث تسکین گردد پس از سپیدی مراد سپیده است از قبیل تشبیه جوهر بعرض و معنی
 مصرعه دوم آنکه تیغ من که مثل سپیده است از اکثر صیقل سرخ را از روی زرد میبرد
 و **رو** **ز** **و** عبارتست از دشمن از جهت بی اعتباری چنانکه زرد رو گویند در
 مقام خفت و بی اعتباری چه لانی که من دیو مردم خورم چه مرا خور که من دیو مردم
 یعنی چه لانی که من دیوی هستم که مردم را می خورم و ترکیب مصرع دوم نیست که اگر
 برم یعنی بالا باشد چنانکه بر شدن یعنی بالا شدن پس کنایه باشد از آنکه از دیو مردم
 بلند تر و بزرگ تر هم و اگر نرم می بنون باشد در صورت یعنی غلیم باشد از جنبش خود
 یعنی از نوع دیو مردم بزرگ ام و میتواند که به فوقانی باشد یعنی از جنس دیو مردم برم و آن
 کسیانی اند که در دیو مردی پیش اند و غذائی تو پیکار شمشیر و سخت و بیاموزست من بباد و
 سخت و شمشیر و سخت به عطف است و سخت یعنی گرز چه گز آئی ز جانی نگهدار جای
 و گز نه سرت بسپر من زیر پای و یای تنگیر جایی برای عظیم است بنا بر گمان محی طیب و
 لفظ که همراه آن آرند تا شک و عظیم آن باشد یعنی اگر گمان خود از جایی عظیم و محی آئی
 که عبارتست از زنگبار جایی خود نگهدار و بجای خود باش و من آن روم سالار
 نازی هشتم چه چون دشمن صبح زنگی کشم و گویند در هوشیاری و فخر و عجب شکی
 نیست چه بهترین عالم آزان ملک برخاسته اند چه هندی زخم بر سر زنند و پیل
 زند پیدیان جامه در خم نیل و مراد از هندی تیغ هندی است و این نیز لمقا بله روم
 و زنگ و نازی واقع است و زند جامه در خم نیل یعنی ماتم کند و چون از آهن کهن
 حلقه در زیر سنگ و بزرگ رود هوش سالار زنگ و یعنی چون از آهن سنگ را حلقه
 در گوش سازم یعنی به تیغ و تبر و نیزه سنگ آهن را بنده سازم هوش سالار زنگ که پلنگ است
 از دیدن این حالت بزرگد برود و چو گفت این سخن در رکاب ایستاد و بر آورد باز و عنان
 بر کشاد و در رکاب ایستاد ای ستمد حرب و ضرب شد چه وقت حمله بقوت هر دو پا

بر رکاب راست شوند انگاه که ز خواهر شمشیر حوا که درین کند و عنان بر کشاد و کنایه
 بر این سخن است * برو حمله برد چون شیر است * یکی گزده شیر پیکر بدست * دستمختی که
 ز در برش گزرا * تب و لرزه افتاد البرز را * بیک ضرب آن گزرا بود لا دست *
 جان از آن آبنوسی دخت * سر و گردن و سینه و پا و دست * ز سر تا قدم فرد و در هم
 شکست * چو کار زرا پسته با خر رسید * یکی محنت دیگر آمد پدید * یعنی کاریکه سکند را
 باز چو بود آن کار بر احوال کشید و آرام سپید اگر د و آن کنایه است از تمام شدن کار و نشسته
 شدن زرا چو محنت دیگر که زنگی دیگر باشد پدید آمد * سیاهی بکر در نخل بلند * بهر آن
 از و دیده نخل بلند * در بعضی نسخ در آخر مصرعه دوم بهوشمند واقع است و در بعضی نخل بلند
 و مراد از نخل بلند باغبان است حقیقتاً از جهت آنکه چنین نخل جایی دیگر نظر نیامده
 یا زمانه مجازاً * بخنجر و دانه چو تند آژدها * برو کرد زخمی چو آتش رها * اسی بر سکند
 مانند آژدهای دمان حمله نمود و زخمی تیر همچو آتش زد * نشد کارگر تیغ بر درج شاه *
 بفرید زنگی چو ابر سیاه * چو دارا سی روم آن سیه را بدید * سیاه از میان
 بر کشید * نهنگ سیاه تیغ * چنان ضربتی زد بر آن نخل بن * چو شیر زبان
 برگوزن کهن * سر زنگی از نخل بالا افتاد * چو زنگی که از نخل خرما افتاد * و گز زنگی است
 سوخی مصاف * زبان بر کشاده بهشتی گزاف * که ابر سیاه آمد از کوه زنگ *
 نبارد مگر آژدها و نهنگ * سیه گز که در باز و منم * گران کوه را هم ترازد و منم * گز
 یعنی گز و بعضی گز که تفنگ و بعضی از نام آن زنگی اراده نموده اند و در مدار الافاضل
 سنگین که به خنق اندازند آورده * ز تن بر کفم گردن سپل را * بدم در کشم شیرین
 این بیت در بیان بسیار خواری و بسیار زوری است * هر آنکس که جانش باهن گز *
 بسے جاها در سکا بن رزم * خان آرزو گفته که گزیدن جان مجازست و در تشبیه
 زدن جامه به سکا بن که سیاه گردد مجاز عقلی است یعنی بر کسیکه باهن سلاح خود جان
 او را از تن بیرون کنم بسیار کس را با تمام او کبود پوشانم و این اشارتست از کشتن او
 بکمال خواری و زاری * جهان جوی چون دیدگان یافته گوی * ز خونان خود را کند نافه کو

از خون خود ناف خود را ناف نوی میکنند اسی اظهار میسر میکند که ندارد و باد غای غلط کاری خود
 رونقی میدهد با آنکه هنوز خام است و اظهار سختگی میکند چه مشک خام در او اهل خون باشد
 سر تیغ برگردن افرختش و دندان یاوه گفتن سر انداختش و از آن سگمین تر سیاه
 قوی و عنان راند بر چاش ضروری و عنان را ندای روان شد و چنان
 بر تیغ زنگار خورد و که زنگی زگر دش در آمد بگیرد و ظاهر امر از تیغ زنگار خورد
 تیغ کند باشد و کمنگی اعتبار تمام دارد و بعضی گفته اند که زنگار نام زنگی است ظاهر
 شمشیر را بدان رنگ کرده باشند و نیز گفته که زنگار خورد تیغی است که همواره بخون خراب
 و فرصت صاف کردن آن نبود و مراد از گره دش گردیدن است در مصاف و
 بعضی گفته اند که زنگی بعد رسیدن زخم بدوران آمده بر خاک افتاد بهتر نیست که در بعضی
 تسخ و اردست که زنگی ز مرکب در آمد بگیرد و سیاهی دیگر زین بر او هم نهاد و بزخم دیگر
 دیده بر هم نهاد و دیده بر هم نهاد یعنی مبرد و دیگر تا شب از نامداران زنگ
 بنیام کسی را متناس جنگ و جاندار بالبحر و مساز گشت و شبانگه بآرام که باریت
 شبانگه شام و چو گلزار گون کسوت آفتاب و کبودی گرفت از ختم
 نیلناب و نیلناب نیل خالص و ختم نیلناب آسمان اسی روشنی آفتاب کم
 گردید و سیاهی شب پدید آمد و نگهبان این مار پیکر دش و زرد و دوبر پرنی
 بنفش و نگهبان یعنی ابتدائی و مار میگردش کنایه است از فلک و
 کنایه از شب کرده اند و پرنیانی بنفش بیات مجهول یعنی جامه کبود است رنگ
 بنفش و چون قد ماگانه میان صفت و موصوف یا سیاحتانی نویسنده براس
 تفرقه از ترکیب اضافی و توصیفی پرنیانی بنفش بیا نوشته میشود یعنی امدتقائ
 برهم نهادن کبود آسمان و زرد بر اند و اسی از نور آرایش داد و رقیبان لشکر
 آئین پاس و گهبان تر از مردانم شناس و رقیبان لشکر پاسبان فرج
 و چون مراد انجم شناس برای احوال گیری ستارها بسیارگاه و بسیار
 می باشند پاسبانان را بدو تشبیه داده و نیز داری از دیده نگداشته اند و تیاقی که

رسم است میداشتند بهر که چو آمد ببنیک آخری * گل سرخ بر طاق نیلوفری * گل سرخ
 آفتاب طاق نیلوفری آسمان * سکندر بیرون آمد از خواجگاه * بر آراست بهر جوب
 و تهمین سپاه * روان کردش عنان تاب را * بر آغخت چون آتش آن آب را * *
 خوش عنان تاب یعنی رشتی است که او را عنان تاب دهد و گرداند و محتاج چاک باشد
 در مصره ثانی اسپ را باب تعبیر کرده * بقلب اندرون پاشی خود را فشرده * بهر هیلوی هیلونی را
 سپرد * خان آرزو گفته که در مصره دوم هیلوی اول یعنی هیلوان است و هیلوی دوم یعنی
 طرف و در بعضی نسخ بجای هیلوی هیلوانی سپرد واقع است و آن غلط است صحیح بهر هیلوی
 هیلوی را سپرد باشد * پپ و راست را بست ز این حصار * فرو برد چون کوه بخ استوار *
 همان لشکر رنگ و خیل حبش * بهر گوشه گشت شمشیر کش * حبش برین برهه بسیار *
 به قلب اندرون رنگینی دیوسار * چون نوبت زن شاه زد کوس جنگ * جس داورزنگ
 بجنباندرنگ * درآمد بغزیدن ابرسیاه * ز ماهی تن تیغ بر شد سباه * ابرسیاه
 مراد از لشکر که غره بر کشیدند و گرمی آتش تیغ از زمین تا آسمان رفت * چنان آمد از هر دو
 لشکر غریب * که آن هول دیوانه شد مغرور * که بر گلوها فروست کرد * ز بخوانی اندامها
 گشت زرد * یعنی از بسیار می گرد در گلوهای مردم گره افتاد و مجال دم زدن نماند و بسبب
 بخوانی از ترس بدنها زرد شد * زگر زگران سنگ و شمشیر تیز * میا بجی همی بست راه
 گریز * خان آرزو گفته که میا بجی در اصل میانیگی باشد یعنی نون و کاف فارسی مرکب است
 از میانه و گی چون ضابطه فارسیان است که در لفظیکه با می مختفی باشد در حالت نسبت لفظ
 گی آرنده پس فارسیان عربی دان که تعرف گونه در الفاظ فارسی نمایند چنانچه طلا و طپیدن
 بطاسی مطبوعه می نویسند کاف فارسی آنرا بحیم بدل کرده تغریب نموده اند بی آنکه استعمال
 عرب باشد و نون مفتوح را بنا بر تخفیف نون غنه ساخته اند و بعضی گویند که مرکب است از میان
 یعنی واسطه و حی بحیم فارسی که معنی صاحب باشد از قبیل شعلی پس از آن میا بجی را بحیم عربی
 استعمال کرده یعنی متوسط و رسالت پیشینه گفته اند و احتمال دارد که لفظ هندی باشد
 که در محل و محتمل شود یعنی زنده باش و در عرف برای تعبیر مسموم سازند چنانچه میا بجی استواء

گویند و در استمال فرس منقول باشد از هندی و حاصل معنی آنکه از بیماری گزرگان سنگ
 شمشیر نیز میبایخی که اور از و ال نیست هم در گریز آمده بود و ز بس شورش بوق روئینه کس
 بگردون گردان در آمد هر کس + **بوق** با لغتم که نای و آنرا اکثر از روی سازند بجهت
 آواز ای آسمان را خوف بود که بعد از آواز نیفتد و زخم مهره مغز پر دشت + زمین
 مغز کوه از سر انداخته + **پروا** خسته یعنی خالی کرده شده و مراد از مصرعه دوم آنست
 که این کوه با نیست بلکه مغز زمین است که با و از زخم مهره خالی از سر بر آمده است و از زمین
 در کوس تند رخ و شش + بدژ پای روئین در افتاد جوشش + اصافنت روئین در
 بطرف گوش اصافنت شبی است از عالم نای گلو و بلبل شکم و روئین در نام
 قلعه است که اسفند را از آتشاده و آنجا سبب آنکه نقاره گاهی از آهن روئین سازند
 و شکل حصار در چنین گفته **تندر** بضم فوقانی رعد و زنا می دمنده بر آهنگ دور +
 گمان بود که اسرافیل صور + **اسرافیل** فرشته یعنی از آواز نای که بر آهنگ بلندی
 نواخته در یافت می شد که اسرافیل صور قیامت نواخته حشر اموات نمود و ز بس
 کوشتن بر زمین گز و تیغ + زهر غار پر شد غبار بلیغ + ز منقار پولا پران خنک
 گره بسته خون در دل غار سنگ + کمان کج ابر و بترگان تیر + ز پستان جوش
 بر آورده شیر + خان آرزو گفته که در اکثر جاها شنیده شد که شیر از پستان زن
 جوش میزند حتی که بعضی زنه های نازاده را دیدم که بسبب شفقت طفلانیکه پرورده بودند
 شیر از پستان اینها جوش زده پس خواجه میفرماید که کمان کج ابر و که تیر آن ترگان است
 چنان جوش نما بود که بسبب مهر آن از پستان جوش شیر بر آمده و چون بسبب
 نوشیدن آدمی شکل انسان بهم میرساند چنین فرموده و صورت وقوعی هم دارد که بسبب
 تیر و کمان خون از جوش دشمن بر می آید + کند گره داده پیچ + سحر گر در دن نمی
 پیچ + یعنی کند بی جمع کردن و درهم آوردن مردم مطلقاً بر نیگشت + چوهند و
 باز یکی گرم نیز + معلق زنان هندی تیغ تیز + تیغ را بهندوی باز یک تشبیه داده
 معلق **رون** چرخ زدن و بهندوی تیغ همان تیغ مراد است + ز موزون

خرمبای سنان + برقص آمده اسپ زیر سنان + ای اژداه از ضرب سنان اسپ مردمان
 کارزار در قفس بودند و قصیدان بر آواز موزون لازم است + بر بنور که تیز بنور نیقش چیده
 آهن و سنگ را روی ریش + ز بنور ه نوحی از سلاح + زمین خسته از خون انجیدگان
 هواست اژدها رنجیدگان + خسته یعنی مجروح و انجیدان یعنی ریزه ریزه کردن
 یعنی از بسکه خونخوار سینده بود زمین مثل زخمی خون آلوده بنظر نمی آمد و هوا بسبب آه های
 گشته گمان کند بسته بود که راه آید و شدند شست + بر آراسته قلبه از نبرد + چو کوکب
 که آن باشد از لا جورد + همان تیغ زن دگرگی سخت کوش + بر آورد چون زنگ روی
 نبردش + قفیده دل در لب آورده گفت + دهن باز کرده چو پشت کشف + چو از هر دو
 سوزفت بیرون سوار + زهر دسپکشت قلب استوار + نمودند بسیار مدامگی + هم از
 زهر که هم زد و انگلی + بر آورد زنگی زردی هلاک + که این نازنین بود و آن هولناک +
 شه از نازنین شکر اندیشه کرد + که از نازنینان نیاید نبرد + بدل گفت کان به کشته
 انهم + بدین ترسناکان دیر کفر + در بعضی نسخه ترسناکی واقع است و در بعضی ترسناکان
 و مال هر دو یکی است و مراد از ترسناکی فنی بودشتی است که بر شکر مستولی شده +
 چو شکر دبون شد دین تاضق + بخود باید این رزم را ساختن + بردن شد دگر باره
 چون آفتاب + که آرد بخو نیز می شب شتاب + تنی چند را زان سپاه درشت +
 بیک زخم کینه چمن سگ بکشت + کسی کان چنان دید بنیاد او + متی کرد و پهلوز پولاد
 او + متی کرد یعنی بگر بخت + سپه دار جنگی چو بی جنگ ماند + نگاه و رسوی شکر
 زنگ راند + پند که او بود سالار زنگ + بدانتست کا مد ز دریا ننگ + بیاران خود
 گفت کاین صید خام + کجا جان برد چون در آمد بدام + ای احوال در میدان آمده
 زنده کجا میرود + سلاح ملک وار ترتیب کرد + بچو شش بر از تیغ ترکیب کرد + پوشید
 خفتانی از که گدن + بکو کب بزرز استین تابدن + که گدن بجاف اول تازے
 و دوم فارسی جانوری است که از طرف بنگاله آرند و از پوست او سپر سازند و چون پوست
 آن بسیار محکم باشد از پاره پای پوست او ظاهر در دگر بختان ساخته باشند و

و مصرعه دوم نسخ متفاوت است در معنی مکل بر آست خود را بدن و در بعضی مکل بزرگ استین
تا بدن + یکی خود پولا آئینه خام + نهاد از برفرق چون سیم خام + از هر فرق
فوق + در نشان یک تیغ چون چشم کور + پلارک برورفته چون پای مور + بر آستین
آمد بر تند شیر + نشاید شدن سوی شیران دلیر + این دو بیت قطعه بندست و نوی
تیغ سپشتم کور در سلمی در اقی است مصرعه چهارم مقوله شیخ است که آمدن او پیش اسکند
با آستینان دلیری خطا بود چه که لبوی شیر دلیرانه رفتن از خرد دورست + بش گفت
کامی شیر صید آرماس + شکبیا شو از خود صبورسی خام + درین بیت دو نسخ است
اول هم آوردت آمد مشو باز جای و دوم چنانکه در متن مذکورست دیده شده و بهتر نسخه
دوم است و معنی کنه اول نیست که هم نبرد و حرفت خبک نو آمد پس بجای خود باز مرد
و معنی نسخه دوم آنکه اسی خود بخود شکبیا و صبور باش یعنی استاده باش و مرد چنانکه
در وقت کاری گویند صبر کن و باش و از خود در بنجا بدان معنی است که خود بخود صبر کن چه
مراحت دیگر بی نیست که ترا باز و دارد + مرد تا نبرد دلیران کنم + درین رزمکه رزم
شیران کنم + به سیم کز ما بلند می گزست + درین کار فیروز مندی گزست + ز
جوشیدن زنگینی خام کار + بچو شید خون در دل شهر بار + چو بدخواه کین در خروش
آورد + ستیزنده را خون بچو شل و در بیت اخیر مقوله شیخ نظامی علیه السلام است یعنی هرگاه که دشمن
کینه خود را با هر کند خون مرد جنگی را بچو شش آورد + سکنده ربد و گفت چندین ملاف +
مزن بهیده پیش مردان گزاف + ز مردانگی لاف چندین مزن + هر اسان شو از سایه
خوشتن + خان آرزو گفته این امر برد و گونه است یا آنکه واقعی است که هر که از یر دست
خود خامی باید که از و نیز هر اسان باشی چه حق تعالی قادرست که او را بر تو متسلط سازد
و یا آنکه امرست بطریق سحریه و کند بعضی شایعان گفته اند که هر که در جریان کلام آمد
آنرا میگویند که تو آستینان نامر د هستی که از سایه خود می گزیزی ای لاف مردی مزن
و از سایه خود هر اسان شو + ترس از چه شیرازی ز شیر افکنان + دلیری مکن با دلیر افکنان
تنی را که نتوانی از جای برد + به پرخاش او پی چه باید نشرد + به پهلوی شیر انگلی دست کش +

که داری بشیر افکنی دست خوش + دست کشیدن یعنی دست دراز کردن و دست
 اخیر یعنی قدرت و خوشش یعنی خوب یعنی در پهلوی شیر دست خود را انگلی دراز کن که
 بشیر افکنی قوت و در خوب داشته باشی و یعنی دست خوش داشتن یعنی آموخته کار بود
 نوشته اند + تبارج خود در کتازی کنه + که گنجشک باشی و بازی کنه + گنجشک
 باضم و بکاف فارسی و بکسر حیم مرغ خانگی که او را در عربی عصفور گویند و پارسی بیای مصدق
 و خان آرز گفته که دو لفظ بنظر آمده که در عربی بیای معروفست و در فارسی بحدف یا بلی لفظ
 بازی یعنی جانور شکاری و دوم لفظ دردی که مقابل ماف است چه اول را در فارسی باز
 و دوم را در گویند حاصل معنی آنکه چون گنجشک هستی و کار بازی کنی در پلاک خود می کوشت
 بیات بگیردیم میدان خوش است + به بینیم که ما که شکنج کش است + سخن کش یعنی
 رنج آزموده و محنت کش + گرفته وزن در حرین افکنی + گرفته شوی که گرفته زنی +
 گرفته بکسر تن کاف فارسی و راگزاف یعنی طعنه و سزانش یعنی در حرین افکنی لان
 و گزاف مکن و اگر خواهی نمود گرفتار خواهی شد + بر آشفته زنگی ز گفتار شاه +
 بپاش در آمد چه دود سیاه + چاکش آنکه بگفتار شاه زنگی آشفته گردید چون دود
 باج و ناب بر رفتار آمد + فرومشت بر ترگ شه تیغ را + ز برق آفتی که رسد میخ را +
 هشتشت با بکسر یعنی گذشت و در اینجا اسکندر را بلوغ و تیغ را به برق تشبیه داده +
 بر آشفته شد شاه زان زشت روی + چون تیغ از تنش سر بر آورد موسی + یعنی بسبب
 خشم و غصه موسی از اعضا اسکندر همچو تیغ تیز سر بر آورد و ایستاده شد + بهشت
 یکی زخم ز در تنش + نشد کار که زخم بر جوشنش + بسی حمله بر یکدیگر ساختند + یکی
 زخم کاری نینداختند + بدینگونه تا شب درآمد بر + نشد زخم کس در میان کارگر
 چون زنگی شد از زخم خمر و ستوه + بدو گفت خورشید شد موسی که + ستوه یعنی عجب
 و خورشید موسی که + شد یعنی آفتاب نزدیک بغروب رسید + شب آمد
 شب خون را کردنی است + بیاید فردا و فا کردنی است + میباید و با بکسر و عده
 یعنی جنگ شب مناسب نیست بوا عده فردا گذاشتن خوبست + بیکار شب یعنی در وقت

بدون آید آتش ز گردنده روز + حاصل آنکه چون شب تاریکی خود را دور کند و آفتاب بانور
 بگاید + کتم با تو کاری درین کارزار + که اندر گریزی لبور اراخ مار + لبور اراخ مار
 که سخن کنایه از اضطراب است ای ترا چنان مضطرب سازم که زمام اختیار از دست برد
 بشتر طبله چون صبح راند سپاه + ترا نیز چون صبح بنیم بگاه + بگاه وقت صبح +
 بگفت این داز حرب شه بارگشت + بدین داستان شاه دمساز گشت + دمساز
 موافق + بهلت ز شب عذر خواه آمدند + زمیdan سوی خوا بگاه آمدند + بیاسا
 از خیم دو شینه + که ماندست باقی ز کاوس و ک + بده تا طبیعت سیاوش
 شود + ز نوشیدن جام سرخوش شود + سیاوش کبیر سین ممله نام پس
 کی کاوس است که بدست افراسیاب کشته شده بود فیروز می یافتن میکند
بر لشکر زنگیان چو روز گرد چشید آفتاب + بر بگشت آتش ز دریای آب +
دریای آب مراد از آب محیط است یا کنایه از آسمان + دو لشکر بهم بر کشیدند
 کوس + چو شطرنجی از عاج از آبنوس + کوس زدن و بر کشیدن یعنی مقابل
 کردن و یعنی صف مردمان آراستن + تدر و ان رومی و زانغان رنگ + شده سین
 باز یعنی دورنگ + تدر و بدال ممله و ذال محبه هر دو صحیح است و سین باز هم سفید
 هم سیاه میباشد + سیاهان چو شب رومیان چون چراغ + کم و بیش چون راغ
 و چون چشم زاع + چشم زاع سرخ و خرد میشود یعنی زنگیان سیاه و سیاهان
 شب بودند و رومیان روشن و کم مانند چراغ و همچنین رومیان در کمی و خورده
 همچو چشم زاع بودند و زنگیان در کثافتی و افروزی مثل زاع بودند + برآمد یکی ابرو نگار گوی
 فرور حجت از دیده دریای خون + لشکر رنگ را بابر شبیه داده و چشمهای سرخ
 ایشان را بدریای خون قهیر نموده یا مجموع هر دو لشکر که باعث خشم و حرارت آفتاب سرخ
 باشند مراد باشد + دران سیل گز پای شد تا بفرق + یکی نشنه مانده یکی گشته
 طوق + یعنی در انجمن سیل که از پای تا سر بود یکی مجروح گشته و آن عبارتست از لشکر
 زنگی که قه با لاداشتنند و دیگری طوق شده و آن عبارتست از لشکر رومی که کوتاه قد بودند

جهان خسرو امپک پیکار کرد و بر بدخواه چشم بدکار کرد و یعنی سکنده غم جنگ کرد و دشمن
 او را چشم بد درآمد و بر آید است باز از ناورد را و بر آید است ز آب روان گردا و مراد از
 آب روان است و قراگندی از کور چشم در بر و پوشید و فارغ شد از تیغ و نیز
 قراگند بافتح نوعی از اسلحه که در وقت جنگ پوشند و معنی ترکیبی آن بر کرده از قز که
 بر چشم خام است و بعضی یعنی زره و بعضی یعنی کلاه پوشیده اند که در چشم هر یک از
 مقلوبی یعنی هر یک کور چشم که نوعی از پارچه ایشیمی است که در چشم گوز نگارند و نقش کنند
 یکی در دوشند چشمه دار و که در چشم ناید یکی چشمه وار و در صراع اول چشمه دار یعنی حلقه
 و در دوم چشمه دار یعنی مانند چشمه که عبارتست از آفتاب یعنی مانند آفتاب سبب درخشانی
 در چشم می آید و چشم از آن خیره می گشت و سنان کش کی نیزه سی ایشی و آب جگر یافته
 پرورش و خان آرزو گفته که مراد از سنان همان است که بر سر نیزه باشد یعنی نیزه ای
 که سنان را بلند کرده بود بسیار بجز مخالفان آب خورده و آتش بافتح و فتح و
 محله مقدار دو دست که دو گز شا بهمانی باشد و صاحب مویید گوید که ما قبل سین مصداق
 حکماهی مفتوح باشد پس قافیه درست شد و صاحب بهار عم قریب سیزده جا آورده است در
 آن آورده و حامل یک تیغ هندی چو آب و بگوهر تر از چشمه آفتاب و بگوهر تر از
 بروشنی زیاده از آفتاب بود و کلاه به زپو لا د چین بر سرش و که گوهر بر شک آمد
 از گوهرش و یعنی چنان خود پو لا د چین بر سر اسکنده بوده که پیش روشنی گوهر او
 گوهر کافی بر شک آمده بود و بر آو سخته ناپخته زهر دار و بوقت زدن تلخ چون زهر
 قاصح باجمیم فارسی معنوم نیزه خرد و زهر دار باعتبار آنکه در زهر آب داده باشند
 بوقت ساختن و تلخ چون زهر مار باعتبار سرعت تاثیر و نشست از بر باره که در
 بدیدن همایون بر قمار خوش و خان آرزو گفته که ازین بیت معلوم میشود که لفظ از
 تمام معنی بالا است اگر چه لفظ بر سر نیزه یعنی بالا آمده یا آنکه لفظ از زیاده است و بر سر
 نیست بلکه اسم باشد زیرا که حرف مضاف نباشد و می توان گفت که از بر یعنی از بالا
 و لفظ از یعنی صیغه و چون نشستن در زین سبب زین باشد مجازاً صحیح باشد و باره

بیای موحده یعنی اسپ به روان گرد موکب بمیادگاه به بدیده که دشمن کے ایدبراهه
 بدیده یعنی منتظر به نیامد پلنگه که پرموده بود به باندیشه لنگه فروبرده بود به یعنی پلنگه
 بر جنگ نیامد زیرا که سست شده بود سبب تردد و یروزه و در اندیشه مستغرق بود
 و گر زنگی را چون عفریت سست به فرستاد تا گوهر آرد بدست به از گوهر مراد ذات
 اسکندر است به بیک ناچرخش که بروی رسید به زنگی رگ زندگانی برید به خان آرزو
 گفته که بریدن یعنی قطع مواصلت است گویند فلانی از فلانی برید پس رگ فاعل بریدن
 خواهد بود یعنی بیک ضرب ناچرخ که نیزه خردست رگ زندگانی که عبارتست از زندگانی
 قطع مواصلت نمود اسی از زندگانی را با او کار ساختند باشد که بریدن متعدی باشد و فاعل
 آن اسکندر و یا که لازم باشد یعنی از زنگی رگ زندگانی منقطع شد و اگر گفته شود که رگ زندگانی
 بریدن عبارتست از بیک ساختن پس فاعل فعل همان ناچرخ خواهد بود به و اگر دیوسه
 آمد چون یک پاره کوه به که ز چشم بنیندگان شد ستوه به همه خوردگان نتراشد و گر به
 چنین چند را خاک خارید سر به لفظ نتراشش یعنی نتراشیده است و لفظ نتراش
 خلاف قیاس است و این لفظی است که در موقع مذمت آرد و خاریدن
 عبارتست از شفقت پس خاریدن سر که نسبت بسخاک واقع شده از ان جهت است
 که خاک گویا شفقت بر احوال آنها نمود و زیر سایه عاطفت خود آورده سر آنها را خارید و
 بر سر آنها آمد و این کنایه است از مردن آن قوم و میتوان گفت که خاک بقصد آنکه آنها را
 فرو برد در سر ایشان خاشی پیدا کرد که دفع خارش در خوردن تیغ اسکندر می مقدر بود
 سیه روی ترزان کی دیوسار به جنبش در آمد چون پیچیده مار به و نیز شنه ناچرخ را اندوخت
 بر آورد از و نیزه در حال دود به سیاهی دیگر ترزان شمشکاره تر به بحرب آمد از شیر خوشخوار
 همان شربت یار چشینه خورد به زمانه همان کار چشینه کرد به نیامد بیدان دیگر کس دلیر
 که ترسیده بودند ترزان تند شیر به عثمان داد خسرو سوی خیل زندگ به بدون خواندند خوا
 خود را ب جنگ به پلنگه چون پیدایش همان دست برد به شدادش از خم ناخونده خرد
 اگر خواست در جنبیت جهانند به سوی هر یک کام نا کام راند به جنبیت اسپ کون

و اینجامراد از اسپ مطلق است **کامنا کام** بالهزور و عنان برشته افکنده باش کنان
 بصد خوارش بخت نالش کنان و ای تاخت کرد در حالیکه چاکلی می نمود و بخت او بصد خوار
 او را پایمال میکرد و بسی زحمات و دینروی بخت و نشد کارگر بر خداوند تخت و شبهه
 زهره بران پیل زور و بچو شید چون شیر بر صید گور و شیر زهره صفت شاه و
 پناهنده را یاد کرد از نخست و نیت کرد بر کامگاری درست و اگر پناهنده یعنی پناه برد
 باشد پس درین بیت پناهنده بتجانی بوزن دو انیده یعنی کیکه باو پناه برند و اگر یعنی پناه
 دادن آمده باشد پس پناهنده بنون بوزن کشانیده صحیح می تواند شد و لفظ از در محبت
 از نخست یعنی درست چنانکه در ادیم از جهان زور کرد و تمام سابق نوشته شده و طریق
 بناورد و زنگی نمود و که بر نقطه پر کار تنگ نمود و طریق یعنی حمله آوردن و بعضی یعنی جنگ
 و ناورد گفته اند و در اینجا همین معنی سپان است و مراد از نقطه ذات زنگی است که سیاه بود
 و نقطه هم اکثر سیاه بود و مراد از هر کام روزگار است و بجای گری سوی او را اندر نش
 برابر سیاه خنده زد چون خوش و خنده اسکندر را بدخش تعبیر نموده و زنگی را بابر سیاه
 چنان زد و بر و ناخج نه گره و که هم کالبد سفته شد هم زره و وجه تقدیم کالبد بر زره بنا بر
 آنست که مقصود از جنگ سفتن بدن است نه زره و بیک باد شد کشتی خشم خرد و زود
 لشکر پیگیر مرد و در اینجا حمله اسکندر را با تشبیه داده و بفرموده که سر بارگه بچینید
 لشکر بیکبارگه و خان آرزو گفته که هیچ گره بر بارگی بیای موحده باشد یعنی بالا چنانکه
 سابق گذشت و این بیان واقعی است نه اختراع و سپاه از دو صنوشش میخندند و
 روز را در هم میخندند و زیم حق که آمد تیر و کفن گشت در زیر جوشن حریر و ترنگا رنگ
 و خنده تیغ و زماه و رقا بر آورد تیغ و ترنگا ترنگا یعنی آواز تیغ و خان آرزو
 مراد از ترنگا ترنگا آواز برهمزدن چیزها گفته و ماه ورق لفظ مرکب بعضی معنی سپر
 گفته اند و چون جرم قمر در اصل سیاه است و سپر نیز سیاه باشد پس معنی ترکیبی آن در
 که منسوب به ماه یعنی سیاه باشد لیکن سیاهی ماه بحسب اصطلاح اهل رصد است بحسب
 شهرت پس میتوان گفت که روغن سپر بر آفتی دارد بدان سبب به ماه نسبت کرده اند

و بعضی سپید استی نیز اراده نموده اند که بسبب صیقل همچون ماه روشن شود و توره زلفیدن آفتاب و بسوزندگی چون توری تاب و توره نوعی از سلاخ است مثل جوشن که هنگام جنگ پوشند و توره تاب یعنی توره صاحب تاب و گرمی است و جزو پیل سر بر سر سام تیز و جهان کرده از روشنائی گریز و سر سام مرضی است و مانعی که بسبب ورم بعضی از پرده مانع پیدا شود و در آن مرضی روشنائی خوش نیاید یعنی از جوشیدن سر که عبارتست از دماغ بسبب سر سام تیز که عبارتست از سر سام شدیدی جهان از روشنائی گریز نموده بود یعنی زمانه رو سیاهی و تیرگی آورده بود و زبس زنگینی کشته بر خاک راه و زمین گشت بر آسمان رو سیاه و لفظ زبس در اینجا یعنی بسبب بیداری است و هر چند آسمان نیلی است لیکن پیش شعر انبلی و سیاهی چندان فرق از هم ندارد بلکه اطلاق یکی بر دیگری پیش ایشان درست است چنانکه آسمان نیلی را سیه کالنه گویند و عقیقش از شبه آتش افزونته و شبه گشته ز آتش سیه سوخته و شبه نیلی است سیاه و عقیق اشارت بر میان و سیه کنایه از زنگیان و سیه سوخته یعنی تمام سوخته و معدوم شده و فغان آرزو گفته که در مصراع دوم سیه سوخته ظاهر افراط است صحیح همه سوخته است یعنی رومی از زنگینی بسبب خشم و غضب آتش برافروخت و شبه بدان آتش همه سوخته گردید و سبک شد شبه گشت گوهر گوان و چنین است خود رسم گوهر گران و گوهر گران جوهریان و گوهر فروشان یعنی نزدیک مردم جوهر شناس شبه سنگ کم ارزه است و گوهر قیمت دارد و در این شبه زنگی است و از گوهر رومی و فغان آرزو گفته که گوهر گران استادان قضا و قدر اند که سازنده گوهر اند یعنی شبه خفیف گشت و گوهر گران شد و آن عبارت از رومی و زنگی پس مصراع دوم بطور دلیل آن واقع شده ای رسم سازنده های گوهر همین است که شبه ر خفیف در وزن و گوهر اگران در سنگ سازند و اسیر همین برگشت مشک بید و خواب سیه صید باز سفید و مراد از همین برگ رومی است مشک بید زنگی اگر مشک بید سیاه منی باشد لیکن بنا سبت لفظ مشک که سیاه بود زنگی را زده

* سراسیمکی درخش تاخته * ز زخمت خردخانه پرداخته * سراسیمکی اضطراب و درین بیت
 بیان احوال زنگیان است * ز دل دادن چاوشان دلیر * دلاور شده گور بر خاک شیر *
 چاوش نقیب یعنی از مصروف بودن و جانبازی ساختن چاوشان رومیان ضعیف
 بزرنگیان قوی دلاور شده * و گفتن که هونی دیگر باره یان * بر آورده سرهای و هوی
 از میان * یعنی از آوازهای و هوی مردمان در جهان شور و غوغای عظیم روداده * ستیزه
 دولشکر چو از حد گذشت * زمانه یکی را ورق در نوشت * ورق در نوشت یعنی
 پیچید * قوی دست رافع شد رهنمون * به زنهار خواهی درآمد زبون * ز زمار ناپه
 در آن تاختن لشکر رومیان * بزرنگی گشتی بسته هر سومیان * سکندر پیشش کیشادوست
 ببا زار زنگی درآمد شکست * چو زنگی درآمد بزرنگانه رود * ز شته رود رومی برآمد سرود *
 زنگانه رود در شیدی نام سازی است و در مدار الافاضل نام رود می و جوئے
 و نام سازی و بعضی گفته اند که زنگانه رود نام رود خانه است در زنگبار و خان آرزو گفته
 که معنی جوی انجامناست یعنی چون زنگی گریخته داخل زنگانه رود که نام جوی است شد
 از شته و رومیان که نام سازی است آواز سرود برآمد * سرایت شاه بر شد بجاه *
 ز غوغای زنگی هت گشت راه * و زور سخت باران رحمت زمین * فروخت زنگار
 زنگی به تیغ * یعنی فیروزی سکندر باران رحمت از تیغ که مصالسی بود که سبب آن زنگار
 زنگیان از محیفه تیغ روزگار شسته گردید * ستاده ملک زیر زمین درخش * سیف
 بر تن قبائی نفش * زرین درفش علم زمین و سیف فور جامه است ابریشمی *
 زهر سوکشان زنگی چون ننگ * بگردن در افشار و با پالنگ * یا کمناک
 مرکبست از پالا و آهنگ که این خفیف پالنگ شد و معنی آن ریشمانی که آسپ ابدان
 بندند و بپند سی باگه و رگوند افشار را بفتح ریشمانی که پا و دست چار پایه را باوندند
 کسی را که زیر علم ساختند * به فرمان ضرر و سر انداختند * معنی آنها را که زیر علم خود
 آورده بودند بحکم پادشاه سکندر سر بریدند و بعضی شمشیر یافتند و سر انداختند و قطع
 و ظاهراً قافیه در صورت صحیح نباشد * در آن وادی از زنگیان کس نماند * و گردماند

خبر جیش کر گس نماید + جیش کر گس در اینجا عبارتست از مردگان که غذای کر گس باشند
 که و به که با پیل کردند زور + قنادند چون پیل در پای مور به سیکه یعنی مانند سی که کر گس را
 تنیده باشند و بعضی کر گس مذکور را نیز گفته اند و جایش نیست که آنها که بر پیل زور خود
 می آزمودند مانند پیل مرده که عبارت از کر گس ابریشم باشد در زیر پای مور افتادند و در لفظ
 پیل و پیل نوعی ابریشم است + گزاینده چون بار مردم کشد + گوی شمش کشد که بر شمش
 کشد + شمش بضم شین کفش چرمینه و اینجا لحن متفاوت بسیار است بر تقدیر لفظ
 مشهوره معنی آن چنین است که میل کننده یعنی علاقه دارنده با مورد دنیا که بار مردم کشد
 گاهی کفش چرمینه کشد و گاهی ابریشم یعنی گاهی بد حال باشد و گاهی خوش حال و بعضی
 کرا بنده بکاف تازی و بای موحده یعنی مصاحب و ملازم کرایه چه کرایه در عربی یعنی کرایه
 و بنده یعنی صاحب یعنی مصاحب و ملازم کرایه که کار او بار بدون است همه وقت برو
 آسان نیست و گاهی قرین اشیاء بدون است و گاهی صحبت اشیاء نفیس و بعضی
 گری بکسرتین کاف فارسی و را یعنی گلو و ترکیب اضافت مقلوبی است یعنی بنده گلو که
 ترجمه اهل رقبه است و مضمون بر سبیل تیشل بجال زنگیان ای کسی که بعلت متابعت بار
 مردم را تحمل شود ناگزیر حال او متفاوت باشد گاهی برنج است و گاهی بر اهرت و در بعضی
 لحن خربنده آمده و در بعضی کرایه بکاف تازی و بای سخافی یعنی کرایه کننده آورده
 و صحیح پیش خان آرزو نیست که این بیت اسحاقی است + چو خصمان گرفتار خواری شدند
 جیش در میان زینهار می شدند + یعنی چون دشمنان که زنگیان بودند خوار و ذلیل شدند
 و بخیان امان طلبیدند جیش جمع جیشی است مثل جن و جنی + شه آن و خشیان یا
 که بود از جیش + بفرمود گشتن در آن کشکاش + لفظ بود مفرد و خشیان جمع و
 شده و فان آرزو گفته که اختلاف مفرد و جمع در میسند الیه و سند فارسی بسیار آمده
 پنجشود بر سختی کارشان + به تمشیر خود داد زخا رشان + بفرمود تا داغ شان
 بر کشند + حبش زین سبب داغ بر کشند + داغ نشان و داغیکه میسوزند بوی
 آنکه نشان است داغ گویند و بعضی گویند داغیکه میسوزند معنی حقیقی است و بعضی مطلق نشان

مجاذست و فرزندشان کرد ازان گرم داغ و کز آنش فروزنده کرد و چراغ و معنی باعث
 داغ ایشان از فروزندگی حاصل شد باعتبار آنکه در زمره بندگان اسکندر درآمدند و کاف مصرع
 ثانی معلله و زبس غارت آوردن از بهر شاه و پنجمت بگنجید در عرصه گاه و چو شده آن
 متاع گران سنگ دید و چو در پای یک دشت پر گنج دید و گران سنگ گران وزن
 و بیش بها و بجز گوهرین جام و زرین عمود و بجز وارگوهر بانبار عمود و عمود بافتح گز
 و بجز وارباریکه خر و شتر و مانند آن توانند برداشت و هم از زر کانی سیم از محل دور
 بسی چرم قنطاریا کرد و بر قنطاریا یک پوست گاو پر زور و زکافور چون سیم
 صحر استوه و ز سیمی چو کافور صد پاره کوه و در مصرع اول کافور را بسپیدی سیم
 و دثانی سیم را بسپیدی شبیه داده و همان زنده پیلان گنجینه کش و همان تازی
 اسپان طاف و شش و زنده یکسر معروف و یعنی بزرگی از هر چیز نیز و بسبب برده
 یونانی و بربری و سبق برده بر ماه و بر شتری و خان آمد و گفته که در اکثر نسخ یونانی
 و بربری واقع است و ظاهر ادرست نباشد زیرا که برده یعنی اسیر است و حال آنکه یونان
 دارالملک اسکندر بود مگر آنکه بعضی ملک یونان در قرون پندگه باشد و صحیح نزد خان آنکه
 زنگی و بربری است لیکن تعریف برده زنگی بجاه و شتری خالی از اشکال نیست و میتوان
 گفت که تعریف در مطلق حسن است به تعریف حسن سفید ایشان و حسن سبز و سیاه
 فوری و صفائی دارد و بزرگستوانهای گوهر نگار و همان فرش زرافه آبدار و
 برگستوان بفتح بای موحده و منم کاف فارسی پوششی که در جنگ پوشند و برآ
 نیز اندازند و کجیم و کجین نیز گویند زرافه بضم و تشدید را شتر گا و دلیک و قلمون
 و فرش زرافه فرشی که در صورت این جانوران بوده باشد و همه روی صحرا پر از
 خواسته و گنجینه گوهر آراسته و خواسته مال و شده از فتح زنگی و تاراج
 گنج و برآ سودا و این شد از دور و بر و به عبرت دران کشتگان بگریست و گنجینه
 پیدا و پنهان گریست و که چندین خلاق دین دار و گیر و چاکشت باید بشیر و تیر
 کاف هر بیت علت گریستن و گفته که برایشان نعم ناکه و گز از خود خطایم آنهم خطاست

چو درانه لاجوردی نقاب * سر از گنبد لاجوردی متاب * لاجوردی نقاب
کنایه از جامه ماتمست چه در ماتم سیاه و نیلی پوشند یعنی مانند دود و مصیبت سر از گنبد
گنبد لاجوردی که عبارتست از فلک مگردان یعنی بقضای آسمانی راضی باش و
شکوه مکن * فلکها که چون لاجوردی خزند * همه جامه لاجوردی رزند * خمر بافتح
پارچه ابریشم یعنی آسمانها که همچو پارچه ابریشم کبود اند همه پارچه را سیاه بزرگ خود میکنند
درین پرده که سرودی گوی * درین خاک شوریده آبی مجوسی * که داند که این خاک است
بخون چه دلماست آمیخته * همه راه که نیست بنینده کور * ادیم گوزن ست و
کیمنت گور * یعنی اگر بنینده کور نیست همه راه زمین پوست گور و گوزن ست که بنجا
در شده اند * بیاساقی از دست کن * چو میبوی نقل بردست کن *
ازان نئے که دل را بد و خوش کنم * بد و زخ درش طلق آتش کنم * طلق نوعی از دوا
که در هند ابرک گویند آن از حرارت آتش فرز رسیدن نمیدهد یعنی شتر آده که موجب آبی از عذاب و زخ باشد

داستان برآمدن سکنه از جنگ میان بنا کردن اسکندریه

برومند باد آن همایون درخت * که در سایه او توان بردخت * برومند میوه دار
که از میوه آرایش خوان دهد * که از سایه آسایش جان دهد * میوه رسیده بهار
چنین * ز رونق میفتاد کارس چنین * یعنی چنین بهاری خوب که میوه رسیده است
از رونق بیرون مشواد * چو شد بار در میوه دار جوان * بدست تبر دانش چون توان
زستان برون رفت آمد بهار * بر آورد سبزه سر از جو یار * دگر بار سر سبز شد
باغ خشک * بنفشه بر آئینت عنبر مشک * یعنی ثانیاً باغ خشک که سبب خزان
پژمرده شده بود سر سبز گشت و بنفشه عنبر خوار مشک بر آئینت اسی خوشبو کرد
بعنبر خری زگس خوانبناک * چو کا فور بر سر برون زد و خاک * یعنی حمیت خریداری
عنبر که بنفشه داشت زگس هست مانند کا فور سر از خاک بر آورد * کشاد م من از نقل
گنجینه بند * به بحر اعلم بر کشیدم بلند * یعنی من در چنین وقت بهار از گنجینه سینا خود

قفل بکشادم و بپیر صحرارقم + نمان پیکران با تفت سبز پوش + که خواند سرانیده اورا
 سروش + سروش فرشته مطلق و نیز فرشته که پیغام خوش و مرده دهد و به مجاز
 آواز غیب را نیز گویند + با آواز پوشیدگان گفت نیز + گذارش کن از خاطر گنج ریز +
 یعنی با تفت غیب مرا با آواز پوشیدگان گفت که از خاطر گنج ریز بیان کن + که چون
 رومی از زنگی آن کین کشید + سکنه رجبارش در زین کشید + گذارنده داستان در
 چنین داد نظم گذارش گری + که چون فرخی شاه را گشت جفت + چو گلنار خندید
 چون گل شکفت + بر آسود یکم هفته بر جای جنگ + بیا قوت می ریک داد رنگ +
 خان آرزو گفته که اگر لفظ ریک در بنجایون باشد یعنی لون مراد از رنگ چهره باشد
 و اگر به تخیلی بود عبارت از خاک در بگاه است و اگر برای معجزه و نون بود مراد از آن ملک
 زنگ باشد که آنرا از نگین ساخت + در گنج بکشاد بر گنج خواه + تو نگردد از گنج و گوهر
 سپاه + چو سقایی باران و فراش باد + زدند آب و رفتند ره بامداد + شد
 از راه او که در به خاسته + که بی کرد به راه آراسته + چو بی کرد شد راه از که در آه
 درآمد بزین شاه گیتی پناه + روار و زنان نامی زین زدند + سر پرده بر پشت
 پروین زدند + یعنی روار و گویان ناس زین نواختند و مراد از سر اسرو و ن
 بر پا کردن خیمه بزرگست + زهد یاس افر بنج تار و دخیل + بپوش آمد از بانگ طبل میل
 در آینه هر سودرانی شتر + ز بانگ تپ مقرر کرد پر + در آید آن آواز کردن
 و درامی یعنی جرس از همین ماخوذست و در مصرعه دوم ز بانگ بیای تخیلی
 خان آرزو گفته زیرا که تپ و صفت بانگ نیست + دیان جلاجل به تپه ز +
 ز شور جرس گوشها کرده که + یعنی دیان جلاجل که بزر آراسته بود از شور آواز جرس
 خود گوشها را که ساخت + بگو ب روان شکر از هر کنار + چند آنکه داند کس آنرا
 شمار + همانند در مرکب خاص خویش + خرامنده بر کبک رقا ص خویش +
 کبک کنایه از اسپ خوش خرام + چو تختی زمین زان طرف در نوشت + ز
 پهلوی وادی درآمد بدشت + تختی یعنی قدی و وادی در میان دو کوه را گویند

که آب در آن جمع شود و مراد این بیت است که از وادی که محل آب و عمارت است بدشت که بی
 و بی عمارت باشد در آمد و زبس را بیت انگیزی سرخ و زرد و مقرنس شد گنبد لا جورد
 ز صحرای غنیمت بر آورد کوه و زگوهر کشیدن میونان ستوه و یعنی غنیمتیکه سکندر از زنگیان
 گرفته بود آن غنیمت شکل کوه بر آورده از جهت اجتماع و معنی مصراع دوم ظاهر و زبس
 گنج آگند بر پشت پیل و بعد جای پل بسته بر و ذیل و یعنی از بس گنجا که بر پشت پیل
 بار بود گویا که نسبت آن بعد جابل بسته شده بود و بدین خرمی شاه پیروز مند
 بر افراخته کمر پیچ بلند و به مصر آمد و مصریان را نواخت و باین خود کار آتش خست
 یعنی رسوم آن شهر را بطور خود ترتیب داد و وز آنجا روان شد بدریا کنار و پذیرفت
 یکچند آنجا قرار و بهر منزلی که علم بر کشید و در آن منزل آمد عمارت پدید و گنج و بفرمان
 در آن ریگ بوم و عمارت بسی کرد بر رسم بوم و ریگ بوم ریگستان و
 در آن ریگ چون ریگ میرحمت گنج و بر آبادی راه می برد و ریخ و تختین عمارت بدریا
 کنار و بنا کرد شهر و چو خرم بهار و به آبادی و روشنی چون بهشت و بهش جای
 بازار و هم جای گشت و با سکندر آن شهر چون شد تمام و هم اسکندر پیش نهاد
 نام و چو پرداخت آن لغز بنیاد را که مانند مصر و بغداد را و این بیت سر
 و جزایش بیت آینه یعنی چون آراسته کرد آن شهر را که نظیر مصر و بغداد است بدانکه
 تشبیه شهر بنا کرده سکندر را بغداد و بنا بر وقت شاعر خوابد بود و الا در آن وقت بغداد
 بنا نشده بود و به یونان شدن گشت عزمش درست و که آنجا رود مرد کايد نخست
 کاف و مصرعه دوم معلله و زه یا گذر کرد و آمد بروم و جهان نرم شد زیر مهرش چو موم
 مصرعه دوم حالیه ای و حالیکه جهان در نقش نگین او نرم بود بروم آمد و بان موم
 چون غلتش خواستی و بگردی از و هر چه میخواستی و موم اشارت بهمان جهان
 ای و امورات جهان مختار بود تا هر چه بخواط او گذشتی عمل نمود و به بزرگان روم
 آفرین خوان شدند و بدان گوهری گوهر افشان شدند و گوهری بیایست
 مراد اسکندر و همه شهر یونان بیاراستند و که دیدند از و آنچه میخواستند و نشانند

مطرب فشانند مال که نام چنین بازی در خیال و خان آرزو گفته که در عامه نسخ که آید چنان بازی
واقع است بمعنی آنکه در خیال آمدن بمعنی مشاهده و معاینه نمودن باشد و چون حصول چنین امر بعید
بود بخیال تعبیر نموده و صحیح لفظ کی استغما می است بمعنی مردم شادی کردند زیرا که انقیاس بازی که
روزگار در حق سکندر فرموده بخیال نمی آید و مخالف شکن شاه پیر و بخت و بد فیروز فاکه
در آمد بخت و بد فیروز و دولت کامگار و نشاطی نو آغخت در روزگار و بیسی ارمغان
ز تاراج رنگ و بهر سو فرستاد بی وزن سنگ و ز گنجی که او را فرستاد دهر به بهر گنج
فرستاد دهر و خان آرزو گفته که مراد از گنجان جای است که در آن گنج نگا هدارند و می تواند
که لفظ ودان زیاده بود از قبیل ریحان و خاندان پس مراد از آن گنج خواهد بود و حاصل معنی بیت
آنست که بهر گنجی از گنج غنیمت سکندر بهره بخشی رسید و آن کنایه است از آنکه سکندر بهر پادشاه
بهر طریق تحفه خیزی فرستاد و چون نوبت به بخشش دارد رسید و شتر بارز را بنجا رسانید
بهر بخش حصه بزرگ خان آرزو گفته که بهر بخش ترکیب مقلوبست و بخش بمعنی حصه
از هر مراد ذات آدمی چنانکه گویند هر آدمی یک اشرفی بدهند یعنی هر ذات آدمی یک اشرفی
و میتوان گفت که هر معنی گزیده و انتخابی باشد یعنی حصه منتخب و گزیده که برای او میخواهند
که بفرستد و تا بنی رسانید کنایه است از بسیاری اموال و چون از مصر و بنجا را مسافت بسیار
چنین گفته که گزین کرد مردی بفرسنگ و رای که آئین آن خدمت آرد بجای و گزیده از
غنیمت طرایف است و اگر انسان نه بید طرایف است و طرایف بطایف مملو جمع نظر
معنی مال خود تازه و در عامه نسخ طرایف بطایف مجمله در هر دو مصراع واقع است و آن جمع نظر
که مصدر آن طرافت است و در مصراع دیگر معنی آن زیر کی است پس لغت مساعدت مقام
نمیکند و خان آرزو گفته که اگر در مصرعه دوم مخالف باشد البته شعر دو قافیتین میشود و عیب کرا
میرود و گرانمایه یا نیکه باشد غریب و در کوب و گوهر زیبا و طیب و طیب یا کسر
خوشبو و برون از طبقاتی پر ز خشک و به صندوق عنبر بجز و ارمشک و
خشک خالص و یکی خرم سیم نگداخته و یکی خانه کا فورنا ساخته و خان آرزو
گفته که سیم نگداخته بنون نفی و معنی آن نقره خالص که هنوز آنگاه نگداخته باشند

و جمال اصل خود باشد خوش در آن دخل نباشد و همین قسم کا فوراً ساخته عبارتست از
 کافوریکه در آن غش نباشد و زعود گره پاره بسته تنگ و که هر پاره زو بود صد مرتبه بنگ
 مراد از زعود گره عودی است که در آن گره باشد و آن سنگین تر و خوشبو تر از عود پاک
 دیگر بود و مرصع بسته تنگ گوهر نگار و منطاس زرافه شاهوار و مرصع چیزیکه در گوهر
 نشاند و باشد و مراد از مرصع گوهر نگار جوهر دارست و منطافتنین یعنی سباط و در مرصع
 منطافتنین گسترده فیست مطلق و در بعضی نسخ بهای منطافتنین واقع است در صورت مراد
 از منطافتنین مطلق باشد و تحقیق زرافه گذشت و کنیزان چابک غلامان چست و
 بهنگام خدمتگی تند رست و همان سخنانی که مکل بجاج و گوهر برآموده باطوق و
 تاج و اسیران زنجیر برپا و دست و به بالا و پنهان چوپلان است و زگوش بریده
 شتر بارها و زسرها و پرگاه خوارها و زپیلان یکبار صد شترنده پیل و که رزم شوند
 چون رود پیل و یعنی اسیران و گوشهای رنگین و سرباه و پرگاه و پیلان جنگ
 برای اظهار شجاعت و شجاعت خود بدار افرستاد و بدنیان گرانمایه سرب و
 فرستاد با قاصد یکسره و در بعضی نسخ قاصدان یکسره واقع است یعنی همراه ایلیان
 تمام جنس فرستاد همین صحیح است و در بعضی نسخ قاصد یکسره و معنی آن بعضی یکطرفه نوشته اند
 یعنی کسیکه مابین مردم از طرف شخصیکه رفته است برگردد و چو آمد فرستاده راه رنج
 بدار اسیران گرانمایه گنج و شکو سیده دارا از نزد چنان و حسد را بر وزیر ترشد
 عیان و شکو سیده و نصبتین رسید و پذیرفت گنجینه بقیاس و پذیرفته
 نام از وی سپاس و یعنی دارا آن گنج بقیاس را قبول کرد و چیزی را که قبول کرده بود
 تحسین نه نموده و نه بر جای خود پاشی ساز کرد و در کین پوشیده را باز کرد و ای
 جوابیکه بر جای خود بنود گفته فرستاد که سخنان رشک آمیز و خصومت انگیز باشد و فرستاد
 آن پاسخ سرسری و پوشیده براسی اسکندری و سکندر رشده از کار او و
 نهانی همیشه از او و زفیروزی دولت و جاه خویش و بنودش سر کین بدخوا
 خویش و یعنی از فیروزی اقبال خود خیال دشمنی دشمن بخاطرنداشت و زهر سوسر

ترک بازی نمود + که رومی بزرگی چو بازی نمود + زهر کشوری قاصدان تا ختمند + بدین چهره
 تنبیهت ساختند + در طعنه بر رومیان بسته شد + همه رومی از بد دلی رسته شد + بخت
 طعنه که سابق بر خرابی رومیان میزدند موقوف شد + زمانه چو عاجز نواز کند + بتنه
 اثر دها مور بازی کند + درین آسیا دانه بینی بس + بنوبت در اس افکنند هر کس +
 مراد از آسیا روزگار است و از دانه اسباب و اموال و در اس افکنند
 کنایه از صرف اموال و کار فرمائی است و مراد از آسیا جایی است که در آن آسیا باشد
 این مجاز است و بعضی گفته اند که فاعل افکنند آسیاست یعنی در آسیای زمانه دانه ها
 بسیار است و بنوبت خود هر یک دانه را می رباید ای هلاک می سازد + بیاساقی آن سق
 که فرخ بی ست + بمن ده که داروی مردان می ست + اسی مردان راه عشق آگهی +
 می گوشت غمخواره هر غم کشته + مزیده سبزه آفتاب آگشته + یعنی شرابیکه حلوائی هر غم
 و سبزه آفتاب آتش دیگر مزیده و بعضی شراب در تابش آفتاب سازند +

حکایت گالش نمودن سکنه بر قدر ارا و فال زدن بر فیروزی

جهان بنیم از میل خواهند پر + یکی سوسه در یکی سوسه در + یعنی عالم را از رغبات و
 هوسات در لیسان پر می یا بجم که میل یکی جانب در یاست و خواهش دیگری بطرف در
 برای اکتساب ماکول و مشروب + نه بنیم کس را درین روزگار + که میانش بود سوت
 آموزگار + چون طبله را بود ناگزیر + که زین گوشه گیران شوم گوشه گیر + گوشه
 گرفتن در اینجا عبارت از اعراض کردن است از راه حق یعنی مثل من طبله باغ حکمت
 ناگزیر است که ازین اعراض کنندگان از حق کناره گیرم و خلوت بگزینم + به مشغول
 نغمه این سرود + شوم فارغ از غل دریا ورود + چو بیرون جهم که گله از کنج باغ +
 ترجمانی بدستم چو روشن چراغ + یعنی چون گاه گاهی از گوشه خلوت که باغ من است
 بیرون آیم در حالیکه ترجمانی روشن در کف دارم و آن عبارت است از سخنان خوب و مرغوب
 نصایح و پند + نه بنیم کس از پوشیداران دوست + که دادن توان آن ترجمش بدست +

یعنی کسی را از همو شیاریان و مست آنقدر ارادت می بخشد که آن پند و حکمت را در دست او توان
 داد و دیگر باره از دست این دوستان و گریز آورم سوی این بوستان و از بوستان
 انجام را در حجره و تماشاخانه این باغ دلکش کنم و بدو خاطر خویش را خوش کنم و
 گزارشش که کارگاه سخن و چنین گوید از موبدان کهن و موبد بنهم اول و فتح با
 موصده یا بنهم آن معنی دانشمند و چون شاه روم از شب خون رنگ و بر آسود و آمد
 مرادش بچنگ و شمشیر جنگی است که با عدا در وقت شب کنند لیکن سکندر را با بویا
 این قسم جنگ واقع نشد پس نظر بر سیاه پهلوان رنگ اهل رنگ خواهد بود و پذیره شد
 آسایش و خواب را روان کرد بر کف می ناب را و بهتر آنست که آسایش و خواب
 بود و عطف باشد و پذیره کسیر اول قبول کنند و استقبال نمایند هر دو در دست می توان
 شد و بنور و زینت و می نوش کرد و سرود سر ایندگان گوش کرد و بنود
 ز شیشه در ترا وقت خواب و معنی و ساقی و رود و شراب و حسابی بجز کارانی نداشت
 و زان به کسی از زندگانی نداشت و شسته جهان را گیتی فروز و پیروزی آورد شب
 بروز و به پیرانش فیلسوفان دهر و جهان را بداد و دیش داد بهر و اسلوب با غر
 فلاطون بجام و می خام ریزنده چون خون خام و می خام عبارتست از سه
 صاف و بغیش چنانکه غلبه خام و نفقه خام و خون خام عبارتست از آنکه بنور بخشنده
 باشد و رنگش بسیار روشن و صاف بود بخلاف آنکه چون سخته شود رنگش به تیرگی زند
 و اگر سوخته شود سیاه شود درین بیت تعریف فیلسوفان است که در بیت سابق گفته
 و چون شراب مزمل عقل باشد لهذا تعریف این مردم می کند که بخوردن ساغر و جام اسطو
 و فلاطون بودند و شراب سبب زیادت عقل ایشان میگشت و مراد از اسطو و فلاطون عقلا
 اند و الا فلاطون در محبت سکندر نبود و معنی سر اینده بر بانگ رود و به نور و زیست
 توانم سرود و توانم سرود و اضافت مقلوبی اسی سرود تازه متغین مضمون میاکیا
 که دولت پناه جوان بخت باش و همه سال با افسر و تحت باش و گوین به عمر ابد
 جامه را و گوین کن باده خام را و خان آرزو گفته که در بعضی نسخ در معرعه دوم گوین

واقع است و در بعضی گلوگیر و درین چهار چیز می باید اول گرد کنند و دوم چیز گروی سوم گروی
گیرنده چهارم چیزیکه برای آن گرد داشته شود مثل زرد پس سکندر در اینجا گرد کنند و جام
چیز گروی و گردگیر باده خام است و آنچه برای آن کنند عمر ابد است پس مراد آن باشد
که جام را پیش شراب بگذار یعنی نزدیک او کن و عمر ابد از آن حاصل کن و موافق نسخه دوم
معنی مصرعه اول نیست که پیا که شراب را عمر ابد گرد و کن یعنی پیا که شراب بده و عمر ابد حاصل
و اینجا پیا که دادن بد گیران است و عمر ابد حاصل نمودن بد عای خیر خواهد بود و گلوگیر در
مصرعه دوم گلوگیر دیگران خواهد بود و نشا طریقه ارغوانی بده و طرب ساز و داد
جوانی بده و نشا ط بالکسر شهرت دارد و در صراح بالفتح است و نشا ط می بخشد
و دادن شراب است بد گیران و در بعضی نسخ در مصرعه اول لفظ بنه واقع شده در صورت
بساط پای موعده و سین جمله خواهد بود و چو درسی جوانی و اقبال است و بود
و به شاد بایش است و چو تدبیر شمشیر که در سه تمام و بر آرای مجلس تبرقی جام
جهان گیر رسایه تاج و تخت و نگیر جهان با تو این کار تخت و لفظ جهان گیر متصل
نباید نوشت زیرا که در صورت معنی جهان گیرنده میشود و اینجا آن مراد نیست بلکه امر است
و لفظ سخت در مصرعه اول اخیر بیت استطراد می است چنانکه سابق مذکور شد
سیاهی گرفتاری سپیدی بگیر و بنین ابلقی بایست ناگزیر و در صراح بلفظ سیاه و
سپید شدن و ابلق و بلفظ لغت اندازان پس عربی الاصل است و صاحب شیشه
ابلق را معرب ابلک گفته برین تقدیر اشتقاق بعد از تعریب است چنانکه در سبک سرخ
گفته اند که بعد از اخذ است از سر بی لیکن صاحب مسرج را نیز لغت اصل گفته پس حق
آنست که چون قاف در فارسی بنود فارسیان قدیم قاف را کاف خوانده و در فارسی
جهان شهرت گرفته و حاصل بیت آنست که سیاهی را اگر فتنی پس سفیدی را نیز بگیر تا
درست گیرد و علم بر فلک زن که عالم تر است و بدولت در آویزگان هم تر است
شبه از لغت مصر و تاراج رنگ و جوهر آورده بود آب و رنگ و از گوهر مراد
ذات سکندر است چون کردن دشمن آسان گرفت و حساب خراج از فراسان گرفت

بهم سنگی خویش در روم و شام + نیاید کش در ترازو تمام + یعنی در روم و شام کسی را در
 مقابل زور و شجاعت خود خیال نکرد + بداند ادا آنچه داد از نخست + همان داده را نیز از
 باز جست + باز جست اینجا بمعنی طلب کردن نیست بلکه بمعنی خیال کردن و تخصیص نمودن
 که چه داده بود و چه داده بود + از اینجا که زور جویش بود + تمنای کشور ستایش بود +
 که بندگان ایران سست کرد + بایران گرفتن که جست کرد + در محاوره متاخرین که بندگان
 که بمعنی میان و مجازا که بندگان بمعنی بند که شهرت دارد پس از اینجا غلط گفتن بعضی شارحان
 معلوم شد که که بندگان را غلط مشهور گفته اند و چون در نظر ایشان که هر دو معنی آمده شاید
 باین جهت که بندگان را غلط گفته اند + درختی که او سر بر آرد بلند + بدیگر درختان در آرد گذرند
 به پنجم شد شاه یک روز کش + هم او خوش منش بود و هم روز خوش + در بعضی نسخ شاه
 پنجم کش و در بعضی یک روز کش واقع شده در دوم نسخ کش بمعنی خوش است +
 شکار افکنان و شکار نوشت + همی کرد پنجم بر کوه و دشت + فلک و ارمی شد
 سر بر شکوه + گهی سوی صحرا گهی سوی کوه + گذشت از قضا بر یکی کو بهسار + که بود
 از بس گزیده بردی شکار + قضا حکم الهی و بمعنی گفته اند که قضا حکم اجمالی است و
 قضا حکم تفصیلی و کو بهسار کوه کلان + دو کباب دری دید بر خاره سنگ + باین
 کباب جنگی بجهک + وری منسوب بدره کوه یعنی کوهی + که این مغرآن را به منقاد
 قسمت + که آن بال این را بنام شگست + در آن معرکه زانده شاه بارگه + همی بود
 بر سر و نظار گه + نظار یکی تماشا کننده + ز سختی که کبابان در او بختند + ز
 نظاره شاه نگر بختند + نظاره هر اواز تماشا + شگفتی فروماند شاه زان شمار + که در
 مفر مغرآن چه بود آن نظار + قضا یکسر نون کینه و ظاهر آنست که حرف با
 موحده از لفظ شگفته محذوف گشته و چنین حذف در محاورات بسیار شایع است یعنی
 شاه در تعجب ماند و بعضی شگفته بیای معروف و بحدوث بالبعنی متعجب آورده و در بعضی نسخ
 بهیای نظار خمار واقع است و معنی آن مالمی مستی است و اینجا کنایه از خشم و کین است
 یکی را نشان کرد بر نام خویش + بر دشت قالی سر انجام خویش + یعنی یکی را بنام

خود موسوم کرد و شگون سرانجام کار خود بدان نسبت + و در کبک نام دارد از نهادن بدان
 فال چشم آشکارا نهاد + یعنی بران شگون مترقب و منتظر ماند + و در مرغ دلاور دران داور
 زمانی نمودند جنگ آور + و آوری جنگ + همان مرغ شد عاقبت کامگار
 که بر نام خود فال زد شهریار + کامگار فتحیاب + چوپرو زد دید آسینان حال را +
 دلیل ظفر یافت آن فال را + خرامنده کبک ظفر یافت + پدید از سر کبک سر تا
 سر تا فتنه یعنی شکست خورده + سوسوی پشته کوه پرواز کرد + عقابی در آمد سرش
 باز کرد + باز کرد ای جدا کرد + چو شکست کبک در یزان عقاب + شته از کبک
 بشکسته نامد بتاب + یعنی چون کبک در ی بنام خود مقرر کرده بود از جنگ عقاب
 شکست یافت و ریزه ریزه شد بادشاه از شکست تن کبک بتاب ماند و غم و غصه
 بخورد و غم و غصه خوردن بمقتضای عقل باریک بین است چه سرانجام همه مردن است +
 زبرد از پیر و زسی خوشیستن + نبودش همانا غم جان و تن + پیر و از معروف و نیز
 مقام شادی و اینها مستعمل شود یعنی از شادی فتحیابی خود که شگون دریافته بود در
 جان و تن خود داشت + بدست کقبال باری دهد + بدار ابرش کامگار سی دهد +
 چونکه در اینجا حرف با و برد یک جمله مجتمع شده اند پس یکی ازان بکلمه زاید است + ولیکن
 دولت کامگار + نباشد بسی عمر او پایدار + لیکن برای استدراک یعنی سکندر دان
 که بردار افتیاب خواهد شد لیکن بعد از فتح بانکه زمانه عمرش سپری شود + شنیدم
 که بود اندران خاره کوه + مقرنس یکی طاق گردون شکوه + مقرنس بنای مول
 و نیز بناییکه بر و پند بان روند و طاق نوعی از عمارت + که پرسندگان زو با و
 خویش + خبر باز جستن می از از خویش + یعنی شگون انجام کار خویش ازان
 می گرفتند + صدائی شنیدندی زان کوه سخت + بدانسان که بودی نمودار بخت +
 یعنی آنچه از بخت ایشان ظاهر شدنی بود + ازان کوه آواز شنیدند + غیر بود
 شته تا یک یهوشمند + خبر باز پرسد ز کوه بلند + که چون در جهان ریزش خون بود +
 سرانجام اقبال او چون بود + بر سید پرسند غیر فال + که چون می نماید سرانجام حال +

سکندر شود بر جهان چیره دست + بداری دولت در دست + در بعضی نسخ بداری
 دارا واقع شده در صورت از داری اول یعنی دارنده ملک باید گرفت و از داری ثانی
 بادشاه دار یعنی بر دارنده ملک که دار است چگونه شکست رسد + صدائی بر آورد که نهفت
 همانا که او گفت بد باز گفت + معلوم است که از گنبد و چیزیکه جوف متی باشد آوازیکه بدو
 میرسد همان آواز بعینه بر می آید پس چون فرستاده مضمون فتح سکندر ادا کرد آواز بدگن
 بعینه از کوه برآمد پس چونکه درین فال چندان وثوق نیست باین طور بیان نمود +
 ازان فال فرخ دل خسرو + چو کوه قوی یافت پشت قوس + پشت یعنی
 تقویت + بخرم دلی زان طرف بازگشت + سوسى بزمگاه آمد از کوه و دشت + بتدبیر
 بنشست با انجن + چو سروسی در میان چمن + سخن را نذر اندازد کار خویش +
 زیر وزنی صلح و پیگار خویش + گزیدی ربا خوارگان چون دهم + بخود برینین خوانی
 چون نهم + گوید بفتح کاف فارسی و زای منقوط و یای معروف خراج و باج و ظاهرا
 اصلش گزیت باشد که دال از تا بدل شده و جزیه معرب است و ربا خوار را بهر
 کنایه از دار است و اغلب که مذموب دارا را با حلال باشد و مذموب اسکندر حرام و در
 بعضی نسخ گزیده بهای مخفی دیده شده در صورت مراد از گزیده دنیا است + که چون من
 بنیرو + گیتی پناه + بگردون گردان رسا غم کلاه + بدار چرادا باید خراج + کرد
 کم ندارم نه گوهر تاج + نه گوهر تاج تاج تفصیل مفعول ندارم است که محذوف شده
 یعنی هیچ چیز کم ندارم پس گویا سالی پرسید که چه کم نداری گوید نه گوهر کم ندارم و نه تاج
 و مراد از گوهر خزانه است و از تاج سلطنت و فرمانروائی + که او تاج دارد و مرا تیغ هست +
 چو تیغ بود تا حجم آید بدست + یعنی اگر دارا تاج کیانی دارد من تیغ دارم و از تیغ تاج
 توان گرفت + که او لشکر آرد به پیگار من + نگهدار باشد نگهدار من + ای خدا حافظ و
 من است + مرا نصرت ایزدی مالست + که سایم قوی لشکر یکدل است + و دول
 یک شود بشکند کوه را + پراگندگی آرد انبوه را + امیدم چنان شد به نیروی کجنت +
 که بستانم از دشمنان تلخ دخت + چه باید رعدگاه در ایشان + بجز به دبی آشکار شدن +

رصدگاه با جگه یعنی چاه محل تاج دار ابا بد شد و چرا بجزیه دادن خود پیش پانام آسکارا باید کرد
 شادیرکان کز سر پاورس + چه گویند چون باغدا این داورس + چه حجت بود پیش دارا مرا +
 نهانی کنسید آسکارا مرا + یعنی حجت خراج گذاری در اقصیت این سخن نهانی را بر من ظاهر کنید +
 شناسندگان سرانجام کار + دعائانه کردند بر شهریار + اسی دانیان عاقبت اندیشی عا
 کردند + که تاج خج کردند و اخترست + درین پردوا میرخش گوهرست + چراغ جهان گوهر شاه
 باد + رخ شاه روشن تر از ماه باد + مراد از گوهر اربع عناصر باد و جوهرست و حرارت سبب
 روشنی جهانست + توئی آنکه نیروی نبش بست + برومند فی آفرینش بست +
 بهر جا که باشی خداوند باش + بهر جگه که باشی برومند باش + چو پرسیدی از ما بفرخنده
 بگویم چه حجت شود در نهان + چنانست نصرت برای صواب + که شه بر معنی لغت نیارد
 شتاب + تو نبش گرا و با تو جنگ آورد + برو تیغ تو کار تنگ آورد + ز دست تو یک
 تیغ برداشتن + دشمن سرو تیغ بگذاشتن + یعنی از دست تو تیغ یکبار برداشتن و مقابل
 کردن و از دشمن تو سر خود را بگذاشتن هر دو لازم و ملزومست یعنی هرگاه تو تیغ بر آوردی
 از دشمن تو بجز آنکه سرو تیغ خود را بگذارد چیزی دیگر نیست + گوزنی که با شیر بازی کند +
 زمین جای قربان نمازی کند + فاعل نمازی کند زمینست و نمازی کردن کنایه
 از پاک کردن و صاف نمودنست یعنی چون گوزنی با شیر بازی کند زمین برای قربان شدن
 آن گوزن جا را صاف می نماید و آن کنایه از تعیین نمودن جای قربان گشتنست + زودا
 نیاید بجز نای و فوش + گراید تو فوشش آید بکوش + نای و فوش کنایه از نغمه و
 شربست و در کلام متاخرین ناز و فوش برای معبه مستعملست و خون بکوش آمدن
 عبادت از رسیدن مرگست + تو زویش در شکر آراستن + خراج از زبوان توان خوان
 لفظ مستی در معرعه اول مقدست + شب خون تو تا بیابان رنگ + تماشای و تماستان
 رنگ + شبستان کنایه از حرم سرای شاهانه و رنگ اگر مخفف از رنگ باشد
 پس کنایه از خانه نقاشی خواهد بود و اگر رنگ یعنی مشهور بود پس نظر بقابل بیابان کنایه
 آورده باشند + تو دین پروری خصم کین پرورست + فرشته دگر اهرمن دیگرست +

یعنی تو صاحب دین حتی دشمن تو کین پر دروغیالم است پس از فرشته که توئی و دیو که دار است
 خرفتی بسیار است + تو تشویر گیر وادو جام گیر + تو بر سر نشینی وادو بر سر بر + خان آرزو گفته
 پرستشستن در اینجا کنایه است از آنکه دشمن را بکشتی و بالاسه سروا جاکنی وادو را با مال
 سازی + تو بادادی او هست بیدادگر + تو میزان زور او ترازوی زر + میزان و
 عبارتست از شجاع و صاحب زور و ترازوی زر کنایه از مالدار و بخیل و مردان از خراج
 تو بیداری او بخودی میکند + تو بگی کنه او بدی میکند + بدان بد که از جمله شهر و سپاه
 زبیکان ندارد کسی نیکوخواه + به بینی که روزی هم آزار او + کساد می در آرد بازار او + تو از
 که بیای پدرام تو + بر آرد به قلم فلک نام تو + پدرام آراسته آزار ظلم یعنی
 دارا که یالم است و کسی از نیکردان حق شناس دوستدار و خیر خواه خود ندارد در روز
 باشد که بچشم خود ببینی که همان شامت ظلم او و بال گردن او شده موجب بر و نفی باز خواهد
 و سلطنت او را بر باد خواهد داد همچنین نوازش گری خوب و فرخنده تو نام ترا به قلم فلک
 خواهد رسانید + از حق دشمنی چند باطل ستیز + نگر چون کند باطل از حق گریز + باطل
 نارس است و اینجا اشارتست باین آیه کریمه + قد جاور الحق و از حق الباطل ان الباطل کان زهوقا
 یعنی از حق دشمنی چند ستیزهای باطل کنی بهین که آخر باطل از حق می گریزد و نابود میشود
 در این صورت یا سی حق دشمنی معروف بود و بعضی گویند که بیای نخبول است یعنی از خصم که دشمن
 حق است و بر باطل کم بسته چند ستیزهای باطل سرزنند و آخر بقضای آیه مذکور نیست و
 نابود خواهد شد + مگر بند و بیداری بخت بین + کله دارنی کن سر تخت شین + نباید که
 بند و ترا این خیال + که دولت بملک است و نفرت بجال + سرگردن مردم از مرد میست
 و گرنه همه آدمی آدمی است + مسمی گردن سرداری نمودن و مرد می به معنی
 جوانمردی است یعنی مردم که سرداری میکنند از مال و ملک نیست بلکه جوانمردی است که
 جامع جمیع صفات کمال است و الا همه فرد انسان ما صدق علیه انسان است یعنی افراد
 برابر اند در انسانیت پس سرداری این صفات کمال بود یعنی انسانی که مشترک است در
 جمیع افراد + نه هر آدمی سرفراز کند + سران شد که مردم نوازی کند +

و در امرا شیرازان گشت شاه و که همان نواز است در صیدگاه و یعنی از فضل صید خود جانور را
 دیگر را پرورش می نماید و جهان خوش بدان نیست کاری بدست و به زنجیر و قفلش کن
 پای نیست و زنجیرش خوش انگه نشانش دهی و گزینش ستانی به آتش دهی و یعنی
 خوشنودی جهان درین نیست که بدست آری و به زنجیر و قفل همچو سنان نگهداری بلکه همانکه
 جهان در آن است که از یکی بگیرد و دیگری بگنبدی و جواهر دپیوسته با کس بود و کس از آن
 نباشد که ناکس بود و آن کس که آزادگیری است خام و همه کس دهنان پخته بوم
 این بیت بیان علت بیت اول است یعنی جواهر دی موجب صاحب محبت بودن است
 و از کسی که مردم را انتفاع در نظر باشد مراعات او کنند چنانکه کسی اگر خمیر خام داشته باشد
 نان پخته با و قرص میدهند و مروت تو داری فتوت تر هست و بداندیش راجح
 باشد و هست و تو در اینجا برای محضت و مراد از گنج یا اژدها مال بی فیض است
 که او تند آمد تو هستی خوش و اگر او گنبدان شد تو کی گنج بخش و پدر گر چه با قوت
 شیر بود و بکین خواستن زخم شیر بود و توان شیرگیری که در وقت جنگ و ز
 شمشیر تو خون شود خار و سنگ و خون شدن پلاک شدن و به جنگ
 سیاهان زنگی شربت و که بودند چون دیو و ذرخیم زشت و ذرخیم بفتح دال و
 زای و خاویای و حروف و نیم بد طبیعت و زشت عبارت از بدرونی و مراد از بدرونی
 اینجا به ظاهر و بد باطن خواهد بود و چو با تیغ تو سرکشی ساختند و بجز سرچ در پایت
 انداختند و یعنی هرگاه آنها از تیغ تو سرکشی کردند آخر سر خود را در پای تو انداختند
 و یا اسیر شده زینهار گشتند و چو زان سیلها برگشتی چو کوه و ازین قطر با هم نگردی
 ستوه و برگشتن عا جبر شدن و ننگی که از پیل را پی کند و ز آه پوره عا جبر
 کی کند و هر بر زبان که شود صید گور و سیه مار کی روی باید ز مور و عقا بیکه گنج
 سازد کند و به و بیکان دست بازی کند و فر قوج بفتح فا و تشدید و منم را و
 صیم چو زه فرو بیکان جمع و کاف تازی در آخر برای تعفیر است مانند مرغ و دست
 بازی پس بیک نمودن و در بعضی نسخ و نیروی جنگال بازی کند واقع است و منم

آن ظاهرست * و اگر کاختران نیک خواه تواند همه خاکیان فال ماه تواند * خاکیان
آرمیان یعنی سوارے آنچه که گفته ام اختر طالع یا رتست و همه مردمان محکوم فرمان تواند * تو
گیتی کشانی تراست * خلل خصم امومیانی تراست * نمودار نشان و علامت *
ببیندین نشانهای فیروزمند * بداندیش را چون نیاید گردند * بفالی که اختر توان
بر شمرد * تو داری درین داری دست برد * همان در حروف خط مهندسی * تو غالب
لئے چو درویسی * و در بعضی متخ تو غالب تری که سخن برسی و در بعضی تو غالب ترا
چون درویسی نیز دیده شد یعنی در حساب شکل مهندسه که لقوم جش ساخته بود تو غالب
هستی اگر دریافت فرمائی * پلنگه که لشکر کش رنگ بود * بوقتی که با قوت جنگ بود
مغلوب و غالب چو بشتا فتم * در آن فتح غالب تر ایافتم * چو پیروزه بود آن نموش
بفقال * درین هم توان بود فیروز حال * یعنی هرگاه حساب من در وقت جنگ باشد که
رنگ دست برآمد درین حساب که جنگ دارا می کنم نیز یقین است که قریب به صحت
خواهد بود * شاه از نصرت ره نمایان خویش * حساب جهانگیرے آورد پیش *
بهر جا که شمشیر و ساغر گرفت * به نیک اختری فال اختر گرفت * یعنی در هر امور خواه
صلح خواه جنگ سبب نیک اختری شگون از آثار ستارگان گرفت * به فرزندے
فال زن ماه و سال * که فرخ بود حال فرخ بفقال * این بیت معقوله نظامی علیه الرحمة
باشد که عموماً همه کس را میگویند یا که خصوصاً خطاب بطرف بادشاه مدوح خود می نمایند
همچو سکندر شگون فرخنده برای خود زن چرا که شگون فرخ فال نیک باشد و انجام کار
او به فرزندگی قریب گردد و خان آرزو میگوید که بجای یکی از دو لفظ فال حال باشد
تا معنی درست شود و می تواند که یکجا به قاف باشد یعنی حرف پس فرخنده بمعنی
نیک خواهد بود یعنی کسیکه در حق خود حرف نیک گوید فال او نیک باشد پس
در حق خود باید نمود و حرف نیک و خوش باید گفت * مزن فال بد کار و در حال بد
مبادا کسے کو زند فال بد * بیاسا قی آن محل پالوده را * بیاد ریشوی این غم الوده
پالوده و صاف کرده * فرزند لعل که ریحان باغ * ز قندیل او بر فروزد چراغ

خان آندو گفته که مراد از **سیان** در بنج گل سوری و لاله است نه بمعنی ناز بوکه چراغ را باو نسبت

داستان آئینه ساختن سکندر چو فرخ بود روزی از باداد + همه مرد

یکی آید بیاد + یعنی چون روزی مبارک باشد از اول آن روز مرد را کار نیک و عمل صالح

بیاد آید تا بدان عمل نام نیک خود در دنیا باقی گذارد + بخوبی هند رسم بنیادها + از

دولت به نیکی کند یادها + یعنی رسمهای خوب پیدا کند و بنیادهای پسندیده بگذارد و یاد

دولت خود به نیکی کند و می تواند که بمعنی یادگار باشد یعنی سبب دولت یادگارها

نیک سازد + سر از گوی یک اختری برزند + به نیک اختری فال اخترزند + اخفات

گویی بانیه ای و نیک اختری و سعادت مندی و اهل شود و فال خوب در حق خود زند

و در بعضی نسخ برج نیک اختری دیده شده و این نسخه اخرا بسیار مناسب + بهنگام

سختی مشونا میند + که از ابرسیه بار و آب سپید + یعنی در وقت سختی مضطر و مایوس

نباید شد چه که از ابرسیاه که صورت مکروه است باران سپید که مایه هزاران سود است

می بارد + در چاره سازی بخود در پسند + که بسیار نفعی بود سودمند + یعنی بروز و شوا

از چاره بستن معطل نمیشین چرا که بسیار نفع که در چاره جوئی متورسد سودمند باشد +

نفس به کز امید یاری دهد + که ایند خود امیدواری دهد + نفس را بهین بهتر است که

یاری از امیدواری تن از امید گوید چرا که ایند سبب آنندگان خود را امیدوار کرده

و ایند ناامیدی نمی کرده که لا اقل طومر حمت الله + که در میا و برابر وی خویش + در

آئینه فتح بین روی خویش + یعنی از پنج چنین چنین خود نیاورده روی خود را در آئینه

کشایش بهین ای امید و افضل خدا باشد + که از رنده نقش دیبای روم + کند

نقش دیباجه مرموم + یعنی بیان کننده حالات دیبای روم که عبارت است

از احوال سلاطین آنجا چنین بیان میکند و نقش دیباجه را هر مرموم ساختن

کنایه از ظاهر ساختن نقش مرموم نسبت نقش دیباجه ظاهر تر میباشد و دیباجه

بهیم تازی و فارسی لفظ فارسی است + که چون شد سکندر جهان را کلید + از پیش

آئینه آمد بهید + یعنی چون سکندر کلید جهان شد ای جهان را مفتوح ساخت آئینه شیدا

آئینه ظاهر شد ای تیغ او موجب آرایش جهان گردید باعتبار زائل کردن ظلمت کفر و عروس
 جهان را که شد جلوه ساز و بدان روشن آئینه آمد نیاز و عروس جهان اضافت
 باینده ای جهان در انتظام مملکت شمشیر سکندر شد و بود آئینه پیش از ساخته و به تدبیر او
 گشت پرداخته و نخستین عمل کاینه ساختند و زرو نقره در قالب انداختند یعنی اول
 از زرو نقره آئینه آراستند و چو افزوختندش غرض بر سخاست و درو پیکر خود
 ندیدند راست و یعنی در آئینه که از زرو نقره ساخته بودند صورت خود را در دست ندیدند
 رسید از مالش بهر گوهری و نمودند هر یک دگر پیکری و گوهر عبارت از چیزهای
 معدنی است که زرو نقره و از زردیس و رومی و غیر آن باشد یعنی از هر معدنیات آئینه
 ساختند و بهیچ کیصورت درست ننمود و سر انجام کاهن درآمد بجای و پذیرنده شد
 گوهرش را نگار و چو پرداخت رسام آهنگرش و بصیقل فروزنده شد گوهرش و رسام
 به تشدید نام آهنگری که بتدبیر اسکندر آئینه ساخت و همه پیکری را بد انسان که هست
 در و دید رسام گوهر پرست و بهر شکل می ساختندش نخست و منی آمد از وی خیال
 درست و به پنهان شدی چهره را پهن ساز و در آرایش کردی چنین را دراز و مربع مخالف
 نمودی خیال و مسدس نشان دور وادی ز حال و چو شکل ندور شد آئینه و تفاوت
 نشد با وی آئینه و بعینه بهر سو که برداشتند و نمایش می بود بگذاشتند و بگذشتند
 ای سجال خود داشتند و بدین مهند سه زاویه تیز مغز و برافروخت شاه این نمودار نقره
 هفت سه معرب انداز یعنی اسکندر بدین تدبیر و انانی چنین چیزی نقره ساخت و تویر
 اردوان آئینه بنگری و بدست آری آئین اسکندری و مراد از آئینه جهان علم میند
 و حکمت و بنجوم است که اسکندر داشت و این مهیت خطابست به مدوح پس مقوله شیخ
 علیه الرحمة باشد و از حکایت نیست و چو آن کرد و این سخت پشت و به نرمی درآمد ز خو
 درشت و گرد و روان این سخت پشت عبارت از آئینه و گرد و سبب گرد
 شکل از این است که از بیضه فولاد ساخته بودند و نرمی آن باعث قبول شکل است که خاطر
 صفا بود و سکندر در و دید پیش از کرده و ز گوهر به گوهر آمد شکوه و لفظ

بهای فارسی و مراد ازان که و نه مخصوصان و امر است ای پیش از همه امر اسکندر روان آئینه نظر کرده چنانکه
 رسم است که چون آئینه در مجلس آید اول بزرگتر مجلس می بیند و منتهی مصرعه دوم آنکه ادگوهر سکندر شکوئی
 در گوهر آئینه بهم رسیده + چنان دیدن روی خود گشت شاد + یکی بوسه بر پشت آئینه داد + و بعد
 که آن سنت آرد بجای + و بوسه آئینه روغهای + سنت بالضم و التشدید طرز و روش
 روغنهای چیزیکه عروس را بعد از دیدن دهند + بیا ساقی آن جام آئینه فام + بمن ده که برد
 به جامی جام + چون آن جام بخیر و آئین شوم + بدان جام روشن جان من شوم +
خارج خواستن دارا از سکندر و جواب دادن او بیاتاز بیدار شویم
 دست + که بیدار نتوان ز بیدار دست + بیدار اول یعنی ظلم و بیدار دوم یعنی بدون داد و
 بیدار سوم یعنی ظالم ای فلانی بیاتنا ظلم را که بصورت تسکات فانی حاصل شده هست ترک کنیم
 چرا که تا انصاف را پیش نگیریم از دست عالمان سخات یافتن ممکن نیست زیرا که کسی ظالم باشد
 خود گرفتار ظلم میباشد + چه بنده دل در جهان سال و ماه + که هم دیو خانه هست و هم غول
 راه + غول دیو یعنی دبستگی تا جهان خدای که موجب گمراهی خانه دنیا و راه عقبی است برای
 چه کنم + جهان دامن خویش از تو گیر برد + بجز به فرستد بها غریب + یعنی روزگار داده
 خود را می ستاند و کم کم میدهد و قلیکه بجمع شکبار می گیرد چنانکه آدمی آنچه در زندگی بدرج
 بهم رسانیده باشد بعد مرگ یک مرتبه به دیگران منتقل میگردد + چو باران که یک یک میاشود
 شود سیل و آنکه بدریارود + چو بتا فوریم آنچه داریم شاد + درم بر درم چند باید نهاد +
 یعنی فراهم کرده خود را بجز تا آنچه که داریم شاد خورده باشیم و درم بر درم نهادن تا یکی +
 ننگه بجا برگزیده گیر + همه گنج ناخورده را خورده گیر + یعنی گذر کردن ننگ اصل بر نهی
 و تمامی گنج اندوخته را خورده معلوم کن چرا که بعد مردن تو بکار تو نه آید + ازان گنج کاورد
 قارون بدست + سرانجام در خاک بن چون شست + در خاک نشستن دلیل و
 خوار شدن + و زان خشت زین شده اعدا + چو آمد بجز مردن نامراد + شده اعدا
 بادشاهی کافر که باغ ارم اندر ساخته بجای حورین و غلمان دختران و کودکان مجلس شکیب
 باغ نکاه داشته بود آخر کار چون خواست که بسیر باغ آید و گامی غمناک در صحن در آن

به باغ بفرمان الهی جان داد * درین باغ رنگین درختی ترست * که ماند از قفای تبرزن درست *
 یعنی در باغ دنیا کس نداد که مرده * گذارش کن ز یورتاج و تخت * چنین گفت کان شاه
 فیروز بخت * یکی روز فایغ دل و شاد بهر * بر آسوده بود از هوسهای دهر * شاد بهر
 بمعنی خوشدل و خوشحال و خان آرزو گفته که شاد بمعنی بسیارست چنانکه شاد خوار بمعنی
 بسیار خورنده و نظیر این شاد کام و شاد بهر یعنی کسیکه کام بسیار او را حاصل شده باشد
 و آخر بمعنی کامیاب و خوشدل مجازاً مستعمل شده و همچنین شاد خواب بمعنی بسیار خوابست
 که بمعنی خواب شیرین کننده استعمال یافته * حکیمان بهشمار دل پیش او * خردمند مونس
 خرد خویش او * یعنی حکیمان بهشمار و خردمند مونس پیش او بودند و عقل با او نسبت
 خویشی و قرابت داشت ای هم حکیمان پیش او بودند و هم خود عقل داشت * محی ناب
 در جام شاهنشاهی * گوی پنهانیکه در گاهی تپتی * یعنی بتواتر جام شراب گاهی پرمیکرد
 و گاهی تپتی * بهر بستی کامد از بانگ چنگ * سخن شد بسی در نظمهای تنگ * بدانکه
 در کتب موسیقی مسطورست که هر مقام و پنده که صورت می گیرد از نسبت آوازهاست بهم
 در کمی و زیادتی از جهت زیر و بم و در کتب موسیقی اهل هند نیز بمی قسم نوشته اند چه نزدیک
 ایشان هر سه که عبارتست از صدا یا سه دیگر استی دارد و آن چهار نوع است و منوط
 قسمی از اساطیر اینجاست که از مقام نغمه است یعنی هر بستی که از بانگ چنگ دریافت شد
 سخن سکندر با سخن مصاحبان سکندر در جایهای تنگ که مجال نمیداد آن مشکل مجال بود و نیز
 و نیز اکتها * آنرا اظهار می نمود و این اشارت بدینست که شنیدن نغمات او را مثل دیگران
 از لهو و لعب نبود بلکه منظور عقل و تالیق علم ریاضی بود که اجماع علومست کذا فی شرح
 خان آرزو * بهر جرعه می که شیمی فشاند * بهر مهندس در وی فشاند * یعنی هر جرعه
 در هر جرعه می از پادشاه بطور می آمد مهندس و منجم نهال خوبی در آن می فشاند *
 دماغ نیوشندان کان سرگران * ز نوش می و رود را مشکران * نیوشیدن
 بمعنی شنیدن یعنی دماغ محاسبان از شنیدن آواز ساقیان و سرود مغنیان سرگران
 بود ای سستی ذوق و شوق بهم رسانیده بود * درخشان شده می چو روشن درخش *
 یعنی

قبح شکر افشان و می نوش بخش یعنی در آن مجلس می میجو خوش تابان بود و قبح خوشحال
 ساز و می آب حیات دهند بود چه سرشک قبح ناله ارغنون به روان که ده از دید پا رود خون
 بدانکه سرشک بکسرین مملد و فتح راست زیرا که قافیه با اشک ساخته اند و مراد این
 ریزش شراب است و از ناله ارغنون آواز نغمه و ارغنون بفتح کیم و صم سوم ساریست
 که اکثر رویان دارند یعنی قطرات جام شراب و ناله ارغنون آسپندان تاثیر داشت که از
 دید پاهای مردمان بجای اشک رود خون جاری میساخت به زهی زخمه که زخمه چون شکر
 شود رود خشک برود و تر به از اول زخمه منزاع مراد است و زخمه دوم بمعنی زدن به
 تیغ و غیره و بعضی بجای زخمه اول زخمه بی با نوشته اند یعنی زخمیکه از زخمه چون شکر
 بر می آمد عجب زخمی داشت که بتاثر آن رود خشک یعنی تارهای دیده یا تارهای ساز تر
 می شدند و بگریه در می آمدند به در آن بزم آراسته چون بهشت به گل افشان تر از ماه
 اردی بهشت به اردی بهشت نام ماه بهار و مصرعه دوم بحد فاعلن به سکندر
 جهان جو که فرخ سیر به نشسته چو برج بدر منیر به یعنی سکندر بر تخت باین بهشت نشسته بود
 که ماه شب چهاردهم بر تخت نشیند به زدارا در آمد فرستاده به خنگلوی و روشن دل آذاده
 چو خسر و پرستان پرستش نمود به هم اورا و هم شاه خود راستود به سیم و ضمیمین صفت
 کرد به چو کرد آفرین بر جهان به پهلوان به شنید سخن کرد با وی روان به آفرین دعا و
 زدارا درود آوردش نخست به نداده خراج کنن باز جست به یعنی اول درود و ثنا گفت
 پس از آن پیغام دارا مذکور ساخت به که چون بود که گوهرین تخت و تاج به زورگاه
 ما و اگر فتنه خراج به از گوهرین تخت و تاج بیان خراج است و برای بهیت
 ذکر آن پیش از لفظ خراج نموده یعنی تاج و خراج که تخت گوهرین و تاج مرصع بود چرا بانه
 گرفتن و موقوف نمودی و در بعضی نسخ بجای تخت طوق دیده شد به زبونی چه دیدی
 تو در کار ما به که بروی سر از خط پر کار ما به اسی در کار سلطنت ما چه سستی دیدی که از
 جاده اطاعت ما انحراف نمودی به همان رسم دیرینه را کار بند به مکن سرکشی تا این
 گزند به کار بند ای عمل کن به سکندر زگر می چنان بفرزنت به که از آتش ان زبش بهشت

از گرمی مراد خشم و آتش دل خوش دل و زبانش بسوخت ای از گفتار
 بازماند و گمان گوشه ابروش خشم گرفت و زنده شیش گوینده را دم گرفت و بعضی نفس
 بسته گوید و قدرت سخن گفتن نماند و چنان دید در قاصد راه تیغ که از بوش دل مغزش
 برنج و ای اسکندر بطرف قاصد بان گرمی نگاه نمود که دل قاصد از خوف جان چنان
 بجوش آمد که مغز و عقل و پریشان گردید و زبان چون ز گرمی برآشفته شد و سخنها
 ناگفتنی گفته شد و زمانی بپایخ شد آهسته خیز پس آنکه زبان کرد چون تیغ تیز یعنی
 چون سکنده دیشتم گردید سخنها می ناما میم بر زبان او آمد و فرو گفت لحنی سخنها می سخت و که
 گوید خداوند شمشیر و سخت و در بعضی نسخ مصرع دوم که گوید واقع است و در بعضی جو گوید
 دوم جو یعنی چنانچه خواهد بود و مطابق اول کاف بیان سخنها می سخت باشد مراد ازین دارا
 بود یعنی سکنده را بلخی گفت که چه میگوید این سخنها را دارا که صاحب شمشیر و سخت است و بعضی
 نسخه دوم را اختیار نموده گفته اند که چنانچه صاحب شمشیر و سخت گوید بی هراس سخن گفت و
 مع ذلک زبان را به لغو و بیوده آلوده ساخت اگر چه در هنگام غضب زما هم اختیار از
 دست میرود و اگر در خرد رای باشد بلند و نگوید سخنها ناسودمند و لفظ که بعضی
 هرگاه و این مقوله سکنده است و مطابق نسخه دوم از اینجا بیان سخنها می سخت است و در بعضی
 نسخه اول از مصرع دوم بیت سابق یعنی کسی را که در مقدمات عقلی رای بلند باشد
 سخنها می ناسودمند نگوید پس معلوم شد که دارا را رای بلند نیست که انجین کلمات نمود
 میگوید و زبان کو بگرم صبوری کند و ز دوری کن خویش دوری کند و بعضی مراد از
دوری کن حرفی داشته اند که در خور زبان شاهان است و خان آرزو آزا میید
 دانسته گفته بلکه مراد از آن دشمن است که ازین شخص دوری می طلبد تا روی آیکس بیند
 پس حاصل بیت آنست که زبانی که در وقت خشم صبر کند و از جانزد و لغو و بیوده نگوید از
 دشمن خود دوری اختیار میکند و دشمن خود را نزدیک آمدن نمیدهد و هر که چنین نباشد
 مخالفت خود را نزدیک خود می طلبد و نزدیکی دشمن موجب بیاکست است پس دوری از دشمن
 سبب نجات و آرام است و سخن که چه با او بازه بود و گفتن هم گفتنش به بود

یعنی گفتن سخن درشت اگر چه قابل این باشد که برو آفرین یا بیانی کنند تا گفتن از آن بهتر است + چه خوش گفت فرزانه پیش بین + زبان گشتین ست و تیغ آهنین + در میان افند که شستین و تیغ آهنین اگر دو عطف باشد در صورت معنی آن چنین است که زبان از گوشت مخلوق شده که بهر طرف لغزش می تواند کرد و بهر سخن نیک و بد می تواند کرد و در برابر آن بنا بر سیاست مکافات تیغ آهنی پیدا شده پس اگر سخن بر صواب گفته شود بهتر و الا گوینده را علف تیغ سازد و اگر بواو عطف نباشد پس زبان گشتین مجموع بمعنی صاحب زبان گشتین و همچنین تیغ آهنین بمعنی صاحب تیغ آهنین یعنی صاحب زبان گشتین صاحب تیغ آهنین است و بزخم هر دو برابر است + نباشد بخود بر کس صاحبان + که گوید هر آنچه آیدش بر زبان یعنی کسیکه بر زبان او هر چه آید بگذرد بر خود صاحبان نیست بلکه دشمن خود است زیرا که زبان حکم تیغ دارد + گذارند پیرکیانی مرثت + گذارش چنان کرد از آن سر نوشت + مراد از پیرکیانی مرثت همان رسول دار است پس ابیات سابقه قول سکندر بود و از اینجا شروع جواب رسول است یعنی چون پیرکیانی مرثت حکایات سکندر را گوشش کرد و در پیدا سبب آن سخنها بیان غرائب و نفائس روم که بدارا میرسید نمود + که وقتی که از گوهر تیغ و تاج + زیونان شدی پیش دار خراج + در آن گوهرین گنج بن ناپدید + شدی خانه نه خدا آفرید + درین بیت بیان نفائس و غرائب روم است که ملک فیلقوس برادر امیر ستاد و مراد از بن ناپدید بی پایان است و خدا آفرید عبارت از آنست که دست کاری مردم را در آن دخل نمود + منقش یک خنجر وانی بساط + که بیننده را تازه کردی نشاط + یعنی بساط منقش که بیننده را منبسط گرداند نیز بودی + چو قاصد زبان تیغ پولاد کرد + خراج کن گشته را یاد کرد + تیغ پولاد کرد ای تیز و سخت کرد و مصرع دوم تقدیر عاطف است + برو بانگ زد شهر یار دلیر + که نتوان ستد غارت از تند شیر + کاف سر مصرع دوم بیان بانگ زدن + زمانه دگر گونه آئین نهاد + شد آن مرغ کو خانه زرین نهاد + یعنی احوال زمان بطور دیگر آئین نهاده و مرغیکه خانه زرین میداد برقت یعنی کسیکه در وجه خراج خانه زرین و بساط منقش میفرستاد برقت

ای بر بد آنکه بفرمان کار داده جانوران است نه کار ز در صورت نوعی تحقیر میسر می شود
پس از جهت غضب برنا بایستگی عمل پدر خواهد بود پس هر آن بساط کمین در نوشت **بساط**
و گر ملک را تازه گشت و چون رسول دارا گفته که سابق بساط گردانم از روم بایران منت
لنذا اسکندر بکنایه جواب داده که آن بساط کمین یعنی سلطنت فیلقوس که فرستاده بساط
بود پیچیده و در نوشته شد و همه سال گوهر نخیل و زنگ و گوی صلح ساد جهان گاه جنگ
حاصل کلام آنکه همه وقت هر شخص یکسان نیست بلکه جهان گاهی صلح و گاهی جنگ میکند
بگردن کشی بر میا و نفس و پشمشیر با من سخن گوی و بس و پشمشیر سخن گفتن معنی جنگ
کردن ای در مقابل و مقابله با منی آبی تا نقد شجاعت هر که ام لبجک امتحان برسد و
ترا آن کفایت کشمیر من و نیار در سخت تو زیر من و ای ترا همین قدر بس است که
تین من سخت ترا در سخت لقرن خود می آرد و چون پارکابی که برداشتم و عنان جهان
بر تو بگذاشتم و تو با آنکه دارای پنا تو شسته و رها کن مرا در چنین گوشه و مرا آواز
رکاب اینجا پیاله است و آن کنایه است از مقدار قلیل ملک و اینجا که با لفظ عنان
مقابل واقع شده از رکاب زمین ایهامی نموده و این دو بیت قطعه بندست یعنی چون من
بقدر قلیل قناعت کرده ام و ملک وسیع جهان را بر تو گذاشته ام و در آن طمع نمی کنم تو
با آنکه آن قسم ملک کلان داری میباید که مرا در چنین گوشه تنگ بگذاری و بر آنم میاور که
غرم آورم و بهم نخیلی با تو رزم آورم و به هم نخیلی برابری و بیک سو نهم هر دو رزم
بجوش آورم کینه گرم را و مگر شبه ندانند که در روز جنگ و چه سر با بریدم در اقصای
زنگ و بیک تا ختن تا کجا تا ختم و چه گردنشان را سر انداختم و از مکرنا اینجا
بطریق استفهام است و کسی کار مفانی دبطوق و تاج و چو زنهاریان چون فرست
خراج و **آرمغان** در صورت مساوات و خراج در حالت ذلوتی و زمین میباید
نه از خواستن و سخن چون ندمصری آراستن و خان آرزو گفته که نه از خواستن
بنون نفی و بیای موصده هر دو صحیح است و مصرعه دوم معطوف بر مصرعه اول بمعذ
عاطف و مصرع معنی حد یعنی از من حد طلب باید کرد که تا فلان جا حد ملک خود سازم

نه درخواستن و بامن سخن چون ز مسکوک آرد استه باید گفتن نه پوچ یا آنکه از من حد ملک بزر باید
 خواستن یعنی ز داده از من حد ملک درخواست باید نمود. بین پاکیا و مراتا کجاست. به
 آن پایه باید ز من مایه خواست. یعنی علو رتبت مرا به بین که به غایت ست پس نظر
 بجهان منزلت بامن پاس مراتب سخن باید داشت. بینگیز فتنه میفراسد کین. خرابی
 میاور در ایران زمین. آتی فتنه جنگ و پرخاش بر پا کن چه در آن صورت ملک ایران برباد
 خواهد شد. خرابی آسوده بی داغ و رنج. مکن ناسپاسی در آن مال و گنج. مشوران
 بخود کاسه ایام را. قلم در کش اندیشه خام را. مشوران بشین معجزه و رای محله
 یعنی ایام را بسبب خود کامی و خود مرادی در هم و بر هم مکن و خان آرزو گفته که مشوزان بزر
 معجزه هرگز صحیح نیست زیرا چه سوفتن ایام گاهی در فارسی نیامده. از من آنچه بر ناید
 آن نخواهد. چنان باش با من که با شاه شاه. یعنی آنچه از من نتوانی یافت طلب مکن
 و معامله با من چنان کن که بادشاهان با یکدیگر کنند. فرستاده کاین داستان گویند
 سخنها را خود را فراموش کرد. یعنی قاصدا از مهیبت سکندر پیغام دارا فراموش کرد.
 سوی شاه شد داغ بردل کشان. پستانده چون برق آتش فشان. آتش
 فشان صفت برق و تشبیه قاصد بان در سرعت است. فرو گفت پیغامدار
 درشت. که ز سر و بن راد و تا گشت پشت. سروین اشارت بدار او و دو تاشد
 پشت سبب گرانی و غصه. چه دارا جواب سکندر شنید. یکی دور باش از بگر
 بر کشید. دور باش در اصل یعنی نیزه و دشاخ است و فرین بزر و جواهر
 که برای دور ساختن مردم از راه پیشاپیش شاهان میبرد چنانکه احوال پیش فیلان میبرد
 و بطریق مجاز آه را گویند چنانکه درین بیت. که بی سکه را چه پارا بود. که هم سکه
 نام دارا بود. بی سکه آنکه بنام غیر سکه او بزنند و نیز نام او را و نام هموار. به تنده یی و تان
 یاد کرد. که از آن شد بنوشنده را روی زرد. بنوشنده عبارتست از رسول و
 حاضران مجلس دارا. بختید و گفت اندران زهر فند. که افسوس بر کار چرخ بلند
 زهر خند خنده که در هنگام غضب کنند. فلک بین چه ظلم آشکارا کند.

که اسکندر را تنگ دارا کند + سکندر نه که خود بود کوه قاف + که باشد که با ما شود هم مصفا
 کاف + سر مصرع که امیه یعنی بجای سکندر اگر کوه قاف باشد آن نیز که ام خیرست که با من
 هم نبرد شود + چنان نشسته را بچنگ عقاب + کم از قطره دان پیش دریای آب +
 سبک قاصدی را بدرگاه او + فرستاد و شد چشم بر راه او + یکی گوی و چوگان بقا
 سپرد + قفیر بر از کجده ناشمرد + قفیر بفتح قاف و کسر فایانه کلانی است + و
 از مفتیش را از آن پیشکش + بران تعبیه شد دل شاه خوش + تعبیه در لغت
 و فتح یا یختن و آهستن خیر می از شاه مراد دارا + سوی روم شد قاصد تیز گام + از
 دارا پذیرفته با خود پیام + زره چون درآمد بر شاه روم + فروزنده شد همچو آتش
 ز موم + یعنی وقتیکه پیش سکندر آمد همچو شعله آتش که از موم فروزان شود و فروخته
 بود + سر افکند در پای بندگی + نمودش نشان پرستندگی + نخستین گره گزین
 باز کرد + سخن را بجز بی سر آغاز کرد + سر آغاز کرد سر زاید یعنی اولین بندیکه از سخن
 بر کشاد سخن را بطور فصاحتی بجز بی تمام آغاز کرد و در اینجا نسخه دیگر نیز مرقوم است و آن اینکه
 نخستین گره که سخن بر کشاد + جهان آفرین را بدل کرد یاد + در صورت میتوان گفت
 که گره از سخن کشادن کنایه از سخن گفتن نیست بلکه اشارتست از تصور طرح اداسی مطلبی که
 دارا گفته بود و کلام نخستین طرف باشد و متعلق بود بمصرعه دوم یعنی چون گره از سخن باز
 کرد و تصور طرح اداسی مطلب نمود اول حذر ایداد کرد + که فرماندهان حاکم جان شدند +
 فرستادگان بنده فرمان شدند + چه فرمایدم شاه فیروز راسی + که فرمان فرمانده
 آرم بجای + سکندر بدانست کان عذر خواه + پیام درشت آرد از نزد شاه +
 یعنی پیام درشتی که از نزد پادشاه دارا آورده میخواست که بیان کند و ظاهر نماید و از دن
 بمعنی حکایت کردن بسیار متعل و در بعضی نسخ پیام درشت آورد نزد شاه واقع است
 در صورت مراد از شاه ذات سکندر است یعنی دانست که پیام درشت ظاهر خواهد نمود
 و بمن خواهد رسانید + به بیغاره گفته بیاور پیام + پیام آور از بند بکشاد کام +
 بیغاره بفتح بای موحده طعنه و سخرش و از بند کشادن کام کنایه از

ادا کردن مدعاست از قید پنهان داشتن یعنی مطلبی که داشت ظاهر نمود و آنچه پنهان را که دارا فرستاده بود
 به سکنند نمود و کام بجان تازی یعنی مطلب و بجان فارسی نیز درست می تواند شد و متاعی که
 در بنگه خویش داشت و بیاورد و بیک فراموش داشت و چو آورد پیش سکنند نهاد و بپایم
 دارا زبان بر کشاد و ز چوگان و گوس اندر آمد نخست و که طفلی تو بازی بدین کن درست و
 یعنی اول از چوگان و گوی شروع کرد و گفت که تا حال طفل هستی باین چوگان و گوی بازی کن
 و اگر آرزوی نبرد آیدت و زیهودگی دل ببرد آیدت و یعنی اگر قصد جنگ ای نمود از زیوده کار
 رنج خواهی یافت و جهان کنج ناسمده نشانند و کرین بیش خواهم سپید بر تو راند و سکنند
 جهان داور هوشمند و درین فالها دیدت بخت بلند و جهان و ااور هوشمند عطف بیان
 اسکندر است و بعضی نوشته اند که سکنند مبتداست و مصرع دوم خبر جهان داور بدل است
 از سکنند و این صحیح نیست زیرا که مقصود اصلی در نسبت بدل میشود و مبدل منه لغو و در اینجا این
 چنین نیست زیرا که مقصود اصلی در نسبت سکنند است و مثل زد که هر چه آن گریزد و پیش
 بچوگان کشیدن توان سوی خویش و مگر شه از ان داد چوگان لمن و که تا زو ششم ملک
 بر خوشیستن و جهان گوی را مرد و بیت شناس و بشکل زمین می نهند در قیاس و جهان گوی
 اشارت بدان گوی است که دارا فرستاده بود و آخر شناس اگر چه یعنی منجم است لیکن اینجا
 مراد از فال گیر است یعنی آن گوی را فال گیرنده در خیال بشکل زمین می آرد یعنی او را از زمین خیال
 می کنند و چون فال گیری اگر منجم دانند چنین گفته و چو گوی زمین شاه مارا سپرد و بدین
 گوی خواهم از گوس برد و یعنی بسبب آن گوی که مارا سپرده برو ظفر خواهم یافت و
 چو دین گونه کرد آن گزارشگری و بکنج در آمد و ان داور می و یعنی چون جواب چوگان و
 گوی بدان شایستگی ادا کرد در جواب بکنج نیز همان معامله نموده جوابی پسندیده بجای آورد
 و در سبخت بکنج صحن سراسر و طلب کرد مرغان بکنج ربا و بیک سخط مرغان در و
 تا ختنند و زمین را از بکنج برداختند و پیر و اختنند ای خالی کردند و تمام بخوروند
 جواب است گفتا دین زهنون و چو روغن که از بکنج آید برون و یعنی سکنند گفت که درین عمل
 که پیش تو کردم جوابی زهنون است ای جوابی ظاهر میشود مانند روغن که از بکنج بر می آید

که گشت که از کنجد انجنت شاه * مرا مرغ کنجد خور آمد سپاه * پس آنکه تغیری سپندان خرد *
 بپادشاه کنجد بقا مد سپرد * سپید کبیر اول خرد دل خان آرزو و غیره گفته اند که این
 لفظ ظاهر امر کب است از سپید و الف و نون نسبت و چون در شکل به سپند مشابیه است
 سپندان نامیده اند و خرد صفت کاشف و یاد **دانش** اگر چه از باب لغت بمعنی
 جزای نیکی و بعضی بمعنی مطلق جزا گفته اند لیکن اینجا بمعنی عوض مستعمل شده مجازاً و فرستادن
 سپندان ازان است که هم بسیار است و هم تند و تیز * که گشت که شکر می زان قیاس
 سپاه مرا هم بدینسان شناس * چو قاصد جواب به چنین دید محنت * به پشت خرد خویشتن
 بست رخت * رخت بر خرد بستن را می شدن * بدارارساند از سکندر جواب
 جوانی گلوگیر چون ز بهر ناب * بر آشفست ازان طیر که شاه را * که حجت قوس دید
 بدخواه را * بر آشفست متعدی یعنی بر آشفسته ساخت طیر کی بطای مطبوعه معنی آن
 سبکی است و مراد ازان خشم گرفته اند و خان آرزو گفته که ظاهر لفظ چیرگی بحیم فارسی
 که بعضی آنرا تیرگی بقوت قانی و بعضی مطبوعه نوشته اند * جهاندار دارا بدان داور *
 طلب کرد از ایرانیاں یاوری * ز چین و ز خوارزم و غنین و غور * زمین آهین شد
 ز قفل ستور * غنین و غور هر دو نام شهرهاست * سپاهی هم کرد چون
 کوه قاف * همه سنگ فرسای و آهن شکاف * چو عارضن شمار سپه برگرفت *
 فرو ماند عقل از شمردن شکفت * **عارضن** بخشه و شکفت حیران * ز جنگ
 سواران چاکب رکاب * به منصه هزار آمد اندر حساب * فاعل آمد هزار و به منصه
 عرف * جهان جوی چون دید که لشکرش * همی موج دریا زند کشورش * سپاه
 چو آتش سوی روم راند * کجا او شد آن بوم را بوم خواند * بوم اول زمین و
 بوم دوم جالوزی معروف به نخوست و چغده غیر نوع اوست و پیش خان آرزو اما در
 نخوست شریک اند و لفظ را در بوم بمعنی برای است یعنی هر کجا رفت برای آن کشور
 بوم را طلب نمود یعنی خراب ساخت می آنجا نکه بوم را طلبید تا آنجا سکونت گیرد *
 بارمن درآمد چو دریای تند * مبارک شد از گرد او پایی کند * یعنی سبب کثرت گرد و غبار

صبا مجال آمد و رفت مذشت و مراد از صبا مطلق بادست و زمین بر زمین تا باقصا
روم و سجوشید دریا بلرزد بوم و لفظ زمین بر زمین باعتبار طبقات زمین است
علف در زمین گشت چون گنج گم و زلف ستوران پولاد سم و در مصرعه دوم سنخ
مختلف است در بعضی پوشیده هم و در بعضی پیکانه سم واقع است و صحیح پیش خان آرد
خوشیده و بنی دشمن محبتین یعنی خشک شده است که عبارت از سخت است چه سختی هر چیز
بقدر خشکی اوست و سختی سم سبب تعریف است و پیکانه سم بای فارسی و کاف تارک
که در نسخ دوم است بمعنی سم مانند پیکان است در سختی و تیزی و پی شاه اگر آفتابی کند
هر جا که تابد خرابی کند و بیاساقی آن را وقی روح بخش و بکام دل درفشان چون
دش و را وق شراب صاف و درخشش بنامی معجزه یعنی برق است و در درفش
بقا قافیه فوت میشود و من او را خورم و لغزوی بود و مرا او خورد خاک روزی بود
خان آرزو گفته که هر جا ازین سم دو جمله متقابل واقع شوند معنی شرط ملحوظ بود یعنی
اگر آن شراب بر من غالب آید و مرا بخورد و معدوم گردم و مصرع اول شایسته به بقا و دروم فنا
ترتیب کردن سکندر لشکر را بغرم دارا چه نیکو متاعی است کارگاه
گزین نقد عالم مبادا تنه و کاف در اول مصرع دعائیه است و این در اکثر کلام کاف
واقع میشود و بمعنی بعد کاف جمله مقدر داشته اند یعنی چه متاع نیک است کار آگهی کرد
حق او این دعا باید کرد و ز عالم کس سر برآرد بلند و که در کار عالم بود بوشمند و ببار
نه بپای این راه را و نگهدارد از دزد بنگاه را و نیندازد آن آلت از بار خویش
که در روزی آسان کند کار خویش و میفکن کول گر چه حار آیدت و که هنگام سرما
بکار آیدت و کول بفتح کاف تازی و و او و لام پوششی که از پوست گوسفند کتان
سازند و بمعنی پوستین گفته اند و خری بر گرد یوه ز سرما ببرد و که از کاپلی جل با خود
نبرد و لفظ جل در فارسی به تخفیف مستعمل است و گاهی به تشدید آید لیکن در صورتی که
مضات و موصوف نباشد به تخفیف خوانند و گزاردند شرح شایسته و چنین داد
پرسنده را آگهی و که دارا چه لشکر با زمین کشید و تو گفته که آمد قیامت پدید

بنود که اسکندر از کار او که آمد قیامت به پیکار او یعنی سکندر خبر نداشت که در این
 هنگامه و آشوب برای پیکار او بر پا خواهد کرد رسیدند هزاران خیل خیل که طوفان
 برپا داد آورد سیل خیل خیل فوج فوج سیل اشارت به لشکر دارا و دریا
 که در میان ایران و ملک روم واقع است شب خون دارا در آمدن راه و زولاد پوشان
 زمین شد سیاه و پرومهند گفت بدخواه هست و شب و روز غافل شد آنجا که هست
 پرومهند و بکسر باورای فارسی جاسوس یعنی جاسوس گفت که دارا بسبب خوردن
 شرابهای متواتر شب و روز غافل است و بروشه اگر یک شبی خون کند و ملکش
 همانا که بیرون کند سکندر بجنید و دادش جواب که پنهان نگردد جهان آفتاب
 ملک را بوقت عمان تا فتن و نشاید به دزدی ظفر یافتن یعنی سکندر گفت که جهانگیری
 آفتاب پنهان نباشد پس من ملک دارا بجلانیه خواهم گرفت و شب خون کارقطاع
 الطريق است و پرومهند دیگر آغاز کرد که دارا نه چندان سپه ساز کرد که آنرا
 شمردن توان در قیاس که سانیکه هستند لشکر شناس یعنی کثرت فوج دارا
 آنقدر نیست که لشکر شمار آن بقیاس توانند آورد سکندر بدو گفت یک تیغ تیز
 کند جرم صد گاوران بریز یکی گرگ را کوبد دشمنان که بسیار بی گو سپندان چه باک
 سپه را جواب چنان ارجمند و پسند آمد از شتر باری بلند و خبر گرم تر شد همی بر زبان
 که آمد برون اثر دهن دمان و دمان بفتح تند و دشمنان که سکندر چو دانست
 کان تند تیغ و چونند بر آرد همی برق تیغ و اضافت برق بیانیه و فرستاد
 تا لشکر از هر دیار روانه شود بر در شهر یار و مفعول فرستاد محذوف شده از جهت
 و طوح اس قاصد و زمزم و زافر بنجه و روم و روس شد آراسته لشکری چون
 عروس و چو ابنوه شد لشکری بیکران و عدو خواست از نام نام آوران
 خبر داد عارض که ششصد هزار برآمد لیران مفرد سوار و مفرد سوار کیسه
 در سوار می یکنای وقت باشد و چو شد ساخته کار لشکر تمام و یکی انجمن ساخت
 بی رود و جام و قید بی رود و جام بدان کرده که بزم مشوره بود نه بزم عیش

نشستند بیدار و نگران روم + بهر ملک نرم کردند موم + قهر خشم و کسر هر دو میج می شود
 یعنی بکلم و فرمان او دلهارا نرم کردند و مطیع او شدند و یا آنکه محبت او گرایندند + شازکا
 دارا و پیکار او + سخن را ندوچید در کار او + محمد در کار او اسی متامل و متفکر
 شد در باب صلح و جنگ در او اگر در میان لفظ را ندوچید و او عفت نباشد او در آخر
 پیچیده یا بود پس معنی آن چنین خواهد شد که سکندر از کار دارا و جنگ او زن گفت اما
 سخن پیچیده در کار او گفت یعنی مشکلات جنگ را بیان نمود تا دریافت احوال سرداران
 خود نماید + چنین گفت کان نامور شهر یار + کمر بست بر بستن کارزار + چه سازیم
 تدبیرش از صلح و جنگ + که آمد به آویش این کار تنگ + یعنی اسحال تدبیر کار دارا
 چه باید کرد چرا که این کار قریب با ویش رسیده + اگر بر نیاریم تیغ از پناهم + هر دو
 ز ما بر نیارند نام + و اگر تاج بستانم از تاجور + به بیداد خود بسته باشم کم + یعنی اگر
 جنگ نکنم مردمان مرا نامرد خواهند گفت و اگر با و جنگ نمایم این نوعی از بیداد خواهد
 زیرا که او پادشاه کلان است و سلطنتش موروثی در نیمه صورت با سبانی خود و حق نصبت او
 لازم + کیان را که از ملک بیرون کنم + من این بهزنی با کیان چون کنم + درین
 فتح متفاوت است در بعضی که از ملک بیرون کنم و در بعضی که از ملک بیرون کنم و اشی
 و مقرر دوم در بعضی رهنمی و در بعضی سرکشی آمده درین همه شش اول بهتر است و کان
 اینجا یعنی شرط و جزای آن مخدوف یعنی اگر کیان را از ملک بیرون کنم سرکشی با کیان
 کرده باشم و از من سرکشی کردن نسبت به کیان نامناسب و تکرار لفظ کیان درین
 بیت بحسب نظم کیان است و لهذا بجای کیان جمع آورده + تیرسم که اختر
 بدین تیرگ + بدانندش ما را بدخیرگ + یعنی اندیشه دارد که ستاره طالع در وقت
 مبادا دشمن اعلیٰ قلبه دهد و کار من تباه شود + چه تدبیر باشد مدین رسم و راه +
 که و کار ما بر نگر دو تباه + باندیشه خوب و رانی صواب + پدید آورید این سخن با جواب +
 جهان دیده پیران بیدار هوش + چه گفتار گوینده کردند گوش + به پاسخ کشاوند
 یکسر زبان + دعائازه که و نذر مرزبان + یکسر معنی همه + که هر سربازان همالین در دست

که ناخشن بلندست و فیروزش سخت + **مهر** بر تاز و شاداب و در بعضی نسخ کین
 درخت واقع است و آن غلط است چرا که سکندر بجهت نظامی علیه اربمه از نسل کین
 نیست + به تاج و تختش جهان تازه باد + هر خصم او تاج دروازه باد + ضمیمه شین
 راجع بسوی هاپون درخت که عبارت از اسکندر است و هر خصم تاج دروازه باد
 یعنی آوستینه + هر رای تو هست چون دین درست + درستی چه باید ز ما باز بست +
 ولیکن ز فرمان تو نگذریم + بجز راه فرمان تو سپریم + چنان در دل آید جهان دیده را +
 همان زیکان سپندیده را + که چون کینه ور شد دل کینه خواه + هر خار و خشت
 بر آید راه + تو نیز آتش کینه را بر فروز + که فرخ بود آتش کینه سوز + یعنی هر گاه که
 دل در آید با تو در مقام کینه جوی است از راه الفت تو یافته خار و خشت و بیگانگی بر آمده تو
 آتش کینه را فروزان کن چرا که آتش خشم تو برای دفع کینه خصم مبارک باشد و چون در
 بیت ما تقدم کینه جویی و خشت دارا را سنجار تعمیر کرده کینه جویی اسکندر را با آتش تاویل
 کرد بطریق تضاد + تو سر و نوزی خصم بید کن + کجا سر کشد بید با سر و بن + مهر کشد
 یعنی بلند گردد + کمن باغ را وقت نو کردن است + توان را حساب در و کردن است +
 توان بنون مفتوح خمیده و کمنه یعنی باغ کمن که سلطنت دارا است وقت نو کردن
 رسیده و دو تا خمیده شده در شمار در ویدن است در صورت در مصرعه دوم و او
 مقدر است و بعضی گفته اند که مصرع ثانی چنین دیده شده از آن در حساب در و کردن
 ای برای آنکه سلطنت او بغیر تحویل باید و خان آرزو گفته که در بعضی نسخ مصرعه دوم
 تواند حساب در و کردن واقع است و این نیز درست می تواند شد یعنی نو کردن که در
 مصرع سابق گذشته از قبیل در و کردن و بریدن است پس جهان کمنه را کسی نو کند
 که درختهای کمن را بریزد و در و کند + پد بیای این دولت تازه عهد + عروس جهان را
 بر آرای مهد + ای برای نو استگاری عروس جهان از دولت خود مهدی میاساز +
 بپا اندیش تو هست بیدارگر + بپید رعیت ز بیداد سر + چه باید هر سیدنت زان
 گسسته + که دهر و سیم: خانه دشمن بسے + پس چرا از کسیکه هم از خانه خود چندین دشمنان

دار و آن رعایای اوست چرا باید ترسید و قدم در گش آیین بیدار و کفایت کن از خلق فریا
 را و یعنی آیین دارا که ملک ایران شایع و ذایع است منسوب و محو کن و فریاد خلق را که از دست
 دارا دارند دور کن خان آرزو گفته آیین کردن بدار کفایت کردن شهرت و آن کنایه است از
 دور کردن بدی و ز خصم تو چون ملک گشت سیر و بنیم افکنی پاسه در نه دلیر و
سیر گشتن کنایه از رنجیدن باشد و توری چنین گرم در بندان و ره اسبجام را
 گرم تر کن عنان و ره اسبجام عبارتست از مرکب که اسبجام دهنده راه است و بلی
 اسباب سفر نیز نوشته اند یعنی اسباب زوال سلطنت دارا میا شده حالا کار خود را بسا
 و عنان اسب غایت را گرم کن و کجا شاه را پای ما را سرست و دلی کو کزین دارا
 بر ترست و کجا یعنی هر کجا یعنی هر کجا پای شاه باشد سر ما را اسبجام است هم من میث
 الا خلاص و هم من میث الفکر و دوم بهتر است چنانکه در مصراع دوم میگوید که درین دارا
 کسی نیست که از پادشاه اندیشه ناصواب داشته باشد و تمنای شه را که بر هم زنند و
 که از هره باشد که این دم زنند و بران ختم شد ختم شد رستمون و که شد پیشدست
 نیار و بخون و خون یعنی قتل و نگه دارد آرم سخت کیان و بخون نیزه اول
 نه بند میان و آرم در نه سبب یعنی عزت و شوکت و سکندر چو در حکم آن داوری
 ز لشکر کشان یافت این داوری و بدستوری ز دست هم یان و به لشکر گشت
 بدستان و بدستان موافق و یکی روز که گردش روزگار و بدست
 آمدش طالع کامگار و به فال هجایون تبریب راه و بفرمود که جای جنبه سپاه
 مرتیب راه سامان راه و عنان تاب شد شاه فیروز جنگ و میان بسته
 بر کین بدخواه تنگ و عنان تاب شد یعنی روان شد و مصرعه دوم حالیه
 ز شمشیر نو لاد چون شیر مست و بشور کشانی کلیدی بدست و اتی در حالیکه کلید
 برای کشور کشانی در دست داشت و آن شمشیر نو لاد است و سپاهی چو ز بنور شمشیر
 ز غوغای ز بنور هم بیشتر و ز بنور با بیشتر صفت سپاه و در بعضی نسخ بل بیشتر
 نیز واقع است و این ظاهر است باشد و نشان بسته شد از دشمن بلند و

که ماند از فریدون غیر فرزند + بوقتی که آن وقت سازنده بود + فلک دوستان را نوازند
بود + بیت اخیر متعلق به بیت سابق یعنی در وقتی که آن وقت موافقت کننده و سازد
بود از درفش فریدون که بر درگاه اسکندر بود نشان خست و علم ساخت بنا به سنگ

نشان خست کنایه از علم ساختن است + بسی برتر از کاویانی درفش + منجوق

برزد پرندی نقش + این دلالت صریح است که درفش سابق غیر درفش کاویانی
علیه منسوب بکاوه آهنگر که به فریدون داده بود و بهمان علم بر سخاک مظفر منصور شد

و منجوق بالفتح تا هیچ علم و چیز و بعضی علم را گفته اند و ظاهر آنست که این لفظ بریت

یعنی آن علم اسکندر از درفش کاویانی بلندتر بود و بر آن علم چادری کبود بسته بود +

منور استونی به پنج ارشش + بخون جگر یافته پرورشش + بر و اثر دها پیکری از حریر +

که بیننده را از آن برآید نفیر + زده بر سر از جعد پرچم کلاه + چو بر قلعه کوه ابر سیاه +

جعد پرچم موی سر علم و درین بیت بیان باندی علم و سیاهی موی سر اوست +

بفرسنگها بود پیش از دور + عقابی سیه پر و بالش ز نور + تشبیه علم بعقاب سیاه

از جهت سیاهی پارچه حریر و پر و بال از نور کنایه از تذهیب آن بزرگ شد آن

اثر دها با چنان لشکر + بر بر چنان اثر دها پیکر + مراد از اثر دها در مصرعه

اول سکندر و در مصرعه ثانی اشارت به علم که اثر دهای حریر بر و تصور بود + جهان کرد از

آشوب خود گردناک + ز بهر چه از بهر یک مشت خاک + تا عمل کرد سکندر و مصرعه ثانی

مشتل بر سوال و جواب و **میشست خاک** کنایه از زمین بطریق تحقیر + ازین گره به گون خاک

تا چند چند + تشبیهی توان کردش گرگ بند + رنگ گره به های صحرائی خاک تری میشود

پس تشبیه بر خاک به دوج باشد یکی در رنگ دوم در خوردن گوشت آدمی که آدمی خوا

که آن را بهر حیل بلع کند و تا چند برای تاکید است و گرگ بندی آنست که چون

در میان هفت گرگ واقع شود بنوعی احاطه کنند که دلاور تر از آن جان بسلاست

نبرد + جهان یک نوال است پیچیده سر + در و گاه طوا بود که جگر + نواله یعنی

یک لقمه پیمیده سرست که در برای خورنده آن گاهی علو باشد ای رایت و گاهی جلا و آن کاش
 و غم و غمده و فلک بر بلندی زمین بر مغاک و یکی طشت خون شد یکی طشت خاک و طشت
 خون طشتی که برای قتل گنجه گاران نهند و طشتی دیگر برای پوشیدن خون دارند پس آسمان را
 طشت خون و زمین را طشت خاک قرار داده و نوشته برین هر دو آلوده طشت و ز خون آلود
 بسی سرگذشت و زمین خورد و تا خوردشان دیر نیست و هنوزش بخوردن شکم سیر نیست
 اغلب که این بیت احاطی باشد در صورت بودن پیش چنین باشد که در لفظ خوردشان خورد یعنی
 مصدر است که مضاف بسوی مفعول است و تا برای انتهای غایت یعنی از زمان حال تا زمان
 خوردشان زمانی بسیار گذشته و هنوز سیر نیست یعنی زمین جوع فقر دارد و بعضی بار را یعنی تنبیه
 نوشته اند و زمین که بفراغت برون آورد و همه خاک در زیر خون آورد و بعضا
 زمین همان خون بگینا بان که خورده است یعنی آنقدر خون بگینا بان خورده است که اگر
 ظاهر کند تمام خاک در خون غرق شود و نیفتد درین طشت فریاد کس و که بر لبه شده
 فریاد رس و یعنی کس درین طشت که عبارت از آسمان است فریاد نمیکند برای آنکه راه
 فریاد رس نیست یعنی کس بغیر یا کسی نرسد بنا بر آن فریاد نمیکند و هر چند که مردم کثیر فریاد
 می کنند لیکن چون فریاد تا آسمان نرسد آنرا چنین تعبیر نموده و چون فریاد را در گلوبسته را
 گلوبسته بر مرد فریاد خواه و فاعل بسته اول آسمان است که عبارتست از طشت و گلوبسته
 دوم یعنی خاموش یعنی چون آسمان را فریاد در گلوبسته است و برآمدنش نبیده و مرد فریاد
 خاموش بهتر است ای خواهش فریاد از دانا مناسب و به از پرده خود حصار است کنی
 بنیاموشی خویش کاری کنی و مراد از مرد و گوشه غلت است یعنی بهتر است که گوشه
 غلت خود را حصار سازی و بنیاموشی خود کاری کنی و در پرده حصار را بهام است
 بیاساقی آن آتش تو به سوز و آتش که مغز من بر فروز و مجلس فروزی دلم خوش بود
 که چون شمع بر فراق آتش بود و یعنی چون از گرمی شراب دماغ من حرارت یابد دل من
 مانند شمع در مجلس افزوی خوش باشد و رای زدن دارا در کار اسکندر
 خردمند را خوبی از داد او است و پنا و خدا این آباد او است و خان آهرو گفته که مراد از

۱۸۶ و عطا باشد و مخالفت داد بسوی مفعول و عطا عبارتست از خرد اگر چه این معنی بعیدست
 لیکن بربیت سوم ربطی دارد و در مصرعه دوم المین آبا و بصیغه مصدرست و این آبا و بصیغه
 و بعضی چنین معنی نوشته که خوبی دانا از انصاف دانا است که را معنی قسمت بوده سرشته
 داد و دست نهد و دنیا و خدا جای امن اوست از شر حریصان عالم چنانکه در بیت
 لاحق میگوید کسی که بدین ملک خرسند نیست + به نزدیک انا خردمند نیست + و خبر
 قانع و بدین ملک عبارت از ملک دنیا + خردنیک همسایه شد زان بدست + که
 همسایه گوی نابخردست + یعنی عقل همسایه نیک است مرآدمی را و بد از ان جهت است
 که همسایه نفس است و چون نفس آثاره صفت بهیمنی غالب است او را به نابخرد تعبیر نموده
 چو در کوی نابخردان دم زنی + به از داستان خرد کم زنی + و هم زدن سخن گفتن
 اسی داستان خرد که مخالف معتقد ایشان است و پیش نادان گفتن بعید از توانایی
 دین ره گشتی خانه آبا کرد + که کردن زد و مقایسه آزاد کرد + اگر و همقانی بیای
 مجهول باشد معنی آن چنین باشد که و همقان بچاره را از ظلم متغلبان آزاد کرد و لیکن این
 چنان نیست پس بیای معروف بود یعنی کسی دین ده خانه آبا کرده است که و همقار
 اختیار نکرده است و و همقانی سرداری + تو نیز از منی بار کردن زدوش + ز کردن
 زمان بر نیاری خردش + یعنی تو نیز اگر بار کردن و همقانی که عبارتست از افتیاد
 کردن دنیا از دوش به منی یعنی بگذاری آن را از گردن زمان بفریاد نه آنی یعنی ایذا
 کششی چرا که گردن زدن کشتن برای اختیار و دنیا است + چو دریا سمرمایه خویش باش +
 هم از بود خود سود خود بر ترش + درین بیت اشارتست از طمع نکردن بر فال دیگران
 یعنی همچو دریا با سمرمایه خود قانع باش و از ذات خود سود خود حاصل کن اسی سببی و کسب خود
 رزق حلال بدست آر + بهمانی خویش تار و زر مرگ + درختی شواز خوشیستن ساز و بزرگ +
 چو پیل ز مرگ کسان خورد کاز + همه تن شد گشت و می کرد باز + مراد از سلیله گرم سلیله
 و خوراک آن از بزرگ توت است و کاز زبان فارسی علف که بهندی گشت گویند
 و پیش خان آرزو ثابت است که کاز و کاس هر دو صحیح باشد هم در فارسی و هم در سبک

از عالم توافق لسانین غایتش اینک بعضی جا برای تعجب و بعضی جا بسین معلوم باشد و حاصل هر دو بیت
 آنکه برای خود تار و زر مرگ کار دیگری گیر و هر چه کنی از خود پیدا کن و بر خود صرف ساز و هرگاه که
 گرم پله از ترک مردمان روزی خورد و آخر بصورت نکشت شده خود هفتی میکند یعنی هر چه بخورد
 باز ستر میکند و گزاردند پیر از موبدان و گزاردش چنین کرد از بخودان و ترکیب
گزارنده سری صفت و موصوف نیست بلکه هر یک صفت علما و اوست و که چون
 شاه روم آمد آراسته بهمش تیغ در دست و هم خواسته و خبر گرم شد در همه مرز و بوم
 که آمد برون از دهبانی ز روم و بر پر خاش دارا سرافراخته و همه اکت و اوری ساخته و
 مقننون بیت عالی و **داری جنگ و ساخت** میا و موجود و جهان را بدین شرف
 نوروز بود و که بیداد را جانشوز بود و یعنی جهان با ستماع این خبر فرحان و شاهان
 بود و چرا که ظلم دارا خراب کننده جهان بود و همه از دست او عاجز بودند و از بوم و
 لشکر بیکبارگی و ستوه آمدند از استمکارگی و زدارا پرستی خاش و بهر سکنند
 دل آراسته و چو دای دریادل آگاه گشت و که فوج سکندر زدیا گشت و توین
 دارا بدیادی نظر مقابله مصراع دوم است و آلامح او منظور نیست و زیران روشنند
 رای زن و برار است پنهان یک انگن و زهر کار دانی برای درست و دران داور
 چاره باز بست و که بدخواه را چون در آرد شکست و بد چرخ را چون کند پای بست
 در اکثر نسخ بد چرخ واقع است و مراد از ان بلای آسمانی پس لفظ **پای بست** هر دو
 بیای فارسی باشد یعنی پامال و در بعضی نسخ یل چرخ بیای تحتانی نظر آمده است در بعضی
 پای بست اول بیای فارسی و دوم بیای تازی بود یعنی پل آسمان را چگونه شکست
 و از آنچه قسم پای بست سازد و چه آفرین در آموزد از زهنمون و که آید ز کار سکندر
 برون و چو در جنگ فیروزیش دیده بود و زیر پر و زنجایش ترسیده بود و نکندش
 دران کار کس چاره و تخوروش غنی بیخ غنچواره و چو دانه بودند که سرکش است
 بسوزندگی گرم چون آتش است و سخنها ی کس را نیار و بگوش و دران کار بودند
 یکسر خموش و یعنی چون همه را معلوم بود که در اسپار سرکش دشمنان گشت و سخنها می مشوره

از کسی قبول نیکند لهذا همه خاموش بودند + به سخن دراز نگذاشتند + سری بود نامی ز نام
 سنجیده به نغمه اصل و نسل زنگه شاوران نام کی از سپهوان ایران است و سر معنی سردار
 و حین زانی ز نام آوران برای تعین است + فراز نامی که از فروبرز + تشش خوشی بود
 و باز و تشش گرز + میرز به نغمه یعنی شکوه و فروبرز عطف تفسیر است + به بیت دران همگام
 بود + از احوال پیشینه آگاه بود + **بیت** بالفتح عهد بستن و مراد از ان متابعت باشد
 شنا گفت بر شاه و بر بزم شاه + که آباد باد از تخت و کلاه + مبادا هشی عالم از نام تو
 همان پیش دور آرام تو + اسی عالم از نام تو و پیش دور آسمان از آرام تو خام
 بساد + گذشته نیای من از عهد پیش + چنین گفت بامن باز از خویش + که چون
 کیخسرو آهنگ خار + خبر داد از ان جام گوهر گار + **استعاره** خار کردن کنایه
 از رفتن کیخسروست بفار و ترک سلطنت و اختیار نمودن رگ پنا که قصه آن در شاهنامه
 و غیره مذکور است و نسبت جام کیخسرو نموده به سخا و آنکه مذموب نظامی علیه الرحمه است
 که آن جام جام جمشیدی بود بلکه از کیخسرو بود چنانکه اکثر علما تصریح نموده اند و خبر داد
 از ان جام بدان معنی است که نسبت آن جام جهان نما خبر داد و بیان خبر در ابیات
 آینده + که در طالع ملک مآنانه دیر + فرود آید آفرین با البربر + یعنی ستاره انور و
 به نزول گراید + برون آید از روم گردنش + و نذر هر آتش شده آتش + از نجبا
 به دریافت میرسد که آتش پرستی در ایران قبل از زردشت بوده چه در عهد کشتا سپهر
 و کیخسرو پیش از کشتا سپهر زیرا که هر اسپ پدر کشتا سپهر + جانشین کیخسرو بود و با آنکه از
 جام جهان نما حقیقت آتش پرستی مردم ایران دریافت شده + همه ملک ایران
 بدست آورد + به تخت کیان نشست آورد + جهان گیر دو هم خواند به جای +
 سراسیم روزی در آید ز پای + مبادا که این مرد رومی نژاد + دران قلب افتد
 هرگز مباد + مراد از **قلب** صورت عالی است که کیخسرو بیان کرده یعنی این مرد
 رومی که عبادتست از سکنه آن صورت پیدا کند که کیخسرو از ان خبر داده الهی چنین
 مباد و کاف که هرگز مباد دعائیه + به از شاه و بر رخ زند خام او + نیار درین کشور آرام

برنج زدن کنایه از محمولودن است یعنی نام چنین شخص را نباید گرفت و نباید گذاشت که
 قدم در ملک بگذارد * نباید کرد دولت آید برنج * که مفلس بجان کوشد از بهر گنج * ضمیر
 او راجع بسوی شاه دارای مباد که دولت شاه از نشا ط برنج آید و شکست رسد چرا که
 مفلس براس نان سعی بجان نماید * فریبی خوشش که طاعت کند * بیک روم تنها
 قناعت کند * فریب خوش از خشم ناخوش به است * بر افشاندن آب ز آتش به است *
 مصرع اخیر بطریق تخیل * مکن تکیه بر زور بازوی خویش * نگهدار وزن ترازوی خویش *
 بر اش میاور که کین آورد * سکا هین بر آهین کین آورد * سکا هین بکسرین جمله
 کاف نازی رنگی است سیاه که از سر که آهین ترتیب دهند و کچین آوردن خیت
 کردن و در سکا هین سر که خبر است لهذا آهین را میگرداند * اگر سهم شیر بفتند شیر *
 حرون استری مغزش آرد زیر * سهم بالغ ترس و حر و ان بالغ بقی سرکش *
 بناموس باید جهان داشتن * و ز اسبجاست رایت برافراشتن * یعنی سلطنت سبب
 پاس ناموس سلطنت است و مراد از ناموس قواعد جهان داری است که تنها جنگ
 در آن نیست بلکه مقتضای وقت عمل کردن باشد و صلح نیز در آن داخل است * برون
 ارش از دعوی همسر * کزین پایه باید کند سرور * یعنی اگر پایه همسری باید سرور
 خواهد کرد لهذا از دعوی سرداری او را بفریگن * هر آن جو که باز بود هم عیار * به نرخ
 آندش اندر شمار * مراد از هم عیار هم وزن است یعنی جو که در وزن کردن زر
 باز وزن کرده شود مثلاً گویند که این زر یک مثقال و دو جوست پس قیمت آن جو
 سهم بر قیمت زر خواهد بود * بسا شیر در زده سهمناک * که از نوک خار در آید
 سناک * سهمناک بهشتناک * چو با گرد می گرم کینی کن * مبین خورشید
 خرد به بنی کن * یعنی اگر با گرد می کین ورزی او را حقیر بدان اگر خرد به بن و باریک بین
 باشی * باندیش از ان پشته نیش دار * که فرو در اگنت سر پیش دار * اسی تامل کن از
 احوال پشته خرد که در اینجا نوازی تمام گشت قعه رفتن پشته بدماغ فرو و مشهور است * جهان آن کسی است
 کو در بر * پی مرگ داشت بر هیچ مرد * هیچ مرد عارست از مرد ضعیف حاصل کلام آنکه

دشمن را حقیر و زبون تصور نباید کرد اگر چه او در ظاهر حقیر و زبون باشد پس تامل شود به جنگ
 مهارت نباید کرد و گرسنه چو با شیر خایه کباب و لقمه ترین لقمه آرد شتاب و یقین
 گرسنه که هم طعام شیر بود لقمه بسیار فریه بدست آرد و از جان حذر نکند همین حال است
 سکندر را با توپس از و حذر کردن اولی و زیگانه که هست فرزند زن و چو همجامه گرد
 شود جامه کن و مراد از فرزند ریت که همراه زن آید یعنی هر چند فرزند زن از مرد
 بیگانه متولد شده است چون همجامه انیکس شود جامه کننده باشد و در اکثر نسخه‌ها
 نفی بیگانه یافته شده یعنی قطع نظر از بیگانه اگر فرزند زن باشد چون همجامه شود جامه
 باشد دوم مساوات زن و آمار نسخه خان آرزو بیگانه برای محبه دیده شده و چو
 جامه بر قد فرزند راست و نباید که هر فرزند خواست یعنی چه جای فرزند بیگانه
 اگر فرزند حقیقی تو هم باشد و جامه تو بر فرزند راست آید دیگر از و هر فرزند که نسبت به
 واقع شود نباید خواستن و چو بالا بر آرد گیاهی بلند و سسی سرور باشد از وی گزند
 یعنی سرور از گیاهی که گرد او باشد گزند خشک شدن باشد و زبند بزرگان
 نباید گذشت سخن را ورق درفشاید نوشت و ورق در نوشتن ترک
 نمودن و ناشنودن باشد و چون آزموده شود روزگار و بیاد آیدت پند آموزگار
 اسی بوقت آزمودن روزگار ترا این پند من یاد خواهد آمد و سگالش گری گوییم
 شنید و در چاره را در کف آرد کلید و شد از پند آن پیر پالوده مغر و هراسان
 شد از کار آن پای لقمه و پالوده مغر صاف و هوشیار و ولیکن نکشت
 آتش گرم را و به سر کوهی داشت آزر م را یعنی دار آتش تیز خشم را فرو نهفتند
 و صلح را که بمقتضای وقت امری عظیم بوده و حقیر پنداشت و شد از گفته راسی
 خشمناک و به چپید چون مار بروی خاک و یعنی پادشاه از گفته رای زن خشمناک
 گردید و چنان بر خود چپید که مار بروی خاک می چپد و گر هیزد ابروی پیوسته را و
 کشاد از گر خشم سر بسته را و بعضی نسخه خشم سر بسته و بعضی آهسته واقع است و نزد
 خان آرزو ترجیح نسخه دوم است و بعضی معنی آهسته بسیار نوشته اند و این معنی در اینجا

سپان است چنانکه در از غایت ششم خود را چین بر چین ساخت و ششم سر بسته که در
 گره بود ظاهر نمود و در وید چون اژدها در گوزن و چشمیکه دور افتد از سنگ وزن
 یعنی دارا بان خفیف الوزن می شد و که در من به نرم آهنی دیده و که پولاد او پخته دیده
 درین چنین مواضع لفظ گفت محذوف باشد و کاف بیاید و در آن مقام گذارند
 سخانی بمن مردی از اهل روم و روه کوره اش بر آری بوم و بر آوردن بنی
 بند نمودن یعنی بوم بند کنی و این محال است و بکجه برگ ساکن کنی باد را و بر سر
 ازید پولاد را و عقابان بازی و کبان بکج و سر نازنیان در آید سنگ و قتی عقابان و کبان چون با هم
 کنند هر که نازنین است سرش بنگ آید و شکست میشود و نسبت بازی بقاب و نسبت جنگ بکبان
 کرده که در مقابل جنگ بکبک جنگ عقاب بازی است و جنگ بیان غریب کینده عقابان در بازی باشند و سکا کنند و
 کبان جنگ نمایند و هر دو در تلی خود است و چه بندهم که در مصاف کسی و که دارم
 کمر بسته چون او کسی و درین بیت بیان بزرگی خود میکند که مرا شرم می آید که در مصاف
 کسی کمر بندم که چون او کمر بستگان و خدمتگاران بسیار دارم و که دانست کاین
 بود که خرد سال و بود با بزرگان چنین بد سگال و کاف سریت کدامیه و باول قتی
 دردی آرد پیش و گذار شکوه من و شرم خویش و دردی معرب در یعنی در
 پیا که اول که ابتدای صحبت باشد افعال و حرکات ناشایسته بظهور آرد و پاس شکوه
 من و شرم خود را گذاشته بیابا کانه پیش آید و بخود تنگ را از سمنونی گنم و که پیش
 زبوان زبونی گنم و اسی تنگ را بر خود راه دهم که با عا جزان عجز گنم و اگر خود شود
 غرق در زهر مار و سنجو اید تنگ از وزغ زینهار و در بعضی شنج و رنج فتنین یعنی غوک
 و در بعضی کشف یعنی سنگ پشت که بهندی کجپوانا مند واقع است یعنی اگر چه تنگ
 و زهر مار غرق شود لیکن از غوک امان بخوید و دلیری کند با من این نادلیر و چو
 گور گزارنده باند شیر و یعنی اظهار شجاعت با من این نامر دشمناید مانند گوری که
 خرا مان باشد و حمله نماید باند شیر و در بعضی شنج گر زنده آمده و آن ظاهر است
 سرش لیکن انگه و آید خواب و که شیر از شش خورده باشد کباب و صغیر

مایه بسوی گور که عبارت از سکندر است و از خواب در آمدن بیدار شدن + بود
 خایه مرغ سخت و گران + نه چون چک و خالیک آهنگران + **پتک** باغتم آنچه
 آهنگران بدان کوبند و **خالیک** بنجای منجمه و تحتانی مکسور و ستین ممله سندان +
 زرومی کجا خیزد آن دست زور + که کشتی برون آرد از آب شور + بسوزاند اورنگ
 خورشید را + **تنگ** کند جایی همیشه را + فاعل سوزاند زرومی یعنی تنگ کردن زرومی ایران
 که جایی همیشه است همچنان است که اورنگ خورشید را بر هم میکند و این محال است +
 بتاراج ایران بر آرد علم + بردخت کیخسرو و جام جم + یعنی انجمن کارهای سخت از
 رومیان نه آید + شکوه کیان پیش باید نهاد + قدم در خور خویش باید نهاد +
 یعنی مرا شکوه کیانیان باید داشتن و قدم در خور بزرگی خود باید نهاد پس با سکندر صلح
 کردن از همچو من بادشاهی لایق نیست + **سگ** کسیت رو باه نازورمند + که کشید
 زیان را رساند گزند + یعنی **رو باه نازورمند** سگ که ام کس است که شیر
 خشنماک را گزند رساند + ز شیران بود رو بهان را نوا + **نخند** دزمین تا نگرید هوا +
نوا یعنی سایان و مقرر است که خوراک رو باه و شغال پس خورده شیر میشود و **خند**
 زمین عبارتست از شکفتن گلهاء و گرسیتن هوا عبارت از باران + **تو خور**
نیک دانی که با این شکوه + **ز یک طفل** زرومی نیامد ستوه + نشیننده بر تختگاه
 کیان + منم تاج بر سر بر میان + که ایارگی که سر گرفت و گو + **زمن** جایی آبا کند
 جست و جو + کلاه کیان هم کیان را سزد + **درین خزن** رومیان کی خزد + **خز**
 مضارع از خزیدن و **خز** بنجای منجمه ابریشم و مراد ازین خلعت کیان است + **بدست**
غلامان مستش دهم + **بچوب** شبانان شکستش دهم + **غلامان** مست عبارتست
 از غلامان لا بقول و بخیبر یعنی سکندر را اسیر کرده بدست غلامان مست و بی باک
 سپارم و از **چوب** شبانان او را شکست دهم + **پز** بری که از سگ زبوی
 کند + **خزیر** با او خورده کند + **خزرونی** سرکشی + **عقابی** که از پشه گیر دگر بزد
 اگر افتادش هست کوبد خیز + **بر مخیر** بطریق دعای بدست + **پنگی** که ترسد

زروباہ پر پشوزا و منرش لبس سام نیز در بعضی نسخہ قافیہ این بیت پیربای فارسی و رومی
 محملہ و نیز بقوقانی ست و در بعضی نیز بنون و زای محبہ و نیز بقوقانی و زای محبہ و ثانی بہترست لذلک
 چہ سرسام نیز بقوقانی و زای محملہ بیدست و معنی نسخہ دوم نیست کہ بلنگی کہ از زروباہ نیز تیر
 مغز و لبس سام گرم کہ زد کشتہ است بسوزد و معنی نسخہ اول ظاہرست + بہینی کہ فردا من پلزد
 سرت چون سپارم ششم ستور + کہ باشد زبونی زاج آوری + کہ ہمسر بود با بلند افسری +
 در بعضی نسخہ خراجی سری ست یعنی کسی کہ بر سر او خراج مقرر باشد و در بعضی نسخہ خراجی آوری
 واقعست و این بہترست چہ خراجی سر لفظ یا متعارفست + تہیدست کو مایہ داری کند +
 چہ لنگی ست کو زاموار سی کند + یعنی مفلسی کہ وجوہ معاش خود بطور مایہ داران دارد مانند
 لنگی باشد کہ قصد تیر روی کند و لبس در آید + من از تجمہ بہمن و پشت کی + کجا ترسم از روی
 ست پی + زروین تن درج اسفندیار + براورنگ زین ہم یادگار + لفظ درج
 کہ بمعنی زرہست صفت روین ست یعنی از حد خود کہ روین تن بود یادگار نمم + اگر باز گردد
 بہ پیشینہ راہ + بروروز روشن نگردد سیاہ + فاعل باز گردد سکندرست یعنی اگر سکندر
 برسم و راہ پیشین کار فرماید و خراج بدہ مصیبت و وبال بدو عائد نگردد + و گشتی آرد
 بدریاے من + سری بیند افتادہ در پای من + یعنی اگر باین طرف خوابد آمد خود را کشتہ
 خوابد یافت + چہ دریا بہ تلخی جوابش دہم + ز خاکش ستانم با تش دہم + یعنی مانند
 دریاے خونخوار تلخی اورا جواب دہم و از خاک برگیرم و در آب غرق سازم + ازان ابر
 عاصی چنان ریزم آب + کہ نارد و گردست بر آفتاب + عاصی گناہکار دار میگردد
 کہ ازان مردک رومی کہ چون ابر پوشیدن آفتاب را جسارت کردہ است آب حرمت و
 عزت اورا چنان بر خاک خوری ریزم کہ بار دیگر چنین حرکت نکند + ستیزندہ چون
 روستائی بود شکستن بہ از مومیائی بود + روستائی مردم دیہی کہ ادخل
 و ادب بہرہ ندارند اسی مردمان اورا شکست بہترست از مومیائی تا بار دیگر مجبور فتنہ و شام
 نگردد + خرازین زربہ کہ پالان کشد + کہ تارخت خرابندہ آسان کشد + من آن صید
 کردہ ام سر بلند + منش باز گردن آرم کند + تو اسی مغربوسیدہ و ساخور

در گستاخی خسروان باز کرد و سنا خورد و کین سال و نه چایک شد این چایکی ساختن *
 کند می بگوید در انداختن * مراد از چایک چربسته که مرادش شایسته است و
 کمند بگوید انداختن سنی بیفایده نمودن است * چراغی به صحرای افروختن چایک
 جهان داری آموختن * مکش جز باید از کاغذش پای * که هر گویای را پدیدست جای *
 قباگونه در خورد بالا بود * بهمانا که در دیده کالا بود * ترا قدرت پیری از جاس برد *
 کین گشتنت از سرت رای برد * یعنی ترا سستی و ضعف پیری از کار انداخته و هم فتور
 حواس ترا از سر تدبیر و رای دور انداخت * چوپیر کین گرد آورده پشت * زیره عصا
 که گیر دشت * آرزو دشت خمیده پشت * زیری نمونه شود پاس لغز *
 فراموشکاری در آید لغز * در بعضی نسخ نموده و در بعضی نمونه واقع است و مال هر دو واحد
 و پای لغز عبارت از اغزش است * و زیران دو چیز است بازیب و ساز * یکی در
 ستودان یکی در نماز * **ستودان** کبیر اول و فوقانی و بواورسیده و دال
 و الف کشیده و دون عمارتیکه بر سر مقابر سازند و بعضی گورستان را گفته اند مال احد
 و معنی میت آنست که از پیران دو چیز خوب و پسندیده است یکی در ستودان بودن یعنی
 مردن یا مجاور مقابر بودن و دوم در نماز بودن * جهان بر جوانان جنگ آزمای *
 ریاکن فروکش تو پیران پای * تن ناتوان که سواری کند * سلاح شکسته چه یاری کند *
 سپه به که برتا بود زانکه پیر * میانجی کند چون رسد تیغ و تیر * میانجی کند اسی طرح
 صلح اندازد و بگذارد که نوبت جنگ رسد * بهنگام خود گفته باید سخن * که بی وقت
 برناوردنار بن * و فروسیکه بگه نوازشید * سرش را یک باز باید برید * یعنی چون
 خروس بیوقت آواز میکند او را می کشند بجهت آنکه موجب هلاک مسافران می شود *
 زبان بند کن تا سر آری لبس * زبان خشک به با گلوگاه تر * یعنی زبان را از سخنان
 نهالست باز دارد که سر خود را بر آری و نگهداری و بسلاست بری و معرعه دیگر بطریق
 تعریف است که آیا خشک بودن زبان اسی ساکت ماندن بهتر است یا تر شدن گلوگاه
 و آن کنایه است از سبلی که گلو از خون تر شود * سر بی زبان کو سخن تر بود *

به است از زبانی که بے سر بود * یعنی حیوان غیر ناطق که آن سر آلود بکون ست بهتر است از
 زبانی که یاوه و بی مصرف گوئی است * زبان را نگهدارد کام خویش * نفس بر مزن جز بهنگام
 خویش * زبان به که او کامداری کند * چو کامش رسد کامکاری کند * **کامداری**
 کند ای در کام خود مستقیم باشد و دقیق که کام او برسد بجا آرد * زبان تراز و کشد
 راست نام * از آن شد که بیرون نیاید ز کام * **زبان تراز و سوزن ترازو** *
 چو از کام خود کامی آرد بیرون * بهر سو که جنبد شود سرنگون * یعنی چون زبان ترازو
 از خانه خود بیرون آید در هر طرف که میل کند سرنگون شود * بسا گفتنی ها که باشد
 نهفت * بدیگر زبان بایدش باز گفت * یعنی بسا سخن سزاوار پنهان گفتن باشد
 پس چنین سخن را بر زبان دیگر ای بعبارتی که محتمل بر تعریض نباشد ادا باید کرد و از سرزنش
 اجتناب باید نمود * بگفتن کسی که بود ستمت کوش * پینوشنده مادر نیاید بگوش *
 در پنجاهان آرزو قابل تصحیف شده گفته که بجای لفظ کو صحیح لفظ کوه است که حرف شرط
 و حاصل آنکه سخن زیاده گویند مقبول و مسموع نباشد * سخن به که با صاحب تاج و تخت
 بگویند سخنة نگویند ستمت * **سخنة سنجیده و معقول** * چو زبنگونه تندی بسی کرد شاه
 پشیمان شد آن پیر و شد عذر خواه * خطر باست در کارشایان بسے * که باشاه خو
 ندارد کسی * به فضل به بخشند گنجینه ها * به قهری شگافند شان سینه را * چو از کینه
 بر فروزند چهر * به فرزند خود بر نیارند مهر * **مهر آوردن** رحم کردن و حرف مافوق
 خود برزاید یعنی اگر بکترین کینه چهره برافروزند بر فرزند خود مهر نکنند * همانا که پیوند
 شان آتش است * به آتش ترازد و در دیدن خوش است * نصیحت موافق بود
 شاه را * که از کبر خالی کند راه را * خان آرزو گفته که در بعضی نسخ کند بجای بود
 واقع است و در آن نوعی تحکف است و در بعضی نسخ بجای کبر کینه است در آن نیز بی
 راست نمی آید یعنی نصیحت وقتی موافق پادشاه آید که از کبر و عجز و سلطنت خود باز آمده
 باشد و در صورت غرور سلطنت هیچ فائده ندارد چنانکه میگوید * نصیحت گرمی با خداوند
 زور * بود تخم افکنده در خاک شور * چو آگاه گشت آن نصیحت گزار * که از پند او

گرم شد شهریار * سخن را در گونه بنیاد کرد * بشیرین زبان شاه را یاد کرد * که داراست
 دور آشکارا توئی * مخالفت چه باشد که دارا توئی * که باشد سکندر که آرد سپاه * و در
 دولت ستاند کلاه * ترا این کلاه آسمان دوخت است * ستاره چراغ تو افروخت است *
 کلوخی که با کوه سازد نبرد * بسنگی توان زو بر آورد کرد * درخت که و تانه بس روزگار *
 کند دعوی همسری با چنار * این بیت و بیت آینده قطعه بند است و لفظ تانه بس روزگار
 اگر بهای موعده بود بمعنی زمان بسیار خواهد بود و اگر بنون نفی بود بمعنی زمان اندک بود
 و در این صورت تا بمعنی در عمل شده چنانکه بعضی گفته اند و خان آرزو گوید که تارا اختیار نمودن
 درین محل بیچ فائده ندارد زیرا که بکم روزگار نیز موزون می شود و علاوه آنکه تا بمعنی در بیچ کتب
 لغت مذیده شده پس صواب معنی اول است یعنی اگر درخت که و مدتی بسیار که عبارتست
 از دوسه ماه لاف همسری چنار زند ظاهر که و را بر چنار بر می آرند لهذا لفظ چنار را اختیار نموده
 چو گرد در دولا به تا ک سیر * رسن بسته در گردن آید بزیر * و دولا به تصغیر دولا به است
 چه بای مختنی بدین معنی می آید و بای زاید هم می تواند شد چنانکه خان و خانه و لفظ تا ک
 بفقاقی بمعنی درخت انگور است و مراد از دولا به تا ک دولا به فردی بود که تا ک بدان سیراب
 کنند و چون در دولا به درخت که و اکثر نزدیک تا ک کارند تا بطیقل او آب بکشد و نیز رسد
 بهمین نظر دولا به تا ک گفته و سیر گشتن عبارتست بکمال رسیدن او و چون کامل
 گردد و بار آرد آن زمان در گردن او رسن بسته بزیر آورند و رسن در گردن که و بودن بهای
 صورت ثمر اوست * که نیست او گردن افراخته * و ز ساق گیاه بی رسن ساخته *
 رسن زود بوسد چو باشد گیاه * و در باره دلوش در افتد بچاه * اسی کار او ابر شود
 و ضمیر شین راجع بطرف اسکندر * چو خورشید مشعل در آرد بیاض * و پروانگی پیش میرد
 چراغ * مراد از باغ دنیا است یعنی چون آفتاب مشعل خود را در جهان روشن کند
 چراغ پروانه وار پیش او میرد * بهنگام سرخی رو باه لنگ * چه گونه نهند پای پیش
 پلنگ * مراد از بهنگام سرخی وقت پنجه کردن است * که ز ابروی خوش
 برگوشه نهد * که برگوشه بهتر کنان را گره * یعنی که میباید علت خشم برگوشه ابروی خود را

برکناره بنه دغا پر گره بر گوشه کمان میباشد + با هستگی کار عالم برآرد + که در کار گریه نیاید
 بکار + مراد از **هستگی** تحمل و بردباری است و از گرمی عجلت + چراغ بر گریه
 می فروخته + نه خود را نه پروانه را سوخته + در اینجا نیز مراد از گرمی جلد روی است و معنی
 نیز درست میشود + خمیر آمد و آتش اندر تنور + نباشد زمان در دهن راه دور + یعنی قتی که
 خمیر تیار شد و تنور بر آتش گشت پس در تیار ی نان و خوردن او هیچ توقف نیست همچنین
 هرگاه سکندر مستعد حرب شد عجلت و گرمی ضروری نیست خود بدست خواهد آمد + شکیب
 آورد بند پا را کلید + شکیبنده را کس پشیمان ندید + نه نیکوست شطرنج بد با ختن +
 فرس در تنگ پیل در نا ختن + غا هرادر روش پیل فرس انداختن بدست لهذا همچنین
 گفته + بساز و در گز خمه خوردن شکست + که تاز خمه رودی آید بدست + مراد ازین بیت
 بیان قیاسیست و مراد از **رو** و سازست نه تار چار تار می بود گسست می گفت
 یعنی بسا وقت که سازها در فوا ختن می شکند تا که فوا ختن یک رود بدست آید و اگر چه از
 رسیدن زخمه تاز می گسلد لیکن مجازاً نسبت بساز کرده + تو شاهی قیاس تو
 افزون کنم + حساب تو باد دیگران چون کنم + یعنی تو که باد شاه جهانی قیاس مرتبه تو
 از دیگران افزون میکنم و مقابله مرتبه تو باد دیگران چگونه کنم یعنی رتبه تو ابارتیه میکند
 چه مناسبت است + به عظیم دارا جهان دیده مرد + بسی گونه زین داستان یاد کرد +
 از نیکو نه یعنی ازین قسم + جهاندار دارای جوشنده مغر + نشد زمر دل زان **جوش**
 مغر + **جوشیده** مغر پر خشم + در آن تنیدی و آتش افزو ختن + که در خواست
 مغر سخن سو ختن + **مغر سخن** سو ختن عبارتست از بی انتظامی سخن که در وقت
 غضب واقع شود + طلب کرد کاید ز دیوان دیر + بکار آورد مشک را بر سر
مشک و حمر بر سیاهی و کاغذ + دیر نویسنده آمد چو باد + نوشت آنچه دارا
 بدو کرد یاد + روان کرد ملک سیه رنگ را + به پرد آب مانی و از رنگ را + خان
 آرزو گفته که **رونگ** نام نقاشیست **نظیر مانی** و نیز سخته و کتابی که صورتها را
 غریب در آن نقش کرده نقاش دست آویز خود سازد و پیش خود دارد و آنرا نقاشان

روم تنگ و نقاشان چین ارتنگ بتای فوقانی نامند + یکی نامه نغز پیکر نوشت + به نغزی
 کبر در بارغ بهشت + لفظ بارغ در هندی باگ بجای فارسی سحابیب توافق زبان فارسی
 و هندی مداکثر مقام کاف فارسی یعنی معجمه مد فارسی بدل شده چنانکه لغام و نگام پس
 بارغ فارسی و هندی ست نه عربی چنانکه شارحان گلستان و صاحب مدارالافاضل گمان
 برده اند که باغات تصرف فارسیان عربی دان ست زیرا چه این لفظ در کتاب معتبره عربی
 یافته نشده + سخنهای از تیغ پولاد تر + زبان از سخن سخت بنیاد تر + چو شد نامه نغز
 پرداخته + برو مهرشایان شد ساخته + مفرعه دوم بقدر عطف + رساننده نامه
 خسروان + زدارا با سکندر آمد دوان + بدو داد نامه چو سر باز کرد + دیر آمد خوانند
 آغاز کرد + بعضی گفته اند که ابیات ساقی نامه در نسخ معتبره در اینجا نیامده و خان آرزو گفته
 که ابیات ساقی نامه اینجا مختلف است در بعضی + بده ساقی آن جام حمشید را + شب تیره
 رخشنده خورشید را + نئی که فروخش شب زانچهر + ستاره عقیقه کند بر سپهر +
 و در بعضی + بیاساقی آن آب حیوان بیار + بجای غم می رحمت جان بیار + سینه ده
 که لذت بجای غم دهد + و اگر من غم نشاغم دهد + نوشته اند هر چند که هر دو نسخ درست
 اما بنسحاق بنسحاق اول گوار است نامه دارا بسکندر به تهدید و عتاب
 بنام بزرگ ایزد و بخشش + که ما را از هر دانش اودا بخشش + بعضی نوشته اند که لفظ
 بزرگ صفت ایزد است که مقدم آمده نه صفت نام چه در صورت کسره در لفظ بزرگ
 لازم میشد و بخواندن کسره وزن از دست میرفت و خان آرزو گفته که اللفظ ایزد حکم عمر
 وصل دارد و به قبل خود موصول میگردد حتی که در نوشتن تیر بنی ماند چنانکه بنامیزد و این
 لفظ در کلام اکابر بسیار واقع است محتاج بسند نیست و در لفظ ایزد شناس که بعد از این
 بیاید نیز همین توجیه که ده میشود + خداوند روزی ده دستگیر + بنامیده را از دشمن
 مانا گیر + فروزنده که کسب و تابناک + به نور کن مردم از تیره خاک + و در بعضی نسخ بود
 کن واقع است در صورت ظاهر نیست که کلمه بادا بدو پس معنی آن چنین باشد که مردم
 کننده مردم است از تیره خاک یعنی آدمی را پیکر آدمی اوداده است + توانا و دانا بهر بود

گنجش بسیار بختودنی + بودنی و بخشودنی بیای مجبول و معروف هر دو صحیح میشوند
 از روح را هر زمان مایه + خرد را اگر گوشت پیرایه + یکی را چنان سنگی آرد به پیش + که با
 نه بیند در انبان خویش + یکی را بدست افکند کوه گنج + نه بنجید و بامید بد کوه سنج
 کوه سنج مقدار کوه چیری بسیار که کوه را بدان توان بنجید + نه انگس کنه کرد
 کوه سنج یافت + نه سعی نمود آنکه او گنج یافت + کند هر چه خواهد بود حکم نیست + که جان
 دادن و کشتن او را یکی است + نشاید سراز حکم او تا فتن + جز او حاکمی که توان یافت
 درود خدا باد بر بنده + که افکند و شد با هر افکند + چه سودست کاین قوم حق ناشنا
 کند آفرین را بنفرین قیاس + بطریق افراست از مضمون سابق یعنی اگر چه تواضع بهتر
 چیری است اما درین قوم ناحق شناس هیچ سودی ندارد چرا که تواضع را محل بر عجز کنند
 و متواضع را ستمی ملامت دهند + سبب آنکه بدخواه خوئی بود + تواضع نمودن زبوس
 بود + خوئی بیای نسبت لایق کشتن + نگوید استانی زدان شیرست + که با
 زیردستان مشور زیر دست + مراد از زیر دست زیردستان شدن پس قدر
 چه حکما گفته اند که آنقدر افراط در تواضع نکنند که در نظر مردم ذلیل و طوارخا بد چنانکه از نظر
 تواضع که عبارت از کبر و نخوت است منع کرده اند + توازی طفل ناسمجته و خام را
 میزان پنج بر شید جنگ آزماس + بهم نجلی با منت یار کو + سپاهت کجا و سپید ار کو
 بهم نجلی مجاوله و مقابله کردن + چو گزدم بونی مار خوئی کنی + که با اژدها جنگوی
 کنی + خرمن عطف از بالای مار خوئی کنی محذوف گشته و چه بمعنی مانند و کاف در
 مصراع دوم بیانیه یعنی مانند گزدم باشی و خوئی مار پیش گیری که با اژدها قصد جنگ کنی
 و یا که چو شرطیه بود و بدان ماند و مانند آن بعد مصراع اول مقدر یعنی هرگاه گزدم باشی
 مار خوئی کردن از تو بدان ماند که با اژدها جنگ جوئی کنی و این بیت خالی از مسامحت نیست
 اگر کردی این خوئی ماران رها + و گرنه من دینم چون اژدها + بد آنکه هر جا بعد جمله شرطیه
 لفظ و گرنه واقع شود حذف چرا جا درست یعنی اگر این مار خوئی گذشتی در حق تو بهرست
 والا منم دینم من که مانند اژدها هست + چنانست و هم باش از تیغ نیز + که یا مرگ خواهی

زمین یا گریز + برخیزند آذر باستان و ژند + بخورشید روشن بچرخ بلند + آذر باله و
 فتح ذال منقوط آتش و استا با الفتح و الفهم نام کتاب زردشت و ژند بفتح
 زای منقوطه تفسیر اوست و چون آتش و استا و ژند و خورشید و آسمان در پیش محوس
 قابل تعظیم اند با اینها سوگند خورده + به یزدان که آفرینش دشمن است + بزر دشت که
 خصم آهرمن است + آهرمن باله و فتح تا رهنمای بد بها چنانکه یزدان راه نما
 نیکبای پس محوس قائل بد و خداوند یکی فاعل خبر که آن را یزدان گویند و دوم فاعل
 که آنرا آهرمن نامند صاحب رشیدی گوید که الف و نون یزدان جهت نسبت است
 و پیش خان آذر و تحقیق نیست که ایزد و یزدان واحد است و الف و نون دران زاید
 چنانکه شاد و شادان و بای سر بر مصرع قسمیه + که از روم و رومی نمانم نشان +
 شوم بر سر هر دو آتش نشان + نمانم ای نگهدارم و کاف سر مصرع جواب القسم
 و آتش نشان شوم ای تباها سالزم + بروم اندر آیم زگر در سپاه + که نیم قسم
 خورشید بر تو سپاه + بزرومی چه برخیزد و لشکرش + بیامی ستوران بر من شور
 مصرع اول بیت اخیر در بعضی نسخ چنانکه مرقوم است دیده شده و معنی این بی تکلف
 درست میشود یعنی از رومی و لشکر او چه میتواند شد و در بعضی نسخ از لشکرش بنظر آمده
 در صورت میتوان گفت که از لشکرش بدل از رومی است و می تواند که از شبیه
 یعنی از رومی که سکندر باشد سبب لشکر او چه برخیزد + که فهم همه آهن آرس زروم +
 در آتشکده ما چه آهن چه موم + یعنی قبول کردم که تمام آهن از روم آری و همه مردم
 زره پوش و تیغدار آری لیکن در آتشکده ما موم و آهن هر دو می گدازد و می تواند که
 که باشد بدون یا چنانکه که خدا + که آری بخوار یا درع و ترگ + که با باشد بر گیل
 بید برگ + درع بالکسر زره و ترگ خود و هر گ لمبئی سامان و بید بر گیل
 از پیکان که مانند بر گیل سازند + مگر تیر ترکان یغما من + بخوردی که تند
 لغو غما من + مگر بمعنی تحقیق یغما نام شهری منسوب به ترکستان و ابهام معنی دیگر
 مهرت گو که هر بخش در را کنی + به ارشیش دارا را کنی + هر بخش حصه کلان و مراد

ازین بیت آنست که تو سرنداری و پیش از کشته شدن کشته شده و چون ازین حالت برون
 چنین گفته یعنی خود سرنداری که آنرا پیشکش دارا کنی و لفظ دارا در اینجا وضع منظر موضع مهمت
 برای تعظیم و ترا بایدهی سرور و میان و که بندی چوهند و بخدمت میان و که آنرا
 پر بریزد ز تیر و زره در نوردی بپوشی حریر و اینها همه بیان مدار است چه وقت صلاح
 باینها کار نباشد و اگر نه چنانست دم گوش بیج و که دانی که میجی و کمتر ز بیج و
 گوش بیج گوشتال و حذر کن ز خشم جگر جوشش من و مباحش این از خواب خرگوش
 من و مراد از خواب خرگوش خواب غفلت است و ضابطه خرگوش نیست که چون
 جائی از ترس خرگوشها را بر چشمها خواباند و چشمها را بندد باین خیال که گویا او را کسی
 نمی بیند پس در حقیقت خواب از فریب است و حاصلش آنکه پر بریز کن از خشمیکه از جگر جو
 میخورد و ظاهر نیست و غفلت ظاهر حال من این مباحش و بخرگوش خفته بین زینهار
 که چند آنکه سپید و در وقت کار و این بیت نیز در بیان احوال است یعنی در خواب خرگوش را
 زینهار خفته میبندد ارچرا که هر قدر که خوابیده بمطرمی آید وقت کار همان قدر می دود
 به بین شیر گردون جهان چون گرفت و که خرگوش با ماه گردون گرفت و مراد
 از شیر گردون برج اسد که صاحب آن آفتاب است و از خرگوش برج سرطان
 که خانه اصلی ماه است اراده نموده و کاف سر مصرع ثانی باینه حاصل آنکه دارا میگید که
 به بین آفتاب را که جهان را چگونه گرفته است که برج سرطان را با ماه آسمان گرفته است
 من ترا و خانه تو که روم است خواهم گرفت و تو انهم که من با تو ای خام خوی و کفر
 پستخلی که دم آذر مجوی و خام خوی نادان و بی تدبیر و ولیک این مثل راست
 باشد که شاه و به وقت خواری در افتد بجاه و نیکسنی صلح نمودن با چون تو
 خام خوی شب خواری و بی غریست مثل مشهور که شاه را در چاه افتاد و است که
 تن بخواری در دبد صادق آمده و به جزیه از ما بگیرد لایق قلم در کش رسم دیرینه را
 جزیه بگیریم و سکون زای میجده خراج یعنی دل ما را از کینه صاف سازد و رسم دیرینه را
 که خراج گزاری و اطاعت است و فراموشد و فشانید همه سال گرگینه دوست و خردمند

یکبار باید فروخت + درین بیت مراد از آن است که همیشه یک وضع بناید بود بلکه مقتضای
 وقت عمل باید نمود مثلاً اگر کسی تمام سال گرگینه و پوستین دوزد و ابریشم و لیمون پنبه
 بفروشد در تابستان تصدیق کشد پس ازین قسم مباش + وزن رخنه در خاندان کنن + تو در
 رخنه باشی دیر می کنن + مراد از رخنه شکاف است یعنی در خاندان گفته اند رخنه کنن و اگر
 کنی در رخنه باشی پس دیری در قیاب خوب نیست و خان آرزو گفته که اگر مراد از خاندان
 خاندان سکندر باشد و در رخنه بودن کنایه از بودن ست در محل تشنوع و رسوائی
 و یا مراد از رخنه پاهای که بودنی بهتر میشود زیرا که معنی اول دلالت بر عجز دارا میکند و آن مقتضای
 وقت نیست + بر آنهم میاور که بچشم زجاس + مژدرد پریشته با پیل پاس + یعنی
 پریشته که توفی با پای پیل که منم قیام ندارد + بملک خدا داده خرسند باش + کنن
 ز آهین جنگ شیران تراش + **شیران تراش** ترکیب مقلوب یعنی تراش
 شیران امی بجنگ آهین کار شیران کردن مناسب نیست و خان آرزو گفته که تراش
 تراش یا مبدل نیست پس معنی آن چنین بود که بسبب جنگ آهین تراش شیران کنن
 که با آنها جنگ کنی + کلاخی ملک کباب را گوش کرد + ملک خوشن را فراموش کرد +
 مستنون بیت بطریق تمثیل + بساز آئین کا نجم آمد فزانه + فرشته در آسمان کرده باز +
 یعنی آئین کین و مشورت با بزرگان قوم خود کن که ستاره از آسمان فرو آمده ای اینک من از
 ملک خود فزانه نزدیک ملک رسیدم ستاره هم و فرشته که از آسمان فرو آمده و فرشته در آسمان بر تو
 باز کرده است پس آمدن مرا منتقم دان میتوان گفت که آئین عبارتست از آنکه بیاور
 که هم کن و در آن مار غنیمت شمار پس برین تقدیر لفظ آئین که جمع نجم است باعتبار بزرگان
 ایران که دارا و سردار ایشان است باشد یا بی ملاحظه معنی جمعیت یعنی مفرد مستعمل شده
 و میتوان گفت که معنی چنین باشد که مشورت کنن و فکر نحو ست آیام خود غائی که ستارگان
 طالع تو و حیض نکتست آورده اند و فرشته در آسمان را باز کرده که عبارات بر رو
 اوقات تو اندازد + مژدرد که دهمیم کجسر دس + ز فرق که خواهد گرفتن نوس +
 مجمل می گوید که مانند انجم که بادشاهی ایران از سر که اسم از یک مار و فنی گیرد و بکدام کس

باز گردد + زمانه کار سازی کند + ستاره بجان که بازی کند + فقر بر پا و قریب بیت
 اول + دغاکی که بر آسمان افکنی + سر و چشم خود را زیان افکنی + یعنی من که بمنزله آسمانم
 و تو که قصد من کرده گویا خاک بر آسمان می اندازی و آن عمل موجب تباهی سر و چشم است +
 منم سر در گردان پا و دست + سر خوشین را چه باید شکست + یعنی سلطنت تمام عالم
 شخصی است که من سر آن شخصم و پادشاهان و سرداران دیگر دست و پا اند پس تو که کینه
 از اعضای شخص سلطنت باشی اگر قصد من کنی گویا سر خود را شکسته باشی و سر خود را
 نزد عقلا جا نرغیست + طلبا چه بر اعضای خود میزنند + تبر چیره بر پای خود میزنند +
 این مثلی است در مقامیکه کسی خود را به بلا گرفتار سازد یعنی این حرکت که از تو جو قوع
 می آید همچنان است که گویا سیله بر روی خود میزنی و تبر را از راه گستاخی و دشوئی
 بر پای خود میزنی و خان آردو سر تیشه بجای تبر چیره درست داشته یعنی سر تیشه را
 بر پای خود میزنی و تیشه پاس خود زدن مثلی است در مقامیکه کسی شخصی خواهد که
 آفت بخورد برساند + غرور جوانی بران آردت + که گردن بشغیر من خار دت +
 فاعل لفظ آرد و خارد غرور جوانی است یعنی غرور جوانی ترا بر آسمان حرکات آرد که
 بمکافات آن گردن تو به تیغ من خاریده شود اسی بدست من کشته شوی + خلاصم
 نه تنها ترا که دست + بسا گردان ما که گردن شکست + خلاصم با کینه بسیار
 گردون بفتح کاف فارسی چه روان + مر ازید از خسروان محبسم + سر شکت کاو
 اخیل حم + بهنخی کشته سخت چون آنهم + که از پشت شاهان روین تخم + +
 شاهان روین تن اشارت با جداد را که همین واسفند یار بروین تن
 مشهور بودند + ز باران کجا ترسد آن گرگ پیر + که گرگینه پوشد بجای حریه +
 گرگ پیر گرگ کینه که کربت و رنج روزگار آزموده باشد چنانچه گرگ باران دیده
 عبارت از شخصیکه گرم و سر در روزگار کشیده باشد و درین مبت اشارت به پیر
 مثل است و گرگینه پوشد بجای حریه ای بجای راحت سخنی مبر برده و این اشارت
 بخود نیست که بسیار جنگلها می غلیم دیده + ز دارنده نتوان سست بخت را +

نستاید خیر افسر و تخت را + یعنی از دوازده بخت تخت نتوان گرفت زیرا که بخت و طالع خیر
 نمی شود + اگر اسفند یار از جهان رحمت برد + نسب نامه خود به همین سپرد + و اگر همین
 از پادشاهی گذشت + جهان پادشاهی بمن بازگشت + بجزین که دارد که کارزار +
 دل بهمن و زور اسفند یار + بمن میرسد بازوی همی + که اسفند یار هم بودین نمی +
 نژاده منم دیگران زیر دست + نژاد کیان را که آرد شکست + لفظ ها گاهی برای نسبت
 آید پس از نژاد + صاحب نژاد که اصیل و نجیب بود مرا + باشد و در بعضی نسخ نژاد کیم
 واقع است این اضع است و مار دینی تواند که در بعضی کتب لغت معنی نژاد نوشته اند محمول بر نسبت که در فارسی بجای او خمر
 الفاظ نامی آید نیز می آید مثل خانه و دغان اگر چه عند تحقیق این هم زیاد معنی نیست + در اندازه من غلط بود
 که بازوی بهمن نه پیچیده + یعنی در قیاس نمودن احوال من غلط کار بوده چرا که زور بازوی بهمن مرآت و غلط
 اینجا بمعنی صاحب غلط است چنانکه در محاوره متاخرین خبر بمعنی صاحب خبر است + خداوند ملکم بهیون خوش
 مشوعاصی اندر خداوند خوش + عاصی نافرمان و مراد از اندر خداوند کار خداوند است
 مجازا به دشمنان کنون شو که چون کار بود + نذر دشمنانی انگاه سود + در اکثر نسخ لفظ بود آخر مصرع اول
 واقع است پس بمعنی نوشته اند که بود معنی شد مستعمل شده یعنی چون کار شد و اختیار از دست رفت و خاک
 آرزو گوید که بود معنی شد هرگز نیامده در صورت صحیح شود بشین معجزه روزان از او باشد که شد مخفف نیست و شن
 بمعنی شد هرگز نیامده و شدن بمعنی رفتن بسیار آمده چنانکه اهل لغت نیز تصریح کرده اند + جو است کن
 که چه هستی دلیر + منه کام گستاخ در کام شیر + درشتی را کن به نرمی گراسه + زجام
 مبر تا بجانی سجا س + بهندی بغارت بر کم شورت + بخواهش دهم کشور دیگر است +
 من از ساکنی هستم آن کوه سنگ + که در جنبش آهسته دارم درنگ + مراد از سنگ
 وزن و مراد از آهسته اینجا بر آن کسی مطلع نشود یعنی از شکوه آن کوه و قارم
 که در جنبش من درنگی هست که کسی بر آن مطلع نشود چنانکه گویند فلان آهسته گر بخت
 و بعضی معنی آهسته خوب و بسیار نوشته اند + صفت شکرت گر شود دشمنم + اگر کوه
 آهن بود بشکنم + چنانکه مرا تا بجنبه زمین + همین گویم باز گویم همین + تکبار
 لفظ همین برای تاکید است + چو خوانند نامه شهر یار + به پرداخت از نامه چون نگار +

بنام ختم سید باقری کهنی +

به پیر و اخت ای فارغ شد + سکنده روبرو د کار دستتاب + سزای نوشته نویسد
 جواب + دبیر قلن قلم برگرفت + همه نامه هر گنج و گوهر گرفت + در عمارت گنج گوهر
 بواو عطف است و خان آنرا گفته که آن خطابی عطف باید تقدیر گنج زد گوهر چنانکه بعضی کرده اند هیچ فائده ندارد
 + جوانی نوشت استخوان ارجمند که بوسیدش سپهر بلند + چو سر بسته شد نامه دلنواز + رسانده را داد و بابر باز
 دبیر آمده نامه را برکشاد + زینکه صد گنج را و کشاد + فرو خواند نامه را سر تابین + برآمده چون در سخن +
 درینجا بیت قی نامت مختلف منجلا از آن و نسخه که فی الجمله اعتباری داشت ثبت شود کی آنکه + بیاساقی از بهر دفعه حمار
 دوانی دل در مندان بیار + از آن می که زو شادمانی کنم + اگر چند پیرم جوانی کنم + اگر چند یعنی هر چندست چنانکه
 بسیار آمد در دو نسخه یکی بیت بهمان بیت اول مذکور است و دیگر این بیت + شرابی بن ده که مستی کنم + بدان که
 آتش پرستی کنم + و در بعضی هر دو بیت چنین + بیاساقی آن عین در مان بده + دل و جان و محمود
 مستان بده + از آن می که چون طبع را خوش کند + عنان بر سر کام هر خوش کند + یافته شده
 جواب نامه **سکندر** در بدار اسیر نامه نامه جامه از پاک + بر آرد که رستنیها
 ز خاک + بلند سی و دو آسمان بلند + کشایند و دیده بهوشمند + جهان آفرین در جهان
 بی نیاز + بهنگام بچارگی چاره ساز + زمین را از مردم برار است چهر + مکر بسته گردش
 ز گردان سپهر + استحکام زمین با آسمان باعتبار آنکه گفته اند که بودن زمین بر آب بهمان
 نسبت که آسمان از هر طرف بقتضای خاصیت خود زمین را میکشد + خداوند بی نسبت
 بندگی + ز پیری در دهن پراگندگی + یعنی چنان خداوند که نسبت بندگی و احتیاج کس
 ندارد و تغییر و انتقال که از لوازم جمعیت و انتشار است در نیست + یکی که نمائنده هر بیت
 همه هستی از ملک او اندکیست + لفظ نمائنده یعنی غیر مشابیه است و حاصل آنکه او تنها
 یکی است که غیر مشابیه و مانای هر یکی از موجودات است + قوی محبت از هر چه گیری شمار +
 بری حاجت از هر چه آری بکار + یعنی از هر چه شمار گیری و با معان نظر ملا خطه نمائ
 محبت خدا می تعالی قوی میشود و بی نیاز است از هر چیز که بجا عالم آید + مراد ترا مایه
 باید نخست + که تا زو بسا از همه چیزی درست + هر آنچه آفرید او با سباب نیست +
 بدینش عقل را تاب نیست + این دو بیت قطعه بند است یعنی مراد ترا اول مایه باید که

چیزهای نامرتب تو انیم داد و او سبانه بمحض قدرت خود و بی اعانت چیزی عالم را آفرید که در ادراک
 کیفیت اسباب و عقل را دخل نیست + خرد دانش آموز تعلیم اوست + دل از داغداران
 تسلیم اوست + یعنی خرد با این همه ادراک متعلم است از تعلیم او و دل با همه خلافت و بادشاهی
 بسم کی از غلامان تسلیم اوست + پراز حکمت و حکم او شد جهان + بحکم آشکارا حکمت بنیان
 فرشته و شان را درین ساده دشت + از او آمدن همه بد و باز گشت + نسیم صبح فرشته و سنا
 و مراد از و ارواح سببها از او پیدا شده و بسوی او باز گشت و از نطفه المبداء و الیه المعاد +
 دل و دیده را روشنائی از اوست + مراد از پادشاهی از اوست + از فرمان او نیست کس را گزیر +
 خدا اوست مانده فرمان پذیر + مرا گر کند در جهان تا جدار + عجب نیست از بخش کردگار
 تو نیز ای جهاندار غیر و زبنت + نه از ما در آورده تاج و تخت + خدا داد است این چهره دینی
 که هست + بشو با خدا دادگان چهره دست + سپاس خدا کن که برنا سپاس + نگوید
 شما مردم حق شناس + مباد ایهش یاری و بهیشتی + کسی را از فرمان او فرشتی + مرا
 که خداوند یاری دهد + عجب نیست که شهریاری دهد + تو انم که گردن فزونی کنم +
 بشمشیر بشیر بازی کنم + به تیغ افسردگاه خواهم گرفت + بدین اژدها ماه خواهم گرفت +
 مراد از گاه تخت است و مراد از اژدها شمشیر و ماه عبارت از دار است و ماه
 با اژدها بنا بر آن ذکر کرده که ماه شمشیر که حکیم بن مقفع ساخته بود در دهان اژدها رفت
 و نیز وقتیکه اژدهای فلک با ماه ملاقی شود خسوف گیرد + بنحو آنکه تاریخ جمشید شاه +
 که آن اژدها چون فرو برد ماه + یعنی مگر از تاریخ جمشید چیزی نتواندی که آن اژدها که
 منحا که ماه را که عبارتست از جمشید چگونه فرو برده و این فرو بردن کنایه از بلاست
 فریدون بدان اژدها یاره مرد + هم از قوت اژدهائی چه کرد + لفظ یاره به تختانی
 مبدل یاره یا برعکس یعنی فوت و می تواند که یاره لفظ نسبت باشد عالم روشنی یاره و علام یاره یعنی
 آفتاب و چنانچه بعضی بدارنده آسمان و زمین + که زوایه دارد و همان زمین + همان شهر
 بسوی آسمان و زمین بطرف زمین + غذائی که زوهر که آگاه نیست + خرد را به آن
 بی خرد ماه نیست + این اشارت است به این که وجود او تعالی از بدیهیات است پس نکته

ارباب تحقیق گفته اند و منکر بدی عقل ندارد + برادر نیاکان چنین ما + که بودند پیر دین ما +
نیاکان اجداد که مراد از خلیل الله و اسحاق است که اسکندر بندهب خواجہ نظامی علیه السلام
 از اولاد ایشان است + بصفت بر اہم ایزد شناس + کران دین گنہ پیش یزدان پاس +
 سیاس طاعت + کہ گردست با ہم بر اہل انان + بر م دین ز رقت ما از میان +
 کاف بر بیت جواب القسم است + نہ آتش گذارم نہ آتش کده + شود آتش از دستم
 آتش زده + **آتش زده** سوخت و خراب + چنین رسم یا کیزه و راه راست +
 رہ ما و رسم نیاکان ماست + بدین مشک فاشاک نتوان فشانند + کہ بوی خوش
 مشک پنهان نماید + کسی راست خرم از نخل بلند + کہ بر نخل خرم رسا نگردد + پستان
 گلی راست گردن فراز + کہ بوی وزنگی دهد و لنواز + ز گوران سراز از گور سے بود +
 کہ باغلیش دست زوری بود + **فحلی** بفتح فاء و سکون حای همزه لام بیار سیدہ یعنی زری
 ز شیران همان شیر خوریز تر + کہ دندان و شکش بود تیز تر + دو شیر گر ستم است و یک
 ران گور + کباب آن کسی راست کور است زور + دو پیل اندر خرطوم در هم کشان + از
 ہر دو یکی برده خواهد نشان + مراد از نشان علم است یعنی ہر دو پیل با ہم جمع کنند
 و ہر کہ طالب آید نشان کہ عبارت از علم است خواہ برد + قوم مردی و من مرد و قوم ہند +
 مردی پدید آید از مرد مرد + وقت ہند ظرف است و متعلق لمصرعہ دوم یعنی من و قوم ہند
 مردیم لیکن وقت ہند اظہار مردی و مردانگی از صورت مرد یعنی ظاہر خواہند شد + من الہ
 عنان بازیم ز راہ + کہ یا سر نہم یا ستارم کلاہ + تو پنداشنی در جهان نیست کس +
 جہا نہ از تنہا تو باشی و بس + ہر زیر برگی شتابندہ است + ہر منزلی راہ یا بندہ است
 یعنی ترا گمان است کہ در عالم کسی لایق سلطنت نیست و آن غلام محض است بلکہ در زیر ہر برگ
 شتابندہ و در ہر منزلی واقف آن راہ است + جاری جوین مہرہ بازی مکن + ہند آہ
 و نیزنگ سازی مکن + در نسخہ خان آرزو صحیح بہ پرداز نیزنگ سازی مکن بی واد عطف
 در میان پرداز و نیزنگ دیدہ شدہ و مراد از پرداز ساختن و آرایش است **مہر بازی**
 حیلہ گری و فریب یعنی با ہجو من مار بفسون و فسانہ پیش میای و بہ آرایش و پیرایش

کلی

عبارت از دین ہر ایک ہر سیدی سیدہ و خلیفہ صاف است

عبارت از دین ہر ایک ہر سیدی سیدہ و خلیفہ صاف است

نیز ملک سادسی ملکن * و ملک من اقطاع من میدی * و برات سهیل ازین میدی * **قطاع**
 بافتح اطراف زمین و جادخواه و تبرکی سیورغال خوانند و درهندوستان بجای گیر متعل شده یعنی ملک مرا
 که من میدی آنگنان ست که برات سهیل برلین میدی و این تحفیل حاصل باشد پس از ملک خود
 قدری من ده * و پیر آب دادن نشاید بیش * که باید در و قطره خون خویش * ظاهر
 پیچیر از شیر میش باشد یعنی آب پیر میش را دادن کاری نیست چه دران آب قطره خون
 خود خواهد یافت پس احسان دهنده پست همان معامله تو با من ست * و من پیش ازین
 لاف گردن کشی * که خاکی بگوهر نه از آتشی * **خاکی انسان آتشی** دیو * و بیاراس
 تنیدی رها کن ز دست * که الماس زار زیر باشد گشت * **الماس** با آنکه بسیارست
 و هر گوهری را با و سوراخ کنند آنرا بارزیز که رصاص ست سوراخ کنند * همان شیشه
 می که داری بچنگ * ننگه دار و ستیز با خاره سنگ * **شیشه می** کنایه از عیاشی
 دار است * و جانی چنین بر زلف سپید * و طوفان آتش ننگه اربید * فقط با کسر
 و الفتح در صراح روغن و فقط سپید ظاهر بهترین اقسام اوست و بید بیاس
 مجهول درخت مشهور و چون درخت مذکور نازک میباشد سوختن آن آسان تر از ادا
 تخوین و تهدید گفته یعنی عالم از جور تو پر شور و غوغاست و آماده بلاء تو شده پس
 بید خود را نیک نگا بدار که غنقریب میسوزد * با سودگی عیش خوش میگذارد * و جانشجوی
 را با جزیره چه کار * و مراد از جزیره ملک یونان ست که در میان آب واقع شده
 و آن دار السلطنت سکندر بود و میتواند که مراد از آن موصل باشد که آنرا ملک جزیره
 خوانند * و زبون ترز من صیدی آور بنیر * که چربی نخیز دز پهلوی شیر * و ظاهر ادا
 پهلوی شیر چربی نباشد سبب کمال حدت او و خان آرزو گفته که مراد از چربی
 فریبی ست یعنی از گوشت پهلوی شیر فریبی توان شد بلکه او گوشت ترا خواهد خورد
 یکی داد بانچه بی تو شته * و نداد آن ز باغش دگر خوشه * و ظاهر تمثیل حال پدر سکندر
 و بعضی حالات سکندر باشد نسبت به ارا که با و چیزی میداد و در صورت در ارا بختاج
 تغییر نموده اگر چه در واقع بنود حاصل آنگد دنیا یک حال ندارد شخصی در دنیا چنان حالت دارد

که بمحتاجی باغی بخشید و آن دیگر که مقابل اوست خوشه هم بمحتاج مذکور نداد و بعضی گویند که مراد
 آنست که کتی به محتاجی باغی بخشید و آن محتاج بصاحب باغ یک خوشه هم نداد حاصل آنکه
 چیز از محتاج گرفتن دشوار است و او تا دسع امکان دست ازان باز نمیدارد پس سکندر
 خود را در بنجا مفلس قرار داده و این بهتر است نسبت جزیره که آنرا از انعامات دارا تصور کرده
 و خوشه ندادن کنایه از خراج ندادن باشد خان آرزو گوید که این معانی مناسب
 حال سکندر نیست زیرا که خود را در بنجا زبون نمی نماید و بشاخی چه باید در آوختن که نتوان
 از و میوه ریختن و تمنای شه آنکه آید بدست و که بروی دریا توان پل نه بست و
 مراد از دریا دریای محیط است و پل بستن بروی دریای محیط محال است پس تمنای
 شاه بر آمدن تیر محال است و چه باید غروری بر آراستن و نه بر جای خویش آرزو داشتن
 نه بر جای خویش یعنی بی موقع و بیجا و چوهمن جوانی بران اردت و که
 آرد پاشنه بیزار اردت و ظاهر بهمین را آرد پاشنه فروده باشد و نند آرد پاشنه مراد از
 خود است و ز نند دیور اهدت چو اسفندیار و که بارستم آبی سوی کارزار و اسفندیار
 بارستم گشته بود یعنی ترا شیطان از راه پیرو و همچو اسفندیار که بارستم بسوی کارزار میا
 چو باد یو دار و سلیمان شست و کند یاوه انگشتی را زد دست و دیوانگشتی سلیمان را
 نه آب انداخته بود و قصه آن مشهور است یاوه در اصل یعنی بیوده و مجازاً یعنی کم
 شده و به ترس از غلط کاری روزگار و که چون تو بسی را غلط کرد کار و غلط کردن
 یعنی ضایع کردن از غلط انداختن است و حسابیکه با خود بر انداختی و چنان نیست باز
 غلط باختی و عنان باز کش زین منای خام و که سیم رخ را کس نیارد بدام و
 عنان باز کش اسی فرو گذار و ترک کن و ز زنگی نه آدمی خوار تر و نه از بر سر
 مردم آزار تر و به بین تا بهنگام کین گستری و چون ناممکنی و بربری و مدار کن
 از کین کشته باد کرد و که مردم نیار از انیک مرد و نیار و صیغه مضارع از
 فعل لازم یعنی نه آزرده شود اگر چه این لفظ غالباً بمعنی متعدی نظر آمده لیکن قول
 نظامی علیه الرحمة بدر یافت میرسد که لازم آمده باشد و نه من ستم اول بدین کین کمر

تو افگندی از سکه مار سر + سکه با لفتح و تشدید لام سبده که بهندی پیا ره خوانند و از سکه
 سر مار سر و ن افگندن کنایه از آغاز فتنه و فساد نمودن است + بخونیز من
 لشکر می ساختی + شب خون کنان سوی من تاختی + خان آرزو گفته که شب خون
 مرکب است از شب و خون یعنی قتل و این در اصل باضافت و چون احوال نظم و اثر
 مختلف است لهذا در نظم بعضی وقت با شباع خوانده اند حتی که آن را در قطع از حروف
 شمرده بیا خوانند و این مخصوص بدین لفظ نیست بلکه در جمیع الفاظ فارسی است پس
 نوشتن یا در شب خون خطاست و گاهی از جهت آنکه حکم یک کلمه پیدا کرده بی اضافت نیز
 صحیح است + بدان تا بهم برزنی جایی من + ستانی زمین ملک آبابی من + بهم برزنی
 زیر و زبر نمودن + مرا نیز با نیست بر خاستن + مگر کسبتن و لشکر آراستن + سپه را ندن
 از طرف دیار برون + کشادن و شمشیر دریای خون + دریای خون کشادن
 روان کردن خون باشد + تو گر هوشیاری نه من بخودم + همان هوشیاریم همان
 بخودم + یعنی تو اگر هوشیاری من نیز غافل و بخود نیستم آن هوشیاری و خود ما را
 نیز هست + گر افگند بر کار تو بخت نور + من از بختیاری نیم نیز دور + جهان گر ترا
 داد کاری بدست + مرا نیز کستی درین کار هست + ترا تاج یا در مرا تنغ یار + منم تنقران
 گر تو فی تاجدار + زره پوشم ارتغ بازی کنی + مگر بندم از صلح سازی کنی + مزن
 گنیه بر بند و تخت خویش + که هر تخت را تنگت هست پیش + مراد از تنگت تابوت
 یعنی هر سلطنت را زوالی و هر ملک را انتقالی هست + مبین گنبد کوه را سنگ لبست
 مگو کوه را کی در آید شکست + این بیت و بیت آینده قطع بندست و سنگ لبست
 عمارتیکه تمام از سنگ ساخته باشند و گنبد کوه باضافت تشبیهی است مبین
 یعنی گمان مبر و مینداز و همچنین لفظ مگو که کوه عمارتی بس مستحکم است و کوه را شکست
 منی آید و تکرار در لفظ کوه برای تعظیم و استقامت شان اوست + چو آرد زمین لرزه گاه
 خبرد + بر آرد با ساسانی از کوه گردد + در اکثر نسخ گاه خبرد واقع است پس فاعل آرد
 زمین باشد و لرزه مفعول و گاه خبرد ظرف اشارت بقصد قیامت که کوه ها

به پر دازاید لیکن این معنی را خان آرزو پسند نه نموده و گفته که نسخه صحیح چنین است چو آورد
 زمین لرزه ناگه ببرد در تصویرت فاعل آرد زمین لرزه است و خبر و مفعول یعنی چون زمین
 لرزه ببرد آرد اسی جمله کند با سانی از کوه گرد بر می آرد و گرد و بر آوردن عبارت از معدوم
 ساختن است چو دوران ملک به پایان رسد چو برود دست جوینده ایشان رسد*
 یعنی چون زمانه سلطنتی با خد رسد جوینده را بی لقب و رنج آن سلطنت میسر شود همین است
 سلطنت ترا که قریب بانقال است چو جهان چون نباشد بجان آمده چو منی و تو که
 در میان آمده چو بجان آمدن عبارت از تنگ آمدن است یعنی هرگاه همچو تو و
 مثل من بادشاه با هم میصمت دارند کار جهان چگونه تنگ نشود چو جز این بهشت
 هیچ درخوست نیست که در یک ترازو دو من راست نیست چو من سنگ دان
 یعنی با تو و من بجز این هیچ میصمت و مباحثه نیست که در یک ترازو دو سنگ نتوانند
 پس در ملکی دو بادشاه گنجایش ندارند و در جهانگیری من بمعنی سوراخی آورده که در این
 ترازو کنند و در سیما فی الزان بگذرانند و همین بیت با سناد آورده چو بهم سنگی خود مرا
 بر نسج چو که از اردو بهمین آمد بر نسج چو هم سنگی هموزنی یعنی مرا همچو خود خیال کن زیرا که
 بهمین از اردو بر نسج آمده بود الغرض من هم از دپایه خوشنوارم ترا سخا بهم گذاشت*
 گرم سنگ و آبی منی در جواب چو کوه افکنم سنگ خود را در آب چو این بیت در بیان
 صلح است چنانکه بیت سابق در بیان جنگ و مراد از سنگ و قار و از آب
 آبروست و از سنگ در آب افکندن پابرجا داشتن و قایم بودن است
 یعنی اگر نظر بر احوال من نموده مرا بوقار و آبرو در جواب یاد کنی و آن کنایه است از
 صلح پس من بر آن صلح قایم باشم و بمعنی مراد از سنگ در هر دو جا تحمل و بردباری
 داده نموده اند یعنی اگر تو تحمل و بردباری را کار فرمائی من هم تحمل و بردبار باشم مانند کوه
 هر چه آن غائی تو از گرم و سرد پذیرنده ام زارستی و ببرد چو آشتی و ببرد
 بیان گرم و سرد است بیات چو داری ز شمشیر و جام چو که دارم درین هر دو دستی تمام
 و صفت بمعنی قدرت چو جادو چو نام که در گوشتش و دشت ز گرمی و سردی

فرستاد بر جنگ و تعجیل جست + سکندر نیامد درین کار است + مفعول فرستاد مفعول نیست
 یعنی کسی فرستاد و تعجیل بر جنگ درخواست نمود و سکندر هم درین کار است تا مدو خان آید
 گفته که صحیح مصراع اول این بیت چنین است **فرستاد سرنگ و تعجیل جست** و این بی تکلف
 راست می آید + در آوردن شکر به بیکارتنگ + بر آراسته یک یک ساز جنگ + فلک
 در آورد سکندر و **تنگ** یعنی نزدیک و مصراع ثانی حالیه یعنی سکندر شکر را برای جنگ
 نزدیک در آورد و یک یک را قرب داد در حالیکه هر یک ساز جنگ بر آراسته بودند +
 چو دارا خبر یافت کان اژدها + سخاوت پی شیر کردن رها + جنبید جنبیدن باشکوه +
 چو از ناله کالبد پاس کوه + جنبیدن باشکوه مفعول مطلق و آنرا جنبش کوه تشبیه
 داده + رسیدند لشکر با شکر فراز + زمانه در کینه کشاد باز + **فراز** یعنی نزدیک
 فوج سکندر و فوج دارا متصل یکدیگر شدند پس از آن زمانه در کینه کشاد و حرب عظیم بر پا
 گردید + زمین جزیره که از موصل است + خوش آرامگاه است و خوش منزل است +
موصل یعنی یکم که سوم نام شهر است و لفظ زمین جزیره بسته او مصراع دوم
 خبر یا بیان زمین جزیره واقع است + مصاف دو خسرو در آن مرز بود + که آشوبشان
 کوه در لرزه بود + مصراع ثانی بیان دو خسروست یعنی مصاف دو باد شاه که کوه از بیم
 ایشان در لرزه بود در آن سرزمین که موصل است مقرر بود + هنوز از بچیند از آن
 خسروان + توان یافتن در زمین استخوان + در زمین **استخوان یافتن**
 عبارت از یافتن نام و نشان هر دو پادشاه است + بیاساتی از بادیه بردار بند +
 به پیاسه پیودنی باد چند + یاد پیودن کار بجای صل کردن یعنی ای ساقی بیا
 و از بادیه بند بردار و بنوشان و در کار بجای صل بودن و وقت را را یگان دادن تا یکی +
 خلاص کن از بادیه جامه خاص + مگر دین خرابات یا بم خلاص + **خراب** مستخرابا
 شرا بخانه مراد از آن دنیا است **مصاف کردن** دارا با سکندر و **موصل** +
 خراسیدن لاجوردی سپهر + همان گره در گشتن ماه و مهر + میندازد که نه باز یک نیست
 مهر پرده ایچنین سر سرست + درین پرده یک شسته بیکار نیست + سر رشته برآید از

در بعضی شش همین قطعه سه بیت که مرقوم شد مذکور است و در بعضی دو بیت دیگر نیز یافته شد
 و آن اینکه + نه در پرده یارم دهر پرده دار + نه این پرده بردار و از روی کار + نه زین
 رشته سر میتوان تا فتن + نه سر رشته رامی توان یا فتن + پس همه پنج بیت شد
 و همین محقق است پیش خان آرزو + که دانم که فردا چه خواهد رسید + ز دیده که خواهد شد
 ناپدید + که امرده از خانه بر در نهست + که آماج اقبال بر سر نهست + گذارنده نیک و
 بد های خاک + خبر داد از ان پادشاهان پاک + خان آرزو گفته که لفظ پاک بنا بر سبب
 گفته زیرا که سکندر با یقین مومن بوده و باشد که دارا هم مسلمان باشد چه بر دین زشت
 بوده و زشت را جمعی از علمای معتبر مثل شیخ مقلول و علامه دوانی و میر غیاث الدین
 منصور و میر صدالدین بنی کامل یا حکیم بزرگ گفته اند + که چون صبح را شاه چین بار داد
 عروس عدن در دینار داد + شاه چین آفتاب و عروس عدن شب
 با ستاره و با در لفظ بدینا یعنی مقابله و در عبارت از ستاره یا یعنی شب در ستاره را
 بمقابله دینار آفتاب داد و بعضی عروس عدن کنایه از ماه دریا کرده اند و از دریا آسمان
 خواسته + رسیدند لشکر بجائی مصاف + دو پرگار بستند چون کوه قاف + مرا
 از پرگار حلقه و شبیه پرگار لشکر بکوه قاف در کلانی و طولانی است + خشک گذرگاه
 کین ریختند + نقیبان فروشیدن آنگیختند + خشک خاری است که بهندی
 گوگرد گویند و بعضی گویند که رسم قدیم بوده که خشکهای آهین در راه اعدا میریختند
 بلا خط شب خون و حاصل آنکه هر دو لشکر در میدان نبردگاه آمدند و مراتب خرم و
 احتیاط بکار بردند + یزید بریزک سو بسو در شتاب + نه در دل سکونت نه در دیده خواب
 سکونت آرام و درین بیت بیان اضطراب هر دو لشکر است + زلبیاری لشکر
 از هر دو جایی + فرو بست کوشنده را دست و پای + کوشنده مردان
 نبرد و سپاه میدان + دور و پیش هستند بر جایی جنگ + نمودند بر پیشدستی
 درنگ + مگر در میان صلح آید پدید + که شمشیرشان بر بناید کشید + یعنی در جنگ
 توقف می نمودند بدان جهت که شاید معامله صلح بوقوع آید و نوبت شمشیر کشی نرسد +

چه بود از جوانی و گرد گشته + همان جانب آبی همین آتش + به پدید آمدن از بردباری ستیز + دل گزیده
 گشت بر کینه نیز + مراد از آبی و آتشی ضد یکدیگر و خصوصست دارا آبی و سکندر با تیشی محض
 تکلفست یعنی هرگاه که بسبب جوانی سکندر و سرکشی دارا کار آبی و آتشی بود از بردباری
 نوبت جنگ رسید + ازان پس که بر کینه ره یافتند + سر از حبتن مهر بر تافتند + درآمد
 بفریدن آواز کوس + فلک بردهان دهل داهلوس + چونکه از فلک همه مناد بطوری آید
 و کار او فتنه پردازیست لهذا بردهان دهل بوسه داد که خوب فتنه انبختی و حق نیابت من
 بجا آوردی + شعبهای آئینه پیل مست + کبسی شانه بر پشت پیلان شکست + **سعی**
 شور و مناد و آئینه پیل عبارتست از ساز او که مثل آئینه مدور از زرد و نقره درو
 و غیر آن باشد و برگستوان نیز آزانامند و شانه استخوانهای دوش و طرن پشت یعنی
 شور و مناد برگستوان پیل است شانه ها بر پشت پیلان جنگی می شکست و خرد می شد +
 بر آورد خر مهره آواز شیر + دماغ از دم گاودم گشت سیر + خر مهره نا تو دم
 بلفتح آواز و **فشنس گاودم** کرنا یعنی خر مهره آواز چون شیر صیب بر آورد و دماغ
 مردمان از آواز کرنا سیر شد اسی ملول گردید + چنان آمد از نای ترکی خروش + که از
 نای ترکان بر آورد جوش + **نای ترکی** که نام نای است که ترکان نوازند و
نای در مصر دوم یعنی گلو یعنی از آواز نای ترکی از گلو ترکان مصر با بر آمد +
 طراقی که از مقرعه خاسته + برون رفت ازین طاق آراسته + **طراق** آواز
 شکستن چیزی یا آواز زدن تازیانه که ازان لفظ طراق بر می آید + روار و درآمد زرا و
 نبرد + هزار نبرد درآمد مردان مرد + خان آرزو گفته که هزار نبرد قاموس تحریک بلاهاست
 و تحریک مردم برای جنگ پس درآمد اول یعنی اصلی خودش و درآمد دوم یعنی اثر کردن
 و بعضی هزار نبرد را معنی جنبش نوشته اند + زمین گفتی از یکدیگر بردید + سرافیل صور
 قیامت دمید + **گفتی** یعنی گو یا خان آرزو گفته که فاعل بردید صورت با سرافیل
 و اگر بردید لازم می بود در بلاعت می افزود + **عبارت** ازین برهه راه است + **عنان**
 سلامت برون شد دوست + یعنی آنقدر عبا را از زمین بر فاست که **عنان** سلامت

مردمان از دست رفت سبب بلند هوا + دلبس کرد بر تارک ترک دزین + زمین آسمان گشت
 شد زمین + معنی بیت آنست که سبب بسیاری گرد که بلند شده و بر تارک کلاه دزین نشست
 بود چنان خیال می آید که زمین آسمان شده که از پایین به بالا نظری آید و آسمان که صاف
 و شفاف بود کرد و تیره نظری آید پس گویا زمین متحیل میشد + فرورفت و بر رفت راه نبرد
 خم خون بجای و بر ماه گرد + فاعل فرورفت خم خون و فاعل بر رفت گرد و راه نبرد ظرف
 زخم ستوران در آن پهن دشت + زمین شمش شد و آسمان گشت مهشت + در اینجا
 مراد از گشتش و مهشت گشتن و بر هم در هم شدن است سبب کثرت اسباب حرب و شکر
 جگر تاب شد غریبان بلند + گلو گیر شد حلقهائی کند + **چکر تاب** یعنی گرم سازنده
 و گمازنده جگر پهلوانان شد و گلو گیری حلقهائی کند ظاهر است + زتاب نفس بر هوا
 بست میغ + جهان سوخت از آتش برق تیغ + چون ابر بخاری ست که از زمین
 و غیره بر می خیزد لهذا چنین گفته **بستن میغ** کنایه از ظاهر شدن ابر است + پس
 عطسه رتیغ بر خون و خاک + دماغ هوا پر شد از جان پاک + آواز شستن تیغ را به
 تشبیه داده و لفظ بر خون بجای تازی متعلق بعطسه یعنی از بسکه عطسه که تیغ داشت
 بر خون کشتگان و خاک معرکه دماغ هوا از جان پاک پر شد و خان آرزو گفته که لفظ
 بر که در بر خون است برای تشبیه خواهد بود چنان که گویند بر فلان جنگ واقع شد
 یعنی آنچه باعث جنگ باشد او شد و پر خون بجای فارسی نیز می تواند شد چه
 پر خون و خاک شدن تیغ ظاهر است که بچندین وجه گرد آلوده می شود اما لفظ مکرر
 میگردد + سپیدار ایران هم از صبح بام + بر آراست شکر به ساز تمام + بام
 اول صبح که باداد هم گویند + تختین صف میمنه ساز کرد + ز تیغ اژدها را
 دهن باز کرد + **متممیت** بالفتح فوج دست راست و لفظ را در اینجا بدل
 اضافت است یعنی از تیغ دهن اژدها باز کرد + صف میسر هم بر آراست چیت
 یکی کوه گفتی ز پولاد دست + **میسره** بالفتح فوج دست چپ و تشبیه آن کوه فولاد جهت
 سلاح آهنی و باعث استحکام خواهد بود + جناح اسپندان بست بر شگاه + که پوشیده روی خوش

جناح بالفتح بازو برنده جناح و عبارت بازو و او را به نظامی علیه الرحمه بامبار بکده و کثرت سپاه یعنی مقدمه لشکر
 نیز استعمال کرده اند و زقلبی که چون کوه فولاد بود و پناهنده را قلعه آباد بود و **قلب**
 بالفتح فتح میان پناهنده مرادند را که در پناه قلب بود و نزدیک طرف لشکر آراسه روم و
 بر آراسه لشکر چو تنخل ز موم و تشبیه تنخل موم در ساختن خاطر خواه است و سلاح
 سلب داد خواهنده را و قوی گردشت پناهنده را و **سلب** لغتین لوازم سپاه
 مثل تیرو ترکش و اسب و غیره اسباب جنگ و مراد از پناهنده اینجا زینهاره
 باشند که از لشکر دشمن آمده باشند با ضعیفای لشکر خود و چپ و راست آراست
 از ترک و تیغ و چو آرایش گلبن از اشک میغ و پس و پیش را کرده چون غار کوه و
 بر آغیخت قلب ثریا شکوه و چو از هر دو سو لشکر آراستند و یلان سوسومردی
 خواستند و یعنی هر مرد از لشکر طرفین بمقابله و مقاتله بیلوانان را طلب کرده و سیاه
 درآمد بگردن زنه و ز چشم جهان دور شد روشن و ز بس خون که گرد آمد اندر مفاک
 چو گوگرد سنج آتشین گشت خاک و **آتشین** سرخ رنگ و دشمنشیر برشته جان
 بنود و که در غار او اژدها بنود و یعنی بر کشتگان بیج جا باقی نمانده بود که در غار
 زخم او اژدهای بنود و اژدها عبارتست از شمشیر چنانکه سابق هم گذشت و نهنگ
 خدنگ از کین کمان و نیاسود بر یک زمین یک زمان و یعنی تیر را مطلقاً فرصت آرام
 بنود اگر از طرف مخالف هم میرسد آزار داشته می انداختند و کند اژدها بنود
 مسلسل شکنج و دهن باز کرده بتاراج گنج و **مسلسل** پیچ و پیچ و از گنج مراد فوج
 و لهذا سبب لفظ اژدها آزار گنج تعبیر نموده و ز غریب زنده بیلان مست و صدادار
 کله کی هزیران شکست و در بعضی نسخ گره در گله کی هزیران شکست واقع است پس
 شکستن اینجا یعنی افتادن خواهد بود و ز بس تیغ برگردن انداختن و نیارست پس
 گردن افراختن و یعنی آنقدر تنها برگردن می افتادند که کسی مجال گردن بلند نمودن
 نداشت و پدر با سپر کین آراسته و محاسبه مهر بر خاسته و محاسبه دروغ و
 افسوس و شد و یعنی رفته و برخاسته زائل شده و ستون علم جامه و خون زده

سجات از جهان حمید بیرون زده + یعنی از کثرت سیلان خون ستون علم جامه خود را بخون بپوشان
 ساخته و سجات از جهان بیرون رفته بود + و پس خسته تیر پیکان نشان + شده آبله است
 پیکان کشتان + خسته مجروح خان آرزو گفته که لفظ پیکان نشان در مطرا
 اول بنون است یعنی تیری که پیکان خود را در تن مردم نشاند و آنکه خیر ایشا همین نشان بپا گرفته
 درست نیست و معنی بیت ظاهر است یعنی از بسکه مردمان خسته تیر باشند که دست کشندگان پیکان از کثرت پیکان کشتی آبله
 برآورده + چنان گرم گشت آتش کارزار که از فعل سپان برآمد شراره + چون آتش بسیار گرم شود و آن
 در آن سرخ کنند لکه کوب خالی یک شراره از آهین می جود درین بیت همان حال سکه
 جهانجوی دار از قلب سپاه + بر آشفست چون شیر شتر زه سیاه + دشمن گزاسه و
 خصم افکنی + کشاده برو بازوی همی + بر کبکی سیند و در بعضی نسخ دشمن گزای برای
 بمعنی حمله کردن بر دشمن دیده شده + بهر جا که بازو برافراشته + هر خصم در پایش انداخته
 بازو برافراختن عبارت از کار شجاعت نمودن است + نشد بر تنی تانه پرداش
 نزد بر سری تانیند آتش + پر داختن در اینجا بمعنی خالی کردن است و متعلق بر داختن
 که جان باشد محذوف گشته یعنی تا آنکه تن را از جان خالی نکرد بران گذر نکرد و تا سری را
 بر خاک نیندخت بران تیغ نزد و درین ادعای آنست که پیش از کشته شدن از بیم مقتول
 گشت + ز بس خون رومی دران ترکناز + هزار طلسم رومی افکند باز + طلسم
 رومی نوعی از طلسم که در روم بافند و سرخ میشود + و زان سوسکند بر شمشیر تیز +
 برای گخته از جهان رستخیز + دودست آوریده بکوشش بدون + بهر دست شمشیر
 الماس گون + ظاهر اسکندر و شمشیر داشته باشد + دودستی چنان میگذارد تیغ
 که و خصم را جان نباید دروغ + چو بر فرق پیل آمدی خنجرش + و زور خنجر از بر پایش
 سرش + چو بر آب دریا غضب ریختی + ز دریای آب آتش افکشتی + مصرع ثانی بیت اخیر
 در بیان کمال شجاعت و هنگام کارزار دوست + چو شیدی که آتش زد دم برزند +
 دم بادیان را بهم برزند + در اکثر نسخ مادیان بهم واقع است و آن بمعنی اسپ ماده است
 لیکن مقام از خصوصیت آبی است پس مادیان تعریف باد باشد بمعنی مطلق است چنان

شیر می که از دم خود گشت بر آورد و نفس سپان را بگسلاند چنانکه محسوس شد که از او آن
 شیر اسپان بر خود می لرزیدند پس در هر دو مصرع دم با لفظ باشد بکذا فی شرح خان آرزو
 بدار نمودند کان تند شیر + بسا شیر که فر کب آورد زیر + تند شیر اشارت با سکنده
 شته آزر م او به که کیسو کند + ازان هیلوان پیل هیلو کند + آزر م جنگ و هیلو
 که **رون** عبارت از جای گذاشتن است حاصل آنکه خاصکان دارا بر دوش کردند با گله
 پادشاه را بهتر است که از جنگ او خود را یکطرف کند زیرا که ازان هیلوان که اسکنده است
 پیل هم بگریزد و خان آرزو گفته که مراد از آزر م شرم بسیار کس فرستادن است جنگ
 یک کس و مبتی آینده دلالت برین دارد و هیلو کردن یعنی در دیدن هیلو است و اگر
 کند ردیف مبتی شود معنی درست تر میشود چه هیلو کشیدن یعنی هیلو متی کردن است +
 به لشکر بگوید که یکبارگی + برانند بر جنگ او بارگی + بر آنند ای بر انگیزند +
 چنان دید دارا سی دولت صواب + که لشکر بجنب بد چو دریای آب + همه همگی و همه یکسر
 زنند + یکبارگی بر سکنده زنند + لفظ با در کلمه یکسر اگر زاید باشد معنی تمام خواهد بود
 برای تاکید از لفظ همه و اگر باز ایده نبود یعنی یکطرف خواهد بود یعنی همه یک کس و شته
 یک طرف زنند و بر سر سکنده زنند + بفرمان فرمانده تاج و تخت + بپوشید لشکر
 بپوشید سخت + عنان یکد کابی بر انگینند + دوستی بر تیغ اندر آویختند + میتوان
 که یک رکابی دوستی هر دو مقول مطلق باشند یعنی بر انگینند عنان بر انگین کاب
 و بر تیغ در آویختند در آویختن دوستی + سکنده چو غوغای بد خواه دید + ز خود
 دست آزر م کوتاه دید + بفرمود تا لشکر روم نیز + بدادن بدارند جان را غرنیز +
 به بندند بر دشمنان راه را + بجا که اندر آرد بد خواه را + دو لشکر چو مور و ملخ تا فتنند
 بز جهان در جهان ساختند + **جهان در جهان** یعنی بسیار بسیار یکبارگی و بیش از پیش
 و تیر خدنگ + گذرگاه که دند بر مور تنگ + چو زنبور کیله کشیدند شش + زمین را
 بزنبوره کردند شش + **زنبوره** نوعی از پیکان تیر و زنبور کیلی بسیار بزرگ
 می باشد و در پنجا بنیش آن شبیه داده یعنی هر دو لشکر شش تیر کردند و شش تیر
 می باشد و در پنجا بنیش آن شبیه داده یعنی هر دو لشکر شش تیر کردند و شش تیر

و تیر از تن مردم گذرانید زمین را ریش کردند + سکندر روان داور گیکاه محنت + پی افشرد
 مانند پنج درخت + داور گیکاه جای جنگ را گویند هسیون بروی افکند پیل انگنی + سو
 پلتن شد چو آهر منی + هسیون با فتح یعنی اسپ و آهر من بامد یعنی دیو + یکی زخم
 زد بر سر هیلوان + کزان زخم لرزید سر و روان + بدرید خفتان زره پاره کرد + کل
 بن که پولاد با خاره کرد + خار در نیجا یعنی پارچه گنده که از ان خفتان سازند
 و ابهام یعنی سنگ + تیرید بازو سے تابنده هبور + ولیکن شد آزرده در زیر زور +
 تابنده هبور سکندر و هبور بوا و مجهول آفتاب و برید در نیجا فعل لازم و بازو
 فاعل آن یعنی بازوی سکندر بریده نشد لیکن بعد مست تیغ آسیبی باور رسید + بگو
 تن شاه رست از گزند + بزود تیغ و بدخواه را سر افکند + یعنی مقدار یک مو که آزار زخم
 بر تن باد شاه رسیده بود تن پادشاه از گزند هلاک نجات یافت و بر بدخواه تیغ زد
 و سرش از تن جدا کرد + هر اسید زان لشکری بی هراس + دل خصم را کرد از اسباب
 قیاس + یعنی سکندر از ان لشکر بی هراس ترسید و از دل دلاوری و جسارت آن هیلوان
 دریافت دلاوری دارا نمود + بران شد که از خصم تا بد عثمان + رهایی دهد سینه را
 از سنان + یعنی سکندر قصد گرزی نمود و خواست که سینه خود را از گزند سنان برهاند +
 دگر باره از بخت امیدوار + پی افشرد بر جای خویش استوار + از بخت امیدوار است
 از فاعل افشرد + چو در فال فیروزی خویش دید + بر اعدای خود دست خود میزد
 و سمت یعنی قدرت و پیش بیا می موعده این بیت و بیت آینده قطعه بند است +
 قوی کرد بر جنگ بازوی خویش + بکوشید با همه تر از وی خویش + بناسود لشکر
 ز خون رگین + ز دشمن بدشمن در آو کین + نبرد از مایان ایران سپاه + گرفتند
 بر لشکر روم راه + ای ایرانیان رومیان را تنگ کردند + زبون گشت رومی
 ز پیگارشان + اجل خواست کردن گرفتارشان + منیرشان در هر دو مصرع
 مضاف الیه و راجع بسوی ایرانیان و در مصرع دوم لفظ رومی محذوف از جهت قیام
 قرینه یعنی رومی از جنگ ایرانیان ضعیف و زبون شد و اجل خواست که رومی را

برو کین خویش آشکارا کنند * اسی بران اراده بودند که دارا را قتل رسانند و کینه نهانی
خویش را برو ظاهر سازند پس ازین بیت معلوم میشود که لفظ دل نیز بمعنی خیال آمده است *
چون نیکو نه بازاری آراستند * بچون از سکندر امان خواستند * یعنی چون سر نهنگان در کوزه
مشکوار بودند اندازد که امان طلبینند کلاه از فوج دارا داشتند کشید * که ما یم قاصان دارا و بس بر او
نه ما خاسته نیست کس * نه بیداد را بجان آدمیم * بچون نیز او در میان آدمیم * بچونیم
فرزاد برو تا خلق * نه بیداد او ملک پر داختن * یک شب بکوشش نگه از جای * که فردا
مخالفت در آید ز پای * یعنی امشب بسجی و کوشش در میدان مقاومت پای خود را قیام دار
که فردا در گذشته خواهد شد ظاهر اسبابستی که در کار و میان دیده بودند چنین گفتند *
چو فردا علم بر کشد در مصاف * خورد در ضرب تیغ پهلوشگان * ولیکن بشر طریقه بے
دست رنج * بهما بر کشاده کنه قتل گنج * دست رنج باتای موقوف مرد و اجر و
بی دست رنج یعنی بی دست رنج و بی مزد کار دیگر میتواند که یعنی بی تکلف بی تصدیق باشد و این
من میست یعنی پیمان ترست * نه ما هر کس را تو نگر کن * بزرگ کار ما هر دو چون زر کن
کار چون زر کردن کنایه از آراستن کارست * سکندر بان خواسته عهد بست *
به پیمان دران خواسته داد دست * خواسته اول یعنی مال است خواسته دوم یعنی
خاطر خواه و پیمان دران بود یعنی سکندر بران مال که میخواستند عهد بست و با ابل پیمان
خاطر خواه ایشان دست داد و میتوان گفت که همان ابل باشد پس خواسته اول یعنی
مراود و دوم یعنی مال خواهد بود یعنی سکندر دران اراده عهد بست و بعد دران مال را
خود بآنها داد * نشد باورشش کان دوبیداکیش * کنند این خطا با خداوند خویش *
دلی هر کس آن در بدست آورد * که در خصم خود را شکست آورد * یعنی اگر چه سکندر را
باور نمی آید که آنها چنین خواهند کرد لیکن حال زمانه چنین است که هر کس آن چیز بدست
آرد که سبب آن دشمن خود را شکست دهد و مراد از در با خصم صلحت خویش است که
هر کس مثل در آنرا خوش کند * دران ره که بیداد داد آمدش * کهن داستان
بیاد آمدش * یعنی در جای که ظلم عدل است زیرا که خدع دیگر که ظلم است در جنگ دست

شرح سکنده نامه
 داشتند چنانکه در حدیث است که بحرب فدا شد که در کوشش هر مرزبانی سگفت به سگب آن
 ولایت تواند گرفت به چون احوال بنی طرخی آمد که اینها بر در دست توانند یافت لهذا بر
 تسلی خود این مثل را یاد کرد که در کوشش هر ولایت را سگب آن لایت تواند گرفت که ابا لاویست آن ملک
 یافت با و جهت خوش فرگوش نیز به چو این عاصیان خداوند گشتی به خبر یافتند از خداوند
 بهش به که بر گنج شان کامگاری دهد به بخونیزد به خواه یاری دهد به خنجر دهد به راج بطرف
 خداوند نهش که مراد از آن سکنده است به حق نعمت شاه بگذاشتند به پی کشتن شاه برداشته
 پی برواشتن به بیای معنی را گفتن و بقتل رسانیدن است به چو یاقوت خورشید را زد و برد به بیای
 بقتل جهان پی فشرده به بد آنکه اینجای اسکالی دارد دست و آن اینکه از ابیات سابق که باید
 تجسس آنرا خوانند یافت معلوم میشود که شب شده بود و هر دو خاص دارا وقت شب
 پیش سکنده آمده اند و مناسب هم چنین است زیرا که این قسم صحت در وقت شب می شود
 نه در روز پس این بیت از غلط تاسفان اصل مسوده است به بدزدی گرفتند مناب را
 که او برد آن جوهر مناب را به جوهر مناب جوهر خالص چو مناب یعنی خالص است نعمت
 یعنی قمر یعنی چون آفتاب بدزدی رفت مناب را بدزدی گرفتند زیرا که قابل دزدیدن
 آفتاب در هیچ ستاره یا کسی نظری آید غیر از مناب به دو لشکر کشیده که چون دو کوه به
 شدند از بنر و آزمانی ستوه به کشیده که کمر بسته و مستعد و در بعضی کشاده که واقع
 و این واضح است به بنظر لکه خویش بستند باز به هر دو روز که دزد ساز به بیای
 از خود مراد در کن به جهان از سه لعل پر نور کن به می گو مراره بمنزل برد به بمنزل بر
 او خیم دل برد به یعنی از آن می که مرا بمنزل مقصود رساند و همه می این جانی دل را میبرد
 اسی بهیوش میکنند و می مذکور هم دل را دور میکند به کشته شدن و ارا بدست
 دوسر منگ خویش و فیروزی یافتن سکنده در جهان گرچه آرا مگای
 خوش است به شایسته را لعل در آتش است به یعنی جهان اگر چه آرا مگای خوش
 لیکن سعی ترقیات او همیشه مضطرب به دور و در این باغ آراسته به دروخت
 هر دو بر خاسته به دراز در باغ و بنگر خام به زد دیگر در باغ بیرون خام به اگر زنی

۵۰ فلا و انکار از حدت نمائید و گوید که در دوران سرنگ شدن سکندر نامه حکمت حاصل گشتن در راه طریقه بود و بنده از شخصیت حال دیگر اگر با حکمت سست یعنی ضعیف بود پس ازان روز خود را که در ۱۲ ص ۷۷

با یکی از غیره که باشد بجا ماندنش ناگزیر + خود گرفتار یعنی گشت گرفتار + و می را که در
 بشادی پیچ + که آینده و رفته هیچ است و هیچ + مراد ازین بیت نیست که چون جهان
 جای ماندن نیست پس مردم که میگذرد شادی را آماده کن یعنی خوش باش و فکر نده
 و رفته مکن زیرا که هر چه رفت رفت و معدوم شد و آینده نیز معدوم است که هنوز نرسیده +
 زایم آمده از پی دلخوشی + مگر از پی رنج و محنت گشتی + درین بیت نیز آیه الفی می کنند
 که دمیکه حال موجود است نیز شادی نباید کرد چرا که ما برای خوشی دل در جهان نیامده ایم
 مگر برای محنت کشیدن و میتواند که استغنائی منقطع باشد + خزان را کسی در عروسی نخواند +
 مگر وقت آن کاب و هنرم نماند + یعنی خزان را کسی در عروسی نخواند مگر وقتیکه هنرم و
 آب نماند پس خزان را برای آن می طلبند که رنج آب و هنرم بکشند پس اهل دنیا براس
 زحمت کشیدن مخلوق شده اند و در دنیا آمده اند مثل خزان مذکور + گذارنده نظم این
 داستان + سخن را اندر بر سنت رستان + سنت بالضم و التثنية بدو روز و شب +
 که چون آتش روز روشن گذشت + پر از دود شده گنبد نیز گشت + آتش روز
 گرمی آفتاب و و و و تیرگی شب و گنبد نیز گشت آسمان + شب از ماه برست
 پیرایه + شگفتی بود نور در سایه + مراد از نور ماه است و مراد از سایه شب + شب را
 ظل الارض گویند + طلایه ز شکر که هر دو شاه + شده پاس دارند تا صبحگاه + طلایه
 فوجیکه برای محافظت پیش از مقدمه گرداگرد لشکر باشد + یتاقی بآمدن چون خراس
 بناسود در ارج از بانگ پسر + یتاقی پاسبان خراسان بسیار یکدیگر و امثال
 آن گردانند و در ارج بالضم جالوزی است از طيور و اینجا مراد از مرغ وحشی است مطلقا
 و تشبیه پاسبان به خراس حبت گرداگرد لشکر گشتن او همچو خراس واقع است یعنی بسبب
 آواز گلهای بانان مرغان وحشی صحرا خواب نکر دهند و ناسودند + بسیار خفته کز بیت پل
 مست + سر اسیمه هر ساعت از خواب جست + غنوده تن مردم از رنج و تاب + نظر
 هر زمانی در آمد از خواب + یعنی تن مردان لشکر بعلت ماندگی و کسل روز غنوده بود و نظر
 بار بار باز میشد از چنان مصیبت روز + یاشیش کنان هر دو لشکر برآز + که اسی کاش که

بودی آتش ملاز + نهایش در بنجامراد از دعاست و بر از عبارتست از پوشیده
 مگر کان ملازی نمودی درنگ + بدیری پدید آمدی روز جنگ + یعنی هر دو لشکر از سبب کس
 پنج مدول خود با تفرع و زاری نمودند که کاشکه آتش ملاز بودی تا بان سبب روز جنگ
 بدیر پدید آمدی + سگالش چنان شد دو کوشنده را + که ریزند صفرای جوشنده را +
 رنجین صفرای جوشنده + یعنی دور کردن آتش کینه باشد یعنی در دل دارا
 و سکنه چنان آمد که فردا صلح باید کرد + چو خورشید روشن بر آرد کلاه + پدیدار گردد
 سپید از سیاه + دو خنجر و عنان در میان آورند + رود دوستی در میان آورند +
 حمان در عنان آورند یعنی با هم مقابل شوند + باز رسم و خوشنودی از یکدیگر
 بتابند و زنان بر تابند سر + تابند اول یعنی روشن شوند ای صلح و خوشنودی هر دو
 پادشاه بتابند و سرانان نه بچند و خان آرزو گفته که آزر هم بتقدیم زای مجبه برای محله
 یعنی صلح است و دو او عطف در میان آن و خوشنودی نیست و بتابند اول را بایانند
 ما خود از یافتن بیای ستانی گرفته یعنی سبب صلح و خوشنودی از هم بیایند و تحصیل
 نمایند و از آن خوشنودی سر تابند و نگردد + چو دارا در آن داورای رای جست +
 دل رای زن بود در رای جست + رای زن مژد و مراد از وزیر دارا + سوی آشتی
 کس نشد رهنمون + نمودند رایش شمشیر و خون + که ایرانی از رومی نیش خورد +
 بقائم کجا ریزد اندر بزد + نیش خور و یعنی شخص نیش خورده چنانکه سایه پرورد
 یعنی سایه پرورده و نیش خود در بیان حالت سابق که همیشه نیش خورده است واقع است
 و بای بقائم کجا ریزد زایده و قایم رنجین یعنی عاجز و زبون شدن باشد یعنی
 ایرانی از رومی که همه وقت نیش خورده و آسیب نبشیده + عاجز و زبون در بند چگونگی
 خوابد + چو فردا قشار مجید در جنگ پای + ز رومی نمایم یک تن بجای + بدین
 عشو و دادند شبه را شکیب + یکی بردییری یکی بر فریب + عشو در بنجا عبارت از
 اشارتست یعنی مشیران دارا بدین اشارت تعیین صبر نمودند و از اضطراب بازداشتند
 هم آن قاصدان نیز کردند جهد + که بر خون اوبسته بودند عهد + یعنی آن سرملکان که اراده

خون دارا داشتند نیز همین مشورت دادند چرا که بر خون دارا با سکنده عهد داشتند + سکنده
 دیگر طرف چاره ساز + که چون پای دارا در ان ترکناز + خیال و وسرنگ در پیش داشت
 جز آن خود که سر بنگینی خویش داشت + سر مینگی بیای معروف چالاک + چنین گفت
 با پهلوانان روم + که فردا درین مرکز سخت بوم + سخت بوم مراد از زمین که شک
 باشد + بکوشیم کوشیدنی مردوار + رگ جان بکوشش کف استوار + اگر دست بر دم
 مار است ملک + و گرما شد هم آن که دار است ملک + قیامت که پوشیده برای است
 بود روزی آن روز فردای ماست + یعنی قیامت که تعیین آن معلوم نیست البته روزی
 خواهد بود و آن روز قیامت ظاهر از فردا است + باندیشهای چنین هولناک +
 دوشگر غنودند با ترس و باک + چو گیتی در روشنی باز کرد + جهان بازی دیگر آغاز کرد
 باش بدل گشت مثنی شرار + کلچ شد آن سیم گاورس وار + گاورس بخت
 فارسی و فتح و او غلبت بسیار خد که بهندی بایره خوانند و سیم گاورس وار
 بود و عبارتست از ستارها که مانند گاورس پریشان بودند و کلی شدن یعنی
 مجتمع گشتن است + در آمدنیش دوشگر چو کوه + گزان جنبش آمد جهان رسته
 فریدون نسبت بهمن نژاد + چو بر خاست از اول بامداد + همه سازشکریه ترتیب
 جنگ + بر آراست از جبهه تیر خدنگ + جعبه بضم اول ترکش و در بعضی نسخه بجا
 تیر خدنگ دسم لنگ واقع است دسم لنگ بالاص مفتوح و کسور یعنی قربان که در
 کمان را نگا دارند و در صورت در مصرع اول بجای ساز ساخت بهتر است و آرایش
 تیر سبب خوشنمایی بجعبه هم میتواند شد + ز پولاد عهد کوه بر پای کرد + به پایین او
 گنج را جای کرد + در مصرعه دوم بجای پایین او پایین آن نیز یافته شده یعنی بسیار
 کوه از فولاد ساخت که عبارت باشد از زره پوشان و مراد از گنج خزانه که همراه دارد بود
 یا مراد از گنج ذات دارا بود و در بعضی بپایین خود جنگ را جای کرد آمده و این واضح
 چو بر همین ساز در کشت کار + همان مسیر شد چو روین حصار + جناح از هوا در زمین
 بردنچ + پس آهنگ شد در زمین چار منج + مراد از پس آهنگ منج است

و چارینج شدن کنایه از نهایت قایم شدن است + جهاندار در قلب گه کرد
 در پیش کی نیست بر سر پای + مراد از قلب گاه جایکه فوج قلب در اینجا باشد
 و سایی بمعنی قایم + سکندر که تیغ جهانسوز داشت + چنان تیغ از بهر این روز
 داشت + بر تخت رزمی چو بارنده میخ + نگرش ز پیکان و باران تیغ + متل
 بهر دو کاف فارسی زاله و تشبیه باران بنابر رسیدن است بر فرق اعدا + جناح سپاه
 بگردون کشید + سم بارگی بر سر خون کشید + معنی مصراع دوم چنین نوشته اند که
 اسپان را بخونریزی آراسته لیکن در اینجا هم گفته اند اسپان + گرانمایگان
 بد انسان که خواست + بفرمود رفتن سوی دست راست + گرانمایگان
 + گرویی که پرتابیان ساخت نشان + چپ انداخت شه چپ انداخت شان +
 پرتابیدن و پرتافتن در اصل یعنی دور انداختن است و پرتاب که مقدر رسیدن
 تیر است ازین مأخوذ است و پرتابی عبارت از تیر انداز یعنی شاه که خود چپ انداز است
 ایشان را بر دست چپ گذاشت و چپ انداز کسی را گویند که تیر باز کشی برند و آن را
 فعا انداز نیز گویند پس اصناف چپ انداز بیانیه باشد با چپ انداز بمعنی چپ انداز
 همان استواران درگاه + که ایشان بود امینی شاه را + قلب اندرون داشت
 با خوشن + چو پولاد کوهی شد آن پلتن + برآمد از قلب دوشگر خوش + رسید
 آسمان را قیامت بگوش + مراد از قیامت شور قیامت است یا رسیدن
 قیامت بگوش عبارت از بر هم شدن حاسه و سمع است + بزمیر بغیر چون تند شیر
 در آمد برقص از دایمی دیر + بزمیر + بالفتح نقاره و مراد از تار و پایی دیر اندک
 علم است و بعضی شمشیر و بعضی اسپان تند و تیز داده نموده اند + ز مشوریدن ناله گریه
 تب و لرزه افتاد بر دست و پای + ز فریاد و روین خم از پشت پیل + نفیر نهنگان بر
 زنبیل + روین خم نقاره و در مصرع ثانی پیل و آواز نقاره را با آواز نهنگان
 نیل تعبیر نموده + ز غریب کوس خالی دماغ + زمین لرزه افتاد که در دماغ
 زمین لرزه زلزله + درآمد بجران سر بیدرگ + کشاده بر روزن درخ و ترک

بحر ان لفظ مولد است چنانکه مقاموس آورده و آن تغییر غلطی است که مریدان را وقت جنگ است
 با مرمن حادث شود و بید برگ نوعی از پیکان است که بصورت برگ بید ساذند و مراد از جوان سر سبز
 عبارت از اشتند او سر سام است که بید برگ را لاحق شده و مصراع دوم حال یعنی سر بید برگ را جوان
 حادث شد باعتبار حرارت و تیزی در حالیکه بدن زنده و خود برو کشاده بود و باشدند از جوان
 از جهت بقیراری روز نهاسه خانه خود و اکند پانسی برسد و دل را قوت برسد پس کشاده شدن
 جریخ و ترک سبب تر تشبیه است بدین حالت + دس تیر باران که آمد بجوش + گلند
 بارانی خود زدوش + صورت ابر بارانی بسیار مشابیه یعنی ابر جامه بارانی خود را از بس
 باریدن تیر از دوش خود افکند + گزان تیر باران کنون آمده + بجای غم از ابر خون
 آمده + یعنی تیر باران که در آن وقت بود اگر اکنون هم آمده و ظاهر شدی بجای غم
 از ابر خون می آید پس در آن وقت تیر بجای غم خون از ابر می آمد + خوشیدن کوس
 روئینه طاس + بنوشنده راداد بر جان هر اس + جلاجل زمان از نواهای رنگ +
 بر آورد خون از دل خاره سنگ + یعنی نوازنده های جلاجل از نواهای رنگ که نغمات
 رنگنایه است از دل سنگ سخت خون بیرون کرده بود + جنبش در آمد دو دریای خون +
 شد از موج آبش زمین لاله گون + **و ریای خون** شکر را گفتن و صحبت دارد
 با آنکه باعتبار مامول است که خون رنجته خواهد شد یا خون یعنی خونریزی و قتل باشد +
 زمین کو بساطی بد آراسته + عناری شد از جای بر فاسته + **عبار شدن بن**
 باعتبار رکنده شدن اوست نعل سپان + با برود در آمد کمان را شکنج + شتابان شده
 تیر چون مار گنج + ستیزنده از تیغ سیام ریز + چو سیام کرده گریز اگریز + + +
 سیام ریز صفت تیغ یعنی لبیب کثرت میقل گو یا آن تیغ سیام شده بود و چون
 سیام جنگ کنندگان از آن میگر بختند + ز پولاد پیکان پیکر شکن + تن کوه
 لرزید بر خوشیستن + حاصل آنکه از کثرت تیغ و تیر تن کوه بر خود لرزید که مبادا گزند
 بمن رسد + ز بس زخم پولاد خاره ستیز + زمین را شده استخوان ریز ریز + زنگ
 سنان چرخ دولاب رنگ + ز پرگار گردش فرو ماند رنگ + **پرگار گردش**

گوشتش یعنی بسبب مهیت ستان آسمان بر جای خود مانده و طاقت حرکت نداشت و بر
 بردن نایح انداختن و نفس را نه با و بدون تاختن و ستان در ستان رسته چون نوک خا
 سپر بر بسته چون لاله زار و تشبیه سپر بلاله در سرخی و مدور بودن است و اگر بزرگ
 را در آن رستخیز و نه روی رهایی نه راه گریز و سواران همه تیر برداشته و گوی تیر و گه تیرش
 انداخته و یعنی همه سواران تیر از ترکش انداخته بودند و در آن مسلح آدمی زادگان
 زمین گشته کوه از بس افتادگان و مسلح محل پوست کشیدن و بجان برد خود هر
 گشت شاد و کس از کشتن آن نیاورد یاد و پرو در اینجا یعنی بردن است و کشتن یعنی
 کشته شدن و نه از دست کسی سوگ در جنگ و نه کس جز فرزند پوشد سیاه و سوگ
 بجان فارسی ماتم فراگند جامه جنگی که قرینی ابر ششم خام را در ابر و استبر بر سازند
 و آن بیشتر سیاه باشند یعنی در آن جنگا هر رسم ماتم و سیاه پوشی بر خاسته بود و
 سخن گو سخن سخت پاکیزه راند و که او مرگ ابنوه را جشن خواند و چو مرگ از یکی تن بر آرد
 بملاک و شود شهر از گریه اندوهناک و هر گ همه شهر زین شهر دور و نگد کسی کو بود
 ناصبور و زین شهر در جمله دعائیه اشارت بسوی گنج یعنی در حضرت هر گ تمام شهر کسی
 که ناصبور باشد هم توجه نکند و ز کس کشته برشته مردان مرد و شده ره بر بسته بر آرد
 بر آن دجله خون بلند آفتاب و چو نیلوفر افکند ز ورق بر آب و مباله در کثرت خون
 مقتولان است یعنی در آن دریای خون که تا آفتاب رسیده بود آفتاب مانند نیلوفر
 خود را در آن انداخته بود و ستان سکنه در آن داوری و سبق برده بر چشمه خاوری و
 چشمه خاوری آفتاب و شرابی که شمشیر در افکند و پیش در دل سنگ بر افکند
 باعتبار حرارت و چون شکر لب که در میخندند و قیامت ز گیتی بر انگیزند و پراگندگی
 در سپاه او فتاد و پرتویش در آرم شاه او فتاد و پرتویش قصد آرزو نمید
 مای محله یعنی جنگ و ظاهر آرم مخففت آرم است یعنی سپاه منتشر شدن گرفتند و قصد
 سر بجان بر قتل داشت و سپه چون پراگنده شد سوی جنگ و فراسی در آمد
 بمیدان جنگ و کس از خاصگان پیش در آرا نبود و کوه در دل کس در آرا نبود

مصر را دوم تغیل مصر را اول است یعنی بنودن قاصان نزدیک دارا برای آن بود که در
 دل میپایس از و دارا بنود + دوسر سنگ غدار چون پیل است + بران پلین بر کشید
 غدار را فتح و التندیایوفا صینه مبالغه از غدار + زدندش یکی زخم پهلو گذار + که از آن
 زمین گشت چون لاله زار + دافند و دارا از آن زخم تیز + ز گیتی در آمد یک رستخیز +
 زخم تیز یعنی زخم کاری است + درخت کیانی در آمد بختاک + غلبید در خون تن
 ز خنماک + بر سجد تن نازک از درد و داغ + چه خوشی بود با در ابا چراغ + این بیت
 مقوله نظامی علیه الرحمه است یعنی تن نازک پادشاهان که سایه پرورده است تحمل درد
 داغ ندارد آری چه داغ را با باد خوشی نیست مصر عثانی برای تقدیق مصره اول
 کشنده دوسر سنگ شورده است + به نزد سندر گرفتند جاس + شورده را
 یعنی دیوانه که آتش زد من بر این ختم + باقبال شه خون اور ختم + آتش بر این ختم
 ای اورا تباہ ساختم + یک زخم کردیم کاشش تباہ + سپردیم جانش بغیر اک شاه
 بیانا به بینه و باور کنی + ز خوش شمع با یک تر کنی + چو آمد ز ما اینجا کردیم راس +
 قونیر استی گشتی بیا و رجا + به بخش گنجی که پذیرفته + وفا کن بجز یک خود گفته +
 سکندر چو داشت کاین گم مان + دلیرند بر خون شاهنشاهان + پشیمان شد از
 کرده پیمان خویش + که بر خاست عصمت از جان خویش + اگر کرده بای مخفی
 باشد ترکیب مقلوب خواهد بود یعنی از پیمان کرده خویش پشیمان شد و اگر نباشد
 پس کرد یعنی کردن بود یا کرد کبر کاف یعنی پشیمان از آن عمل بنا بر آن شد
 که گناهیانی از حال خود بنظرش نیامد که مبادا او را آن سکندر نیز چنین عمل کند +
 فرومیرد امید واهی ز مرد + که همسال ماسرده آید بگرد + خان آرزو نمید که سن
 سال سکندر از دارا کم بود پس همسال چگونه تواند شد لهذا بجای آن همسال بیا
 تنهایی یعنی هم گردن که عبارت از همسر است بهتر دانسته و معنی همسال هم مرتبه گرفتن
 ماسندی می باید + نشان خست کان کشور آرای کے + کجا خواجگه دارد از خون
 و خوشه + دوید افسیه راه اندون + به بهاد خود شاه را رهنمون + چو در

موب قلب و اما سیه + موب روان بچایس را اندید + موب پاره از شکم سوار
 خاکی پس مراد از شکریانی باشند که نزدیک پادشاه می رفتند + تن مرزبان دید در حال
 و خون + کلاه کیانی شده سزگون + سلیمانی افتاده در پاسه نور + همان پیش کرد
 بر پیل نور + بازوی همین بر آسود بار + زروین در افتاد اسفند یار + بازو برای
 سمع یعنی حصه مناسب است و اگر بار و برای محله یعنی فیصل قلع باشد مناسب و
 همین که نام قلع است نزدیک اردبیل یعنی در قلع همین اثر داشت ای
 اثر با همین را خورده بجای اوشست و بنظر می آمد و همچنین اسفندیار وین تن از قلع
 در افتاد و مرد + بهار فریدون و گلزار هم + بباد خزان گشته تاراج غم + نسب نامه
 دولت کیستاد + ورق بر ورق برده هر سوی باد + سگندر فرود آمد از پشت بوز
 صاید بر این آن پیل زور + بفرمود تا آن دو سر منگ را + دو کز خمر خارج تنگ
 و دو کز خمر برفا سی یعنی یک بلکه کج مبدل است مراد از کز خمر که زخم ساز است تواند دو آواز زخم اش
 خارج از تنگ بود + بدارید بر جای خویش استوار + خود از جای جعبه شوریده +
 با لیلین گشته آمد فراز + زورع کیانی گره کرده باز + سر خسته را بر سران نهاد
 شب تیر در روز رخشان نهاد + تشبیه سر شب تیر از جبت تهرگی رنگ چهره داشت
 که بر خنار شده بود و روز رخشان عبارت از سگندر که آراسته برز بود و خورده
 چشم آن تن خواناک + بدو گفت بر خیز ازین خون و خاک + در صورت فرو بسته
 فاعل گفت مصرع اول که مراد از آن داراست معلوم میشود و نزد خان آرزو میسج
 فرو شسته خون است یعنی خون را از تن دارا که عبارت از رخ داراست سگندر شسته
 بدار گفت که ازین خون و خاک بر خیز + چو دایرش نظر کرد و دید + بسوز جگر آه از دل کشید چنین داد
 دور اگر جواب + که بگذرانا سر خم من جواب + رها کن که در من رهایی نماید + چراغ مراد شنائی نماید + سپهر
 بدان گونه بیلو درید + که شد در جگر بیلوم ناپدید + چون در دیدن بیلو شکستن تخوان میشود ببار آن اصل
 یعنی چنین شد که اسکان چنان بر بیلو دریده که آن بیلو شکست در جگر نهان شده + که با آنکه بیلو دیدم جوی +
 همی آید از بیلوم بوی میخ + لفظ بیلو دیدم در اصل بیلو دریده است که بوی سیسهای میخ

محدود میشود و لفظ چوین متعلق است بمصراع دوم یعنی هر چند بپلور دیده ام لیکن مانند مصراع
 پلوی من اثر تیغ پیداست که هر دم از ان برق می جهد + تو ای پلوان گامی سوی من
 نگه دار پلوز پلوی من + هر سروران را رها کن ز دست + تو مشکن که مارا جهان خود
 شکست + گوید آن وقت دارا خیال کرده که این شخص که هر من برداشته برای بران
 سر آمده است + چه دستی که با ما درازی کنی + بتاج کیان دست بازی کنی + چه چنگ
 اکثر اغفال متعلق بدست دارد لهذا خطاب کرده درازی گردن را با دست داد و پلوان
 دست که داراست این + نه پنهان چو روز آشکار است این + در گرفتن نام خود و دست
 بلفظ این کمال تعلیم است بر توحیف متحدیه چو گشت آفتاب مرادی رود + نقابی من در کش از لاجورد
 آفتاب چو رو کشیدن ظاهر کشیدن لاجورد از عالم گشت نیل کشیدن بمعنی ترک کردن و
 فرو گذاشتن است یعنی چون آفتاب سلطنت من رو بغروب آورد مرا بگذار به زمین سرور را
 در افکندگی + چنان شاه را در چنین بندگی + یعنی جائز مدار که همچو من پادشاهی عظیم
 در چنین ذلت و خواری به بنی + درین بندم از رحمت آزاد کن + به آمرزشش از
 یاد کن + ای در چنین بند و حالت تنگ که من دارم بر من رحمت آر و مرا آزاد کن و در
 حق من بدرگاه بازی سوال مغفرت کن + زمین را منم تاج تارک نشین + ملرزان مرا
 تا نمرود زمین + یعنی تاج تمام روی زمین منم پس مرا ملرزان + رها کن که خواب تو
 میبرد + زمین آب و چرخ آسم میبرد + یعنی چیزهای سفلی بسفلیات میرود و علویات
 بعلویات + ملرزان سرشته را از سر بر + که گردون گردان بر آرد تغییر + زمانه
 اینک بسد بگیان + رها کن بخواب خوشم یک زمان + از مصراع اول سراد آید
 اکنون وقت عمر آخر میشود + اگر تاج حوایی را بود از سرم + یکی بکشد بگذار تا بگذرد
 حرم من زمین ولایت کشادم کمر + تو خواه افسر از من ستان خواه سر + سکندر بنالید
 گاهی تاجدار + سکندر منم چاکر شهریار + نخواهم که بر خاک بودی سرت + نه المود
 خون مندی بکیرت + ولیکن چه سودست چون کار سود + ناسخت مژده درین کار
 اگر چه سرافرازی + که بنده بکری ساقی + تا جویر از دراز دور کمر بند فادامه که سکندر کنه

ذات خود داشته + درینا بدریا کنون آدم + که تا سینه در موج خون آدم + بدریا آمد
 ای بقام خطرناک رسیدم و تا سینه در موج خون آدم ای بصیبت سخت
 در کنار شدم + چرا که گیم را بقتل رسد + چرا پی نگر دم درین راه گم + مگر تا که شاه شنید
 زوئی چنین روز را دیدسته + بدارای گیتی و دانا می راز + که دارم بهیود و ارا نیاز +
 ولیکن چو بر شیش افتاد سنگ + کلید در چاره ناپید بنگ + درینا که از نسل سفند یاز
 همین بود و بس ملک را یادگار + چه بودی که مرگ آشکارا شدی + سکنده هم غوغا
 دارا شدی + چه سودست مردن نشاید بزور + که پیش از اهل رفت توان بگور +
 به نزدیک من یک سر موی شاه + گرامی تر از صد هزاران کلاه + که این زخم را چاره
 دانستی + طلب کردم تا توانستی + مبادا که او رنگ شایسته + ز دارای دولت
 بماندسته + چرا خون نگریم بران تاج و تخت + که دارند را برده افکند زخت + مباد
 آن گلستان که سالار او + بدین خست که باشد از غار او + خا بر مراد از پنج + فقیر از
 بهانی که دارا گذشت + نه پنهان چو روز آشکارا گذشت + بپاره گری چون نذر من توان
 گفتم فوج بر یاد و سر و جان + چه تدبیر داری و رانی تو مصیبت + امید ادا که داری و بیت
 ز کیست + بگو هر چه خواهی که فرمانم + بپاره گری با تو بپایان برسم + چه دارا شنید
 این دم دلواز + بنوازشگری دیده را گرد باز + بدو کفایت کامی بهترین بخت من +
 سزاوار پیرایه بخت من + چه بهتر من تمام لغت مر کب یعنی کسیکه بخت و طالع او بهتر
 از بخت جمیع پادشاهان است و اعانت آن لبوی من از بخت اظهار خصومت و است
 و معنی مصرع دوم آنکه تو بآرایش بخت و سر بر مرا سزا داری + چه پرسی از جان بجان
 گلی و موم خوان آمده + جهان شربت بر یک از پنج سرشت + بجز شربت ما که برنج
 نشست + یعنی هر کسی را روزگار نعمتی داده است بغیر از ما که برات عشرت مارا برنج
 غلشته که بگذازمیرد + زنی ایم سینه سوز درون + قدم تا سرم غرق دریای خون
 یعنی درون سینه من آبیت آبی میسوزد و عالی آنکه از سرم دریای خون غرق گشته
 چه بختی که در ابرو دارد شتاب + لب از آب خالی و تن غرق آب + سبوی که سواد با

نخست به بوم و سرستم نگر دو دست به یعنی سهویک در وقت ساختن سوراخ داشته باشد
 بوم و ششم دست می تواند شد آذر اذان آب تراوش میکند و نیز که موثر است و نقد قوت
 که بودی سوراخ کرده را حکم بی سوراخ بهرساند به جان غارت از هر دری میرد یکی آرد و دیگری میبرد و نه زوان
 اینان که هستند نیز نه آنان که رفتند نیز نه لفظ پسر و مرع و ل تعلق است به آنان یعنی آنها که زنده اند
 نیز این نیستند و آنها که مرده اند نیز نه بسته اند چه جواب سوال و قیامت از ایشان
 باقی است به بین روز من راستی پخته کن به تو نیز از چنین روز اندیشه کن به چوبی
 به پند من آموزگار به بدین روز شناسد روزگار به آموزگار تعلیم گیر به من
 از همین شدم کارها به بخاریدن سرنگوش را به نه اسفند یا آن جان گیر کرد که
 چشم زخم جان جان نبرد به حرق باد بخاریدن یعنی مقدار است یعنی من از همین بترسم
 بهتر نیست که اثرها و اوراق بخاریدن سرش فرصت نداد و نه اسفند یا هتم که با وجودیک
 جاکلیگر گردد و از آنست چشم بد زمانه این نماند و بدست رستم کشته شد و در چشم زخم بهار
 بدانکه رستم اسفند یا ادا زخم نگر که در هر دو چشم او زده هلاک کرده بود به چو در مثل ما
 کشتن آمد نخست به کشته نسب کرد بوم و دست به یعنی هرگاه در مثل ما کشته شد
 بطور میراث آمده بود کشته گان من نسب آبائی را بر من ثابت ساختند و میراث
 پدری رسانیدند به تو سر سبز باد به شاه ششم به که من کردم از سبزه بالین تنه
 در بعضی نسخ مصرع دوم چنانکه مرقوم است آمده و معنی آن چنین است که از سبزه بالین
 نهادم یعنی از سبزه که از خاک روید بالین خود مقرر ساختم و این کنایه است از مردن
 و چون بر موت مشرف بوده چنین گفته و در بعضی که من کرده ام سر ز بالین تنی در سبزه
 سر یعنی خیال است یعنی خیال را از تصور بالین خالی کرده ام اسی بالین راست و خیال
 بلند ارم و در فکر رفتن هستم به چو درخواستی کار وونی توصیست به بوقتی که بر من بیاید
 گریست به بیه چیز آرزو دارم اندر نهان به بر آید باقبال شاه جهان به یکی آنکه
 بر کشتن بکناه به تو باستی درین داری داد خواه به کشتن بکناه باضافت است
 و داد خواه فریادی و بدی و نسبت داد خواهی بسکند روان که با دارغ خود

کرد ایندن مست و درین داورى قصه کشتن سر بنگان خواهد بود یعنی قضاى من از سر بنگان
 بگیرى و این را فرو گذشت نکنى + دوم آنکه بر تخت و تاج کبان + چو حاکم تو با شى نیارى
 زیان + دل خود به پردازى از تخم کین + نه بردارى از تخمه مازین + سوم آنکه بر
 برزیر دستان من + حرم شکنى در بستان من + حرم اندرون سر اى برزنهاى
 حرم سرای من متصرف نشوى + همان روشنگ را که دخت من است + بدان نازک
 دست بخت من است + به همچو ابى خود کنى سر بلند + که فرخ بود گوهر از جبهه +
 و دست بخت در اصل طعامى است که بدست خود مى پزند و آن خاطر خواه باشد
 یعنی روشنگ را که دختر داراست بگیرى و با خود همچو اب سازى و آن اشارت است از تزویج
 اسکندر و روشنگ را چو آن خوان را از رتبه صاحب جلالان مرتبه دیگر حاصل آید + دل
 روشن از روشنگ بر متاب + که باروشنى به بود آفتاب + سکندر پذیرفت زهر چو
 گفت + پذیرنده بر خاست گوینده خفت + کبودى و کورى فدا ید بخرخ + که بغداد را
 که دبه کاخ و کرخ + کبودى و کورى معنی سیاه روى و بدخالى است و لفظ
 آید به سختى حمله دعائیه است و کرخ نام محله است از بغداد معنی فلک را حال
 و روسیاهى پیش آید که بغداد را بى کاخ و کرخ ساخت یعنی چنین شهر آباد را خراب
 ساخت + درخت کبان را فرو رخت بار + کفن و دخت بر درع اسفندیار + فاعل
 فرو رخت فلک است و لفظ بر درع معنی برابر است معنی فلک بار درخت کبان
 بریز آورد و برابر زهره اسفندیار کفن و دخت و این کنایه ازان است که در اوج اسفندیار
 که پوشیده بود بر آن کفن و دخت و فاعل دخت همان خرخ و ذکر درع اسفندیار
 بر اسی غم و الم است که در نوحه نام آبا و اجداد میبرند + چو مهر از جهان مهر بافی برید +
 شب ماند و یاقوت نشد نا پدید + این بیت در بیان آمدن شبست + سکندر بر آن
 شاه فرخ نژاد + شبانگاه بگریست تا بامداد + و دید برخوشتن نوحه کرد +
 او را همان زهر باست خورد + چو روز در صبح ابلق سوار + طوبه پروین زد و درین
 مرغزار + صبح ابلق سوار از کعبه صفت و چون صبح سفیدی و سیاهی

هر دو را باین سبب ابلق سوار گشت و طویل بیرون زدن کنایه از برآمدن است و
 هر غر از بفتح میم و سکون عین یعنی سبزه زار است چه مرغ در فارسی سبزه را گویند و سبزه
 کارند ساز و بر بندش بجای تختینه باز و ساز مراد از سامان تهنیز و تکفین و از جای تختینه
 مراد خاک و زهد زرو گنبد سنگ بست و میانش کردند جای نشست و جامی نشست
 کنایه است از محل ماندن و چه خلوت گش استخوان ساختند و از درخت خوش برداشتند
 رحمت خویش برداشتند ای از اینجا رحمت طویل بیرون کشیدند و در ابراهیم در آن خلوت
 گذاشتند و تو مندر با قدر چندان بود که در خانه کالبد جان بود و تو مندر در آن
 یعنی صاحب تن و معنی جا دار و قوی ایست مجازاً یعنی صاحب تن را تا همان وقت نیست
 که جا دار باشد و چو بیرون رود جوهر جان ز تن و گریزی ز هم خواب و خوشین و پنجه
 آنکه همراه بخوابد و تخصیص ذکر آن باعتبار کمال و بستگی باشد و چراغیکه بادی در ده دی
 چه بر طاق ایوان چه ز برنگی و مراد آنست که قدر آدمی بجان است چنانکه قدر چراغ
 بروشنی و هرگاه بلیر در زمین و طاق ایوان برابر است و اگر در سپهری و گردن خاک
 چو خاکی شوی عاقبت زیر خاک یعنی اگر از روی جاه بر سپهر رسیده و یا که بجزلت و خوار
 و خصیض افضل السافلین هستی چون خاکی هستی عاقبت زیر خاک خواهی شد و بسا مایه
 کو شود خوردمور و چو در خاک شور افتد از آب شور و در عامه شمع بسا مایه است بصیغه جمع
 و چون جمع در فارسی بر مافوق الواحد است لفظ بسا افاده کثرت کند و مطلب نهست که همه را
 خاک باید شد چنانکه مایه پانی که در آب باشند بسیار دیده شده که خوراک موران شدند
 و از دریای شور بر خاک سوز افتادند و چنین است رسم این گذرگاه را که دارد با بسا
 این راه را و گذرگاه دنیا و فاعل دارد همان دنیا و یکی راه دارد بهنگامه نیز یکی را
 ز بهنگامه گوید که خیر و لفظ تیز جلد و شتاب و فاعل آن دو گوید زمانه و مکن ویران را
 بساط و باین مهره که باگون نشاط و لا جوروی بساط فلک و مهره
 که باگون زمین باعتبار مژده رنگ و در بعضی شمع قلمه بجای مهره واقع است و آن
 غلط است چرا که مناسب بساط مهره است نه قلمه و که رویت کنند که با و آید زرد و

نبودت کند جامه چون لا بود * جامه که شود لباس ماعن زده * کورانی که در شیران
 بود * برگ خودش خانه ویران بود * یعنی شکاری که ماندن او در مقام شیران است
 روزی خانه حیات او برگ ویران شد فی است و این شلی است بحال ایشان که از پنجه برگ
 بنمایش ممکن نیست و لفظ ویران بفتح شرت دارد و ازین بیت معلوم میشود که بیای
 مهمل است و اول عراق بیای معروف خوانند * چو مرغ لاپی کوچ برکش جناح * مشو
 راج اندرین سترج * راج دراب مختصر ارج بضم غل آیش و نسبت خانه که منزل جهت است امر او را
 و سترج و سترج تخنیش که کتب بلاغیه و سترج و سترج تخنیش است * بزن برق و آتش در
 جهان * جهان را از خود و آتش دران و آتش دران * یعنی در عالم مانند برق آتش دران و عالم را از دست خود خلاص
 کن و این اشارت بدان است که تو خود جهان را بستان گرفته و اختیار کرده باید که بگذار
 و بعضی نسخ جهان را از خود و آتش دران و آتش دران آمده یعنی از خود خلاص شو و جهان را خلاص
 کن یعنی با تو در بندای خود عالم از تو بگست و چون از خود نجات یافتی جهان را نیز کشایش
 و این شرح بهم میرسد * سمند چو پروانه آتش دوست * و لیک این کن لنگ و آن
 خوش دوست * خری جو ز میخورد بر جاسخ * خرافتا دو جان داد خرنده زو * در
 بعضی نسخ بجای جو ز چوب آمده در تصویرت خرنده یعنی صاحب خرد چوب خوردن بجای
 خویشی بجای رحمت رنج بردن و در فعل امر یعنی رفت یعنی نادانی بجای رحمت دنیا
 که از آدمی باشد متحمل رنج که دید آخر کار در همین مضایقه جان داد و از دنیا ناکام بر رفت
 خرنده از دوازده باز ماند و بر سر کار خود رفت و خان آرزو گفته که میتوان که خرت بنای خطاب
 باشد و معنی چنین بود که خرت هر چند بجای جو ز میخورد و بنابر و فهم پرورش یافته بود
 اما آن خرافتا و بلکه فردای خرنده حالا برو و دیگر برو چو پیید و این در بیان همیشه
 زمانه خواهد بود * اگر شاه ملک است و اگر ملک شاه * همه راه رنج است پارنج راه *
 درین بیت لفظ و نشر مرتب است از ملک شاه مراد رعایا یعنی اگر پادشاه ملک است
 که زگاه غم را ندوده باشد و اگر ملک پادشاه است رنج راه است ای موجب ایند او محل آسایش
 غرض آنکه در برابر داشتن دنیا جرتش رنج و ملال امری دیگر متصور نیست و قانع آرزو گفت

که پارس بجهت فرست و راه یعنی رفتن یعنی دینا اگر پادشاه و اگر رعایاست در همه راه
 رنج است یا مرد و اجوره رفتن الفرض از دنیا و وضع و شرفین را غیر از رنج هیچ نیست و بلکه آن
 که این خاک دیرینه دور + بهر غاری اندر چه دارد ز غور + دیرینه دور عبارتست از
 کمنه در دورهای گذشته دیده و مراد از غور رتبه است یعنی درت غاری چه بالا دارد + کمن
 کیسه شد خاک پنهان شکنج + که هرگز برون نارد آواز گنج + کمن کیسه زردار قدیم
 چنانکه نوکیسه یعنی نو دولت و شکنج یعنی سب و تابست گویا خاک را با اثر دها شبیه داده
 لیکن شکنج در اثر دها ظاهرست و در خاک معلوم و با لفظ گنج معنی اثر دها مناسب یعنی مثل
 کمن در دیشان ز خود را ظاهر نیکند + نداد کیسه نو بر آورد خوش + سبونی نواز
 تزی آید بچوش + که داند که این دغمه دادم و دد + چه تاریکنا دارد از نیک و بد +
 و خمه در اینجا اشارت بر زمین + چه نیزنگ با سجدان ساختست + چه گردنکشان را
 سر انداختست + فلک نیست یکسان هم آغوش تو + طراز دورگست بردوش تو +
 طراز دورنگ باعتبار شادی و غمی است + گمت چون فرشته بلند می دهد +
 گمت با دوان دست بندی دهد + و در بعضی نسخ دیو بندی نیز واقع است و این یعنی
 بندی است که دیوان بندی میکنند و دست بندی نوعی از هیأت نشست درندگان
 از گرگ و سگ و آن جهان است که هر دو دست خود را دراز کرده یکی بر دیگری نهند و
 سر خود را بر هر دو دست گذاشته بنشینند و مراد از آن عجز و فروتنی است + شبانه خواب
 نارد بید + کلیچه چو گردون دهد با مداد + لفظ چو شرطیه است یعنی گردون چون با مداد
 کلیچه و بدشب ترا بید و نارد و نافی مذ بد پس حالات او بر یک و تیره نیست اعتماد را
 نشاید + چه باید درین مهفت چشمه خراس + ز بهر خوبی چند بردن سپاس + مراد از
 خراس مهفت چشمه آسمان است و سپاس بردن یعنی مدح و ثنا کردن
 و اینجا یعنی ممنون شدن است یعنی از بهمت تو تعبیدست که برای راحت چند روزه
 این عالم باشی + چو خضر از چنین روزی روزه گیر + چو هست آب حیوان چه خرما چشیر +
 بدانکه هرگاه لفظ این و آن و چنین و چنان با لفظ دیگر ترکیب یابد حکم معرفه بهم میرساند

و چون یای سمتانی در آن آرند آن یای برای تنظیم یا برای تحقیر باشد و اینجا جهت تحقیر است یعنی
 مانند خضر از چنین روزی کمتر و محقر روزه کن ای اجتناب کن زیرا که چون آب حیات که مراد از
 طاعت ایزدی است برای تو هست خرد و شیر اینها بی هر دو در افطاری مساوی است *
 ازین دیو مردم که دامن و داند * نهان شو که هم صحبتانست بدانند * و دیو مردم مردمیکه
 خاصیت دیو دارند و مردم آزاری یعنی ازین مردمان دنیا که همچو دامن و داند بگوشت
 بنشین چرا که هم صحبتان تو بدانند * پی گور کرد شهبانان گمست * و ز نامرد میهای این
 مردمست * نامرد می ناپلی و ناگسی * گوزنی گز ارنده و مرغزار * ز مردم گریزد و گوی
 کلاه و غار * گز ارنده ساز خرامیده * همان شیر کوبای در میشه کرد * ز بد عهد سیاه
 مردم اندیشه کرد * مگر گوهر مردمی گشت خرد * که در مردم آن مرد میها لبرد * و
 گشتن ریزه شدن و اینجا کنایه از بلا کشیدن است * اگر نقش مردم سجویانی شگرت *
 بگوئی که مردم چنین است حرف * ای تحقیق اگر نقش آدم به منی آن زمان معلوم کنی که در
 آدم چنین است یعنی حرف آدمی همان است که در آدمیت باشد * بحشم اندرون مردم
 کلاه * هم از مردن مردمی شد سیاه * نظامی بنام خوشکاری سپ * بگفتار ناگفتنی و سپ
 خاموشکاری یعنی خاموشی و سپج امر از سپجیدن * و چه هم رشته خفنگان
 خوش * فرو سپ یا پند در نه بگوشت * یعنی چون بقتضای موتو قبل ان تو تو هم
 سنگ مردگان شده خاموش باش و مصرع ثانی بیان طرح خاموشی است * بیاموز
 ازین صرّه لا جورد * که با سرخ سرخ است و باز در زرد * صرّه لا جورد آسمان یعنی
 ازین آسمان زمانه سازی بیاموز که به رنگ بسیار دو سرخ اشارت بصبح باعتبار
 سرخی شفق و زرد کنایه از شام باعتبار زردی آفتاب و غرض ازین بیت آنست که
 از پند گوئی که مخالف مزاج اهل روزگار است بگذر و ناموس شده مثل مردگان باش *
 سحر گاه که یک چشمه باید کلید * تا بین یک چشمی آید پدید * فاعل آید یک چشمه است
 که مراد از آن آفتاب است یعنی صبح دم که کلید کنش دروازه شب آفتاب بر آید
 یک چشمی پدید می آید و ظاهر میشود و یک نظر و یک چشم عالم را می بیند * شبانگه که صد

رنگ بند و بکار به بر آید قصد دست چون نو بهار به بیاساقی آن خون رنگین رز به در افکنده
چو آتش بنجر می که خودم پای نقره دهد به چو مجسمه دماغ دو مغز دهد به پای نقره
بیای مجهول و مراد از دماغ دو مغز دماغ قوی که کثرت ادراک داشته باشد و دو مغز
بودن دماغ صبح باعتبار بودن دو صبح است یک صبح صادق و دیگری صبح کاذب

عهد بستن سکنده با بزرگان ایران سیاست کردن ستره بگان را

کجا بودی ای دولت تازه عهد به بدرگاه مهدی فرود آر عهد به مهدی اسم مفعول
یعنی هدایت یافته و مراد از مطلق صاحب زمان است و در اینجا اطلاق بر ممدوح خود کرده
یعنی ای دولت نیک عهد کجا بودی بسیار مشتاق تو بودم حالا که رولنوده بدرگاه پادشاه
ما عهد خود را فرود آر به چو آتی بدرگاه مهدی فرود به بعد من آور ز عهد درود
یعنی وقتی که بدرگاه بادشاه ما آتی منی از ان جناب بجای من هم رسائی پس مراد از
عهد در اینجا جای و وقت است به تراد دولت از بهر آن خواند تخت به که آرایش شاه
زیب تخت به بهت آدمی را رخ افروخته به جهان جامه چون نو نادر وخته به بنام
ایزد آراسته پیکری به زهر گوهر آراسته گوهری به یعنی قسم بخدا که معشوقی زیبا هستی
و از هم گوهران خود که ادب و هنر و فضل باشد بهتر و برتر هستی به بدست تو شاید عنان
سپرد به ز تو پای مردی ز مادست برد به پای مردی یاری یعنی عنان اختیار
خود را بدست تو باید سپرد چه یاری و مددگاری کارست و چالاکی و غلبه کارما به
نشان ده مرا کوست بازار تو به که تا دایم آیم خریدار تو به یعنی ای دولت مراد از
بازار خود نشان ده تا همیشه طلبگاری تو نمایم به چنانم نمایم که از هر دیار به مدار
در می جز در شهر یار به مراد از شهر یار ممدوح خود است که نفرت الدین باشد به
هر جا که هستی کمر بسته ام به بخند متکبری با تو پیوسته ام به پیش هر جا که تویی من هم
همان جا بخند متکبری با تو پیوسته ام به از اینجا بگفت آن خداوند بوش به زب
دولت مرد گوهر فروش به مراد از آن خداوند بوش صاحب بوشی است که محمود است

یعنی صاحب عقلیکه این مثل گفته همین جهت است که دولت مرد گوهر فروش عجب دولتیست
 چه معامله جوهریان مدام با صاحب دولتان باشد و انتفاع خاطر خواه از سودای جوهر حاصل
 نموده متول بهم رسانند و در اینجا نظامی علیه الرحمة خود را جوهر فروش قرار داده باعتبار جوهر
 سخن که در ملح پادشاه میگوید و مله خاطر خواه توقع میدهد * بلی کاخچین گوهر سنگ است
 بدولت توان آوردین بدست * گوهر سنگ است گوهر بسیار یعنی مثل آن بزرگ
 راست است چرا که انقدر گوهر بیش قیمت که من دارم بدولت بدست توان آورد و بیدو
 را بزان دست رس نیست * سکندر که بارای و تدبیر بود * به نیروی دولتی جهانگیر بود
 اگر دولتش نامدی رهنمای * سودی سرختم رازیر پای * گزارنده دانای دولتیست
 به پرگار دولت چنین نقش است * که چون شد سرتاراج دارانمان * با سکندر افتاد
 ملک جهان * همگی دار از نو تا کن * که آزار نه سر بود پیدانه بن * گنجینه شاه
 پرداختند * ز دریا بدریا در انداختند * بای گنجینه سبیه است و پرداختند
 یعنی خالی کردند یعنی همه گنجهای دارا را بسبب گنجینه پادشاه خالی ساختند و این کنایه
 از داخل کردن گنج داراست در گنج سکندر * سریر و سر ابرده و تاج و تخت * نه چند آنکه
 آن بر توانند سخت * سخت بفتح اول یعنی بنجیدن * جوهر بچند آنکه آن را دبیر
 بیارد در گشت یاد ضمیر * مراد از در گشت آوردن به قلم آوردن است *
 بلورین طبقها و خوانهای لعل * طرایف کشان را بفر سود نعل * خان آرزو گفته که در
 قاموس بلور را بوزن ستور و تنور آورده پس در فارسی بلور بفتح لام مخفف و ضم آن
 در سده هر دو صحیح است بنا بر قاعده فارسیان که مشد در این مخفف می خوانند و مراد از
 طبقهای بلور طبقهای باشد که از بلور ساخته باشند و از خوانهای لعل
 خوانهای پر از لعل و طرایف کشان اگر جانوران باشند مراد از نعل نعل اسبان
 و اشتران بود و اگر اشخاص بودند پس مراد از نعل کفش خواهد بود چنانچه در منتخب نعل
 فعلین پاپوش را گفته * همان تازی اسبان با زین زد * خطائی غلامان زرین کمر *
 نورد ملوکانه پیش از شمار * شتر بار زینه پیش از هزار * مراد از نورد ملوکانه

جانم نفیس لایق ملوک است و مراد از زر رسته جنبش فقره و طلا * سلاح و سلب راقیاسی نبود *
 پذیرنده راز و سپاسی نبود * سلب بختین لباس مقتول * در چیز یا نیکه باشد غریب *
 و در مخزن خاص باید نصیب * چنان گنجی از سیم و زر خلاص * بهر جاندار کردند خاص *
 خلاص با کسر زه خالص * هماندار از ان گنج اندوخته * چو گنجی شد از گوهر افروخته *
 بگوهر فروزد دل تیره فام * مگر شب چراغش ازین ست نام * چو تاریک شاید شدن
 سوخته گنج * که گنج آید از روشنایی برنج * چو ارومی آکس که شد گنج یاب * و ز شادی
 بر افروخت چون آفتاب * این دو بیت قطعه بندست و مجلس آنکه بطریق استعجاب
 میگوید که هرگاه رسم چنین است که بسوخته گنج در تاریکی میروند چرا که گنج را از روشنایی
 تنافست پس کسیکه گنج می یابد روی او از شادی چو افروخته میگردد * تو خاک
 گرت گنج باید رواست * که بخوآسته خاک را کس نخواست * این بیت در بیان احوال
 آدمی و مقوله شاعر یعنی ای آدمی تو خاکی و از خاک پیدا شده اگر ترا خواهش گنج
 باشد دور نیست زیرا که مقبولیت تو منجر در گنج است چنانکه مقبولیت خاک برای گنج و مال
 پس جزای شرط محذوف نموده علت آنرا که تمثیل است بجای آن آورده * فروزنده
 مرد شد خواسته * که کارها گرد آورده است * ز آن میوه زعفران ریز شد * که چون
 زعفران شادی انگیز شد * یعنی زر که بصورت زعفران است بدین جهت است که در
 خاصیت شادی انگیزی باز عفران مساهم است * سیاهان مغرب که زنگی و شدند *
 بصفرای آن زعفران دل خوشند * یعنی دوشی ساکنان مغرب که همچو رنگیان اند
 بهمت همین زعفران که درست خواهد بود * سکندر چو دید آن همه کان گنج * که در
 دستش افتاد بیدست رنج * پرستندگان در خویش را * همان محشم زاد و پیش را *
 از ان گنج آراسته داد بهر * بداد و پیش گشت سالار دهر * بگردان ایران فرستاد
 کس * که زین درنگد کسی باز پس * بدرگاه مایکسر و منمنند * هلاک سر خویش
 بر درمنند * یکسر ه تمام و هلاک بر در نهادن کنایه از جدا کردن است
 یعنی هلاک خود جدا دانید * بجای شاهزگی بی سپاس * نواز شکر بهار و دینی قیاس *

لفظ بجای یعنی در حق است و بی سیاست یعنی بی منت و ناسپاس گفتن میسر است
 زیرا که ناسپاسی آن مردم وقتی ثبوت میرسد که نوکران سکندرمی بودند و نمک حرامی
 بر ایشان بوقوع می آمد + بزرگان ایران فراهم شدند + وزان خرمی تحت فرم شدند +
 خبر داشتند از دل شهریار + که هست او بسوگند و عهد استوار + همه همگرو همه برآه آمدند +
 سوخی انجمگا و شاه آمدند + بدان آمدن شادمان گشت شاه + ازان پهلوانان
 شکر نپا + جدا گانه با هر یکی عهد بست + که در پای کس نیار شکست + یعنی سکندر با
 هر یک بزرگان ایران قول کرد که در پای من نصب و خدمت هیچ سیکه نمی کنند + در گنج بکشاد
 با هر کس + خزینه بسی داد و گوهر لبس + همان کار هر کس پدیدار کرد + بران خفگان
 بخت بیدار کرد + همان اشارت بعد ذہنی و بیدار بجای فارسی و تازی +
 صحیح است اول مرکبست از پدید یعنی ظاهر و از آر که کلمه نسبت است و دوم مخففت یاد بداد
 و لهذا در ترجمه ایجاد بادید آوردن نوشته اند + بداد آنچه در پیشتر بود شان + در چندین
 دیگر برافروودشان + چو ایرانیان آن دہش یافتند + سر از چنبر سرکشته یافتند +
 نهادند سر بر زمین یک زمان + کله گوشه بردند بر آسمان + بگفتند بر شهریار آفرین +
 که یار تو باد اسپهر برین + سر تخت جشید جانی تو باد + سر بر سران خاک پای تو باد +
 کمن رفت و شاه نو ماتونی + نه خسر و نه گنج و ماتونی + مراد از خسر و مطلق پادشاه است
 و گنج و نزد اہل ایران فرشته بود که بشکل آدمی شده جهان را از ظلم افراسیاب نجات
 بخشید و خلاصه بیت آنکه دارا چه باشد تو گنج و سر که متصف بکمال است و صفات شگافی +
 نه بچید کسی کردن از راسی تو + سر را و پائین گهر پایی تو + مراد از پائین گهر شمس
 پاست و یعنی خاک پا مراد داشته اند + چو شہ دید کز راه خرسندگی + برابر ایرانیان
 فرض شد بندگی + دران انجمگا و انجم شکوه + که جمع آمد از هفت کشور گروہ +
 لفرمود تا یغ و طشت آورند + دو خونیز را پیش تخت آورند + دوسر ہنگ گردن
 بر انداخته + محاکم گردن در انداخته + بسر ہنگی از خون شان گل کنند + بر سن طلق
 شان را محاکم کنند + این دو بیت نیز مقولہ سکندر است یعنی دوسر ہنگ که گردن برافروخته

و تمشیر با حامل ساخته بودند لبر بنگی خود کار آن دو خوزیر را تمام کنند و نخست آنچه از گنج و زر گفته
بود و رسانید چنانکه پذیرفته بود و چون نقد پذیرفته آورد پیش و بر دهن آمد از عهد محمد
غولیش و محمد و باضم اینچه بر کسی لازم باشد و بفرمود تا خوار گردندشان و بر سینه
بردار گردندشان و منادی بر آمد بگردد سپاه و که ایست پاداش خوزیر شاه و یعنی گرد
شکر خود منادی بر داد که قصاص کشندگان خاوند خود همین است و کسی کین ستم خیر و امان
او و بدین روز باشد بر انجام او و مراد از نام ذات است و در پنجدهم گرفته او را
بر آن بنده که شرف و اندکش و بچشودن یعنی بخت کردن و نظاره کنان شهری و لشکری و بر انصاف از مردم کند
بر آن راه و هم ازین خوان شدند و جهانجوی را بنده فرمان شدند و لفظ را علامت اضافت است و بنده
فرمان پذیر ترکیب اضافی که نسبت های مختلفه فک اضافت جائز است و نه شسته جهانجوی
با سحر دان و از آن دایره دور چشم بدان و دور رویه سماطی بر آراستند و پنهانندگان
جمعه برخاستند و برخاستند باین جهت گفته که برای خوردن طعام از هر طرف برخاسته
آمدند و در بعضی نسخ برخاسته واقع شده و این نیز بلحاظ همان معنی مذکور است سماط
سفره طعام خوردن است یعنی در مجلس دو طرف دستار خوان انداختند و اگر چه رسم
چنین است که در یک دستار خوان طعام میخیزند لیکن چون مجلس بغایت کلان بود
چنین بعمل آمده باشد و سکندر جهاندار در اشکن و برافروخت چون شمع زان ابن
پس انگاه با هر گرانمایه سخن گفت با قدر هر پای و نیاز داده رنگ را باز جست و
طلب کرد و زنگار آئینه شست و نیاز داده زنگه یعنی پسر زاده زنگه فرا بر نام
که بد از نصیحت کرده بود و دارا از نصیحت او متنفر شده بود آنرا طلبیده و زنگار آئینه
او شست یعنی قدر و رتبه و دانائی او را که از عوام مخفی بود ظاهر ساخت و به پسرید
کای پیر سال آزمای و فگنده سرت سایه بر پشت پای و مراد از سال زمانه یعنی
شخصیکه زمانه را آزموده است و سایه افکندن سر بر پشت پای اشارت
کمال پیری است که قدش دوتا شده بود و بیسی سالها در جهان زیستی و زکار جهان
بیخبر زیستی و چو دیدی که دارا جفا پیشه گشت و گناهی نه بر من بداند پیشه گشت و

خان آرد گوید که از جمله نه بر من رابط محذوفست و بداندیش گشت بیان تلازمه است یعنی
 چون دیدی که دارا عالمی گشته است گناهی بر من نیست زیرا که آن بدخواه گشته بسبب بدخواهی
 خود نه بکلم من + از اسباب که راز جهان داشتی + نصیحت چراز و نهان داشتی + راز
 جهان داشتی ای محرم راز جهان بودی + چو آرد کسی را جوانی بجوشش + گنه بر
 دارد که باشد خموش + نیوشنده از که می شاه روم + بروغن زبانی برافروخت موم +
 مراد از روغن زبانی چرب زبانی و برافروختن موم عبارت از گفتن
 سخن نرم و ملائم طبع است + کمافی بر آراست از پشت کوز + پی استخوان گشت
 همزنگ توز + خان آرد گفته که ازین بیت معلوم میشود که توز برای تازی باشد و ظاهر
 همان باشد که در هندوستان از کشمیر آرد و بهندی بهوج پیر خوانند و صاحب رشید
 توز بواو معروف و زای فارسی یعنی پوست درختی که بر کمان و امثال آن بچینه آورده و
 مصل بیت نیست که چون کمان از پشت کوز خود ساخت پی که بر استخوان بود حکم نو ز
 بهر ساینده + سلاح سخن بست و ترکش نهاد + ز حبه کمان تیر آرش کشاد + ترکش
 نهادن عبارتست از گذاشتن ترکش پیش خود چنانچه سپاهیان در وقت غلبه
 عدو نشسته تیر اندازی می کنند و حبه و کمان می توانند که بحدف عالف باشد و یا که
 با صافت بود چه درین مقام فک اصافت جائزست و آرشش بالمد نام تیر انداز
 بود در ایران که تیری از حکمت ساخته از امل بردانداخت + نخستین شانی جهاندار
 بخت + که بادا جهاندار با کام حفت + افوشه منشش باددارای دهر + ز نوش جهان
 باد بسیار بهر + افوشه یعنی خرم و خوش منشش یعنی طبیعت یعنی شاد و خرم
 طبیعت باد پادشاه ما و از چیزهای شیرین جهان بهره کامل بردارد + سر سبز
 از شادی افراخته + سر خرم در پایش انداخته + بعد افراخته و انداخته باد محذوفست
 بسی پند گفت این جهان دیده پیر + نشد در دل کینه در جای گیر + بسی شمع روشن که
 دودی نداشت + نمودم بدارا و سودی نداشت + شمع روشن کنایت از
 سخن خوبست + چو بخش سگندر بود تخت و جام + زدارا چه آید بجز کار خام +

چو گردون کند گردی را بلند + بگردن فرازان درآرد کند + بهندستان پیری از خفا داد
 پدر مرده را بچین گاو زاد + گاو زاد یعنی نفع یافتن یعنی شخصی در هندوستان از
 خرافات و پدر مرده و بپاره که در چین بود نفع از آن یافت همین قسم حال دارا و سکندر
 که دارا با خاصان خود کشته شد و دولت ایران با سکندر منتقل شد + کجا گرد در اسیل
 جوئی خراب + سجویی دگر کس در آفرید آب + یعنی هر جا که از سیلاب جوئی خراب گردد
 در جوی دیگری آب میرود + ترا پای دولت فروش بکنج + زبید و لیت های دشمن مریخ
 جوانی و شایسته و آزاده + همان به که بارود و باده + بکام از جوانی توانی رسید
 چو پیری رسد گوشه باید گزید + به پیرانه سرگسبید لا جور + به سخاک و جمشید بین تا
 چه کرد + یعنی در پیری ترک سلطنت باید کرد و گرنه احوال شخص شل احوال سخاک و جمشید بود
 بیت ملت بت سابق است + جهان پادشاه چون بود در حال + پرستند از و بگیرد ملال + و گرنه کاهی دارد از دست
 پوست + شناسد بد از نیک و دشمن زدوست + از و در دل پیرس آید هر اس
 چو بیند کو هست مردم شناس + با فکندش چاره سازی کنند + و زود عویله
 بی نیازی کنند + مقصود از این ابیات وجه عداوت اقزائی داراست با دارا و درین
 ضمن بیان احوال واقعی تر هست + نوی را بشادی برآند کوس + که بروی توانند
 کردن فسوس + احمی مکر و فریب کردن توانند + ازین روی کینسر و و کینباد + به پیری
 ز شاهی مکر و نباد + جهان بردگر شاه بگذاشتند + رو گوهر زبرد داشتند +
 ز پوشیدن و خوردن نیک بهر + شد ندالین از خوردن تیغ و زهر + فاعل شدند
 کینسر و کینباد است و نیک بهر عبارتست از حلال مطلق یعنی چون روزی حلال
 که خوردن برگ درختان و پوشیدن آنهاست ایشان را بهر سید سبب آن از خوردن
 تیغ و زهر فارغ شدند و بعضی شراح نیک بهر یعنی حصه که شعار فتاعت باشد نیز گفته اند +
 چو شبه دیدگان یادگار کیان + خبر دارد از کار سود و زیان + بنیک و بد کار دانی
 بجهت + بنزد آزمایست و کار آگاه است + بهر سبب کان چست در کار زار +
 که از بهر غیر دزدی آید بکار + سپه راه تدبیر دارد بجای + چو تختی کند مرد راست پای +

خبر آزمای جاننده گفت + که پیروزی آن پهلوان راست جفت + که در لشکری چون توشتا
 بود + بفر تو یکدل سپاهی بود + چو فرمان چنین ست کین خاک سمست + ز بهر توسته
 برآورد درست + مراد از سست در اینجا سخنان ملک گیری و جنگ آزمائی ست + شنیدم
 ز جنگ آزمایان پیش + که از زور قن زهره مردیش + یعنی در جنگ دلاوری مردان
 و ست بدن نفوق دارد + دلیری ست بهنجار شکر کشته + سرافکندگی نیست در سر کشته
 مراد از سرافکندگی فروتنی و تذلل ست و مراد از سرکشی سرداری و فرماندهی +
 بهنگام شکر برآستن + ز شکر نیاید مدد خواستن + صبوری ز خود خواه فتح از خدا
 که لشکر بدین هر دو ماند بجای + چو پیروز با شتی مشو در ستیز + مکن بسته بر خصم راه گریز
 یعنی اگر فتیاب شوی بر دشمن تعاقب نیاری + و گر ناامیدی بجان باز کوشش +
 که مردانه را کس نکاید کوشش + یعنی وقت مایوسی از فتح برای فتح بجان کن چرا که
 مردانه را کسی گوشتال نتواند داد + ز فالی که بر فتح یابی نخست + دلی باید از ترس دشمن
 درست + یعنی اول فایده بگیر بر فتح دشمن فال درست و غم ثابت ست + چنین گفت
 رستم فرامرزا + که مشکن دل و بشکن البرز را + همین گفت با همین اسفندیار + که گر
 شکسته بشکنی کارزار + شکستن اول لازم و دوم متعدی + شکستی که ز خون بخارا
 رسید + هم از دل شکستن بدار آسید + یعنی شکستی که ازان در دل سنگ خارا
 خون افتاد سبب شکستن دل و ترسناکی بود که بدار آسید + شکسته دل آمد بیدان
 فراز + دل کباب شکست زان جره باز + جره در فارسی بمعنی دیر و جلد ست چهره باز
 یعنی جلد باز یعنی دارا دل شکسته و ترسناک در میدان آمد و ازان باز جلد کباب عم دل شکسته
 وز بون نگردید + چو در دوشش دلفروزی بنود + ز کار تو جز خاک روزی بنود + یعنی چون
 در عهد دولت و اقبال دارا دل فروزی اسی دل خوش کردن مردم و سپاه و غیره بنود
 ناچار از کار جنگ تو او را جز خاک روزی نشد + و اگر باره کردش سکندر سوال + که ای
 مهربان پیردیرینه سال + شنیدم که رستم سواری دلیر + به تنها گاپوی کردی چو شیر
 حرف باد در اینجا زانده است + کجا او به تنهاری بر سپاه + گریز او فتادی دران رزمگاه +

غریب آیدم گریه تیغ تیز + چگونه رسد شکری را اگر نه + بیاسخ چنین گفت پیر کمن + که گردید
 باشد زبان در سخن + حاصل میت آنکه زبان گدنده است و کم و زیاده در آن راه می یابد و بلفه
 را در آن دخلی تمام است + چنان بود پر خاش رستم دست + که لشکر کشا را افکند
 نخست + پیر خاش جنگ و لشکر کشان سرداران + چون لشکر کشی افتادی
 به تیغ + گرفتندی از بیم شکر گریخ + گریخ مبدل گریست زیرا که زانو بمجه لغین مجبه
 بدل شود + کسی کو به تنها سپاهی شکست + بدین چاره شد بر عدو چیره دست +
 و گرنه بکنج که در کارزار + گریزد یکی لشکر از یک سوار + دگر باره گفتا بن گوی راز +
 که بازوی بهمن چراش دراز + خان آرزو گفته که اگر چه اینجا درازی باز و کنایه است
 از دست بازی لیکن اشاره بدان معنی است که بهمن دراز دست بوده و دست او بر تیر دراز
 دست بود که دستش تیر از نویر شیرین صنایع است + چرا گشت بهمن فرامرز را + بچون غرقه کرد آن تن
 البرز را + یعنی سکندر باز سوال نمود که بازوی بهمن چرا دراز شد که فرامرز سپهر رستم را بکشت +
 چرا موبدش ندادند پند + که آن فاذان دور دارد گزند + مراد از فاذان
 رستم است که پهلوان لشکر کش بادشاه ایران بود + چنین داد پاسخ جهان دیده مرد +
 که بهمن بدان از دهائی چه کرد + سرانجام کاشفته شد راه او + دم از دها شد و طنگاه
 او + راه یعنی روش + چو زد دهره بر پهلوانی درخت + شد از خانه دو لشکر
 تاج و تخت + دهره با لفتح نوعی است از خنجر پهلوانی درخت مراد از فرامرز
 ماعل ز بهمن یعنی چون بهمن فرامرز را بکشت آخر شبامت همان ظلم سلطنت باد فضا
 شد + که دیدند کو پاس در خون فشرده + که آن خون سرانجام کیفر نبرد + کیفر یعنی
 بازای عمل دید و خون یعنی قتل یعنی که ام را دیدی که پایی در قتل نهاد
 و بازای آن نیافت + سکندر ببرد زید زان یاد کرد + چو برگ خزان لرزد از باد سرد
 یاد کرد و معنی یاد کردن + ز خون خواه دارا هر اسنده گشت + که آسان نشاید
 برین پل گشت + خون خواه مدعیان دارا + دگر باره درخواست کان
 هر شمنند + در ورج گوهر کشاید ز بند + فرو گوید از گردش روزگار + جهانجو را

شرح مکنندہ نامہ

آنچه آید بخار + پس از آفرین پر بیدار بخت + چنین گفت با صاحب تاج و تخت + که ملک
 جهان که چرخ بهر دست + وزن دست بخت اندرین شایخ است + شایخ است مراد
 ملک دنیا یعنی اگر پند بادشاهی جهان ترا سزاوارست اما برین بادشاهی دل بسته مباش و بخت
 در تاریخ تو تا بعد کن + که مانده که با من بگوید سخن + کاف سر مصرع دوم که امیه و فاعل
 بگوید همان کس است یعنی در مقدمه بقای عالم چیزی بگوید و با ثبات رساند + که بجا رستم و زالی
 سیخ و سام + فریادون و فرنگ و بشید و جام + فرنگ علاقه دارد بفریادون +
 فریادون مشهور است به زیرک و جام به بشید + زمین خرد و از خردوستان دیر نیست +
 هنوزش ز خوردن شکم سیر نیست + این بیت سابق نیز گذشته است + گذشته و مایه
 هم بگذریم + که چون مهره بمقد بگذریم + مراد از مهر و مهره سیخ است + وزن پنج فو بست
 چار طاق + که بی ششدره نیست این نه رواق + مراد از ششدره همان ششدر
 که عبارت از عجز و ورماندگی است و اگر شش دره مراد از عمارت شش در باشد نظر بر جهات بسته
 در تصویر است کنایه باشد از آنکه دنیا هم بسیار کس است و جای ماندن کسی نیست + جهان
 چون تو داری جهان را بکش + چو خفتند ضحاک تو بیدار باش + درین بیت اشارت
 با ضحاک عدل و داد است و ترک ظلم و فساد + سر از عالم ترسکاری برار + ترس از سرکس
 که نشد ترسکار + مراد از ترسکاری می رسیدن از خدا و حاصل معنی آنکه از خدا و ترس
 که از خدا ترس مترس + و با کن رهی کان از یان آورد + و بود حل در گمان آورد +
 مصرع دوم بطریق تشبیل است + که آواز گونه بود پیرین + نه حاجت بود باز گشتن پیرین
 که آینهی هر که و نه حاجت بود بنون نفی جمله استغناء میست بطریق انکار +
 تو زان ره که شد باز گونه نورد + بخواه از خدا حاجت و باز کرد + پا و گونه نورد
 یعنی راهی که بخت دران و از گونه باشد و اضافت حاجت بسوی باز کرد و اضافت
 عامست بسوی خاص و این را بمعنی اضافت بیانیه هم گویند + چه بندی دل خود
 دران ملک و مال + که هشتش کمی رنج ویشی و بال + بدانش ترا زهنون کرده اند +
 که بر مال تو حکم خون کرده اند + یعنی حکم که حکم مال تو بخون کرده اند ترا بدانش و علم

ببخشید که این پیر سرزنش و از آنکه باندش وقت حاجت الهیه احتیاج باز کرد ایند که می افتد ۱۲ مذهب و ترخیص بنده اینان که حضرت ادرستازی او را می کشید و خود را در آن خلعت

راه نموده اند تا بدانی که مال تو حکم خون دارد کمی آن موجب زوال است و بسیاری آن باعث ببال
چنانکه خون که کمی آن ضعف و بیلافتی آورد و بسیاری آن گرفتگی گلو که عبارت از خناق باشد چنانکه
خود میگوید و زنجیر گلوئی که بے خون بود و خفه گردد از خودش افزون شود و خفه تنگ
شدن گلو و آن اشارت بر من خناق است که با فرونی خون لاحق شود و بهر انحال کاید درین تنگ
بران خفه و آن تنه ماری سیاه و تند مار سیاه عبارتست از پنج و ترداد که در گلو پدید آید
باشد و ستودان این طاق ایست و ستونی شئی دارد از خواسته و ستودان دهنه
عبارت که بر مقابر سازند و کلمه از در مصرع دوم یعنی از برای ست یعنی ستودن این نمه از برای
مال و خواسته از خود تنی است و پرست از مال و بعضی دو لکنند آن ستودن خالی کرده مال در آن
نگاه میدارند و چو در طاق این صفت خواستیم خفت و چه باید شدن باسیه مار خفت و
یعنی قبول کن که ستون این دهنه پر از مال است چون درین طاق مردن و خفتن ضرور است
چرا باید باسیه مار خفت شد چنانکه سابق گفته که هر جامالی ست سیاه ماری با او هست
دل از بند پیوده آزاد کن و ستمگر نه داد کن داد کن و زبید او در راه از بگذری و اگر
بود او را تو اسکندری و در لفظ او ایا ایهام است یعنی دارند که نگا دارند مال و زر قرار داده
و معنی آنکه او دارا بود ای محب ثنعات دنیا و تو اسکندری ای خدا پرست و قابل معاد و آخرت
بهین تا چه دید او ز گشت جهان و تو نیز آن مکن تانه بئی جهان و گشت بجای تا به
و فارسی هر دو درست میتواند شد و چه کردی بهین تا جهان یافته و جهان کن که قبول
زان یافته و شبهه از پاسخ پیر فریوت سال گرفت این سخن را مبارک بقال و نصیحت
او را برای خود شگونی مبارک دانست و ز غلوت گرانمایه نوشتش و بیستی و فریاد
شانش و خان آرزو گفته که گرانمایه صفت مفعول مطلق است از بنواخت یعنی بنواختن او را
بنواختن گرانمایه عبارتست از نواختن بسیار و بزرگان ایران بهر مناسبت و
ترازو نهادن بر سبک او و خان آرزو گفته که منهاون در اینجا یعنی گذشتن است
یعنی بوا عتماد و اعتبار سنجیدگی سکندر ترازو را گذشتند ای میزان و قیاسی که داشته اند
گذشتند و موافق رای سکندر کار کردند و میتواند که ضمیر راجع باشد بسوی نیازاوه زنگنه شادان

و ب بعضی تر از و بر سنگ کسی نهادن کنایه از کمال متابعت و انقیاد نوشته اند و شایسته گان
 جمله در بارگاه و ستایش گرفتند بر بزم شاه و کزین بارگاه کز چراغی نشست و فروزنده خورشید
 آمد بدست و چراغ نشست یعنی خاموش شد و زماگر شبی رفت روزی رسید و
 کلی رفت و گلشن فروزی رسید و جوی ناز و جوینده روی یافت و فرودید و از حبست و
 گنجینه یافت و زدیادلی شاه دریا شکوه و نوازش بسی کرد با آن گروه و چو دیدند شه را
 رحمت نواز و زبید او دارا کشاد و ندر از و که تا دور او بود از گرم و سرد و کس از پیشه
 خوشن بر نخورد و گرم و سرد و بیان پیشه یعنی پیشه خنیس و شریف و ز خلق آشنان
 برد پیوندا و که سگ و انیاید خداوند را و یعنی پیوند الفت آشنان از جهان برداشت که
 سگ با آن وفاداری با خداوند طریق و فانی سپرد و یاد نیکند و به نیکان در آویخته
 بدست گال و کسی را امانت نه بزخون و مال و تظلم کنان رفت زین مرز و بوم و مروت
 به یونان و مردی بروم و فاعل رفت مروت و مردی و کسی را که نزدیک او سنگ بود و
 ز چندین سپاه آن دوسر منگ بود و چو بدگوهران را قوی کرد دست و جهان بین که
 چون جوهرش رشکست و سر پر بزرگان بخوان سپرد و به بین تا سر انجام چون گشت خرد
 ز کس داوری باشد آن سست رای و که سختی رساند بخلق خدا و خان آرزو گفته که
 قیس داوری مرکب بایای مصدري یعنی نه صاحب داوری و حکومت بسیار باشد
 آن سست رای که بر خلق الله ظلم کند و گرانایگان را در آرد شکست و فرومایگان را
 کند چیره دست و نه خسر و شد آنکس که خس پرورست و خسی دیگر و خسر وی دیگر است و
 نماده درین ملک بختا شیشه و نه در شهر و در کشور آسایش و خراشیده از کینه های
 شده عصمت از فضل گنجینه ها و هر دو مصراع جدا جدا درند مست و آرا منی بیت که کینه های مردم
 سینه های مردم را تراشیده و از فضل گنجینه عصمت رفته یعنی فصل هم نگهبانی گنجینه های نوازند و ثبوت
 این معنی به و صورت سست اول بطریق ادعا و دوم آنکه مردمان خائن با وجود فضل و بند
 از خیانت باز نمی مانند و خرابی در آمد بهر پیشه و تیر نه بین کجا باشد اندیشه و که پیشه
 از پیشه بگریخته و بکار دیگر کس در آویخته و کشا و ز شغل سپید سازد و سپاه

کشاورزی آغاز کرد و کشتی و زر و نخل کان مزارع و جهان را مانند عمارت کسبی و چو از شکل خود
 بگذرد هر کسی به پیا بانیان پیروی می کنند و ملک را دوگان و شش بانی کنند و اگر پیش
 ازین داد که خفته بود و جهان آخر گیتی آشفته بود و خفته یعنی غافل و کنون داد که هست
 غیر از منند و ازین گونه بیدار ما چند چند و یعنی اسحاق پادشاه منصف و عادل برین
 ملک غیر از منند هست ازین قسم ظلم که سابق ذکر یافت تا کی خواهد ماند و هر سیده شه
 زین سخن شهریار و منادی بر تخت در هر دیار و که هر پیشه و پیشه خود کند و جز این
 اگر چه نیکی کند به کند و کشتا و زر بر گا و بند و لباد و زکا و آیین و گا و جوید مراد و لباد
 یعنی ملام چو بیکه برگردن گا و نهند تا قلبه یکشد و گا و آهین بجان نارسای آهینی که
 در قلبه کشتن تا ازین را بشکافد و سپاهی بآیین خود ره برد و جهان شهری از شکل خود
 بر خورد و بگیرد کسی جز فی کار خویش و جهان پیشه اصلی آرند پیش و ز پیشه گر زنده
 باز حبست و بان پیشه دوشش که بودش نخست و عملهای هر کس پدیدار کرد و همه
 کار عالم سزاوار کرد و جهان را از ویرانی عهد پیش و بآبادی آورد در عهد خویش و
 کوفتی کن از نیکی است زده هر که بد را بود عاقبت بهره زهر و جهان داشت بر دولت
 خویش راست و جهان داشتن زیر کان را ستر است و مصرعه ثانی مقلد شاعر علیه الرحمة
 بیاساقی از شادی نوش و ناز و یکی شربت آمیز عاشق نواز و صفت شادی نوش
 ناز است مصرع دوم یعنی آن شادی نوش و ناز که میخیزد با شربت است آن عاشق نواز است و صفت شربت
 و از معلق آمیز و به نشنیده آن شربت و لغزب و که تشنه نذازد شربت شکیب و

رفتن سکنده در ملک عجم خراب کردن تشنگی ها و خواستن ریشک را

سپید بیا رای جهان دیده پیر و بهش فغن و شستان پیر و همیر از مقررات شعرای پیشین
 که در ذیل حکایت تعریف یاد عای مدوح میکنند چنانچه در شاهنامه مکر مدح و دعای سلطان
 محمود آمده پس میتوان که میر مراد از حضرت الدین مدوح خواهد علیه الرحمة باشد و بعضی گویند که مراد از
 ذات خود است نظر بر آنکه الشعراء الشراعی مراد الکلام لکن این بسیار بعید است حال آنکه ای پیر جهان دیده سپید

ای کبریا که ازین مانده عالم و نصف در جواب بود یعنی وجودی که داشت و شتاب و دنیا ازین سبب بر ایشان و تبا و بود و حالا و اگر روز من بود و او این مراد از سکنده است و در بعضی نسخ

براسه دفع چشم زخم حاسد ان سخن بن دبارگاه پادشاه که محل عرض سخن من است برایش بقیان
 سخن من از گزند چشم حاسد ان محفوظ باشد + که چشمک زنان پیش می کنم + و چشم بد
 می کنم + چشمک زن ساجد و کاف سر مصرع برای علت چشمک زنان پیش
 ترکیب مقلوب است + ولیکن چو میوزم از دل سپند + بن چشم بد چون رساند گزند + باز
 میگوید که این خیالی است غلط چه هرگاه که در شیوه سخنوری دل خود را بجای سپند می سوزم
 چشم بد حاسد ان چگونه گزند خواهد رسانید + خطرهای زمین درین راه بسی است + که
 کاین نداند چه فارغ کسی است + یعنی درین پیشه سخنوری خطرات بسیار است کسیکه این پیشه
 نمیداند بسیار خوشحال شخص است + چه عمر است که را بچندین خطر + با فسونگری برده باید
 بسر + یعنی با وجود چندین خطر عمر چندی روزه را چرا در فسونگری که عبارتست از شاعر
 مرث باید نمود + به ادبای زمین پایه بیرون نیمم + زمین برین دیگ پر خون نیمم +
 نهیمین بفتح اول و نیمم دوم و یای مفتوح و نون محففت نهیمان یعنی سرکوشش دیگر و
 طبق و تنور + گذارنده داستانهای پیش + چنین گوید از پیش عمدان خویش +
 پیش عمدان پادشاهان زمانه سابق + که چون دین دیقان برایش نشست +
 برایش و سونت نش پست + دین دیقان دین ز نشست و برایش
 نشست یعنی خراب شد و سونت + سکندر رفیر مودکایران + کشانید زایش پرستی
 میان + میان کشان و ن ترک دادن + همان دین دیرینه را نگویند +
 گرایش سوسی دین سر و کنند + ازین بیت مستفا میشود که سابقا در ایران نیز دین
 ابراهیم خلیل علیه السلام بود زیرا که سکندر هم دین خلیل علیه السلام داشت یا آنکه
 گفته که داشتند آزار تازه کنند اسی دین قدیم را گذاشته در مذہب سکندر در آیند + همان
 باقی سپارند زخت + بر تشکله کار گیرند زخت + کار زخت گیرند ای خراب و تباه
 سازند + چنان بود رسم اندران روزگار + که باشد در تشکله آموزگار + آموزگار
 معلم دین پرستی + کند گنہار را در و پای بست + نباشد کسی را بران گنج دست + در و
 یعنی در تشکله ای گنہار یکد آرد و غیرات جمع شدی در تشکله به فون ساختی و مجال صرف

در آن تنفسی را بنودی + و چون که میراث خواری مذشت + بر آتشکده مال خود را گذشت +
 یعنی کسیکه فوت شدی و پس او وارث مال او بنودی در آن صورت مال خود را در آتشکده بسپردی +
 بدان رسم کا فاق را رنج بود + بر آتشکده خانه گنج بود + رنج آفاق بهجا ظاهر آن گنج
 بهار نمی آمد + سکندر چون کرد آن بناها خراب + روان کرد گنج خود را بای آب + بر آتشکده
 که گذرد آشتی + بنا کند بی آن گنج برداشتی + و اگر رسم آن بود کاش پرست + بهر حال
 با نوع و سان شست + **فصل ششم** یعنی می شست با اعتبار مقام + بنور و جبهه و
 جشن سده + که نوشته آیین آتشکده + **سده** یعنی نهمین نام شنبی که مغان بعد نوروز پس از
 که شستن پنجاه روز و پنجاه شب می کردند چون لفظ صد یعنی عدد معروف در اصل فارسی بسین معمله
 است سده بهای هوز نسبت یران معنی باشد که بعضی گویند که نسل آدم و بعضی گویند
 فرزند جمشید و قتی که بعد رسیدن شب شنبی نمود + زهر سوع و سان نادیده شوی +
 و خانه برون تا فتنه دی بکوی + رخ آراسته دستها در نگار + بشوخی و دیدندی از هر کجا
 مغانه می لعل پروا شسته + بیاد مغان گردان افراشته + **معنا** یعنی مانند مغان
 زین و دستان و افسون زنند + بر آورد دودی بچرخ بلند + بر آتش ظاهر کتابی است
 در دین آتش پرستی و بعضی نام آتشکده گفته اند و **افسون** زنند افسونیکه در صفت
 آتش خوانند با همان تمام و فاعل بر آورد همان آتش پرست + همه کارشان شوخی و دیگر
 که افسانه گوئی که افسونگری + جز افسون چراغی نیفر و خشنند + جز افسانه پییزی
 بناموختند + مراد از **افسون** فریب و دلبازی است + فروخته گیسو شکن بر شکن +
 یکی پایی کوب و یکی دست زن + چو سرو سیمی بسته گل بدست + سسی سرو زیبا بود گل بدست
 معرعه ثانی مقلد شاعر علیه الرحمه یعنی زینبایش سرو و گل راست می نماید + **سرو** سال که
 کنبه تیز رو + شمار جهان را بدی و دلو + یکی روزشان بود که کوی و کاخ + بکام دل
 خویش میدان فراخ + لفظ از در پنجاهای مجازت است یعنی یک روز آن خوشترگان
 از کوی کاخ خود بر آمده خاطر خواه در میدان سیر و تفریح میکردند + جدا هر یکی از دیگری
 مدتی بسی فتنه بر خاستی + چو یک رشته شد عقد شامش + شد از فتنه بازار عالم تنی +

یعنی هرگاه سلطنت روم و ایران در یک حکم افتند که شایع شده بود بر طرف شد + بیک تاج و تخت باشد بلند + چو اقرون شود ملک یابد گزند + یکی تا جور بهتر از صد بود + که باران چو بسیار شد بد بود + چنان داد فرمان شهر نیک رای + که رسم مغان کس نیاورد بجای که آتش عروسان نادیده روی + بجای در نمایند رخ یابشوی + همه نقش نیزنگها پاره کرد + مغان را ز تخته آواره کرد + مراد از **نقش نیزنگ** رسمهای دین آتش پرستی + جهان را ز دینهای الوهیت + نگه داشت بر خلق دین درست + و **دینهای الوه** دین باطل آتش پرستان و **دین درست** دین اسلام + بایران زمین از خنان پستی + نماند آتش هیچ درشتی + دیگران نجوسان گنجینه سنج + تا شکوه کس نیا کند گنج + گنج آگندان عبارت از جمع کردن است + همه نازنینان گلزار چهره + ز گلزار آتش بریدند مهر + چو شاه از جهان رسم آتش زدود + بر آورد ز آتش پرستان و **زردون** بکسول بر وزن قردون یعنی از آنکه کردن پاک ساختن باشد بگو ما چنانکه دل را از چرخ ملک از فتنه و ویران کردن عبارت از پاک ساختن است + بفرمود تا مردم روزگار + جزایزد پستی اندازند کار + بدین غنینه پناه آورند + همه پشت بر مهر و ماه آورند + مراد از **دین خست** دین خلیل الله علیه السلام است یعنی برین خلیل صد گردانید و پرستش شمس بگذازند چنانکه در آیه واقع است انی و جیت و بی للدی فطر السموات و الارض حنیفا و انا من المشرکین + چو شد ملک در ملک آن گنج بخش + بمیدان فراخی روان کرد خش + ملک اول با ششم و دوم با یک + یعنی ملکیت + بفرزندگی فتح را گشت جفت + بر آنگونه کان نقر گوینده گفت + در مصرع آخر اشارت بفر دومی است + و گر بابت تا بکم نوی + دیگر گونه زمزی زمین بشنوی + برون کن کهن پنبه ها را ز گوش + که دیبای نور آگند زنده پوش + یعنی اگر تفصیل فتوحات آن بخوای از شاهنا طلب کن و اگر طرز نومخوای آن کهن پنبه ها که از شنیدن سخنهاى کهنه داری از گوش بیرون کن زیرا که ماندن آنها در گوش سبب تنگراه طرز خواهد بود و آن پنبه های کهن دیبای نور آگند زنده پوش خواهد بود + بد آنگونه که چند بیدار مغز + شنیدم درین شیوه گفتار نقر + بسی سیر تا رسیدم + یکی حرف نا خوانده نگذاشتم + هم کردم آن گنج آگنده را + ورق پارهای پراگنده را + ازان کیمیا های پوشیده حرف + بگویم گنج از شکر + کیمیاى پوشیده حرف + سکندر و کجاندان شکر

کتاب خود به همان پارسی گوی دانی پیر به چنین گفت و شد گفت اود پذیرد و انانی پیر
اشارت بر اوی معتمد علیه خواجه نظامی علیه الرحمه یعنی راوی معتبر چنین گفت و اکتی که گفته اود مقبول و معتبر
من است به که چون شبه زدار است تاج و تخت به زیر گاه موصل برون بردخت به چون زهر
بیابل درآمد نخست به زهاروتیان جای آن کوشم است به تشبیه بکنند زهره در روشنی
و سعادت است و زهره را بیابل نسبتی است چنانکه در کتب توارخ مذکور است از پاروتیان
مراد ساحران به بفرمود تا آتشی موبد به کشند از مهر مندی و بخردی به یعنی منع آتش
چنان بکنند که غوغای عام و عموم و بلوا نشود به فسون نامه زنده را تر کنند به و گرنه
بزندان دفر کنند به تر کردن عبارت از شکن است یعنی اگر شکن زنده میسر نشود
نسخه های آنرا جمع کرده در زندان کتابخانه که در آن کتب غیر مذہب جمع است نگا بدارند
بر او نیا خلق را ره نمود به گفت و دود آتش ز دلها زدود به و یا یعنی بد نوشته اند پس
مراد از بنادین خلیل الله باشد به و از اینجا بدیدر آزادگان به و در آمد سوی آذر آبادگان
آذر آبادگان ولایتی است که پای تخت تبریز است و آذر ایجان بوزن عند لیسان
معرب نیست و معنی ترکیبی آن آتش آباد است و چون در آن ملک آتشکد یا بسیار بود
باین نام موسوم شد و در سروری آذر آتش و بادگان حافظ و نگا به بان است و در
جنگگیری نام آتشکده که تبریز بنا کرده بود بنا بر آن تبریز را نیز گویند به بهر جا که او
دید جست به هم آتش فرو گشت و هم زند است به در آن خطه بود آتشی سنگ بست
که خواندی خرد سوزش آتش پرست به آتش سنگ بست مراد از آتشی که گرداگرد
گنبد سنگین ساخته باشند و مفرع دوم در معنی خرد سوز و در معنی خودی سوز واقع
اول بدان معنی باشد که عقل بدیافت آن نرسد و ثانی باعتبار آنکه موافق مذہب
گبران باعث زیادت مجاورت در آتشکده خودی و نفس آدمی دور میشود به مکش بهر
بود بالوق ز به آتش پستی کمر بکمر به همیر بد موکلان آتشکده به بفرمودگان آتش
دیر سال به بگشتند و کردند یکسر ز کال به آتش فرو گشت ز اینجا گاه به روان کرد
سوی سپاهان سپاه به بان نازنین شهر آراسته به که با خوشدلی بود و با خواسته

دل تابورشا دمانی گرفت + بشادی پی کامرانی گرفت + بسی پیش پیر بدر انگشت +
 بسی پیر بدرادوتا کرد پشت + بهار کن بود چینه نگار + بسی خوشتر از باغ در نو بهار +
 بهار یعنی مطلق تنجانه + بایین ز پشت در رسم محوس + بخندمت در انخانه چندین عروس +
 همه آفت چشم و آشوب دل + زهر گل فرورفت پای بگل + مدود قری جادو از نسل
 سام + پدر کرده آذر هما پوش نام + چو بر خواندی افسونی آن دلفریب + ز دل
 هوش بردی ز جانها شکیب + بهارونی از زهره دل برده بود + چو هاروت صد پیش او
 مرده بود + **هارونی** یعنی ساحری + سکندر بفرمود کردن شباب + بر انخانه تا خانه
 گردو خراب + زنی جادو از ایکل خوشتن + نمود از دها که در آن انجن + یعنی آن زن
 که آذما چون باشد خود را بصورت از دها متشکل ساخته بر دمان سکندر نمود + چو دیدند خلق
 آتشین از دها + دل خویش کردند زانش رها + یعنی مردمان اسکندر از مشاهده این
 از دهای تشه و تیر دل خود را از کشتن آتش سرد کردند و سخت تر رسیدند + ز بیم و
 افتان و خیزان شدند + به نزد سکندر گریزان گریزان شدند + که هست اردها
 در آتشکده + چو قاروره در مردم آتش زده + **قاروره** شیشه آتش بازی +
 کسی کو بران از دها بگذرد + همان سانش یا کشد یا خورد + کشتن ای بدم فرورد
 شبه از آن کیمیائی منفعت + ز دستور پرسید و دستور گفت + مراد از دستور
 ارسطوست + بلیناس داند چنین رازها + که صاحب طلسم است پر سازها + بلیناس
 حکیمیکه در فن سحر طلسم ستاد بود و هم صاحب سکندر و ساز بلینی ساختن یعنی در ساختن
 کارها صاحب طلسم است یعنی بر هر کار تواند طلسم ساخت + بلیناس را شاه گفت این خیال
 چگونه نماید بباد سگال + خردمند گفت این چنین بگیری + نداند نمودن جز افسونگری +
 اگر شاه خواهد شتاب آورم + سر از دها در طناب آورم + هماندار گفت نیست تیاره
 بروگر توانی بکن چاره + در بعضی نسخ انیت بدون سین ممله است که در محل تجزیه تهمال
 کنند و در بعضی نیست بسین ممله و معنی آن ظاهر و تیاره + یعنی بای فارسی جادو
 و امهیب و مکروه + خردمند شد سوی آتشکده + سیاه از دها دید سر بر زده +

چون از دها بلیناس دید + رو آگینه بر آس دید + یعنی هرگاه آن از دها بلیناس را
دید شیشه افسون خود را شکسته یافت + بر انگشت آن جادوی ناشکیب + بسی جادوی
مروم فریب + جادو یعنی سحر + بر آن جادوی کان نشد کارگر + بجادوی خود
باز پس کرد سر + یعنی سحر یک با مذاقت بلیناس خواند مفید نیفتاد و باز بطرف همان
مرد نمود و کار او را تها ساخت + بچاره گرمی زیر گیمه شمشیر + افسون فسانده را
کرد بند + فسانده افسون کننده ما خود از فساندن دلهذا ما را فسا افسونگر را
گویند + بوفتی که آن طالع آید بدست + کزو جادوی را در آرد شکست + بفرمود کارند
نخنی سداب + بر آن از دها زرد چوبه بر آتش آب + سداب گیاهی است مثل پودینه
که دایگان عورات حامله را برای اسقاط حمل دهند و در دفع سحر نیز بکار میبرند + بیک شعبه
بست بذر خیش را + بجهه که دینز گسار خیش را + چود خرقه چنان دید کان هوشمند +
زیننگ آن سحر کشاد بند + اسی به عمل کرد + بپایش در افتاد و زنه را خواست +
باز در ممشا و جهان باز خواست + یعنی بیای بلیناس افتاد و پناه خواسته الهام
آشتی با سکندر نمود + بلیناس چون روی آن ماه دید + معاسی خود را بدو راه دید
اسی آرزوی خود بطرف او مائل یافت + بزنه را خویش استوار خیش داد + ز جادو گشت
رستگار خیش داد + جادو گشتان بنم کاف تازی مراد از جامعیت است که از نظر
سکندر بر گشتن جماعه ساحرا مود بودند + بفرمود تا آتش افروختند + بان آتش
آتش که سوختند + فاعل فرمود بلیناس + پریوس را برد نزد یک شاه + که این
ماه بود از دها فی سیاه + زنی کاروان است بسیار هوش + فلک را به زیننگ پیچید
گوش + زیننگ بالفتح مکر و فریب + ز قعر زمین بر کشد چاه را + فرود آورد از آسمان
ماه را + یعنی به سحر از زمین چاه را بر آورد و از آسمان ماه را و بعضی مراد از چاه آب گفته اند
یعنی بزور سحر آب چاه بر آورد + ز محل را سیاهی بشوید ز روی + شود بر حصاری بیک تا
موی + و این نیز فریب محال است + جونی چه گویم بای پیکر + پوی را بنوده
چنین دختر + در ممرع اول تشبیه به پری داده و در ممرع ثانی از این نیز ترقی نموده

سز لکش از چمبر مشکتاب * رسن کرده در گردن آفتاب * رسن در گردن آفتاب
 گردن باعتبار چهره روشن و زلف بگردان باشد * باقبال شهر راه بر بستمش * همه
 نام و ناموس بستمش * ای راه مکر و فریب او را بر بستم و نام و ناموس و غوث و شان
 که در فن سحر داشت بستم * زبون شد در آمد بزهار من * سزدگر کند خسروش یار من *
 و اگر خدمت شاه را در خورست * مرا هم خداوند و هم خواهرست * چو شه دید رخسار آن
 دلخیزب * بر آراسته ماهی از زو زب * بلیناس را داد کاین را مگشت * سزاوارتی
 خوردن جامتست * ولیکن مباشش این از رنگ او * مشغول از مکر و فریبک او *
 مراد از رنگ مکر و فریبست * بلیناس بر شکر تسلیم شاه * رخ خویش مالید بر
 خاک راه * پر پیروی را بانوس خانه کرد * پری چند زینگونه دیوانه کرد * مهر عه شاست
 مقوله شیخ نظامی علیه الرحمة است یعنی تنها بلیناس از آن پری دیوانه نشده بلکه کار پری
 همینست که مردم بسیار را همین قسم دیوانه و آشفته کرده اند * بر آموخت ز جادو و یانی تمام
 بلیناس جادو و ازان گشت نام * یعنی همه جادوگری ازان زن آموخت لهذا نامش
 بلیناس جادو و گر شد * اگر جادوی گسترده شناس * ز خود مرگ را در نه بندی هر اس
 یعنی اگر ساحری و گر منجم بر خود راهیم مرگ نه بندی * بهم ساختند آن دو نیرنگ ساز *
 نگردد نهان ز خود هیچ راز * بیاساقی آن آب جوئی بهشت * در افکن بدان جامش
 ازان آب و آتش منبجان سرم * بمن ده که آب آتش برم * مراد از آب شراب
 و از آتش جام خواسته و خان آرزو گفته که لفظ کرم و مصدک و علت ما خود از زدنست
 یعنی ازان آب و آتش سرمه منبجان و مگردان زیرا که آب خوردن مر آتش زده و سینه سوخته است

رسیدن سکنه در دریا صفا و خواستن روشنک دختر ارا

و در این باب از سکنه در دریا

چو فرخ کسی کو بهنگام دس * بهم آتش نه پیش و هم مرغ دس * دمی بالغ بدست
 مانند آفتاب در دلو و آن ایام شدت سرماست و خان آرزو گفته که صاحب موی دمی را
 شب نیز بطریق مناسب مقام آورده چنانکه حافظ فرماید * حرفی بدم اساقی که شرب

شعر سکنه

ز دلف و رخ نمودی شمس و دی را چنانته **بیت** نارستان بدست آورد که در نارستان
 شکست آورد **بیت** آن اول بکسری فارسی و دوم بضم بای موحده مخفف بوستان یعنی
 باغ و کاف بیانیه یعنی چنان نارستان بدست آورد که بر نار باغ شکست آورد **بیت** از ان نارون
 نابوقت بهار **بیت** گمی نار خواهد گمی آب نار **بیت** نارون درختی است خوش قد و مراد از ان
 معشوقه است و مراد از نار نار که مراد از ان پستان باشد و از آب انامیرا و شربست
 برون انگه آرد سر از گنج کاخ **بیت** که آرد برون سرش گوسفه ز شاخ **بیت** ای از کاخ خود وقتی بیرون
 آید که وقت بهار درسد و شکوفه گل کند **بیت** جهان تازه گردد چو خرم بهشت **بیت** شود خوب محرا
 و بیغوله زشت **بیت** سربیت بقدر عا طفت **بیت** بگیرد سربیت آن دستان **بیت** ز خانه خرابه
 گلستان **بیت** گل آگین کند چشمه قند را **بیت** بشادی گذارد **بیت** می چنند را **بیت** مراد از گل خنار
 معشوقه است و از چشمه قند دهان طالب مهل که شیرین کلام و شیرین سخن است **بیت**
 گذار شکر دقیر خسروان **بیت** چنین کرد مهر گذارش روان **بیت** که چون در سیاهان کمر بست
 شاه **بیت** رسانید بر خرچ گردان کلاه **بیت** بر آسود روزی دو در لعل و ناز **بیت** ز مشکوی در
 خبر جست باز **بیت** مشکوی باضم و او مجهول حرم سرای سلطان و تنجانه **بیت** در
 گنجینه را باز کرد **بیت** بر رسم کیان خلعتی ساز کرد **بیت** ظاهر از رسم سلاطین ایران بود که مفت
 گنجینه میداشتند چنانچه مفت گنج پرور و مشهور است **بیت** زمصری و صینی و روسی پرند **بیت**
 برار است پیرایه ارمبند **بیت** پرند و دم و چین و دم در فاست مشهور است **بیت** لباس
 گر انما یه خسروی **بیت** که دل را نواداد و جان را نوی **بیت** نوا یعنی توشیه و نوی تازی **بیت**
 قصبهای ز زلفت و خرمای نرم **بیت** که پوشندگان را کند منفر گرم **بیت** مراد از قصب
 خرم جامه های ابریشمی است و هر گرم کردن کنایه از افزودن محبت و اخلاص و چون پوشیدن
 جامه گرم میکند و تعریف جامه بیارناست **بیت** ز جوهری عتد آست **بیت** برآموده با آن می خواسته و بسی نافه
 مشک ناکرده باز **بیت** ز نطفه لسی جامه دلنواز **بیت** بالکسر جای از اربند و معنی پوستین
 نیز آمده و در شعر نامه یعنی بقیه گفته و همین بیت سکه در این محبت و تحقیق نیست که نطفه اما که نطفه
 و نافه آنچه بنا و پشت دارد و باین جهت نافه مشک را نافه گویند که در نالت آهوا باشد

شعر سکنه
 نارستان بدست آورد که در نارستان
 شکست آورد
 بیت آن اول بکسری فارسی و دوم بضم بای موحده مخفف بوستان یعنی
 باغ و کاف بیانیه یعنی چنان نارستان بدست آورد که بر نار باغ شکست آورد
 بیت از ان نارون
 نابوقت بهار
 بیت گمی نار خواهد گمی آب نار
 بیت نارون درختی است خوش قد و مراد از ان
 معشوقه است و مراد از نار نار که مراد از ان پستان باشد و از آب انامیرا و شربست
 برون انگه آرد سر از گنج کاخ
 بیت که آرد برون سرش گوسفه ز شاخ
 بیت ای از کاخ خود وقتی بیرون
 آید که وقت بهار درسد و شکوفه گل کند
 بیت جهان تازه گردد چو خرم بهشت
 بیت شود خوب محرا
 و بیغوله زشت
 بیت سربیت بقدر عا طفت
 بیت بگیرد سربیت آن دستان
 بیت ز خانه خرابه
 گلستان
 بیت گل آگین کند چشمه قند را
 بیت بشادی گذارد
 بیت می چنند را
 بیت مراد از گل خنار
 معشوقه است و از چشمه قند دهان طالب مهل که شیرین کلام و شیرین سخن است
 بیت گذار شکر دقیر خسروان
 بیت چنین کرد مهر گذارش روان
 بیت که چون در سیاهان کمر بست
 شاه
 بیت رسانید بر خرچ گردان کلاه
 بیت بر آسود روزی دو در لعل و ناز
 بیت ز مشکوی در
 خبر جست باز
 بیت مشکوی باضم و او مجهول حرم سرای سلطان و تنجانه
 بیت در
 گنجینه را باز کرد
 بیت بر رسم کیان خلعتی ساز کرد
 بیت ظاهر از رسم سلاطین ایران بود که مفت
 گنجینه میداشتند چنانچه مفت گنج پرور و مشهور است
 بیت زمصری و صینی و روسی پرند
 بیت برار است پیرایه ارمبند
 بیت پرند و دم و چین و دم در فاست مشهور است
 بیت لباس
 گر انما یه خسروی
 بیت که دل را نواداد و جان را نوی
 بیت نوا یعنی توشیه و نوی تازی
 بیت قصبهای ز زلفت و خرمای نرم
 بیت که پوشندگان را کند منفر گرم
 بیت مراد از قصب
 خرم جامه های ابریشمی است و هر گرم کردن کنایه از افزودن محبت و اخلاص و چون پوشیدن
 جامه گرم میکند و تعریف جامه بیارناست
 بیت ز جوهری عتد آست
 بیت برآموده با آن می خواسته و بسی نافه
 مشک ناکرده باز
 بیت ز نطفه لسی جامه دلنواز
 بیت بالکسر جای از اربند و معنی پوستین
 نیز آمده و در شعر نامه یعنی بقیه گفته و همین بیت سکه در این محبت و تحقیق نیست که نطفه اما که نطفه
 و نافه آنچه بنا و پشت دارد و باین جهت نافه مشک را نافه گویند که در نالت آهوا باشد

و نیکو انداز این مردان سبب گویند که بنان نسبت دارد و فرستاد کیست بشکوی شاه و بسرخی بدل کرد
 و یک سیاه و یعنی رسوم ماتم خانه دارا فرستاد و خلعت رنگین بر تن کردید و بر جان زعفران
 بنشان کرد و طلای زر افکند بر لاچورد و مراد از هر جان جامه سرخ است و از سر و زه
 جامه نخی و طلای زر عبارتست از اندودن زر و مراد از لاچورد جامه نخی است که در
 ماتم پوشند و درین بیت بیان حال تبدیل زینت سیاه پوشان داراست و بسنگ سیاه
 بر زر سرخ سود و مگر بر چک زر همی آید و در شبستان دارا ماتم شست و بجای کف بنفشه
 گل سرخ رست و چو آراست آن باغ پد رام را و برافروخت رونی دلارام را و پدید آمد
 خوب و آراسته و بلوغ مراد از خانه دارا و دلارام عبارتست از روشنک و مفرع
 دوم تقدیر عاقل و شکیبائی آورد روزی سه چار و کتابش گنجینه نو بهار و یعنی چندی
 توقف نمود تا که ایام بهار رسد و عروسان بزور کشتی خوانند و سر و فرق را لغز و نیکو
 کنند و قنای گل در دماغ آورند و نظر سوی روشن چراغ آورند و لفظ فرق در حیا
 خشونت زیرا که مراد از سر و فرق یکی است و چو دانست که سوگ چیزی نماند و رعونت بعد
 استین برفتند و مراد از رعونت رعنائی و نافرمان روی است بر عذر پردگیان
 دارا و استین فشاندن کنایه از ترک دادن و گذاشتن است یعنی فرمان را
 بر عذر پردگیان دارا استین فشانند و قبول عذر نکرد که حالا بیع عذری نمانده و بدست
 شیرین زبان گفت خیر و زبان و قدم هر دو بکشای تیز و دستور شیرین زبان
 کنایه از اسطوت و بشکوی دارا شو از مایکوب و که اینجا بدان گشتم آرم جو و
 مراد از آرم اینجا سکون آرام است و بعضی گفته اند که آرم در اینجا تصحیف آرام است
 که تاروی هر روی دارا نژاد و بهیم کز دیده فرخنده باد و حصاری کشم در شبستان
 او و بر آرم هر زیر دستان او و یعنی در شبستان او حصاری و خانه سازم و در آن باشم
 و سر از زیر دستان او کشم ای زیر دست و مطیع و منفاد او باشم و یکی مذهب
 برآمده در همه پیکر از فعل و زعفران پر و به برناشیند بر دوازدهمین و فرمان شود از اسما
 بر زمین و در بعضی نسخه آسمان بر زمین نیز واقع است و در صورت اول بیان مرتبه شصت

دارا در روشن چراغ آفتاب زیرا که اینجا در این اقسام بود و در هر یک از این اقسام نظر بسوی آفتاب میکردند و چنانچه بودی سینه صاف و کف صاف داشتند

و بهیم کز دیده فرخنده باد

نهم

یعنی سبب سواری هند گویا از آسمان بر زمین نزول میکند و در صورت دوم توصیف همان هندست
 که گویا آسمانی نیست که بر زمین روان میشود * در گداز پادشاهان بازی زر * زهر پرستندگانش
 بر * چو دستور دانا چنین دید رای * که گشت و آورد فرمان بجای * ره خانه خاص دارا
 گرفت * همه خانه را در مدار گرفت * یعنی تمام خانه را بعد از ادا خلاص پر کرده * در آتش شکو
 مشکین سرشت * چو آب روان کای اندر بهشت * بهشتی پر از حور زینده دید * فریبنده
 شد چون فریبنده دید * از فریبنده اول مراد فریب خورنده است * بدان سبب هر آن
 فریب * همی کرد بازی چو مردم سبب * تشبیه بازی سبب محض در بازی است نه در
 دست اندازی و اداسی که در مجلس بیگانه بود به بازی و ظرافت انس با اهل خانه پیدا کرد
 نه آنکه دست بازی با گلچهرگان حرم دارا کرده که خلاف وصیت دارا باشد * نخستین حدیث
 که آمد فرود * ز شیشه داده پوشندگان را درود * بدانکه در و در ترجمه صلوة نوشته اند
 و در اینجا یعنی خبرست و بیت آینده بیان آن * که مشکوی شیهه را ز شیشه نوری باد * دوسری
 از میان شما دور باد * مراد از شیشه اول داراست و از شیشه دوم سکندره مراد از و قول
 غیرت و دودمان هر دو پادشاه یعنی خدای تعالی هر دو خاندان را یکی کند و این بر استعلا
 است برای طلب روشنگر * اگر چرخ گردان خطائی نمود * باین خانه دست آزمائی نمود
 شیهه از جمله آن زیانها که رفت * گناهی ندارد زیانها که رفت * خان آرزو گفته که لفظ اگر
 در محصل تردد بود و گاهی در محلی مستعمل شود که آن معنی مترقب و متوقع بنود و در بیت حواجا
 نظامی علیه الرحمة بهین معنی است پس انقسم خطا نمودن از چرخ بدین خاندان مد نظر نبود
 اگر شد گناه سکندر نسبت در آن زیانها که بدار او فوج دارد از منیبت قتل رسید چو او خود فوج کشته
 بر کند کرد و باز بدست سرشکان کشته شد لفظ اگر محمول بر حقیقت نیست چو این مقام شک شبهه بنوعی بلکه معنی
 هر خبیث و جواب آن در بیت مابعد * امیدم چنان شد سرانجام کار * که نویند گرد امیدار یعنی مردان ایران که
 نویند شده اند از غنایات پادشاهی باز امید از ترقیات گردند * باقبال این خانه رای آورد * خداوندی خود
 بجای آورد * فرمان دارا و فرنگ خویش * هند شغل پیوند را پایی پیش * همان
 پادشاه را چنین است کام * عصمت سرائی چنین نیک نام * که روشن شود در و در چون عیال او

شود و شنگ دره التاج او + بروشن خوش چشم روشن کند + بدان سرخ گل خانه گلشن کند +
 خان آید و گفته که شین و فون گلشن بهای نسبت است و ازین عالم است جو شن و روشن و منیر
 شین خوش راجع بسوی دفتر دارا + زودار چنین در پذیرفت عهد + بده بردن اینک فرستاد
 عهد + جهاندار کاخ جهان تاز کرد + تقای این شغل را ساز کرد + زبان کسان بست
 زین گفتگو + بیانی خود آمد درین جست و جوی + یعنی بهای خود آمد به جست و جوی فاندان
 دارا + پر پر و سراسوی عهد آوردند + ترتیب این کار عهد آوردند + چنین گفت با راجی
 ترجمان + که در سایه شاه دایم بهمان + ترجمان شخصیکه زبان یکی بدیگری بفهماند و اینجا
 مراد از شخصی است که زبان رومی از سطر فحیده پیش اهل حرم دارا نقل کرد و از اینجا جواب حاصل
 نموده با سطر ملا هر می نمود + کس خانه هم خانه زاد می شود + بباد آمده هم بباد می شود +
 کس خانه عبارتست از بانوی و صاحب خانه و از خانه زاد شخصیکه در خانه متولد
 شود و در عفت حرم پرورش یافته باشد و از سیاه آمده و نهایی فامش مثل لولی و غیره
 یعنی شخصیکه در خانه تولد شده و در ستر عفت مانده همان که بانو میشود و آنچه بیرون
 رها و آمده آخر در خانه نمی ماند و پاس ناموس نمیکند + باب زرا این نکته باید نبشت +
 ستر بان و دود آنچه خزینده کشت + مصرعه دوم مثل راجی است که حق سجد اراده
 یعنی آنچه صاحب خرکاشت صاحب شتر از ابد رود چون صاحب خر اکثر مزایع باشند
 صاحب شتر مردم ترک و سپاهی بنا بر آن مثل شده + مگر گوشت عهد و تاج ماست + زین
 آن عهد معراج ماست + اگر پرده گیر و سرافکنده ایم + و اگر عفت سازد همان بنده ایم +
 بنده ایم یعنی مصلح و متقاد او ایم + و فرمان او سر نباید کشید + کجا رای او هست
 ندین کلید + خان آید و گفته که لفظ کجا برای تحسین و تکیه کلام در کلام قدما بسیار
 واقع است پس مصرع دوم تقیل باشد مصرع اول را میتوان گفت که کجا یعنی هر کجا باشد
 یعنی هر جایی زین باشد از فرمان او سر نباید کشید + اگر سر در آرد بدین شغل شاه +
 سر و شنگ را رساند بهما + سر در آرد ای راضی شود و توجه کند + بجایین سر و
 رضا داده ایم + که از خانه خسروان زاده ایم + کابین یعنی مهر + بروز یک فرمان بدین پادشاه

که میباید با ایشان اختیار + بدرگاه خسرو خرامش کنیم + باین پرستش رامش کنیم + این بیت
 دلالت میکند که ماقبل شین حاصل بالمصدر مفتوح باشد زیرا که رامش بفتح میم است یعنی رام کنیم
 او را + چو دستور فرزانه پاسخ شنید + سوی شاه شد باز گفت آنچه دید + رخ شه برافروخت از
 خرمی + که صید جواب خوش است آدمی + جوانی که در گوش گرد آورد + بنوشنده را
 دل بدر آورد + گرد آورد ای که ورت آورد + بروزی که طالع برومند بود + نظر
 سزاوار میباید بود + نظر پادشاه را + جاسخی بر رسم آبی خویش + پر بزار در کرد
 بهمتای خویش + رسم آبا مراد از طریق ابراهیم علیهم السلام است + بر رسم کیان نیز
 پیمان گرفت + وفادار دل و مهر در جان گرفت + اسی که کتخدانی رسم کیان نیز بجا آورد
 برای نگاهدشت خاطر پر گیان دارا و تغلیم روشنک + دران محبت از بهر حکمین او +
 بکلیک محکم بست کابین او + مراد از محبت عقد است زیرا که بیع نیز عقد است +
 مضر مودتا کار داران دهر + در آرایش آرند بازار و شهر + خان آرزو گفته و لفظ اندایش
 بجای لفظ آرایش آورده و گفته که ما خود از اندامیدن است که لغتی است در اندودن و اینجا
 یعنی آراسته کردن متصل + بنسوخ خوارزم و دیبای روم + نظر کنند آن همه مرد و بوم +
 بنسوخ پارچه نقش که از خوارزم آید و منظر آراسته + سپایان بدانسان که
 میخواستند + بدیبا و گوهر بیاراستند + سپایان مفعول مقدم و کلمه را بعد از آن مخدوم
 کشیدند بر طره کوی و بام + شقایق لطیفای بیجا ده فام + طره ایوان یعنی
 چیزی است که بالای ایوان سازند برای محافظت باران و آزار باران گریز نیز گویند و در
 مندی گویند در منصور طره کوی و بام یکی باشد و در مصرع دوم در بعضی شقایق لطیف
 و در بعضی شقایق مندها واقع است و مراد ازین هر دو جامه است که گلزار باشد و بیجا ده
 جوهریست از جنس یاقوت + علمها بگردون برافراختند + جهان را نو آراشتی ساختند +
 پراز کلاه کوی و بازارها + دیگر گونه شد سکه کارها + کلاه کبرکات فارسی و آتش
 یعنی نوسازی از نیمه است و در بعضی نسخ پراز گل شده واقع است و معنی آن ظاهر است +
 نشانند مطرب بهر ررنی + اعانی سرانی و بریلانی + شکر ریز آن عود افروختند +

عدد را چو عدد و شکر سوخته + مراد از شکر ریزه نوا سی شیرین و از عدد و فروخت
 مراد سازی است که بشعله آواز دلهار اکباب سازد و عدد و شکر سوختن در مجلس بطریق
 رسم ولایت گفته + ز خزان طرف تالب زنده رود + زمین زنده گشت از نوانی سرود +
 خزان بفتح خا و سکون زای مجله درای محله نام شهر است و زنده رود بکسر اول
 نام دریای صفایان + ز پس رود خزان که از می رسید + لب را مشان رود را می گزید +
 رود خزان موهبا و حاصل آنکه مطربان از بسکه مست شده بودند لب را می گزیدند و
 بوسه میدادند و خان آرزو و دیگر شارمین گفته اند که این بیت اسحاقی است + گلاب صفایان
 و مشک طراز + سرنافه و شیشه را کرده باز + گلاب سیاهان مشهور است طراز
 بکسر اول نام شهری است در ترکستان که جشن و مشک خوب از اینجا خیزد + شفق سرخ گل
 بست بر سور شاه + طبق پر شکر کرد خورشید و ماه + سور جشن و دیوار شهر نیا و غل
 بست شفق و هرگاه که از سور جشن اراده نموده شود در آن صورت معنی شفق سرخ
 گل بست این خواهد بود که بر جشن اسکند شفق خود را بجا ماه سرخ بسیار است و قتی که معنی
 دیوار مراد باشد پس معنی ظاهر است که در شادی بردیوار گل می بندند و خان آرزو گفته که
 بست غلط است و معنی ریخت است یعنی شفق گل افشانی کرد بر سور پادشاه و مهر و ماه
 طبق پر شکر کرده تیار نمودند + سپهر از شکر کوشک ساخته + گل گنبد دیگر افزاخته +
 یعنی روزگار از کثرت نثار شکر کوشکی ساخت و از بسیاری گل گنبد دیگر طرح نمود + همه بوم
 و کشور ز شادی بچویش + معنی بر آورد هر سو خورش + چو شب جلوه کرد از پرند سیاه +
 رخ و زلفی آراست از مشک و ماه + این بیت شرطیه است و مشک و زلف یکی است
 و آن مراد از سیاهی است و مراد از ماه حقیقت ماه است یعنی شب نور و ظلمت خود نمود +
 صدق بود گفتی مگر ماه چرخ + دروغا لیه سوده عطار کرخ + درین بیت بیان حال شب
 و عطار کرخ که محله است در بغداد دروغا لیه سائی مشهور است و عا لیه خوشبونی است
 سیاه رنگ یعنی گویا ماه صدفی بود که عطار کرخ دروغا لیه را سوده و در میان ماه اندک سیاه
 می ماند که آنرا کلفت ماه گویند پس حاصل آنکه گویا سیاهی شب بود که در ماه هم اثر کرده ماه

گشته که در آن فالیه عمل کرده اند و زهر شهاب آن ماه مشکین کند و از چشم و دهن ساخت بادام و
ماه مشکین کند کنایه از روشنک و حاصل نشت که چون شب شد از طرف روشنک بادام
 وقت که عبارت از چشم و دهن معشوقه است پیش اسکنده آمد و فرستاد هر دو مشکوی شاه و
 که در خور مشک بود مشک و ماه و کاف در مصرع دوم هرگز مر بو ط نمی شود پس لفظ را
 در آن شب میا کرده بدان جهت فرستاد که مشک و ماه یعنی سیاهی و روشنی شب و روزی
 سزاوارد و تختی بادشاهی گردد ای موجب افزایش عیش و عشرت باشد و دیگر غلام
 معنی نیست که چیزهای دیگر اگر چه برای عامه خلایق ساخته بودند لیکن روشنک برای یاد
 از چشم و دهن خویش بادام و قند می میا ساخته مشکوی بادشاه فرستاد و این اشعار بدان
 معنی است که لایق خلوتخانه پادشاهی عطریات و معشوقه است و هر چند بظاهر ذکر خوشبوی
 نگردد اما چون بدی است که لوزیات بی تعطیر نمیشود و منمن ارسال بادام و قند ارسال
 عطریات نیز شده و خان آرزو گفته که کاف در مصرع دوم هرگز مر بو ط نمی شود پس لفظ را
 ناسخان از راه غلط که نوشته اند یعنی بادام و قند فرستاد که یاد از چشم و دهن محبوب
 میداد پس باید که باین شغل مشغول شوند نه مشک و ماه که آن در خور مشکوی شاه نیست
 یعنی تنها سیر ماه و شب لایق نیست نقل و ترجم ضرورت خصوصاً چیزیکه یاد از چشم
 و دهن معشوقه دهد و اگر روز چون آفتاب بلند و عروسانه سر برشید از پرند و دل شاه
 روم از پی آن عروس و لبوزش در افتاد چون رنگ روس و یکی مجلس آراست از
 رود و می که مینوز شرمش بر آورد خوش و میستو یعنی بهشت و بی لومیکرد
 با حتران و سرو ساغرش هر دو از می گران و به بخشید چندان در آن روز گنج
 که آمد زمین از کشیدن برج و چو شب عقد خورشید بر شمس گشت و عقیقه شفق را داد
 بدست و پیروزه بوسه فیش داد و سخن بین که در بوسه حقان قتاد و پیروزه
 بوسه حقانی نوعی از پیروزه که به بوسه حق نسبت دارد و بوسه حق قومی اند یعنی هرگاه شب
 عقد خورشید را که روشنی شعاع اوست شکست عقیقه ازان عقد بدست شفق افتاد پس
 آن عقیقه را که سرخی شفق باشد به پیروزه بوسه حق که سیاهی شب باشد با حرم ماه

بل کرد و حاصل از همه آنکه **خجسته** بیاپی مبدل شد و مصر که اخیر مقوله شیخ نظامی علیه الرحمة یعنی
بین که رفته رفته سخن منجر باین شد که ذکر بوسحاق که مبرشته قصه نیست در میان آمد و ازین سخن
از روی کنایه معنی دیگر نیز مستفاد میشود و آن اینکه مراد از **شب** انقلاب و مصیبت زمانه است
و از **محمد سلطنت** و از **خورشید دارا** و از **عقیق** مراد روشنک و از **شفق**

ما صد و شش و از **سروزه بوساقی** مراد اسکندر باشد و ملک یافت بر کام دل
بسترش و مشکوی مشکین فرستاد کس و که تار و ششک را چو روشن چراغ و بیارند
با باغ پیر اباغ و اگر با باغ بای موعده خوانند از باغ پیر مراد مادر و ششک خوانند
و خان آرزو تا باغ پیر اباغی فوقانی خوانند و مراد از آن اسکندر داشته یعنی اسکندر حکم
نمود که روشنک را بیارند تا باغ پیر که عبارت از ذات اسکندر باشد در باغ چنین گفت
بار و ششک مادرش و از روشن روان شاه اسکندرش و که یاقوت یکتای اسکندری و

چو همتای ماضی هم گوهری و باین شغل دولت پناهی کنیم و همان میری و پادشاهی کنیم
بتا بدست حکم او تا فتن و که نتوان از و بهتری یافتن و مگر کن سر زلف بر بند گیش و
که فرخ بود بر تو فرخند گیش و کمر معنی بند کم و جز او هر که با تو سری میزند و چو زلف تو
سر بر کم میزند و لفظ کمر مشترک است در میان و کمربند و شسته کوه است و حاصل بیت اینست که هر کس که
غیر اسکندر با تو سر خود را میزند یعنی قرب تو میخواهد پس او را مانند زلف تو سر بکوه میزند یعنی
دیوانه است با سر خود می شکند و بگوشش تو گر حلقه زد بود و چو بی او بود حلقه در بود و

دارای او کن که دارای ماست و چو دارا دلش بر مدارای ماست و پذیرفت زود خمر
و لغواز و پذیرفتی بخت با شرم و ناز و پر یزاد را از پی بزم شاه و نشانند زود مهر
زین چو ماه و بخلو تکه خمرش تا فتنند و زلفارگان حجره پرداختند و پس آنکه
بشد پیشکشهای نغز و که بینندگان را برافروخت نغز و سبک مادر و بربان
دست برد و گرامی صدق را بدر با سپرد و که از تخم شاهان گردنکشان و همین یک
سسی سر و مانده نشان و بگویم گرامی ترین گوهری و سپردم به نیکوترین شوهری
پدر گشته بی پدر مانده را و پیتی ولایت برافشاده را و سپردم به نهار اسکندری

تو دانی و فردا آن دآوری + پذیرفت شامنه شب از مادرش + نهاد افسر همسری به بخشش
 لبوس سپردند شمشاد را + چمن جای شد سر و آزار را + مراد از **سوسن** گل شگفته است
 و مراد از آن سکنه و شمشاد شش است از سر و مراد از آن روشنک و مصرعۀ ثانی مقوله
 شاعر علیه الرحمة + شه از باران گوهرش اهور + بگوهر خزیدن در آمد بکار + بای بکار
 برای ظرفیه است یعنی در کار آمد و مشغول شد و حاصل آنکه هر بار واداشل گوهر ششم مشغول
 خریداری گوهر شد + بر بچهره دید کرد لبری + پرستنده شد گوهرش را پری + فاعل
 پرستنده پری است + خزانده سروی رطب بار او + شکر چاشنی گیر گفتار او + فرینده
 چشم حبا جوسه تیز + دوا بخش بیمار و بیمار خیر + بیمار خیر یعنی شفا بخش + عنقریب از بیمار
 صحت یافته باشد + برش کوته و زلفت و گردن دراز + لبش چون شکر فال با او دراز
 کوتاهی سینه صفت معشوقان است چنانکه درازی زلفت + زرخ ساد و غنیمت او کجاست +
 میان لاغر و سینه انگیزه + مراد از **سینه پستان** باشد یا خود سینه که اینست که آن
 خوشنما باشد یعنی زرخ صاف و غنیمت معلق و کم لاغر و سینه انگیزه بود غنیمت با غنیمت
 لحوق گلوی انسان + بخوناب پرورده خون جگر + مراد از دیده بر کرده چون لبر + بدانکه روشنک درین بیت بدو
 چیز آدمی تشبیه داده یکی آنکه مانند جگر بخوناب عالمی پرورش یافته ای عالمی را کشته و از
 خون آنها پرورش یافته دوم آنکه مانند لبر که عبارتست از نگاه و خطوط شعاعی او چشمها
 مردم سر بر آورده و مردم از اغریز داشته اند و احتمال دارد که محبت و شفقت پرورده و در
 چشمهای مردم جای داده باشند + بهر شورشی کز لب انگیزی + نمک بر دل مستگان
 ریختی + بهر خنده کز لب شکر ریز کرد + شکر خنده را منش تیز کرد + مراد از **منش**
 طبیعت بر خوردن شکر تیز میکرد + شکن گیر و گیسوش از مشکنا ب + زده سایه بر چشمه
 آفتاب + رخی چون گل و آب گل ریخته + گللابی زهر پشی انگیزه + مراد از آب گل
 در مصرع اول بیت اخیر عرق رخساره است و یا آبروی گل باشد و **گللاب** در مصرع
 دوم عبارت از اشک است یعنی عالمی را بگریه در آورده + سکنه که آن چشم و آن سایه دید
 بر آسوده شد چون منزل رسید + چشم و فاساز گار آمدش + دلش بر دو چون در کنار آمدش

یعنی بکند چشم و فادید و سازگار آمد بدان چشم ای بامید و فاداد و موافقت کرد چرا که میوفانی زنان مشهور
 بکامش تنگ برگرفت و در آن کامل کامل برگرفت و **کامل** مرکب یعنی معشوق و شده روشن از
 روشنگران او و زفر دوس رو تر اوان او و جهان بانوش خواند پیوسته شاه و برداشت آئین چشمت گناه
 که بیل و با شرم آمده بود و زنا گفتیم از زبان بسته بود و **بیدار** یعنی بهوشیار و آهسته
 یعنی تحمل و بردبار و کلید همه بادشاهی که داشت و با و داد و تاجش بگردون فراشت و
 یکی ساعت از دیدن روی او و شکبیا نشد تا نباشد سوی او و بشادی در آن کشور چون
 بهشت و آسود با آن بهشتی سرشت و چون هیچ از رخ روز برق کشاد و خلق بر پیش
 داغ جزیه نهاد و **خلق** شهری است جانب شرقی و مراد از آن روز و **شهر** شهری غری
 و مراد از شب و **داع** جزیه نهادن عبارت از حکومت و فرمانروائی است و
 خروش مراچی درآمد بچوش و خروس از سر خم میگفت نوش و **خروش** اول
 بشین معجمه یعنی آواز و **خروس** دوم بسین معجمه مرغ و مراد از سر خم آسمان بلکه
 یعنی خروس میبگفت که شراب نوش کن و گویند بر عرش خروس سفیدی است که هرگاه
 او بانگ میکند جمیع خروسان دنیا بشوری در آیند و آواز میکنند و بعضی گفته اند که مراد
 از خروس دوم مراچی است که بصورت خروس ساخته بودند و بر سر خم جاد داشت و
 ز خلق خروسان طایوس دم و فرورگیت در طاسها خون خم و **خروسان** طایوس
 خروس شراب که بصورت خروس ساخته دهان آن شکل دم طایوس کنند و طاس جام
 و **خون** خم شراب و می و مجلس شه بر آواز چنگ و برخسار گیت در آورد رنگ و
 حاصل مصراع ثانی آنکه مجلس پادشاه رخساره جهان را رنگین ساخت و **شبه** هفت کشور
 برسم کبان و یکی هفت چشمه کمر بر میان و مراد از **هفت چشمه** کمر کمر بند مرصع که
 بجواهر هفتگانه آراسته شدند و برآمد چو خورشید بالایی سخت و فلک در غلامی کمر کرد
 سخت و برآراست بزمی هم از نای و نوش و بلطفیکه بر روی زمینده پوست و نشانند
 شایندگان راز پای و بقدر هنر هر کسی حبت جای و **شایندگان** کسانی که
 شایستگی شستن پیش اسکندر می داشتند و شکر رنجت مطرب برایش گری و کمر بست

سایه بجان پروری + زتری که میخیزد رود و رباب + هوس را همی برد چون رود آب +
 تری بجای فوقانی و رای میسر + یعنی سپردنی و جلدی چنانکه مطرب را تر دست گویند
 و در بعضی نسخ رفت و در بعضی رکعت واقع است یعنی سبب تری که رود و رباب میرکعت
 هوس را از دلها می برد و در دل سبکس تنهایی نمی ماند بشنیدن آواز دلکش سازها + پس کند
 سخا را آغاز کرد + در گنج اسکندری باز کرد + سر آغاز یعنی ابتدای کار است نفاذ ساز چنانچه در سرچشمه
 و غیره + زبس گنج دادن بایران سپاه + زدن گهر موج زدن بر کلاه + یعنی موج گوهر از دامن بکلاه
 میرسد سبب کثرت اشیاء + جهان را به پیرایه یانی نوس + بر آید است از خلعت
 خسرویی + همانا که بود آفتاب بلند + همه عالم از نور او بهره مند + بلند آفتاب که
 شد نور بخش + بدادن نگر دهنی چون درخش + مراد از درخشش برق است یعنی آفتاب
 بنور دادن تنی نگر در بخلاف درخش که چندان نور ندارد سبب لمعان نور او تمام میشود +
 جهاندار بخشنده باید نه خس + حفصا ل جهان داری نیست و بس + خمس یعنی ناکس و نخل
 بیاسائی آن شب چراغ مغان + بیاور لمن بر میا و رفغان + مراد از رفغان آواز
 یعنی آن شراب بهنجی لمن ده که کسی نداند و چون شراب را بگو شراب چراغ تشبیه داده بنابر آن گفته
 که رفغان بر میا و تر کسی مطلع نشود + چراغی که چشمها روشن است + چراغی که نور او روشن است +

شستن سکندر بر تخت کیمان بدار الملک صلیح

بگو ای سخن کیمیائی تو چیست + غبار ترا کیمیا سبکست که چندین نگار از تو بر ما شنیدند
 هنوز از تو حرفی نپیداختند + چون این دوستان در بیان سخنها می حکمت سکندر است
 خطاب سخن کرده تمهید کرد + اگر خانه خیزی قرارت کجاست + گراز در آبی دیارت کجاست
 ز ما سر بر آری و بامانه + نمائی به نقش و پیدانه + عملخانه دل بفرمان نیست + زبان خود
 عملدار دیوان نیست + عملخانه مقامیکه برای عمل قرار دهند و عملدار یعنی عامل گفتند
 نذاختم چه مرغی بدین نیکویی + ز ما یاد گاری که ماند توئی + سخن بین چه عالی است بالا
 او + کسادی مبینا د کالای او + متاع گرانمایه کاسد مباد + و گرا بد جز عیب خاسد مباد +

چون در بیت گذشته سخن را کالافرا داده دعا کرده در اینجا کالای قیمتی گفته دعا نموده و در مصرع
دوم تقدیر گویم مزد درست یعنی متاع گرانمایه است سخن و متاع گرانمایه کاسد مباد و اگر گویم که
کساد باد بر عیبی که حاسد کند مباد و این نیز وعاست در حق سخن بموجب حدیث شریف (قال قال رسول الله صلعم اللهم
اجعلني محسودا لا حاسدا) + بیارای سخنگوی چابک سرای + نشا ط سخن را یکایک بجای +
نشا ط بنون و شین معجمه و سجا آوردن نشا ط ادا کردن حق عیش و عشرت
و یکایک اگر چه در اصل بمعنی ناگاه است اما در اینجا بمعنی دفعه و یک مرتبه مجازا استعمال شده
یعنی ای سخنگوی زود سراینده حق نشا ط سخن را یکایک ادا کن + سخن را از ان نامور
فخنگان + منوفی فرودم باشفتگان + گذارنده سرگذشت نخست + باندیشه خوب
رائی درست + چنین داد مرده که چون شهریار + بملک سپاهیان بر آورد بار + ز فیر و زنج
چرخ فیر و زنگ + بنودش بسی در سپاهیان دنگ + با صطرخ شد تاج بر سر نهاد +
سجائی کیو مرث و هم کیتباد + **صطرخ** شهری است در ایران پای تخت دارا ابن ارباب
شد آراسته ملک ایران بدو + قوی گشت پشت دلیران بدو + بزرگان بدو نیت
ساختند + بان سر بزرگی سرافراختند + نزاری که باشد سزاوار تخت + فشانند
بر شاه و فیر و بخت + ز سر حشیمه نیل تار و دنگ + ز شوراب چین تا بلخ اب زنگ +
رسولان رسیدند با سا و باج + همایون کنان شاه را تحت و تاج + سا بر وزن جا
بمعنی باج یعنی از سر حشیمه نیل که منبع آن کوه قمرست و در خط استوا واقع تار و دنگ که
پیوسته است بدریای محیط که مشرق است و فتهای آبادی و از دریای چین تا دریای گنگ
رسولان سلاطین هند و چین و زنگ و مصر رسیدند و چیزها آوردند بعضی بطریق تحفه و
بعضی از راه باج و خراج و غرض احاطه زمین نیست بلکه بیان ملکهای دور دست است +
چو شبه پای بر تخت زرین نهاد + ز کج سخن حصن روین کشاد + کلمه زاور اینجا برای مجاز است
یعنی حصن روین خاموشی را از کج سخن دور کرد و خراب نمود و گنج را از ان حصن بر آورد +
که باد آفریننده هر سپاس + که کرد آفرین گوی را حق شناس + که در اینجا بمعنی مقرر
کردست و آفرین گوی دعا گو و شاخوان و مراد از خودست + سری چون

منی راز باین خاک + با تخم رسانید چون نور پاک + بر ایر اخم آورد ز اقصای روم + بفرمان
 من سنگ را که دهم + سنگ را موم کرد و یعنی اجرای حکم و نفاذ امر من نمود +
 بجائی رسانید کار مرا + که محل کند چرخ بار مرا + پذیر فتم از داور آسمان + که ناسا نیم
 از داور میگز زمان + یعنی بمقابله چنین بخشش از داور آسمان که خداست قبول کردم
 که ساعتی از عدل و انصاف بار غایم و آدم نکم + ستمیده را داد بخشی کنم + شب
 یزگان را در خشی کنم + **تیرگان** یعنی مظلومان + خرد بر و غار منهای من است + صلاب
 جهان در وفائی من است + یعنی در سلوک و فاخر من مرار میری کامل است و صلاح ارادی
 عالم در وفائی من است + ره راستی گیرم امروز پیش + که اگر هم از روز فردای خویش +
 به پر میزم از روز عذر آوری + به پر میز گاری کنم داور می + به پر میز در اینجا کنایه از ترس
 در روز عذر آوری روز قیامت + ز پیشانی پیل ناپاسه مور + نیاید ز من بر
 دست زور + چون محل زدن بچک و غیره پیشانی پیل است زیرا بیان نموده + نذارم
 طمع بر زور سیم کس + اگر چند یادم بر آن دسترس + اگر چند یعنی هر چند است +
 ز خلق از چه آزار بپذیرم + نخواهم که آزار دازم من کس + لفظ آزار در اینجا لازم واقع
 شده + ده و شهر را بر گرفت خراج + نه سا از ولایت ستانم نه باج + یعنی قریب
 و آنچه در هندوستان دیده بیای سخنانی شهرت دارد در فارسی بنظر تأیید مگر در بعضی اشعار
 امیر خسرو مراد از ده خانواده و قبیله است و این بخشش معدود الا نام را باشد والا معنی ندارد
 اگر گنجی آرم ز دنیا بدست + میا کنم قسمت هر که هست + دهم هر کسی را از دولت کلید +
 کنم پای کار هر کس پدید + هنرمند را سر بر آرم بلند + کشم پای دیوانه را زیر بند +
 به چیم سر از رایگان خوارگان + مگر بی زبانان و بیچارگان + **رایگان** خوار
 مفت خوار که بی محنت و مشقت اوقات بسر میکنند و چون این صادق می آمد برگرد و بیچاره
 در مصراع دوم هتشنا نموده + چو دارد تنومند کار آگهی + نخواهم که باشد ز کاری تنی +
 تنومند یعنی دولتمند است یعنی ذات مهدی که کار آگهی و شعور دار و او را از کار تنی
 نخواهم که دیکه او را کار فرمایم و نظر بر دولت او نکم + چو بینم کس را که او را ببرد +

که از خرج او دخل او هست خرد + در آن خرچش امیدواری دهم + ز گنجینه خویش یارای دهم +
 ندارم ز کس ترس در هیچ کار + مگر زان کسی که بود ترسکار + بدین دید آتش کفم کارها + دهم
 داور را در بازارها + در آس افکندم هرگز آسودنی ست + به بخشایم آن را که بخشودنی ست +
 جهان از سخا دارم آراسته + سخی را مدد بخشم از خواسته + ستم را ز خود دور دارم همش +
 شمشیر نوازم ستمگاره کش + شمشیرش یعنی مظلوم + بجای یکی بدی که بد کنم + بیاد است
 نیکی یکی صد کنم + عقوبت کنم خلق را به گناه + نوازش کنم چون شود عذر خواه + بچه بکشند
 خصم گردن زخم + چو در دوستی تن زدن زخم + خان آرزو تن زدن اول یعنی نواختن
 و تن زدن دوم یعنی خاموش شدن + بنا کردن نیکی از من بود + بدی را بدایت ز
 دشمن بود + من آن خاک تیرم بغربال رای + که بستاخم و باز ریزم بجای + یعنی من آن
 نیرنده خاکم بغربال رای که هر چه بستاخم بعد از آن اگر او نیکی آرد باز بجای او گذارم و مدعا
 آنکه غم من از گرفتن اصلاح ملکست نه افتادن جمع نون خراین + چو دولا ب که شربت زدند + ازین سر
 ستانند بدان سر دزد + شربت تر مراد از شربت تازه + چو دولا ب هر دم آب تازه بر
 و مال این بیت و بیت سابق یکی است و تشبیل یک حالت است مگر آنکه در غربال اندک تفرقه
 نیک و بد است در دولا ب همین قدر است که از یکی میگیرد و بدیگیرد می دهد + هر چه از شربت
 تیغم آید فراز + سرتاز یا تخم کند ترک و تاز + یعنی هر چه بر در تیغ خراج و غیره جمع کنم آن را
 سرتاز یا نه من بر خلق بخشش کند + یکی بگیرم ز ابرو از آفتاب + بیک دستم آتش دگر
 دست آفتاب + چون صفت ابر بارندگی است و صفت آفتاب تابندگی است لهذا
 سکه در خود را پیکر ابر و آفتاب تغییر نموده و آتشش و آب مراد از مهر و غضبست +
 بسنگ رستم سخت بگذارم + بکشته رستم تشنه بنوازمش + سخت عطف بیان سنگست
 چنانکه تشنه عطف بیان کشت یعنی اگر معامله من با سنگ سخت باشد گذاردگی کار من
 باشد و اگر با کشت تشنه باشد نوازندگی و سیراب کردن محل من است + سیراب
 آورد جهان را بچنگ + سرتاز یا تخم دبدبید رنگ + ازان آدم بر سر این سریر +
 که افتاد گاه از اشوم دستگیر + بخود نامم سوی ایران ندوم + خدا هم فرستاد زان مرز و بوم +

بآن حق از باطل آرام بدید + زمین بند بر فضل باید کلید + یعنی خدای تعالی مرا محبت آن خستاد
 که حق را امتیازی از باطل دهم و کشایش بر شکل از من شود + هر حق شناسان بر آرام
 خاک + بی باطل پرستان در آرام بلاق + ز دنیا بر من رنگ ناکشستی + دهم باد را با چراغ
 آشتی + پا و آشتی عبارت از عدم حفظ مراتب که عبد است از فساد + فرشته
 کنم دیو هر خانه را + بر آراهم از گنج ویرانه را + کجا عدل من سر بر آرد چو سرو + ز بیداد
 شاهین نه ترسد ترو + شبانی کند گرگ بر گو سفند + همان شیر بر گور نارد گزند +
 بدان راز نیکی کنم نا بصور + ز نیکان بدی را کنم نیز دور + کسی را که من سر بر افراختم +
 بیای کش در فیند اختم + دگر همسری را دریدم جگر + ندادم بد زندگان دگر + مراد
 از وریدن چکر کمال غلبه است یعنی اگر بر همسری غالب شدم او را حواله دیگری که در
 فکر او بوده باشد نگر دهم + نکشتم کسی را نهانی بزهر + مگر آشکارا بشمشیر قهر + وین بیت
 کنایت از اظهار کمال شجاعت است که هر دشمن را که کشتم بمیدان کشتم و به مکر و دغا و غلبه
 نشدم + نه در کس جهان سوزی موختم + نه بی محنتی خرمی سوختم + یعنی کسی را تعلیم ظلم
 نه کردم و بی دلیل خرمی هستی کسی را سوختم + نخواهم که آرام بکس در شکست + و گرنه کشتم
 مومیا یم هست + گر از من رسد چشم را چشم در د + تو انهم درو تو تیا نیز کرد + خدا یم دین
 کار یار دد + ز چشمم بدان رستگاری دید + چو این دستان گفته شد یک یک +
 بنوشنده دست شد بر فلک + دست بر فلک شدن عبارت از دعا کردن
 در آن انجن بود بسیار کس + بشاه آزمائی کشاده نفس + نفس بشاه آزمائی کشاده
 بودند و بعضی کشاده نفس یعنی زیاده گوئی نوشته اند + از آن بوالغصه آن
 گستاخ گوی + وزان بوالکیهان دیوانه خوب + بوالفصول الحق زیاده گوئی
 و معنی ترکیبی آن پدرا فرونی است و بوالکیم کنیت مردم زیرک + پدرو مهنده بود محبت
 نای + در آن انجن گشت شاه آزمای + که بشاه را یکدم در خورست + اگر کسی
 از کشوری بهترست + جهاندار گفت از خداوند گاه + باندازه قدر او گنج حواه + گاه
 یعنی تخت + پدرو مهنده گستاخ را از یکدم + خجالت برد شبه که چیزی است کم + بهار ملک عالم

به چشمه بن باجم رساند سرمه زانجن و در بارش گفت کای بد سگال و با نذازده خود
 نکردی سوال و با نذازده باید من گسترید و کز او سخن را نباید شنید و کز او **ف** یعنی دروغ
 دو حاجت نمودی نه بر جای خویش و یکی کم زمین دیگری از تو بیش و سخن کان برابر و دراز
 کرده و اگر چه آفرین است ناگفته به و یعنی سخنیکه موجب ناخوشی خاطر مستمع باشد اگر چه دعا
 باشد ناگفته بهتر است و دیگر پرستی کرد مرد دلیر و بالا چرائی و خلقی بزرگ و چو گوئی
 که بگوید هیتیم بار و چو ازیر و بالا در آری بکار و ملک گفت سرور منم زین گروه و چو
 زیر باشد نباشد شکوه و سر رستی زیر زیبا بود و سر آدمی به که بالا بود و سر **س**
 عبارت از پنج آنست یعنی من سر آدمیان هستم پس مرا از همه مردمان بالا رشتن بهتر
 چه سر را بالا بودن سزاوارست و به ارشاه را جای باشد بلند و که تا دید بازو شود
 بهره مند و در زیر کی گفت کای شهر بار و خردمند را بار عونت چه کار و تر از یو
 ایزدی در دل است و بر یو چه پوشی تنی کز گلی است و ملک گفت کارایش خسروی و
 دد چشم بینندگان را نوی و من از شخص خود را چو گلشن کنم و شمارا بخود چشم روشن
 کنم و نه بینی که چون بشکند نو بهار و بدو چشم روشن شود روزگار و ازان نکشت
 مردم تیز بوش و پر از فعل و فیروزه کردند گوش و اینجا هر دو هم معنی جمع مستعمل است و
 دعائازده کردند بر جان او و بجان بار بستند پیمان او و ازان بردباری گزویافتند
 بفرمان او جمله شتابانفتند و با یکدیگر پیروز شاه و شدی بر سرگاه هر یکگاه
 نوازش همیکه دبانندگان و نگه داشت آیین فرخندگان و فرستاد نامه به کسوری
 به مرزبان و بهر مهربانی و گر آید شان دل با قسود خویش و امان دادشان
 از شب خون خویش و گراییدن معنی میل کردن و از افسون مراد نجبا
 سخنان فلاسا و چالوسی است و جهان را بفرمان خود رام کرد و در آن رام کردن
 کم آرام کرد و خواب جهان جمله آباد کرد و دل خستگان از غم آزاد کرد و بیاسا
 آن حرف بجا ده رنگ و بمن ده که پامیم در آمد سنگ و حرف جز به ناب
 مگر چاره سازم درین سنگریز و چو بجا ده از سنگ پامیم گریز و سنگریز سنگی از آن مراد

حوادث دنیا و حجاب و سنگریزه سرخست که مانند کمر با کاه را جذب می کنند
یعنی چنانکه بجایده از سنگ نیز دو باز با سنگ مناسبت ندارد با اعتبار افزایش
قدر و قیمت بجایده من هم از سنگ حوادث دنیا اگر بزنیم *

فرستان مکنند را رسطاطالیس را باروشنک یونان

فلک ناقه رازان سبک و کند که هر روز و شب بازی نو کند و شب بازی واقع که شب
دارد شود یعنی آسمان ناقه خود را از ان جهت تیز روی کند که هر روز و شب بازی تازه و از ادوات
و حوادث ملاحظه آورد که هر زمان صلح و جنگی دیگر و خیالی نماید برنگی دیگر و فاعل کند
فلک و همه بودینها که بود از نخست و نه این است اگر باز جوی دست و بود و نه
بیای نسبت عبارت از تمامی موجودات و هم از پرورشهای پروردگار و دیگر گونه شد صورت
هر نگار و سرشغل ما که در آید بجواب و میندازد کاین خانه که در خراب و سرشغل استتاره
بالکنایه است و مراد از ان سعی و تلاش است و بجواب آمدن سرشغل دور شدن
سعی و تلاش که عبارتست از مرگ و بسا کس که از روی عالم کم است و همانان که عالم
همان عالم است یعنی بسیار کس که توانها را دیده از عالم کم شده و عالم همان عالم است
چه سازیم چون ساز گاران شدند و رفیقان گشتند و یاران شدند و ساز گاران
دوستان موافق و بهنگام خود و توشه ره بساز و که یارین یاران مانند باز و یعنی
چون دوستان موافق و یاران یکدل ازین عالم بر رفتند پس تو هم مستعد و آماده سفر
باش و توشه راه عقیقی که اعمال خیر است مهیا دار چرا که یاران یکدل از یاران جدا نمی شوند
سراسیمه که چه بدی را رود و خرننگ بر آخور خود رود و سراسیمه ظرف است و
متعلق است به رود که در مصراع دوم است و بد بد با منافقت یعنی بسیار بد چنانکه
خوب خوب و صاف صاف یعنی بسیار خوب و بسیار صاف یعنی خرننگ که بسیار بد راه
میرود آخر بمنزل خود میرسد و مطلب نیست که هر فرد بشر با خور خود که خاک است میرسد
آنها که جلوه رونده اند زود رسند و آنها یکدست است و نه دیر رسند و یاران ازین

یاران خود باز نخواهد ماند و بمعنی موافق نسخ است که مصرع چنین باشد که مذکور شد و اگر چنین باشد
 سرانجام کوبه بود بد رود و خرننگ در آخر خود رود و معنی آن ظاهر است لیکن بابت سابق چنین
 چنان نیست که گذارش چنین کرد گویا دور که اورنگ شایان نشد جایی چو
 و در بعضی نسخ دارای دور نیز واقع است و مراد از آن عارف کامل است و حاصل بیت آنست
 که سلطنت با ظلم جمع نمیشود چنانکه گفته اند که با کفر جمع شود و با ظلم جمع نشود و بعضی گویند که مراد
 از آن حضرت پیغمبر است که انا الفیج العرب مقوله اوست و در مواضع کثیره فرمود که سکندر که
 او ملک عالم گرفت و پی حبتن کام خود کم گرفت و صلاح جهان حبت زان داوری و
 فلک زان سبب دادش آن داوری و جهان بابت شغل آن شاه کن و همان کن که او
 کرد کوتاه کن و درین بیت خطاب به پادشاه خود است و مفعول کوتاه محذوف است بقریه
 کاریکه سوای آن کار باشد دست از آن بازدار و چو در ملک آفاق شد کارمکار و همی
 بر کام او بود کار و یعنی چون بر سلطنت آفاق کامروا بود روزگار هم کامروائی اومی نمود
 حبش تا خراسان ز چین تا بغور و بفرمان او گشت بیدست زور و دست زور
 بمعنی غلبه و بهر کشور قاصدان تا ختنند و همه سگه بر نام او ساختند و جهاندار
 که چه دل شیر داشت و جهان جمله در زیر شیر داشت و مصرعه دوم تقدیر و اعطاف
 بنود اعتمادش دران مرز و بوم و که هست این آباد رومی بروم و معنی مصرعه دوم
 روم نام ملکی است و این آباد جای امن است و آنرا شهری قرار داده و بای
 روم بمعنی درست یعنی شهری که امن آباد است برای رومی در ملک روم است و شب
 کاسمان طاعتی داشت خست و کزان طالع آمد شاری درست و فرستاد و دستور
 خود را بخواند و سخنهای پوشیده با او براند و یعنی در شبی که آسمان ساعتی خوب داشت
 و دران ساعت شمار خوب و درست می آمد از سطورا بخواند و سخنهای مذکور خاطر خود را
 با او در میان آورد و چون ملک ایراعم آمد بدست و سخوامم سبکی شدن پاشی است
 بگردنگی چون ملک ماطم و جز آفاق گردی نخواهد ماطم و بهیم که در گرد آفاق است
 تو از من در آفاق کیست و چنان بمنیز از لای روشن صواب و که من چون کنم گرد

یعنی شتاب و زور و یور خود فرستم بر دم و که هست استواری دران مرد و بوم و بنای
 که ما را شود کارست و سبونیاید از آب و ایم درست و تپا پید یعنی مباداو کا
 سست شدن خلل پذیر شدن کار باشد یعنی مبادا اگر نذی بکار من رسد زیرا که
 سبوا از آب مدام درست و سالم تر نیاید بلکه هم شکستن هم دارد و بداندش گهر در
 تخت ما و بتاراج دشمن شود رخت ما و جهان را چنین درد سرهایسی است و وزین گونه
 در ره خطرهایسی است و در و سر یعنی رنج و اذیت و تو نیز از بیونان شوی باز جایی
 پسندیده باشی بفرسنگ و رای و باز جایی یعنی باز پس یعنی رفتن تو به بیونان
 نزدیک عقل پسندیده است چه بودن تو بان ملک موجب اعتماد و مزید استواری خواهد
 همان ملک را داری از فتنه دور و که محصه نایب مهرباشد به نور و یعنی چون تو بجای من
 پس ملک روم را از فتنه محفوظ داری چرا که ماه نایب مهرباشد و همان روشنگ را
 که بانوی ماست و به برتا شود کار آن ملک رست و یعنی روشنگ را نیز همراه خود
 جبری و بودن روشنگ در روم مزید انتظام خواهد بود و برای که دستور باشد خرد
 نگه داری اندازد نیک و بد و نیابت بجاری از دین و داد و نیاری از من جز به نیکی
 بیاد و لفظ یا در لفظ یاد زانده است و میتوان گفت که چیزی مقدر باشد و بیاد یعنی خاطر
 باشد یعنی از من هیچ چیز بیاد نیاری مگر نیکوی و ترا از بزرگان پسندیده ام و چشم
 بزرگیت زان دیده ام و وزیر خردمند از ای خویش و چنین گفت با کار و فرمای خویش
 کار فرما مراد از سکندر و که فرمانروا بادشاه جهان و بفرمان تو رای کار آگاهان
 فرمانروا صفت مقدم و مصرع ثانی بقدر عاطف و صفت ثانی و زمان تا زمان
 قدرتش پیش باد و غرض من بالمنای او خویش باد و مراد از خویش قوم و نیاز
 و آن کنایه از نزدیکیست یعنی هر چه ثنای تو باشد غرض و فائده با آن نزدیک باد
 حسابیکه فرمود رانی بلند و کس از پیش بینی نه بیند گذند و جر حسابی محذوف است و
 علت آن بجای آن قاعده شده یعنی حسابیکه پادشاه فرمود همه از پیش بینی است و کس
 از پیش بینی گذرد و آزاری ندیده و بفرخنده شد و کس که فرمود شاه و کمر بندم و سر نه چیم ز راه

دلی شاه باید که در کار خویش + پژوهش نماید بقدر خویش + یعنی شاه را لازمست که در
سلطنت پژوهش زیاده از حد نکند و افراط نه نماید + چو پایان رفتن فراز آیدش + سومی
بازگشتن نیاز آیدش + بفرماندهی سر گذاردگراں + جهان را سپارد بفرمانبران + و فرار
بمعنی پیش یعنی هرگاه بر سر حد ملک برسد و محتاج بازگشتن بملک خویش شود سر خود را به
تحمل بارسطنت ملک گراں نکند بلکه عالم به نایبان قسمت نماید و برایشان چیزی مقرر
کند و خود سبکدوش باشد + نشاید بیک تن جهان داشتن + همه عالم از خود نگه داشتن
مصرعه دوم معطوف بقدر عاقل + جهان قسمت ملک دارد بے + و از آنچه برد قسمتی
هر کس + یعنی سلطنت جهان بر یک کس منحصر نیست بلکه بادشاہ متعدد میخواهد تا انتظام
ملک صورت گیرد + چو قسمت خوران را کنی رام خویش + بدان قسمت افتاده بین نام
خویش + یعنی چون در جهان اری قسمت و حصه بسیار کس است پس اگر قسمت خوران را رام
و فرمانبردار خود سازی در قسمتی که بایشان میرسد نام خود را نیز داخل دان یعنی ازان قسمت
بهره بتو نیز خواهد رسید یا آنکه نام تو در رسانیدن قسمت اینها داخل خواهد شد که از تو
باینها می رسد و موید این معنی است بیت آینده + طرذار چون شد بفرمان تو + طرف تا
طرف ملک هست آن تو + یعنی از طرفی تا طرف دیگر ازان تست + چو ملک تو شد خانه
دشمنان + بدو باز مگر اری که عثمان + یعنی عنان خود را بآن ملک بازده و در آن کو
اختیار کن + درین بوم بیگانه کم کنشست + مکن خویشین را در و پایی بست +
بوم بیگانه ملک ایران + تو نتوانی این ملک را داشتن + نه پردازشان نیز
نگذاشتن + یعنی آن ملک را خود نتوان نگذاشت و بقوت دیگران نیز نتوان گذاشت +
که بر ملک این خانه دعوی بسی است + همان حجت ملک بر هر کسی است + لفظ ملک
بکسر میم است بمعنی ملکیت + درین مرز و بوم از پی سروری + زرومی مدیه بچکس را سیری +
زمین عجم گورگاه کیست + در و پایی بیگانه وحشی پیست + یعنی در ملک عجم که عبارتست
از ملک ایران هنوز از مردگان کیانیه هستند پس مردم این ملک را رعایت آنها مهم خواهد بود
و در اسباب پای بیگانه وحشی پیست انی نقش قدم بیگانه در اسباب وحشت دارد و خوب نمیتواند

و پای بیکانه را حشی گفتن کمال بلاغت است + درین سالها کالینی از گزند + برار از جهان نام شکار
 بلند + چو آبی سوی کشور خویش باز + مکن کار کوتاه بر خود دراز + ملکه از دگان را برافروز
 چهر + که تا بر تو فیروز گردد سپهر + یعنی وقت مراجعت کشور خود کار را بر خود دراز مکن و
 پادشاه از دگان را از طرف خود بسپرداری ملکی سرفراز کن درین صورت گردش فلکی بر تو فیروز
 خواهد شد + بهر کشوری پادشاهی فرست + طلبکار جانی بجائی فرست + یعنی کسی که
 استدعای ملکی کند او را بخلاف آن جای دیگر بفرست چه درین صورت حکمت است و آن
 حکمت در ابیات لاحقه بیان میکند + طرفها پادشاهان گرفتار کن + بهر سو یکی را طر فزار
 کن + اسی ملکه را پادشاهان متعلق کن و هر طرف را پادشاهی دیگر بسیار + که ترسم در گریه
 ایرانیان + به بند بر خون دارا میمان + در آوند لشکر به یونان و روم + خرابی در گریه
 دران مرز و بوم + چو هر یک جدا گانه شاهی کنند + ز یکدیگر ان کینه خواهی کنند +
 ز مشغولی ملک خود هر کس + ندارد سوی ما فراغت بس + چو دشمن در آرد بتاراج دست
 بدین چاره باید برو راه بست + یعنی تدبیر دفع غارتگری دشمن همین است که رای های
 ایشان را متفرق گرداند + اگر کین مینگیز بر هیچ بوم + سیر کینه خواهان ملکش سو
 روم + بخونریزی شهر یاران مگوشت + که تا فتنه را خون نیاری بجوش + مپندار
 که خون گردنکشان + چو خون سیاوش نماید نشان + چون در کلام دولفی واقع شده
 باشد معنی اثبات ازان مستفاد میشود پس تشبیه خون سیاوش بهمان ثبت بود یعنی البته
 از خون گردنکشان نشان خواهد ماند چنانکه از خون سیاوش نشان ماند و آخر از آسیاب
 بهمان خون کشته شد + ملک تیغ بر خون کس سید ریغ + ترا نیز خون ست با چرخ تیغ +
 چرخ تیغ اصناف مقلوبی ای تیغ چرخ یعنی بر کسی ظلم مکن و اگر میکنی تو نیز خون دار
 و آسمان تیغ یعنی پیش فلک تیغ مکافات هست پس انتقام خواهد کشید + چو خوش
 داستانی ز دآن هوشمند + که بر ناگه آینده ناید گزند + گرو آینه برای مجسمه یعنی
 گزیده + کم آزار شو که همه داغ و درد + کم آزار یابد کم آزار مرد + کم خود مخواهی کم کس
 مگیر + میران کسی را و هرگز مگیر + چو دستور زینگونه نبود راه + سخن کارگر خد پذیرفت شاه +

عادی بیانیان با خود یاد فرست در شکست باشند

چو گردون بر پشت چمن کشاد و غراب سیه خایه لاین نهاد و طشت سیمین کنایه از صبح
 و غراب سیه کنایه از شب و خایه ز زمین عبارت از آفتاب و طشت و خایه نوعی
 از بازی دادن مردمست و آنچنان است که تخم مرغ را خالی ساخته به سیاه یا شبنم پر سازند
 و طشتی را در آفتاب یا بر آتش همراه تخم نهند و چون طشت گرم شود تخم راه بالا گیرد و کنایه
 از زمین و آسمان نیز و ازین جهت بعضی از اهل لغت گفته اند که علم نجوم را طشت و خایه گویند
 مگر موبد پیر در پاستان و بدین طشت و خایه ز دین داستان و تقریر آنکه دانشمندان زمانه
 قدیم که مثل طشت و خایه در کلام قدما آورده شاید که کنایه از زمین طشت و خایه است که در
 بیت سابق ذکر رفته و خان آرزو گوید که لفظ مگر بیچ ربط ندارد ظاهر ادگر را به تصحیف و تحریف
 مگر نوشته اند و مراد از طشت و خایه زمین و آسمان است یعنی دیگر موبد پیری که در
 معان قدیم بود از زمین و آسمان که فریب گاه و باز یگاه مردمست چنین گفت اگر چه لفظ
 طشت و خایه در اینجا بیکارست لیکن بمناسبت بیت اول گفته می توان گفت که مراد از
 طشت و خایه بازی باشد یعنی باین بازی دانشمندان سکنه نقل نمود و جهاندار
 فرمود کاید وزیر و بر فتن نشیند بر بار گیر و بای بر فتن یعنی برای و کتب خانه فار
 هر چه بود و اشارت چنان شد که آرنند زود و سخنها می سر بسته از هر دری و زهر حکمت
 ساخته و فتری و سر بسته یعنی مخفی و مراد از مثلهای دشوار حکیمان و به یونان
 فرستاد تا ترجمان و طشت از زبانی بدیگر زبان و ترجمان بالفتح و فتح جمیع بیان
 کننده زبانی در زبان دیگر یعنی کتب پارسی هر چه بود آرنه یونان فرستاد و عالم یونان
 از زبان یونان ترجمه کرد بهجت فائده یونانیان و چو دستور آمد بدستور بشاه
 که گیر دو اسپه سوی روم راه و دستور اول یعنی فرمان و حکمست چنان که
 دستور العمل گویند و دستور دوم یعنی وزیرست و و اسپه کنایت از عزت
 تمام رفتن است و بر دروشتک را بر آراسته و همان دفتر و گوهر و خواسته
 بفرمان شاه جای بگذاشتند و به یونان زمین راه برداشتند و راه برداشتند
 ای روان شدند و شاه جهان روشنگر بار داشت و صدق در شکر در شوال داشت

و طشت مثل طشت
 و غراب سیه کنایه از شب
 و خایه ز زمین
 عبارت از آفتاب
 و طشت و خایه نوعی
 از بازی دادن
 مردمست و آنچنان
 است که تخم مرغ
 را خالی ساخته
 به سیاه یا شبنم
 پر سازند و طشتی
 را در آفتاب یا
 بر آتش همراه
 تخم نهند و چون
 طشت گرم شود
 تخم راه بالا
 گیرد و کنایه
 از زمین و آسمان
 نیز و ازین جهت
 بعضی از اهل لغت
 گفته اند که علم
 نجوم را طشت و
 خایه گویند مگر
 موبد پیر در
 پاستان و بدین
 طشت و خایه ز
 دین داستان و
 تقریر آنکه
 دانشمندان
 زمانه قدیم که
 مثل طشت و
 خایه در کلام
 قدما آورده
 شاید که کنایه
 از زمین طشت
 و خایه است که
 در بیت سابق
 ذکر رفته و خان
 آرزو گوید که
 لفظ مگر بیچ
 ربط ندارد
 ظاهر ادگر را
 به تصحیف و
 تحریف مگر
 نوشته اند و
 مراد از طشت
 و خایه زمین
 و آسمان است
 یعنی دیگر
 موبد پیری که
 در معان قدیم
 بود از زمین
 و آسمان که
 فریب گاه و
 باز یگاه
 مردمست
 چنین گفت
 اگر چه لفظ
 طشت و خایه
 در اینجا
 بیکارست
 لیکن بمناسبت
 بیت اول
 گفته می توان
 گفت که مراد
 از طشت و
 خایه بازی
 باشد یعنی
 باین بازی
 دانشمندان
 سکنه نقل
 نمود و جهاندار
 فرمود کاید
 وزیر و بر
 فتن نشیند
 بر بار گیر
 و بای بر فتن
 یعنی برای
 و کتب خانه
 فار هر چه
 بود و اشارت
 چنان شد که
 آرنند زود
 و سخنها می
 سر بسته از
 هر دری و
 زهر حکمت
 ساخته و فتری
 و سر بسته
 یعنی مخفی
 و مراد از
 مثلهای
 دشوار حکیمان
 و به یونان
 فرستاد تا
 ترجمان و
 طشت از
 زبانی بدیگر
 زبان و
 ترجمان
 بالفتح و
 فتح جمیع
 بیان کننده
 زبانی در
 زبان دیگر
 یعنی کتب
 پارسی هر
 چه بود
 آرنه یونان
 فرستاد و
 عالم یونان
 از زبان
 یونان
 ترجمه کرد
 بهجت
 فائده
 یونانیان
 و چو
 دستور
 آمد بدستور
 بشاه که
 گیر دو
 اسپه سوی
 روم راه
 و دستور
 اول یعنی
 فرمان و
 حکمست
 چنان که
 دستور
 العمل
 گویند و
 دستور
 دوم یعنی
 وزیرست
 و و اسپه
 کنایت از
 عزت تمام
 رفتن است
 و بر دروشتک
 را بر آراسته
 و همان
 دفتر و
 گوهر و
 خواسته
 بفرمان
 شاه جای
 بگذاشتند
 و به یونان
 زمین راه
 برداشتند
 و راه
 برداشتند
 ای روان
 شدند و
 شاه
 جهان
 روشنگر
 بار داشت
 و صدق در
 شکر در
 شوال داشت

و طشت مثل طشت
 و غراب سیه کنایه از شب
 و خایه ز زمین
 عبارت از آفتاب
 و طشت و خایه نوعی
 از بازی دادن
 مردمست و آنچنان
 است که تخم مرغ
 را خالی ساخته
 به سیاه یا شبنم
 پر سازند و طشتی
 را در آفتاب یا
 بر آتش همراه
 تخم نهند و چون
 طشت گرم شود
 تخم راه بالا
 گیرد و کنایه
 از زمین و آسمان
 نیز و ازین جهت
 بعضی از اهل لغت
 گفته اند که علم
 نجوم را طشت و
 خایه گویند مگر
 موبد پیر در
 پاستان و بدین
 طشت و خایه ز
 دین داستان و
 تقریر آنکه
 دانشمندان
 زمانه قدیم که
 مثل طشت و
 خایه در کلام
 قدما آورده
 شاید که کنایه
 از زمین طشت
 و خایه است که
 در بیت سابق
 ذکر رفته و خان
 آرزو گوید که
 لفظ مگر بیچ
 ربط ندارد
 ظاهر ادگر را
 به تصحیف و
 تحریف مگر
 نوشته اند و
 مراد از طشت
 و خایه زمین
 و آسمان است
 یعنی دیگر
 موبد پیری که
 در معان قدیم
 بود از زمین
 و آسمان که
 فریب گاه و
 باز یگاه
 مردمست
 چنین گفت
 اگر چه لفظ
 طشت و خایه
 در اینجا
 بیکارست
 لیکن بمناسبت
 بیت اول
 گفته می توان
 گفت که مراد
 از طشت و
 خایه بازی
 باشد یعنی
 باین بازی
 دانشمندان
 سکنه نقل
 نمود و جهاندار
 فرمود کاید
 وزیر و بر
 فتن نشیند
 بر بار گیر
 و بای بر فتن
 یعنی برای
 و کتب خانه
 فار هر چه
 بود و اشارت
 چنان شد که
 آرنند زود
 و سخنها می
 سر بسته از
 هر دری و
 زهر حکمت
 ساخته و فتری
 و سر بسته
 یعنی مخفی
 و مراد از
 مثلهای
 دشوار حکیمان
 و به یونان
 فرستاد تا
 ترجمان و
 طشت از
 زبانی بدیگر
 زبان و
 ترجمان
 بالفتح و
 فتح جمیع
 بیان کننده
 زبانی در
 زبان دیگر
 یعنی کتب
 پارسی هر
 چه بود
 آرنه یونان
 فرستاد و
 عالم یونان
 از زبان
 یونان
 ترجمه کرد
 بهجت
 فائده
 یونانیان
 و چو
 دستور
 آمد بدستور
 بشاه که
 گیر دو
 اسپه سوی
 روم راه
 و دستور
 اول یعنی
 فرمان و
 حکمست
 چنان که
 دستور
 العمل
 گویند و
 دستور
 دوم یعنی
 وزیرست
 و و اسپه
 کنایت از
 عزت تمام
 رفتن است
 و بر دروشتک
 را بر آراسته
 و همان
 دفتر و
 گوهر و
 خواسته
 بفرمان
 شاه جای
 بگذاشتند
 و به یونان
 زمین راه
 برداشتند
 و راه
 برداشتند
 ای روان
 شدند و
 شاه
 جهان
 روشنگر
 بار داشت
 و صدق در
 شکر در
 شوال داشت

یعنی حامل بود * چو موکب در آمد به یونان زمین * اگر ابا باشد گوهر نازنین * ای قریب بزادن
 رسید * چو نه ماه شد کان گوهرشاد * جهان بر گهر گوهر فو نهاد * از گهر اول مراد سکنه
 و از گهر دوم سپهر او * نهادند ناسن پس از مهد بوس * بفرمان اسکندر اسکندر بوس *
مهد بوس یعنی بوسیدن مهدست * ارسطو که دستور درگاه بود * یونان زمین نام
 شاه بود * ملکه زاده را در خرام و خورش * همی داد چون جان خود پرورش * نگارین رخسار
 بنار و بنوش * نوا من دش را بفرسنگ و هوش * همی پروریدی و بنواختی * دل و جان
 ز بهرین فدا ساختی * بیت اخیر تفصیل پرورش * به پرورده گیر انجمن صد هزار * و فرورد
 خاش سر انجام کار * این بیت مقوله نظامی علیه الرحمه است و لفظ گیر بعد فرورده مخذوف
 یعنی انجمن صد هائزنین را جهان پرورش نموده و باز فرورده پس بر پرورش او اعتماد نیست
 بیا ساقی آن سکه که محنت برست * چون من کسی ده که محنت خورست * **محنت** بر
 یعنی دور کننده غم * مگر بوس راحت بجا نم دهد * ز محنت زمانه اما غم دهد *

رفتن اسکندر زیارتخانه کعبه بدست آوردن ملک عرب

مبارک بود فال فرخ زدن * نه برخ زدن بلکه شهرخ زدن * یعنی فال نیکو زدن مبارکست
 و آن فال تنها برخ زدن نیست بلکه شهرخ زدن نیزست ای تنها فال برگرفتن طرفدار
 ملکی که صاحب شعور بود نیست بلکه هم طرفدار بدست آید و هم پادشاه آن ملک عاجز شود
 چنانکه شه رخ زدن و آن چنان است که کشت بشاه رسد و رخ بدست آید * بلند
 نمودن در افگندگی * فرا هم شدن در پراگندگی * یعنی با وجود افگندگی بلندی نمودن
 و با وجود پراگندگی و تفرقه باستقلال خود مجتمع بودن * چو شمع از درون شو جگر سوختن *
 برون شو شادی برافروختن * یعنی با وجود ترس و بیم خوش بودن و فال خوب زدن
 بهترست * چو عاجز شود مرد چاره سگال * به بیچارگی در گریزد و فال * کلیه آرد
 ریگ و سنگی بچنگ * که آهن بسی خیزد از ریگ و سنگ * فان آرزو مراد از ریگ
 که علمیست معروف و قری و از سنگ قبور بزرگان که استعانت بدان کنند گرفته

و بعضی از ریگ و سنگ فانی گرفته اند که آثارینیک و بد ازان توان دید و غرض ازین بیت
آنست که بفال کلید کثاکارها بدست آرند زیرا که آهن که کلید ازان سازند از ریگ و سنگ
برمی آید و چون آهن از خاک برمی آید و ریگ خاکست لهذا بلفظ ریگ اطلاق نموده *
دری را که از غیب شد ناپدید * بجز غیب دان کس نداند کلید * یعنی حال آنکه در یک از
غیب بسته شد کشایش آن هم بفضل او تعالی شانه و کلید چاره کار هم بدست اوست *
این همه فال بجهت تشفی خودست * و نه ببادزن فال کان سودتست * که به باد تو اصل
سبب دتست * و زن فال بدکار و در حال بد * مباد کسی کوزند فال بد * بجهت باد
کلمه دعاست و تقریر آنکه پس ترا باید که فال در حق خود جز به باد زنی که دعای نیک تو اصل
سبب دتست * و مرج از زاری که فر به شوی * و چو گوئی کزین به شوم به شوی * و زاری
بمعنی لاغری و مراد ازان مفلسی * و زما قرعه بر کاری انداختن * و زکار آفرین کار ماسان
درین پرده کائنات یاری ده است * اگر پرده کشی یاری به است * و **پرو** اول مراد
از تفول نیک و **پرو** کج مراد از فال بد * و **لا پرده نگست** یارم تو باش * و **ز پرده دران**
پرده دارم تو باش * مراد از **پرو** اینجا عالمست و کلمه را برای تبیض نسبت بلکه بمعنی
حقیقه خودست و **پرو** و **ارنگا هبسان** و حافظ یعنی نگا هبسان من از پرده دران تو
باش * گذارنده تبت غزای من * که شد زیب او زیور برای من * مراد از **طیبت**
شعرست و از شعر روشن یعنی مشهور مثل آفتاب و اضافت زیب او اضافت مصدر
مبوی فاعل و در بعضی نسخه زینت و زیور آرا واقعست و معنی آن ظاهراست * خبر میدهند
کان جهانگیر شاه * و چو برزد بگردون سربارگاه * و فرستاده را بدان مرز و بوم * و **فرستاد**
باستواران روم * مراد از **فرستاد** ارسلو یا روشنک باشد * و **چو**
از فنون جهان بی هراس * جهان را کشتن نگه داشت پاس * **کشتن** بمعنی سر کردن
یعنی هرگاه از فنون جهان بنمیرد شد آنگاه پاس جهان را بسیر کردن موقوف و منحص
داشت * همه عالم از مرده داد او * و بخوردند یک قطره بی یاد او * سکندر که **فرستاد**
چناندار بود * و شب و روز در کار سپیدار بود * بسیار جهان برد سازندگی * و توانی نزد

جز نوازندگی و یعنی ساز جهان از سازندگی و مطربی نوائی نزد غیر از نواختن مردم و پرده ختن
احوال ایشان و جهان گرچه زیر کند آمدش و نگر دانه غنبت پسند آمدش و یعنی آنچه
پسند غنبت او بود نکر یعنی مقتضای خواهش عمل نکرد و در بعضی نسخ دل ناپسند واقع
درین صورت مراد از دل عقل کامل خواهد بود و باز درین کس نیاز و درامی و برون از
خط عدل نهاد پای و نیاز و کس رازگر دنگشان و پیدا آورد یعنی رانشان و در
نیز سبیلوزنی را بکشت و از و بهتری را قوی کرد پشت و پهلوزدن کیکه دعوی
همسری کند و در گویم و شهری زهم بر کشاد و وزان به یکی شهر دیگر نهاد و زمانه
جز این خود نه بیند صواب و که این را کند خوب و آن را خراب و سکندر که کرد آن
عمار تندی و کجا تا کجا ست اسکندری و ست اسکندری معروف و در اینجا مراد
از ذکر غیر و نام نیک است و ز پر کار چین تا خطای قروان و بدرگاه او گشت یکی روان
قروان در فارسی بمعنی مشرق و مغرب هر دو مستعمل است چنانکه قروان تا قروان گویند
و ظاهر اقر یعنی مغرب است چه قیر چیز سیاه باشد و اهل مغرب بسیاهی منسوب اند پس
مراد از قروان تا قروان نظر بر کر ویت زمین مغرب تا همان مغرب باشد که دور عالم صواب
گیرد و وثیقت طلب کرد هر سروری و بنهار خواهی زهر کشوری و مراد از وثیقه
همان عهدنامه است و وزان تحفه ها کان بود و لغریب و فرستاد هر یک باین و
امین بمعنی آرایش و جهاندار فرمود که مشک ناب و نویسد هر جانبی را جواب
مشک ناب اشارت از سیاهی و از آن پس که چندی برآمد برین و سری
چند نزد آسمان بر زمین و یعنی آسمان چند سر را بر زمین عبودیت اسکندر فرود آورد
حدیو جهان در جهان تا خلق و بر آراست غم سفر ساقی و یعنی در حین سفر
سراسجام سفر نمود و اقامت برای سراسجام مذکور نمود و این کمال دانائی و فرمانروایی
هنرنامه های عرب خوانده بود و در آن آرزو سالها مانده بود و یعنی نامه هنرنامه
عرب که آنها در فنون سپاه گری دارند خوانده بود و چون بر عجم دستگاهش بود
عرب نیز میهن دی را هاش بود و **دستگاه** بمعنی سنگ گاه و میهن و بنده چاکر

همان کعبه را نیز بنید جمال * شود شادان **قال فیروز قال** * **قال فیروز قال** مراد از
 مشاهده خواهم بود * چون ملک محمد رام شد شاه را * بهک عرب را ندنگاه را * بر آسم معنی طبع
 و مفاد * بحر و ایا گنج زر گرفت * بحر هم بیابان ره اندر گرفت * سران عرب از افشان
 او * سر آورد بر خا فرمان او * **زر افشان** بحدف پای مصدري یعنی سخاوت *
 چو دیدند پیروزنی لشکرش * عرب نیز گشتند فرمانبرش * چنان تاخت بر کشور تازیان *
 که و تازیان را بنامد زیان * **تازیان** جمع تازی ای اهل عرب یعنی اگر چه آمدن لشکر
 بگانه موجب خرابی ملک است اما بنوعی در آن ملک رفت که زیانی در آن ملک نرسید *
 بهر منزلی که عنان کرد خوش * همش نزل بروند و هم پیشکش * **عنان خوش کردن**
 کنایه از رفتن و بر آمدن است و **نزل** فحش است و سکون او سطر هر دو صحیح است و آن معنی مهمانی
 و صیانت است * بجز خوردنیهای بایستی * هم از گو سپندان شایستی * با اندازه
 دسترهای خویش * کشیدند بسیار گنجینه پیش * هم از تازی اسپان صحرانورد *
 هم از تیغ چون آب زهراب خورد * **تیغ چون آب** تیغ صاف و روشن زهراب خورد
 بحدف یا تیغها یکدیگر زهراب داده باشند * هم از نیزه خطی سی ارش * سناش بخون
 یافته پرورش * مراد از **نیزه خطی** نیزه راست یا منسوب بخطا و سی ارش کنایه
 از کلان و دراز * شتر نیز هم ناقه بیشتر اک * شتابنده چون باد در گرد پاک * بیشتر اک
 بیای مجهول و شین مضموم شتر جوان و با قوت * اویم و درگ تحفهانی غریب * هم از
 جنس گوهر هم از جنس طیب * زمان تا زمان از پی جاها * کشیدند زلی بدرگاه او *
 جهاندارکان دینکشان گنج * بحر و ایا گشت پیرایه سنج * پیرایه جنس پوشیدنی *
 همه بادیه فرش طلسم کشید * زمین زیر یا قوت شد ناپدید * سوی کعبه شد رخ برافروخته
 حساب مناسک در آموخته * **حساب مناسک** آداب حج موافق ملت ابراهیم *
 و رخ برافروخته حال از منمیر شد و مصرعه دوم نیز حال دوم * قدم بر سر نواف عالم نهاد
 بسی نافه کز نواف عالم کشاد * مراد از **نواف** عالم مکه معظمه است و مراد از **کشاد**
 نافه انتشار مکارم اخلاق است یعنی سبب تعظیم آن مکان جلیل الشان مکارم اخلاق

خود را در دیار عرب انتشار نمود * چو پرگار گردون در آن نقطه گاه * بی پای پرستش به پیود
 راه * **نقطه گاه** مرکز دایره و مراد از آن در اینجا زمین مکه * طوافی که وضیعت کس را
 گزیر * بر آورد و شد خانه را حلقه گیر * بر آورد ای بجا آورد یعنی طوافی که بر همه مسلمانان
 فرض است بجا آورد و حلقه کعبه بدست گرفت چه محل است بابت دعاست * نخستین در
 کعبه را بوسه داد * پناهنده خویش را کرد یاد * بر آن آستان زد سر خویش را * خزینه
 بسی داد و رویش را * در دم داد لش بود گنج روان * شتر دادش کاروان کاروان *
 گنج روان نام گنجی عظیم است * چو در خانه رستان کرد جای * خداوند را شد
 پرستش نمای * **خانه رستان** خانه کعبه * همه خانه در گنج و گوهر گرفت *
 در و بام در مشک و عنبر گرفت * چو شتر پرستش بجا آورد * ادیم مین زیر پا آورد *
 مراد از پرستش تعظیم کعبه است یا پرستش الهی در کعبه شریفه یعنی چون ازین کار غفلت
 شد از حجاز بسوی مین روان شد و زیر پا آوردن ادیم مین عبارتست
 از احوال حاجیان که بعد ادا می حج کفش در پا کنند * مین را برافروخت از گردن خیل *
 چنان چون ادیم مین را سیل * **لفظ چنان چون** در کلام قدما یعنی چنانکه بسیار
 آمده * دیگر در آمد بکب عواق * سوئی خانه خویش کرد اتفاق * بریدی درآمد چو
 آزادگان * ز فرمانده آذربادگان * برید یعنی قاصد * که شاه جهان چون جهان
 رام کرد * ستم را از عالم تنی نام کرد * **متنی نام** کرد ای گمنام و معدوم کرد
 چرا کار از من فروختست * نکر دان برو بوم را باز بست * بصبیح تو آن بوم نزدیکتر
 چرا ماند از شام با ریکتر * بار من در آتش پرستی کنند * اگر شاه را زبردستی کنند *
 از زبردستی مراد فرمانبرداری است * در اینجا اگر دی است عالی نژاد * که از من
 رستم نیارد بیاد * **ایسخا** ر با لفتح و کسر العت و سکون بای موعده و خای معجده لایستی
 سمت که جستان و در قاموس نام طائفه * دوالی بنام آن سوار دیر * بر آرد و اول
 ازین تند شیر * **دوالی** با لفتح و یای معروف نام پادشاهی است و **دوال** باضم
 شمه و مراد از آن اینجا چرم مطلق * دیران از من هواخواه او * کمر بسته بر کسم و بر راه او *

همه باوه بریاد او میخورند و خراج ولایت بدو میبرند و اگر شه نیارد برو تا خلق و زما خواهد این ملک
 پرداختن و یعنی اگر پادشاه برو تا حنت نکند ملک را از ماتمی خواهد ساخت و جهاندارگان
 زور بازو شنید و سپه را ز بابل باری کشید و باری در آمد چو دریای تند و صبارا شد از
 گرد او پای کند و فروشت زالایش آن بوم را و پسند آمد از من شهر روم را و بر فلند
 زور سم و راه بدان و پرستیدن انگش موبدان و وزا بنجاشب خون بانجا رکرد و
 در کین بانجاریان باز کرد و تیره بغریدن افتاد باز و سر نیزه با آسمان گفت را از بهر
 قلعه کوداد پیغام خویش و کلید در قلعه بردند پیش و دوالی سپه دارانجا روم
 چو دانست کامد شهنشاه روم و دوال و فابکر کرد چست و دل روشن از کینه شاه
 شست و روان کرد موبک چو کارا گمان و بوسیدن دست شاه جهان و بوس
 گنجهای گرانمایه برد و گنجینه داران خسرو سپرد و درآمد بدرگاه و بوسید خاک و
 دل از دعوی دشمنی کرد پاک و سکندریه جهاندار گیتی نورد و چو دید آنچنان مردی آزاد مرد
 آزاد مرد و کیکه از آلالش دنیا پاک باشد و نواز شگری را بد و راه داد و بزرگ
 تختش و طنگاه داد و به پرستیدنش اول با و از نرم و بشیرین زبانی دلش کرد گرم
 بفرمود تا خازن زود خیز و کند پیل بالا بر و گنج ریز و پیل بالا یعنی مقدار قیل
 سزاوار او طلعت شاهوار و براراید از طوق و از گوشتوار و زدیبا و گوهر و شمشیر و جام
 و بد زینت بادشاه تمام و چنان کرد گنجور کارامای و که فرمود شاهنشاه نیکوای
 دوالی ملک چون به نیک آخری و به پوشید سیفورا سکندری و طوق زرد و تاج گویا
 نشان و شد از سفر از ان کرد نکلشان و بشکر شهنشاه زبان برکشاد و زیندان بزرگ
 آفرین کرد یاد و شتابنده تر شد از ان بندگی و سرافراز گشت از سرفرنگندگی و میان
 بر خدمت شهریار و وزان پس همه خدمش بود کار و جسر و پستی چنان خاص گشت
 که از جمله خاصگان در گشت و بدان مرز روشن تر از صبح باغ و فروزنده شد چشم او
 چون چراغ و یعنی بدان ملک پر رونق چشم بادشاه روشن شد و سودای چنان دیدار
 دهر و بر اسود و از خرمی یافت بهر و چنین گفت آن مرد دهبان پیر و که قلیس ازو

عمارت پذیر + تعلیم کسب برای فوقانی و غیرین معجزه و لازم کسور و یای رسیده و سین محله
 نام شهری است از دارالملک ارمین + بفرمود بر خاک آن مرز و بوم + اساسی نهادن بر این
 روم + تماشا کنان رفت زان مرحله + عنان کرده بر صید صحرا یله + یکله کردن یعنی
 رها کردن + دو هفته کم و بیش در کوه و دشت + به صید افکنی راه رومی نوشت + چو از مرغ
 و ماهی متی کرد جای + به نوشا به بردع آورد رومی + ز قلعیم آن زن خبر دار بود + که ملک
 و با مال بسیار بود + جهان سبز دید از لسی گشت ورود + کسب سبزی آمد بد استخا فرود +
 سر سبزی یعنی تر و تازه گی + بیاساقی آن می که جان پرورست + چو آب روان
 تشنه را در خورست + درین غم که از تشنگی سوختم + بن ده که می خوردن آموختم +
داستان رفتن سکندر در ملک بردع خوشا ملک بردع که قصه
 وی + نه اردی بهشت است بی گل نه دشتی + مصرع دوم در بعضی نسخ چنین نیز دیده شد
 چو اردی بهشت است در ماه دمی الف خوشا برای کثرت و اردی بهشت ماه
 بهار و دمی ماه خزان یعنی زهی ملک بردع که در سر حد آن از کثرت گلها ایام بهار و خزان
 هر دو برابرست + ملو زش گل کو هساری دهد + زمستان نسیم بهاری دهد + بهشتی
 شده همیشه پیرانش + در کوثری بستر برداشش + یعنی همیشه که پیرامن اوست مثل
 بهشت شده و مراد از کوثر **بسته** تن آبی باشد که در دامن کو هسار بردع باشد
 و در اینجا ظاهر اعتراضی وارد میشود که پیرامن مخفف پیرامن است پس بغنم میم باشد و
 دامن مخفف دامن پس بغنم میم بود درین صورت اختلاف حرکت ماقبل وی لازم می آید
 و میتوان گفت که پیرامن من چیست القیاس بغنم میم است لیکن بغنم میم فعل نیست چنانکه
 سخن که در اصل سخن بوده و باطن و حین فیما بین اند و متاخرین همین شهرت ارد + سوادش گرس سبزه و مشک بید
 چو باغ ارم خاصه بلغ سفینه + یعنی سواد آن شهر سبب بیاری سبزه و کثرت مشک بید
 قسمی است از اقسام مهندسه گانه بید مثل باغ ارم بود خصوصاً جا یکله باغ سفینه نام دارد +
 ز تیم و دراج و کبک و تدرو + نیابی سبزی بید و سرو + تیم و کسب برای فوقانی و بیک
 رسیده جانوری است که یکی از دراج که بهندی آنرا میخوانند و بعضی آنرا میخوانند دراج بغنم اول

دی ماه خزان که بهندی ماه گلده گویند
 اردی بهشت ماه بهار که بهندی بهشت گویند

معروف است و بهندی تیر گویند و کبک معروف است که بهندی چکور خوانند و تذرو و نهوش
 مفتوح و فتح ذال معجمه و رای محله ساکن و او موقوف جا نوری است که آنرا بفارسی خروس صحرا
 گویند و گر اینده بومش با سود گے و فروشت خاکش ز آلود گے و یعنی زمین آن ملک
 با سوگی و سیرابی مائل است و از خاک اسخا آلودگی فرو شسته و دور شده و همه سال ریجا
 او سبز شاخ و همیشه در و ناز و نعمت فراخ و علفگاه مرغان آن کشور اوست و اگر شیر
 مرغت باید دوست و مراد ازین کشور ملک عراق که تنگنا ه نصرت الدین بوده و ضمیر او
 راجع به پیشه است و از **شیر مرغ** مراد چیز عجیب و غریب است که حکم معدوم دارد
 یعنی چراگاه مرغان ملک عراق همانجا است و اگر چیزی عجیب و غریب که حکم معدوم دارد
 در اسخا طلب کنی نیز می توان یافت و زیش باب زراشته اند و تو گوئی در روز عفران
 کشته اند و یعنی زمین اسخا باب زرا آلوده اند و گویا که در اسخا زعفران کشته اند و غن از
 هر دو مصرعه صفت نشاط انگیزی آن سر زمین است چه ز روز عفران هر دو نشاط انگیز باشند
 خرامنده بر سبزه آن زمی و چنانی نه بیند بجز خرمی و کون تخت آن بارگه گشت
 خرد و دبیقی و دیبایش را باد برد و **دستی** بفتح دال و بای موصده و قاف و بیای
 رسیده نوعی از دیبای نقشین است یعنی اتحال در سلطنت اسخا فصل افتاده و دستی و دیبا
 آن تخت بر باد رفت ای ز رونق و انتظام برفت و فرو رخت آن تازه گله از بار و در
 نار و ز گس برآمد غبار و لفظ بار در اینجا بمعنی شاخ است و تار برای محله انا رست یعنی
 آن گلهای تازه از شاخ ریخته شد و از آن گلنار و ز گس غبار برآمد ای بی رونق
 شد و بجز همه خشک و سیلاب تر و نه بینی در آن همیشه چیزی دگر و یعنی از تر خشک
 که در اسخا توان یافت همه خشک و سیلاب ترست و دیگر هیچ نیست و همانا که آن رستینها
 چیست و نه از دانه که دانه عدل رست و در بعضی نسخ دانه عدل واقع است و این
 نسخه چند ان چپان نیست زیرا که اولاً نفی مطلق دانه می نماید و در آخر اثبات آن
 میکند و اگر ان پرورش یا بد امر و ز باز و از ان معجمه بود استین را طراز و درین بیت
 ملتفت نمودن است مدوح خود را به تسخیر بر دج یعنی اگر آن ملک باز بطور سابق پرورش از عدل

بهتر از آن طراز است پس از دانی آن ملک شود * بلی گرفتار است بدی شاه را چه ز نور پوری
 بخشد آنگاه را * یعنی پادشاه را اگر از بسبب مشاغل ملکهای دیگر فرصتی نبود از سفر نور
 پوری آن تخت را میراد و مراد از **یادشاه** مدوح خواجه علیه الرحمه است * هر دو
 لقب بود از آغاز کار * اکنون بر بخش خواند آموزگار * هر دو هم بفتح با و را هم
 نام بود * در آن بوم آبادی میان * زمانه بکس گنج دارد نهان * بدین فرس
 گلستانی کجاست * بدین فرس کجاست ^{بسیار} کجاست * هنوز اندران کشور مال گنج بدین
 گرشگاهند یا بکس گنج * بدین گنجینه دار سخن * که سالاران گنج دانه کمن *
 زنی حاکم است نوشا به نام * همه سال با شترت و فوس و جام * چو طاموس نر خا صده در نیلومی *
 چو طاموس ماده زنی آهویی * در بعضی نسخ بجای خا صده بود واقع است و آن بهتر است و چون
 طاموس نر نگین باشد بدان تشبیه داده و **بی آهویی** یعنی بی عیب است و چون آهویی نر
 گزندگی و از آزارسانی است به آهویی ماده تشبیه نموده * قوی رای و روشن دل و نور گوی
 فرشته منش بلکه فرزانه نوی * بدانکه در کلام اکابر از سراب من حیث اللفظ میشود و سی ط
 معنی در آن نباشد چنانکه سابق فرموده * بر ششم تنی بلکه لولوسی * پس **فرشته**
 باعتبار عفت و طهارت و **فرزانه نوی** باعتبار زیرکی و فطانت خواهد بود و بعضی گویند
 که خواص بشتر بهتر اند از خواص فرشتگان پس مراد از فرزانه حکما و عظامای فوج بشر
 باشد که بهتر از فرشتگان اند درین صورت اعزاب و ترقی درست میشود * هزارش نرسد
 بگردشگاه * بجای دست کمر بسته هر یک چوماه * بیرون از کثیران چابک سوار * غلامان
 شمشیر زن نرسد هزار * **بیرون** یعنی سواهی * چنگشته ز مردان کسی بر درش * و اگر
 نزدیک بودی برش * و اگر چند معنی هر چند یعنی هر چند قرب و منزلت مردان پیش او
 بود اما اگر در حرم سیرای او نگردد و ندیده * بجز آن کسی کار سازش نبود * بدیدار مردان
 نیازش نبود * ز ناداشتی را زان در سیرای * بکد با نومی فارغ از کتخا *
کد با نومی صاحب خانگی یعنی بسبب نشستن شوهر در سیرای خود خود را نمیزد و
 امور ملک می نمود و بسبب کد با نومی از کتخا که صاحب خانه باشند فارغ بود * غلامان

با قطع خود تاخته و وطن گاهی از بهر خود ساخته و **اقتطاع** یعنی جاگیر کسی از غلامان
 زبس قبر او و ندیده درون و در شهر او و یعنی از غلامان کسی مجال ندارد که پای خود درون
 شهر او گذارد و بهر جا که بپیکار فرمودشان و فریضه ترین کار آن بودندشان و سکندر چون
 بصره کشید و سر پرده را بر تریا کشید و در آن خرم آباد مینو سرشت و فرماند حیران
 زبس آب و گشت و **خرم آباد** جای آباد و خرم و بعضی خرم آباد بحدق یا می مصدر می
 یعنی خرمی آباد گفته اند و پیر سید کان بوم فرخ کر است و که امین تهمتن بر و پادشاست
 سابق معلوم شده که سکندر احوال بر د و نوشابه مید انست پس سوال او در پنج سبب
 عدم تعیین سرحد آن ملک باشد یا بسبب تجايل از جهت مزید استعجاب و نمودن دکان
 مرز ار است و زنی راست با او سبی خواسته و زنی از بس مرد چالا کتر و بگوهر ز دریا
 بس پاکتر و قوی را می در و شندل و سر فراز و بهنگام سختی رعیت نواز و بلر د
 کمر بر میان آورد و تفاخر به نسل کیان آورد و یعنی خود را از نسل کیان می شمارد و بدان تفاخر
 میکند از جهت سلطنت خود و کلمه ایش هست و او بی کلاه و سپه از او رانه بیند
 سپاه و مراد از **کلمه اری** پادشاهی است و **بی کلاه بودن** بجهت نیست
 که کلاه خاصه مردان است و زنان چادر مقنع دارند و غلامان مردانه دارد بس و نه بنیه
 ولی روی او را کسی و زنان سخن سینه و سپرم و بهر کار با او کنند اتفاق و به
 نمار پستان و بالا چو تیر و پستان هر یک شکر خورده شیر و تشبیه پستان بنار در سخنی و
 مدوری است و **شیر خوردن** عبارت از پرورش یافتن است یعنی پستان ایشان
 آنقدر شیرین و مرغوب و دل فریب و خوب اند که شکر با آن شیرینی و مرغوبی از پستان
 ایشان مانند طفل شیر خواره پرورش یافته و شیر خوردن در وصف پستان طرفه نصرت
 دارد و میتوان که فاعل خورده شیر باشد و مفعول آن شکر و **شکر خوردن** عبارت
 از لذت یاب شدن یعنی شیر با آن سبیدی و مرغوبی که دارد از آن پستان لذت لطف
 و مرغوبی بطریق استفاذه حاصل نموده و کجا قلمی با حریر است نرم و بلرزد بر اندام
 ایشان از نرم و **قلم** جانوری است که از پوست آن پوستین سازند و حریر را چو

ابریشمی معروف یعنی اندام آن زنان چنان نرم است که هر کجا قافم با حریر نرم است از کمال
 خجالت بر بدن ایشان می لرزد و فرشته نه بیند در ایشان دلیر و اگر بیند افتد ز بالا
 بزیر و یعنی سبب شرم ایشان فرشته دلیر در ایشان نتواند دید و اگر بیند عاشق شده
 از آسمان بر زمین افتد و درخشنده هر یک در ایوان باغ و چو در روز خورشید و شنب
 چراغ و نظر طاقت آن ندارد ز نور و که بیند در ایشان ز نزدیک و دور و مراد از
 نور حسن روی و پر نور رخسار ایشان است و بگوش کسی کا یاد آوازشان و سر خود
 کند در سر نازشان و سرور کسی کردن و اکران سر خودست در اکران کسی و بر کسی و فعل و
 زور کردن و گوشش بر لب از فعل کافی و دندان زور و مذاحم چه آفتون فرو خورده
 اند و گزاشوب شهوت فرو مانده اند و ندارد زیر سپهر کبود و رفیق بیجر باده و
 بانگ رود و زن پاک پیوند فرمانروا و برایشان فرو بسته دارد هوا و پاک میوند
 و فرمانروا هر دو صفت زن است و مراد از آن نوشابه و صحنه ها دارد از قصر کاخ
 بران لعبتان کرده در با فراخ و اگر چه پس پرده دارد نشست و همه روز باشد
 عمارت پرست و سرانی ملوکانه دارد بلند و بساط کشیده در وارجمند و ز بلور
 شختی بر نگینته و بخوار گوهر بران ریخته و زلبس شب چراغ آن گرانمایه گاه و شب
 چون چراغ است در شده ماه و شب چراغ گوهر یک در شب مانند چراغ تابان
 شود و نشیند بران تخت هر بامداد و گشت شکر بر آفریننده یاد و عروسانه او
 کرده بر تخت جای و عروسان دیگر بخدمت بیای و شب و روز بآباد و بانگ و
 تماشاکنان زیر چرخ کبود و گشت از پرستیدن کردگار و بخواب و خوردن و ناز
 کار و فاعل گشت عروسان و در فارسی سند مفرد و سند الیه جمع آمده و زنی
 کاروان با همه کان و گنج و طاعت نهند بر تن خویش رنج و ز پر پیزگاری که دارد
 سرشت و تحسید در آن خانه چون بهشت و دیگر خانه دارد سنگ رخام و شب
 آنجا رود ماه تنها خرام و در آن خانه آن شمع گیت فروز و حذار پرستش کند تا بروز و
 بمقدار آن سرور آرد بخواب و چو مرغی فرو آورد سر باب و درین بیت بیان کم خوابی

نوشابهت سبب پرستش الهی در شب یعنی بآنقدر سر بخواب می کند که مرغابی از آب سر بر نمی آورد بعد غوط
 دادن و آن مقدمه از زمانه بسیار قبیل است و دیگر باره بآن پری پیکران و خود می آید و از آشکارا
 شب و روز رنگونه دارد عنان و بروز آچنین چون شب آید چنان و نه شب فارغ ستاد
 پرستشگری و نه روز از تماشای جان پروری و خوردن از پی او و یاران او و غنیمت کار او
 کارداران او و نه این داستان را پسندیده داشت و تمنای آن نقش نادیده داشت
 نشستن گم و دیدن آب و گیا و بگوهر گرانی ثراز کیمیا و دران جایی آسود و بارود و جام
 بر آسود و یکچند شاد کام و چون شاه داشت کا و رنگ شاه و اقبال همایون در آمد
 ز راه و پرستشگری را برابر است کار و باندازه پای شهر یار و فرستاد نزلی سر او را و
 کمربست بر خدمت کار او و برون از بسی چار پائی کرین و چه از بهر مطنج چه از بهر زین
 برون یعنی سوا و همین چیزهای گران بوم رست و برنگ و برولق دلا و فرجست
 خورشهای شاهانه مشکبوی و حقیقهای مشک از پی دست شوی و طبع مشک
 عبارت از چیزهای خوشبو باشد که وقت دست شویی این رسم می آرند و دیگر گونه از میوه
 بسیار چیز و زشتمند و شکر چند خوار می و می و نقل و ریحان مجلس فروز و کشیدند زین
 ز لها چند روز و جدا گانه نیز از پی متران و فرستاد هر روز نزلی گران و زینس مر و میا
 که آن زن نمود و زبان بر زبان هر گش می ستود و زبان بر زبان یعنی متواتر
 ملک را بدیدار آن دلنواز و زمان تا زمان بیشتر شد نیاز و بدان تا خبر باید از راز او
 به بیند دران مملکت ساز او و قدمگاه او بگرد تا کجاست و حکایت دروغ است یا است
 راست و رفتن سکندر شاه نوشابه بلباس رسالت و شبدر ترا
 نقل ز رست روز و درآمد بزین شاه و گیت فروز و شبدر ترا سپیاه رنگ
 زیرا که دیزبای مجهول در فارسی یعنی رنگی باشد و مراد از شبست فعل از روست
 صبح یعنی هرگاه روز اسپیا شب را نقل ز رست یعنی نمودار شد شاه پیتی فروز
 که مراد از سکندر باشد در خانه زین درآمد و برسم رسولان بر آراست کار و سوخته
 تا زمین شد فرستاده وار و یعنی کار خود را بطریق مقصود آن میار است و لغت نازنین

مانند قاصدان آن شد + چو آمد به دلیز درگ فراز + زمانی بر آسود ازان ترک تاز + در دور
دید بر آسمان + زمین بوس او هم زمین هم زمان + پرستند گان زو خبر یافتند +
بر بانوی خویش بشتافتند + نبودند که در گهش و روم + کز وفری یافت این در
بوم + رسولی رسیدست بارای و هوشش + پیاسم آوری چون فرشته خوشش +
ز سر تا قدم نمودت بخردی + بدید از او فرقه ایزدی + بالفتح و تشه پد را بمعنی شکوه
و شوکت + بر آراست نوشابه درگاه را + بزر در گرفت آهین راه را + بدانکه نوشابه
عایه را بواو مجهول لقب اوست یعنی کسیکه مانند آب شیرین بود چه نوش بمعنی شیرین
سپس نوشابه بالفتح باشد و آهین راه را همیکه در اسبابد شواری گذار باشد +
بر بچه گان را بصد گونه زیب + صفت اند صفت آراست آن و لغریب + برآمد گوهر
به مشکین کند + فرومشت بر گوهر آگین پرند + یعنی زلف را بگوهر آراسته بر جامه
گوهر آگین خود افکنند زیرا که زلف دراز بر جامه پارسد و فاعل آن نوشابه است +
در آمد بجلوه چو طاووس باغ + درختان و خندان چو روشن چراغ + بر اورنگ
شاهنشاهی بشتست + گرفته ترنجی مغرب بدست + ترنج معنی گلوه که از خوشبوها
آراسته پادشاهان در دست دارند + بفرمود کاین سجا آوردند + فرستاده را در
سر آوردند + و کیلان درگاه و ایوان او + سجا آوردند فرمان او + فرستاده را در
داده دلیر + سومی تحت شد چون خرامنده شیر + کمربند و شیر نگینا دواز + برسم
رسولان بزرگش نماز + نهانی در آن قصر زمینه دید + همیشه سرانی فرمیده دید +
فرمیده + بمعنی زمینه + پر از عروا آراسته چون بهشت + بساط زمین گشته
عین بهشت + ز بس کردن و گوش گوهر کشان + شده چشم بیننده گوهر فشان +
خان آمد و گفته که کشان اسم فاعل است از کشیدن یعنی بسبب بیاری کردن و
گوش آنها که کشنده گوهر بودند ای گوهر را در سلک کشیده بودند تو صیغ گوهر کشان
بگوش و گردن مجاز باشد و مراد از گوهر فشان **چشم بیننده** اشک فشان است
یعنی آبداری آن گوهر چشم بیننده را از گوهر سجدی تر می ساخت که چشمه کور گوهر فشان میگرد

از تابنده یا قوت و خشنه و فعل و خراشنده را آتشین گشت لعل و یعنی آفتد یا قوت تابان
 و لعل در خشان بزمین فروش خانه منصوب گشته بودند که از فعل کفش خراشنده آتش بر می آمد
 مگر کان و دریا بهم تا ختنند و همه چو هر آسجا بر ادا ختنند و مهم تا ختنند ای یکجا شدند
 زن زیرک از شوکت و شان او و دران داورى شد هر اسان او و که این کار دران
 مرد آهسته رای و چو از رسم خدمت نیارد بجای و در و کرده باید بپروهند گ
 که از ماندارد شکوهند گ و شکوهند گى بيم خاطر داشتن و همسر تا قدم دید
 در شهر یار و نه بخته را بر محک زد عیار و قحک کنایه از نظر نوازش و زنجیت
 از خالص و مراد از ان اسکندر است و چونکو نگه کرد بشناختش و به سخت خود آرا گه ساس
 خبر یافت از شه که اسکندر است و شست بر سخت را در خورست و زیر و زنی هفت
 چرخ کبود و بسے داد بر شا و عالم درود و یعنی از فتح و فیروزی آسمانی بر پادشاه درود
 نمود و درود در بخا یعنی دعا است و پوشید رضا روز و شرم کرد و سختین نمود
 آندم کرد و نکرد از شمی هیچ بروی و پدید و که بر فضل تو هست مارا کلید و یعنی از دریات
 پادشاهی سکندر با او هیچ گفت که راز تو بر من ظاهر است و فضل مرا کلیدی پیش من است
 سکندر بر رسم فرستادگان و نگه داشت آئین آزادگان و درودی پیاپی رساندش
 سخت و فرستادگی کرد بر خود درست و اطلاق لفظ آزادگان بر ایلیان بحسب
 بیباکی ایشان باشد و پس انگه گذارش بگرد آن پیام و که شاه جهان داور نیام
 چنین گفت کای بانوی نامجوس و ز نام آوران جهان برده گوس و چه افتاد
 که ما عنان تافتی و سوسی مایکی روز شتافتی و زبونی چه دیدی که تو سن شدی
 چه بیداد کردم که دشمن شدی و کجایم از تیغ من تیز تر و زیکان من آتش انگیز تر
 در مصره دوم و اعطفت مقدر و که از من بدان کس پناه آوری و همان بجه که سر سو
 شاه آوری و در بعضی نسخ بجای شاه راه واقع است و معنی آن واضح و بدرگاه من
 پای خالی کنی و ز جوشید غم ترسناکی کنی و پای خالی کردن مراد از
 گرد آلود نمودن است بخاک و آن کنایه است از روانه شدن و چون ره بدین مملکت یافتیم

بروسایه دولت انداختم + مگر چون نه بستی بدرگام من + چرا روی پیمپی از راه من + بلیا
 میوه زیمیم دے + باقل و برسیان فریمیم دے + مراد از میخا نه اینجا آلات و ظروف
 شراب خوری است زیرا چه فرستادن میخانه معنی ندارد + پذیرفته شده آنچه کردی نخست
 پذیره شو اکنون برای دست + یعنی از قسم بدیه و غیره که سابق فرستاده بودی به
 پذیرفته و مقبول شده اسحال باستقبال ما بخیه گامابیا + مراد دیدن تو بفرهنگ و را
 همایون تر آمد ز فرمایش + یعنی دیدار تو مرا از فرمایش هم همایون است سبب دانای
 و رای تو چه دیدن دانایان موجب مزید کیاست و فرهنگ باشد + چنان کن که فردا
 بهنگام بار + خزامی شوے در گله شریار + شنشده چو بگذارد پیغام خویش + بامید
 پاسخ سرافکند پیش + **سرافکندن در پیش** در آن موقع باظهار شرم خود و پاس
 ناموس نوشابه بود چنانچه ظاهر است + بیایم نمودن زن هوشمند + زیادت قوت سربسته
 بکشاد بند + **یا قوت سربسته** کنایه از لب خاموش است + که باد آفرین
 بر تو شاه دلیر + که پیغام خود خود گذاری پوشید + کلمه نذا بعد لفظ تو مقدر است
 یعنی ای شاه دلاور تر آفرین باد که پیغام خود هم خود میکنی + چنان آیدم در دل ای
 پنهوان + که باین سروسایه خسروان + میا بخی نه شاه آزاده + فرستاده نه
 فرستاده + **سروسایه** یعنی شکست + پیغام تو چون تیغ گردن زند + کرا
 زهره کاین تیغ بر من زند + ولیکن چو تیغ بازی کند + سر تیغ او سر فرازی کند +
 ز تیغ سکندر چه را نه سخن + سکندر توئی چاره خویش کن + مرا خواندی و خود
 بدام آمدی + نظر سخته تر کن که خام آمدی + یعنی فکری که بدان این کار اضتیاف
 کرده و آن را سخته پنداشته او را سخته تر کن که خام نظری آید یا این کار خام است
 فرستاد ات اقبال من پیش من + زهی طالعی دولت اندیش من + جهاندار گفت
 اسی خداوند سخت + پیر و پیش کن جز بفرمان بخت + **بخت** در آخر معراج بیت اخیر
 یعنی طالع است و چونکه نوشابه سابق گفته که خود بدام آمدی و اقبال من ترا پیش
 من فرستاد در جواب بگوید که شخص مختص احوال من کن جز بقدر طالع و بخت خود

ای پادشاه من خود سکندر گمان برده و میگوید که اسکندر پادشاه است و ترا
 آن طالع و جنت که است که سکندر در دامن تو افتد و سکندر محیط است و من جوی آب
 من بهمت سایه بر آفتاب و مرا چون نمی در عیار کسی و که یابی جو من پاسباش
 چون یعنی چگونه و دل خود بدشمنی آزاد کن و وزین خوبرو شاه رایاد کن
 خود در اینجا یعنی قرار دارد است که چیزی در خاطر خود قرار دهند و چون اطلاق پادشاه
 بر کمترین تو کرش سوی ادب است لهذا لفظ بدشمنی گفته و معنی مصرعه دوم ظاهر است
 سکندر چه گوئی چنین بکس است و که محال پیام خود خود لبس است و بدرگاه او
 پیش از آن نیست مرد و که او را قدم رهنه بایست کرد و درگاه او نشاید بشویند
 ز فوشین لب خویش بکشا دهند و کزین پیش بر دلفروزی مباحث و بناء استی یکسر کیسه
 مباحث و یکسر کبابی کسیکه همراه شخص دیگر در دوا نیند آن اسپ هم کاب باشد و یکسر
 اما که آنست پس با کذب و دروغ پنهان کردن خود زیاده ترین همراه مباحث و سینه
 میاوردین داور و که پادشاه است نامت بنام آورده و پیامت بزرگ است و
 نامت بزرگ و نهفته مکن شیر در چرم گرگ و فرستاده نیست آن کس که
 بامه بندی برادر نفس و نه بجاری خویش را کم کند و در پیش من پشت را خم کند
 مختاری بیان عظمت و کبر و شان و آید بهندی و خوشوارگی و بجز نشه کرا
 باشد این بارگی و یاری بیای سخنانی یعنی توانائی و خراجم نشانهای پوشیده
 است و کز و از پوشیده آید بدست و جواش چنین داد شاه دلیر و که ناید
 رویه پیام شیر و اگر من بچشم تو نام آورم و سکندر خیم زو پیام آورم
 مرا یا پیام بزرگان چه کار و تصرف نیابد درین پرده بار و یعنی مرا در پیام بزرگان
 چه کار و تصرف بود که آنرا بنوعی دیگر عرض دارم زیرا که در پرده پیام بزرگان تصرف
 بایست و و اگر مندی زیر پیام هست و تو دانی و آن کس که این نقش بست
 یعنی اگر پیام من تندست من جای مواخذه است مواخذه آن با سکندر و خواهد بود
 اگر در میان کنی و بر آدم و بنادر و یار و دوست و پیر آدم و لفظ میا بکی یعنی توسط و

پیغام رسانی در نجاشیست + در این شایان و رسم گیان + پیام آوران المین اندازید
 و پیغام شب بر تو کردم پدید + مزن پرتو قفل را بر کلید + پرتو قفل بر کلید زدن
 کتا بهست از کارها شگوه کردن و مخالف عقل بعمل آوردن چه کلید بر پرتو زنند نه پرتو بر کلید
 یعنی چون پیغام شاه بر تو ظاهر کردم مرا پادشاه بقدر ممکن و بخلاف عقل راه مرد +
 جوابم بفرست گفتن بر از + که تاره نور دم سوی خانه باز + بر از مراد از مخفی است +
 بر آشفته نوشابه زان بغیر دل + که پوشید خورشید را زیر گل + خورشید
 به گل نهفتن کار چیزی بدی کردن است + محابا با کرده شد گرم خیر + زبان
 کرد بر پاشخ شاه نیز + محابا با نعمت پاک داشتن در اصل محابات بود فارسیان تارا
 حذف کرده اند + که با من چه سودست کوشیدنت + بگل روی خورشید پوشیدنت +
 بفرمود کار دکنیز دوان + حریری درو پیکر خسروان + یکی گوشه شقه زن حریری +
 بدو داد کاین نقش بردست گیر + به بین تانسان رخ گیت این + درین کارگاه اند
 پی صیت این + اگر پیکر نیست چندین مکوش + بابر وی خویش آسمان را بپوش +
 چون ابرو بالای چشم است و آسمان بطن بالاپس آسمان را با پرو پوشیدن
 کنایه باشد از پوشیدن امر ظاهر با مرسل + و گرنیست بگذر که رستی زخم + جوابی است
 خدمت می نیز هم + سکندر بفرمان او ساز کرد + حریر نوشته زخم باز کرد + سوار
 کرد ای موافقت نمود + بعینه در صورت خویش دید + ولایت بدست بداندیش
 دید + ستیزه دوان کار نامد صواب + فرودماند یکبارگی از جواب + به رسید
 شد رنگ رویش چو گاه + بدای خود برد خود را پناه + چو دانست نوشابه کان
 تند شیر + هر اسان شد از تندی آمد بزم + از تندی بزم را مدینه از درشتی
 در گذشت + بدو گفت کای خسرو کامکار + بسی بازی آر چنین روزگار + میندیش
 مهر مرایش دان + همین خانه را خانه خویش دان + ترا من کنیزی پرستنده ام +
 هم اینجا و اینجا یک بنده ام + بتو نقش تو زان نمودم نخست + که تا نقش من بر
 تو کرد درست + اگر چه زخم زن سیر ستم + ز حال جهان غیر ستم + ستم شیر زلف

اگر قوی شیر مرد + چه ماده به ز شیر وقت نبرد + بر چشم از شرم چون تند میخ + در آب
 آتش انگیزم از برق میخ + کف لگا و شیرین دارم بدخ + ز پیه نهنگان فروزم
 چراغ + ز مهر مکنش سوی پیکار خویش + گرفته وزن با گر خار خویش **گرفته یعنی**
 طعنه و سز زش و گرفته عبارتست از محکوم و منقاد + منه خارتا در طعنه بخار + نهاده
 شوتا شوی رستگار + **خارها و ن** مجوزا یزای کسی شدن + توانم که بر تن
 شوی دستیاب + زن بیوه را داده باشی جواب + یعنی اگر تو بر من غالب شوی
 زن بیوه را جواب داده باشی و آن موجب امانت تست + من اگر بر تو چرم بهنگام کین
 شوم قایم انداز روی زمین + یعنی اگر من بر تو غالب آیدم قایم انداز روی زمین خواهم
 بود و آن موجب تفاخر من خواهد بود + درین هم بهر چو و باه و گرگ + تو سر کو چاک آبی
 من سر بزرگ + یعنی درین جنگ که من با تو کنم موجب سبکی تو و باعث تو قیر و تقطیر من است
 چنین آمدست از قید بان پیر + که با هیچ نداشت کشتی بگیر + مراد از **نقیب** کارگاه
 است + قید پیری برای کمال تجربه کاری است و نداشت عبارتست از نداشت
 یعنی کسیکه از فنون کشتی واقف نباشد بان کشتی گرفتن مناسب نیست + که چه
 آن کو تو چوبه کند + بگوشت بجان یا ترا بکند + کان سر مصرع صدمیت تعلیلیه است
 تم که چه هست از مقیمان شهر + دلم نیست غافل ز شاهان دهر + زمیند وستان نایابان
 روم + زیرا که ایران زمین تا باقصای بوم + لفظ **پایان** بیای موده یعنی دشت
 و بیابان بیای موده و بای فارسی یعنی منتها هر دو صحیح تواند شد و دوم بهرست
 زیرا که معامله باقصای بوم درست میشود و مراد از **اقصا** منتهای نداعت و آبادی
 پس در مصرعه دوم ترقی باشد از مصرعه اول و چون بدو داخل ایران است چنین گفته
 فرستاده ام سوی هر کشور + فراست شناسی و صورتگر + بدان تاز شاهان
 افقیم گیر **نیز صورت** هر کسی بر حریر + نگارنده صورت هر دیار + سر اسبابم نزد من آرد
 نگار + چو آنکه صورت به نزدیک من + در و بنگ درای باریک من + نشان خواهم آن
 نقش مدول ثبت + زهر کس که این را دارد سرشت + یعنی نشان آن تصویر از

هر کس بپرسد که این تصویر صورت کدام پادشاه است + چو گویند نقش دهاگان پادشاه است
 پذیریم که آن نقش نقشی است راست + یعنی هرگاه مردمان واقف کار گواهی دهند آنگاه
 بیقین پذیریم که آن تصویر درست است + پس از ناخن پادشاه تا فوق سر + گوییم
 صورتی بر نظر + زهر ساجوزی و هر تازی + بگیریم بقدری که اندازه + بدو یک
 از قیاس + شناسیم که هستم فرست شناس + مراد از فرست شناس
 عالم علم فرست است یا قیافه شناس باشد + شب و روزی پاره سازی نیمه + وین
 پرده با خود بازی نیمه + ترازوی همت روان می گفتم + سبک گوی خروان می گفتم
 یعنی اوقات خدای چون زمان طبع و تعب می گذارم بلکه در تیر و گشت بهر می برسم باز تر شود
 همت خود امتحان خفت و گران فی قدر پادشاهان زمان می گفتم و خان آرزو گفته که در آن
 اینجا یعنی جان است یعنی جان خود را ترازوی همت و وقت می نمایم که شاهان را
 و چون می بینم در دل خود آنها را سنگ و وزنی نمی یابم و چون بر سکنه خفت عقل سبب
 در آمدن دهانه بیگانه بود درین بیت اشارت گویند بدان اندازه + زهر نقش کان
 در پند + خیالی تواند مراد پسند + که تا جان بهر آشنائی دهد + بر آرم خسر و گواهی
 دهد + مراد از آرم شوکت است و فاعل دهد جان و گویا در بیت تعلیلیه + چو گفت
 این سخن با سکنه دلیر + ز تخت گرانمایه آمد بزیر + و ماند شهر اندرین دستگاه + که
 یک تخت را بر تپا به دو شاه + مراد از دو شاه + تخت است و در بعضی
 بجای بر تپا به بر تپا دیده شده + نه بینی دو شاه است شطرنج را + که بر هر دو
 بر کند رنج را + یعنی حال پادشاه شطرنج را ملاحظه کنی که هر کسی را به فکر ترویجی آرد
 و آن بنا به بودن دو پادشاه است + پر بیکر + چون از سر تخت نریس + فرود آید
 خدمت آورد پیش + عروسانه بر کسی ز نشست + شهنشاه را گشت آیین پرست
 و در بعضی نسخ پالین پرست یعنی خادم دیده شده + شبهه الاثر هم آن مایه چون
 چو زرافاز رنگ می شد برنگ + خان آرزو گفته که اگر آینه جانی است که از نظر
 مصر آرد و به فارسی آن را آشتیگا و ویلنگ گویند چو در نقش بهر نقش بگا و درش

بهنگ مانند بود و چونکه رنگ مختلف دارد بنا بر آن تشبیه درنگ بنگ جان واقع شده + بدل
 گفت کاین کاروان گزن است + بفرنگ مردی دلش روشن است + گریه یعنی اگر چه +
 زنی کاینچنین کردینا کند + فرشته بر او فریاد کند + خان آرزو گفته که کرونی بخت
 کان تازی بمعنی محل شایسته است نه کردنی بضم کاف فارسی بمعنی بیلوانی زیرا چه هنوز
 از و بیلوانی ندیده و **آفری** در مصر دوم صدف نون است بمعنی تخمین + ولی زن
 نباید که باشد دلیر + که محکم بود کینه داده شیر + زنان را ترازو بود سنگ زن +
 بود سنگ مردان ترازو شکن + **سنگ زن** بمعنی ترازو است که یک سر آن کمر
 باشد یعنی ترازوی زنان چنان میباشد که یک پایه او کم وزن است و آن اشک است
 از آنکه مردان عدل درستی نیست و سنگ مردان ترازو شکن میباشد یعنی مردان در
 ترازو کسی نمی تواند گنجید که کسی ایشان را تواند وزن کرد و آن سمیت فمید و دیت
 که گران وزن و بسیار سنگین است + زن آن به که در پرده پنهان بود + که آهنگ
 بی پرده افغان بود + **پرده** اول بمعنی معروف که محاب باشد و پرده ثانی مقام
 سرود + اگر نیک بودی خضالت زن + زنان را مزن نام بودی نه زن + چرخ
 گفت جمشید بارای زن + که یا پرده یا گور به جای زن + مشو بر زن المین که زن
 پارساست + که خربسته به گرچه دزد آشناست + تقریر آنکه بر پارسائی زن نمیتوان
 بود و از محفلت در نباید گذشت چه با عفا دشنای دزد خورایله نتوان کرد + و کبریا
 گفت اینچه کم بود گیس + شفاعت درین پرده بهبود گیس + کم بود که
 بمعنی نادانی یعنی اسکندر باز در دل خود گفت که این چه نادانی است که بخود راه میدهد
 و درین مقام شفاعت و عذر خواهی عمل آوردن بهبودی است + تلخی در اندیشه را
 فوش ده + در افتاده تن فراموش ده + تلخی درینجا مراد از مکاره زمانه در دنیا
 تن مرکب چیزیکه از حوادث بحسب تقدیر واقع شود یعنی در مکروهات زمانه که عارض
 شود اندیشه را فوش بهتر است یعنی استقلال و استقامت در چنین مقام اولی است
 بجای چنین دلیر مهربان + که زیبا تر است و شیرین زبان + گرت دشمن کینه در یافت +

بجز سر بریدن چه بر تافتی + یعنی بچنین حالت بجای دیگر اگر میبودی البته سرت بریده میشد +
 از اینجا اگر بر کشم بار خویش + نگهدارم اندازد کار خویش + و در بعضی نسخ بجای لفظ جاجا
 واقع شده و مراد ازان مقام نوشابه است که بزعم سکندر جای خطرناک بود + پنوشم
 در رخ چو بیگانگان + نگیرم ره در رسم دیوانگان + یعنی بار دیگر تبدیل لباس نکنم
 و خود را همچو قاصدان دانه خام و بجائی نزوم چه این طور راه در رسم دیوانگان است
 نه طر عقلا + دل بسته را بر کشایم ز بند + گره برگرد + چون توانم بکنند + یعنی در بلا
 افتاده ام غمناک چه اباشم و گره برگرد + یعنی اندیشه براندیشه چرا کنم + چه در حال
 خوشنده افتادم و مر + رها نده را چاره باید نه زور + مور در طاس افتاده بر لمی آید
 دیر که پای او در طاس سبب صغابندی شود که بر آید و غرض نیست که درین مقام تنگی
 بکار آید و از ترس شستن بیج نکشاید + شکیبائی آرم درین ریج و تاب + خیالی ست گویی
 که بچشم خواب + یعنی این واقعه را چنان بیند ارم که گویا خیالی در خواب می بینم یعنی اضطراب
 سازم + حکایت بطریق تغزل شنیدم رسن بسته سوی دار + پروتک
 رفت چون نوبهار + بد آر کشیدن در ولایت چنان ست که چو بی خمدار بر پا کرده
 آدمی را رسن بخلق بسته می کشند درین صورت رسن بسته میبای رسن بستن خواهد بود
 از قبیل من قتل قتیلًا قلہ سلبہا آنکه مراد از رسن بسته همان باشد که گناهکاران را
 بدان بسته سوی دار برند و معرعه دوم حال ست از رسن بسته + به پرسیدن از
 هر تالان یک + که خرم چرانی و غم اندک + چنین داد پاسخ که عمر اینقدر + بچشم بردش
 چون توانم کسر + مدین بود کایزد رهاش داد + ازان تیرگی روشنائش داد +
 با فضل کارزانیان بکلید + کشایند ناگه آید پدید + ازین در بسی گفت با خویشتن +
 به آخر بتسلیم در دادتن + بهمتن چو تنها کند ترک تاز + برود و یوراد دست گرد دراز +
 بهمتن لقب رستم و آن مرکبست از تمم یعنی دلاور و زیرک و تن یعنی جبهه و مراد از این
 بیت بیان اقرار سکندر است بر غلط خود و نوعی اشارت بحکایت رستم است که تنها بر
 ستلاص کے کاؤس رفته و بدست دیوسفند گرفتار گشته + یعنی چو بی پرده گوید هرود +

ازند خنده جو بانگ او بانگ رود و یعنی منتهی که سرود مخالف مقام خواند او از او در بانگ او
 منتهی و موجب فسخ در سوا می شود و چو نختی منش را بجا لید گوش و نشاند آتش طیرگی را
 ز جوش و شکایت بگردید و مان خورشید و تسلیم دولت سرافکنده پیش و یعنی آخر کار
 و بنام و شکایتی چاره ندانست و خوار بود دولت و اقبال خود سپرد و مگر بسته نوشت به
 چون چاکران و هضم بود با آن پری بیکران و زهر گونه آرایش خوان کنند و هیچ چیز
 الهوان کنند و کینه آتش چون شمع بر ما مستند و ملوکانه خوانی بر آراستند و نهادند
 نه ز غایت برون و زهر بخت بخت چند گون و یعنی از هر طعام چند گون طعام بخت
 بر خوان نهادند مثلاً پلا و چند قسم و قایم چند قسم و کباب چند قسم و بین قیاس هر چیز
 رقاق تنگ کرده که در و و دیگر در سر پرده ناکرد و گوشت و رقاق با لضم و
 گرو و کبر کاف فارسی هر دو نوشت از نان و همان قرعه شکر آمیخته و چو بخت
 بر آن کرد و بار بخت و قرعه کنایت است از قرصهای میوه مثل بادام و چارمنز و غیر
 که تراشیده و با شکر آمیخته برگ های نان بجای کنجد ریخته باشند و ابا های خوشین
 و غیره برشت و خبر داد از خوردن میشت و ابا یعنی آتش و با محففت آنست یعنی
 همان خورش خوب و لذت بود که با آنکه آن لذت میشت خبر میداد و زبسن که به کار
 ماهی جو که شده در زمین گاو ماهی سسوه و گوشت با لفتح گوشت بلند که برشت
 و گوشت و بنجامر از پیش است یعنی بیشبته که از بسیاری گوشت گاو و ماهی
 و گوشت شده بود در زیر زمین گاو ماهی از بار آن عاجز شده بودند و مرغ و بره و
 و گوشت و سبب و بر آورده مرغ و از نشا ط و در مصرعه دوم نسخ متفاوت است در نسخ
 بر آورد از مرغ و سبب نشا ط و در بعضی بر آورد مرغ خوان نشا ط و در بعضی فبا
 که است واقع گشت و بر آورد و کنایه از پریدن است یعنی از پس مرغ و بره
 که بر دست خوان چیدند سفره مانند مرغ از غایت شادی از جای خود می پرید و استعمال
 پریدن در مقام نهایت خوشی کنند و مخصوص سرانی و چار فقر و زبادام و پسته
 بر آورده فقر و مخصوص بر آورد و مرغ با سر که پرورده و در در الا فاضل و

منتخب اللغات با لفتح مرغیکه از ادویه گرم چون کرفس و سداب پر کرده در سرکه بریزند و بکاهند
 که از گوشت کبوتر بچه و چوبه مرغ با سرکه بپزند و با کفش آید و همراه آن معنی فانی مقابل
 بازاری یعنی این قسم طعام در خانه ساخته بودند با صیاط تمام نه در بازار که خوب نباشد
 و بس صاف پالوده عطر سایی + بسا مغز پالوده کامد بجای + عطر سایی یعنی
 عطر آلوده است و یا لوده اول طعام معروف و یا لوده دوم یعنی گداخته و
 مغز یا لوده مراد از مغز پوسیده و ضعیف است + زلوزیه خشک و حلوائی تر +
 بهنگ آمده تنگهای شکر + یعنی تنگهای شکر عا جرشده و در شکر برده از لوزینه
 و حلوائی مذکور + قفاح گلابی و گل شکری + طبرزد فشان از دم عنبر است +
 خان آرزو گفته که قفاح با لضم شیشه و جباب و به تشدید یا نوعی از شراب و کعبه
 از اهل لغت گویند قفاح شرابی است که از غده سازند و آن را بوزه گویند و چون جایی
 مسکرات نبود مراد از آن شراب خواب بود و لهذا بگللابی قید کرده و خبر آن طبرزد آورد
 یعنی شربتهای گلابی و گل شکری نوعیست از حلویات طبرزد فشان از دم گل
 و بنفشه است + حد از پی خسرو و کعبه + بسا طرز افکنده بالای تخت + نهاده یکی خوان
 خورشید تاب + بر دو چار کاسه زلبور تاب + یکی از دو دیگر از لعل پر + سوم پر از یاقوت و چارم زرد + و یکی بود
 سر پوش بالای شان + که تا سر نیشاب ماندن آن + چو برآمد دستها شد دراز + دهان بر خورش راه بکشد باز + بکنند
 سر پوش شان که باز + ببیند که گلی است در خوان + از این شعر الحاقی است و منی ظاهر + بشه گفت نوشابه
 بکنشای دست + بخور زین خورشما که در پیش هست + بنوشابه بشه گفت کای ساده
 دل + تو اگر مزین تا غانی بخل + درین سخن یاقوت و خوان ندم + همه سنگ است
 سنگ را چون خورم + چگونه خورد آدمی سنگ را + طبیعت کجا خواهد این رنگ را +
 یعنی سنگ خوردن آدمی را محال است و این رنگ ظاهر سنگها بچه کاری آید + طعم
 باور که خوردن توان + بر غیبت برود دست بردن توان + بجنبدید نوشابه در روی
 ماه + که چون سنگ را در گلو نیست راه + چرا از پی سنگ ناه خوردنی + کنی داورها
 اردنی + بچیز + باید سرافراختن + که نتوان از طعمه ساختن + اتی معاخرت

بچیزیکه لیاقت غذا نیست ندارد بجایست + چونا خوردنی آمد این سفله سنگ + درو
 سفله گانه چه بازیم جنگ + دراکثر فسخ آرمیم واقع است و آن غلط است صحیح بازیم است
 بمعنی دراز کنم + درین راه که از سنگ ناید کشاد + چرا سنگ بر سنگ باید نهاد +
 باید مخفف نبایدست بعینه نفی از آمدن یعنی این راه که سنگ بسته میشود یعنی جنگ
 قبر راه زندگانی مسدود میشود و احکام این عالم جدا میگردد سنگ بر سنگ نهادن
 در آن بجایست یعنی آرایش نمودن بی مناسبت + کسانی که این سنگ برداشتنند +
 بخورند چون سنگ بگذاشتنند + قوتی از نه مرد سنگ آزمای + سبک سنگ
 تابمائی بجای + سنگ آردا کیسکه سنگ را تجربه کرده باشد و اگر تجربه بخورن
 چیزها نمود پس کنایه از خوردن سنگ خواهد بود + زبغاره آن زن نفرتگو +
 زنا خوره خوان کرد شه دست شوی + به نوشابه گفت ای شهبانو + به از شیر
 بهوش و توان + سخن خوب گفتی که جوهر پرست + زگوهر بجز سنگ نارد بدست +
 ولیک آنکه این نکته بودی دست + که گوینده جوهر جستی نخست + مرا گر بود گوهر
 بر کلاه + زگوهر نباید مئی تاج شاه + ترا کاسه و خوان پر از گوهر است + علامت
 به بین تا که در خور است + یعنی من اگر گوهری بر آرایش بر کلاه می پوشم آن لازم
 مرشایان را و توانی قدر جوهر انداخته که خوان و کاسه پرداری پس خود بنگر که مستحق
 کیست + چه باید بخوان جوهر انداختن + مرا جوهر اندازی آموختن + باقی موده
 در لفظ سخن یعنی مقدار و اندازه + زدن خاک در دیده جوهر + همه خانه یا قوت
 اسکندر است + مراد از یا قوت اسکندری یا قوت لائق پادشاهان عظیم مثل
 اسکندر است یعنی خاک در چشم جوهر شناسان کردن در حالیکه خود تمام خانه از یا قوت
 اسکندری پردازی مناسبت و مقصود ازین ابیات الزام نوشابه است + ولیکن
 چو می بینم از ای خویش + سخنانی تو هست بر جای خویش + حاصل این بیت است
 که این جواب الهامی بود و در واقع حرف تو معقول است + هزار آفرین بر زن خوب را
 که ما را کرمی نشود در پناه + زبند تو ای بانوی پیش بین + زدم سکه نه چون زبند بر زمین

دلی انگ

ز دوم اینجا یعنی ز غم است و چون این کار را بر خود لازم کرده بجای صیفه تقبل صیفه مانده
 آورده که گویا این کار را کردم و هر زمین زدن کنایه است از بی اعتبار کردن
 مراد از سکندر ز سلطنت و فرمانروائی است یعنی پادشاهی را مثل زدن زمین زدم و آن
 نظر افکندم یعنی هر دو از نظر من افتادند و چون نوشابه آن آفرین کرد گوشش به زمین
 ز لب کرد یا قوت پوشش یعنی باعتبار سرخی لب که بر زمین سود زمین را یا قوت پوشش
 کرد و این بهتر است از نوش بنون و بفرمود کارند خوانها سه خورد و همان نقله آنها
 نادیده کرد و نقله انهای نادیده کرد و معنی دارد گوی آنکه از سفاگری
 بر آنها نیفتاده و دوم آنکه کسی که آنها ندیده و این کنایت است از کمال کیا بے و
 سخت از همه چاشنیها گرفت و در آن چایکی ماند خمر و شگفت و غرض از چاشنی
 گرفتن نوشابه از آن طعام دو چیز است یکی آنکه لذت طعام اول خود در یاد که موافق
 ذائقه پادشاهان است یا نه و دوم آنکه تا سکندر بداند که در آن طعام زهری نه انداخته
 ز خدمت نیا سود چند آنکه شاه و ز خوردن بیا سود و شد سوی راه و بوقت شدن
 که دبا شاه عهد و که نازد و باز از نوشابه جمد و بفرمود شهبه تا وثیقت نبشت و بدوداد
 و شد سوی بزم از بهشت و سکندر چون از آن شهر شد باز جای و فریب از فلک دید
 و فتح از خدا ای و یعنی سکندر که از شهر نوشابه بنجیمه گاه خود آمد دانست که چرخ فریب
 بکار برده بود مگر فضل حق شامل حال بود که نجات حاصل شد و بدان استگزار
 که بودش هراس و پاننده را کرد صدره سپاس و شب از روز خشنده چون گوی
 برد و چراغی بفروخت و شمع بر د و آفر و خست اینجا لازم است و تبادان
 آن گوی زمین سپهر و بسا گوی سیمین که بنمود چهر و بعضی گفته اند که زمین سپهر
 صفت گوی است ای گویکه سپهرش یعنی میدانش زمین بود و فاعل برد گوی است
 و خان آرزو زمین مهر بجای لفظ زمین سپهر آورده یعنی عرصه گوی زمین مهر بسیار
 گوی سیمین که عبارتست از ستارگان چهره نمود و شبه آسایش خواب را
 کار بست و دو تخی در آن چار د پوار بست و کار بستن عمل کردن و مراد از

ای شکوه آمد و نقله کرد و بوسه بر زمین و مراد از اسید محو صاف و قسط و نقله و

و خوشی دری ست که دو گنت دارد و اینجا کنایه از دو پیک ششم است و چار و پوار عبارت
 از شب است با چهار پیکار پاس و بر آسودن صبحدم در مید و سفیدی شد اندر
 سیاهی پدید و مر از خواب نوشین بر آورد شاه و یکی مجلس آراست چون صبحگاه
 چه خورشید نارنج زرین بدست و ترنج فلک را بدو شکست و نارنج زرین گو
 که بصورت نارنج سازند و پادشاهان در دست دارند و اینجامرادست از آفتاب و
 پر یکپاره نوشابه نوش بهر و بنال همایون برون شد ز شهر و چو زنده ماهی
 که از وقت شام و بر آید ز مشرق چو گرد تمام و کنیزان چو پروین به پیرانش
 و تارک درآموده تا دانش و شین پیرانش و دانش راجع بسوی نوشابه و میزد
 مصرع جدا جدا بیان احوال نوشابه است و روان ماهر و یان پس پشت او و
 چونا پید صد در در گشت او و در بنیاد هر دو مصرع جدا جدا بیان نوشابه است و
 معنی صد در در گشت او ظاهر است لیکن پوشیدن در در انگشتان رسم نیست مگر آنکه
 مراد از وتر صیغ در و دریدست در انگشتی که در پا بگردان برشته کشیده نصب
 کرده باشند و در بعضی نسخ صد در یک گشت او واقع است و معنی آن نیست که مثل
 ناسید صد کس محکوم یک گشت او بودند لیکن تقسیم محاوره در پارسی در جای دیگر دیده
 نشده و در سندی آمده چنانکه گویند در هنگام تعریف خود باد دیگری که مثل فلانی صد
 کس در ناخن من است پس اگر همین نسخه صحیح باشد قول خواجہ علیہ الرحمۃ سند درین
 باب است و پر برخ چو شکر گه شاه دید و جهان در جهان خیل و خرگاه دید و برین
 برینانهای زرین درخش و هوا گشت گلگون و صحرانفش و ازین بیت معلوم میشود
 که بنفش بفتح نون است و ضم آن غلط زیرا که درفش با بفتح است و گلگون گشتن هوا
 بسبب اعلام شرح است و بنفش بودن صحرا بسبب سایهای اعلام و زلبس و توبیا
 زرین نگار و یعنی بر دره بر درشته یار و یعنی از یک توبیهای گوهر نگار که مخصوص به
 سلاطین است بسبب کثرت سلاطین در شکر که بود در پادشاه معلوم نمی شد و
 نشان جست و آمد بدرگاه شاه و سر فوئی دید بر اوج ماه و زده بارگاهای بر ششم طناب

ستوش ز زرخش از سیم ناپ + فرود آمد از بارگی بارخواست + زمین بوس شاه جهاندا
خواست + رقیبان بارش نشانند بار + در آمد بنو بتکمه شریار + پاراول یعنی درگاه
و بار دوم یعنی دخل + سران جهان دید در تپیکاه + سرافکنده در سایه یک کلاه +
سرافکنده ساکت و طبع سائیک کلاه اشارت بفرود شوکت پادشاهی
کمر کمر تا جداران دهر + پیش جاسخی فیروز بهر + کمر و کمر متصل با یکدیگر +
چنان که پس رونق نور تاب + شده مرد بنینده راز بهر آب + همه گشته با نقش دیوار
جفت + نه یارای جنبش نه یارای گفت + حقیقت نقش دیوار گشتن
کنایه است از حیران شدن + عروس نصاری چو دید آن حصار + بلرزید زان در کعبه
تنگبار + خان آرزو گفته که تنگبار را اگر چه عامه از باب لغت یعنی شخصی با جانی که
هر کس را بخود بارند یا بار دران نبود آورده اند لیکن میتواند شد که بار در اینجا یعنی دروازه
است و تنگی دروازه کنایه است از کثرت مردم از جهت آمد و شد که راه تنگ سازند +
زمین بوس داد آفرین برگرفت + در و مانده آن شیر مردان شکفت + بفرمود خسر و
که اندر ناپ + یکی که سی آرند چون آفتاب + عروس جهان را نشانند از برش + عروس
دیگر فراز سرش + پیر سید و بس مهربانی نمود + دران آمدن شادمانی نمود + نشیننده
را چون دل آمد بجای + اشارت چنان رفت بار نهایی + مراد از رهنما کسی است
که نو شاه را در خیمه پادشاه آورد و او را بکند و بگوید و بعضی گویند که مراد از آن وزیر است
لیکن اطلاق آن بر وزیر دیده نشده + که سالار خوان خورد خوان آورد + خورشید
خوش در میان آورد + مراد از سالار خوان بکاول و جاشنی گیرست و از
خور و خوان خوان طعام + نخستین ز جلاب نوشین شربت + زمین گشته
چون حوضهای بهشت + جلاب یعنی شربت + یکی جوی زان حوض نوشین
گلاب + نه خسر و که شیرین ندیده بخواب + چون جوی شیرین و حوض لبته شیرین
که نام معشوقه خسر و است دارد چنین فرمود و مراد از حوض نوشین گلاب
حوضی است که شربت مزوج بگلاب تر باشد + نهادند خوان آنکی بیدرغ + گر ایند شد

گرد عنبز بلخ + مراد از گرد عنبز عنبز سوده است که داخل اطمه کرده بودند و چون در نهادن حرکت
میباشد و حرکت موجب گردن گنجین است پس مبالغه کرده میفرماید که ازین حرکت گرد عنبز با برید
ای بسیار بلند شد + زهر نعمتی کاید اندر شمار + فرور سخته کوبه از هر کنار + بجهت بسیاری
نعمت تعبیر کبوه کرده + حریر رقاق دو پرویزی + چو محتاب تابنده از روشنی +
رقاق تنگ و دو پرویزی آنچه دوباره میداد آنرا از پرویزن گذارده باشد
جهان کرده نرم چون لیف خز + کز و پخته شده کرده کرده پز + اینجا مراد از لیف خز
ابریشم نرم است + اباهای الوان ز صد گونه بشش + بخوانهای زرین نهادند پیش +
جهان را یکی خورد الوان بنود + کز و خورد چیزی بران خوان بنود + چو خوردند چند آنکه
آمد بسند + ز جام و مراحمی کشادند بند + **سند** بای موصده بمعنی کافی یعنی آنچه
کافی باشد برای دفع ناشتا + می ناب خوردند تا نیمروز + چومی در قراب شدش فروز
می ناب خوردند جمله است و نیمروز متعلق است لمصرعه دوم و حرف تا براس
علت است و نیمروز عبارت از نصف النهار و چو در مصراع دوم برای تشبیه
شراب خوردند تا آنکه نصف النهار مانند شراب در فلک آتش افروزی کرد ای گرم
و غرض نیست که شراب با گرم گاه روز که نصف النهار باشد خوردند و از آن بار موقوف
نمودند + نشا ط ابروی می پرستان کشاد + ز نیروی می روی مستان کشاد +
کشان در مصرعه اول متعدی و فاعل آن نشا ط و کشاد ثانی فعل لازم و فاعلش
روی و مراد از کشاد **دن روی** منبسط شدن روی است + پری پیکر است
بدان دلبری + نشستند تا شب بر آشگری + چو شب خواست که غم پناه آورد +
منش سرسوی خوابگاه آورد + مراد از غم بر همی عیش است بسبب بیدماغی و کلال
طال منش بمعنی طبیعت + بآن لبستان گفت سالار دهر + که منش نباید
شدن سوی شهر + چنان است فرمان که فردا بگاه + بر آرمیم بزمی زمانه بگاه +
برسم فریدون و آیین کے + ستانیم داد دل از رود دمنه + مگر چون برافروزد
آتش ز جام + شود کار با پخته زان خون خام + **کار با پخته** شود

عیشش ماتمام و کمال گردد از خوردن شراب و زمانی در شغل زمین بگذریم و به جان پرورد
 جان پروریم و هر جان پرورده اشارت بشراب سرخ و فروزنده گردیم چون
 گل بس و بدان کوزه از گل بر آرمیم و تشبیه افروختن خودست بگل یعنی افروخته
 همچو گل شویم بسبب و بان کوزه که کوزه شرابست گل را نخل سازیم پس در مصرانیم
 ترقی باشد و هر دو جا گل بغم کاف فارسی بود و این بیت بابیت گذشته زیر حرف مگر
 داخل است در بیت سوم گذشته و زمین را از جرمه معبر کنیم و منبر شوی شادی
 گلی ترکسیم و شادی را در بنجا معشوقه قرار داده برای سر شوی او گله آورده
 سر شوی در بنجا یعنی شستن است و گل سر شوی گلی است که در ولایت برای شستن
 سر سازند و آنرا خوشبو کنند پس مراد از این بیت آنست که زمین را بجزه خوشبوی شراب
 بر یاد گذشته گمان معبر و معطر سازیم و از آن زمین و خاک ترشده برای شستن معشوقه
 شادی گله ترکیم و پر یزادگان بوسه دادند خاک و پریر و از هم شاد و هم شرمناک و
 فروزنده و خوشابه در بزم شاه و فروزان تر از زهره در صبحگاه و درین بیت بزم شاه
 را بصبح و خوشابه را بزمه تشبیه داده و چو شب زبور عنبرین ساز کرد و سر نافرمانک
 را باز کرد و درین بیت شب را بمعشوقه عنبرین پوش تعبیر کرده و سر نافرمانک
 باز کرد و باعتبار سیاهی شب و خوشبوی آن است و سر از لطف مشکین آن
 دلگشان و کمندی بر آراست عنبر فشان و مه و مشتری را مشکین کند و فرود آورد
 از سیر بلند و شب بچین بود آن شب دلنواز و پری پیکران چون پری جلوه ساز
 مگر کان نشی بر فروزند لعل و در آتش نهند از پی شاه نعل و درین بیت بعضی بر فروزنده
 بصیغه ماضی از فروزیدن و نهاد بصیغه ماضی از نهادن آورده و لعل را بمعنی شجرانغ
 گفته اند و حاصلش آنکه آن شب دلنواز شب بچین بود که پری پیکران معشوقان لبها
 متلون مانند پری بنظر اسکندر جلوه میکردند و این جلوه چنان بود که گویا آتش را
 لعل شب چراغ روشن ساخت و برای پادشاه نعل در آتش نهاد و مضطرب ساخت
 و خان آرزو گفته که لعل یعنی سرخ است و در اصل بالفت بوده پارسیان متعرب بعین گویند

یعنی آن شب شب جشن بود که پری پکیان در آن جلوه سازی میکردند و مطلب جلوه سازی
 آنست که آتشی افروزند و فعلی برای بیتیاب و بقیرار نمودن شاه در آن اندازند و بفرموده
 آتش افروختن و برسم مغان بوی خوش سوختن و برسم مغان ست که وقتیکه آتش
 افروزند جهت تعلیم آتش عود و غیره از قسم خوشبوی سوزند و غرض ازین بیت آنکه همچنانکه
 معشوقه از جلوه خود آتش افروخته بودند شاه نیز بمقابل آن حکم کرده که آتشی برافروزند
 و همان چیزهای خوشبو برسم مغان اندازند و زیاده چنان آتشی برافروخت که بخوابگاه
 را در آن رخت سوخت و مراد از رخت اینجا پوش و عقل است و برود و در
 و سوهائی دیگر و همی بردش را بشادی لبس و چو شکر سودند بر لا جورد و سمود
 سیه زادر و باه زرد و شکر سودن بر لا جورد و کنایه است از نمودن
 شدن سرخی شفق صبح بر فلک لا جوردی و از سمود سیه مراد شب و باه زرد
 آفتاب است و دیگر باره در پیش آمد نشاط و درآمده شد خسر وافی بساط و چمن
 و باز نشد بشم شاد سرو و خرامش درآمد بکبک و تدر و مراد از چمن بزم است
 و شمشاد و سرو و کبک و تدر و معشوقان اند و نو اگر شدند آن پرچمگان
 نو آیین بود هر در مهرگان و نو آیین یعنی تازه و زیبا و خان آند و از مهر شراب
 آماده نموده و بعضی معشوقان خورشید روی گرفته اند و مهرگان روز شازده
 از مهر ماه است و غالب نام جشن آنروز باشد و زیجاده گون باد و دلفروز و فشانند
 زیجاده بر روی روز و بیاسانی از باد جامی بیار و زیجاده گون گل پیامی بیار
 زخم را بان باد چون باد کن و زیجاده رنگم جو زیجاده کن و داستان جشن
 نوشا به جشن فریدون و نوروز جم و که شادی سترده از جهان نام جشن
 جامه از شبست بر تخت خویش و شستند شاهان سر افکنده پیش و یعنی بنا بر نمودن
 همچو جشن فریدونی و نوروز جمشید که شادی از محیف جهان نام غم تراشیده بود
 اسکندر بر تخت خویش نشست و شاهان دیگر که در تخت او سر افکنده نشستند
 نو ازندگان از می و در و جام و بر آراسته دست مجلس تمام و نو ازندگان

مراد از ساقی و مخفی و دست یعنی مسند و سامان مجلس که مراحمی و پیاله و انواع عطریات
و میوه و سازهای غنای باشد + می و نوش و نوشابه چون شراب + عروسان بگردش
کردند + بدان فحله اسکندر فلیقوس + نکرد اتفاقی پسندین عروس + یکی آنکه خود بود
پرمیزگار + دیگر در حرم گردنوان شکار + یعنی نظر نکردن سکندر بدو محبت بود اول خود
پرمیزگار بود پس بر زن بیگانه نظر بشهرت نکرده + دوم آنکه در حرم کعبه شکار کردن روا
نیست + یکایک همه شکار از حرم او + نگشتند بگذره رازرم او + یکایک یعنی
یکبیک است یعنی همه شکار بسبب مرم اسکندر مقدار یک ذره از جاده پاس آرزوم او
تجاوز نه نمودند و آرزوم اینجا یعنی شوکت و عظمت است + هو اسرد و خرگاه خورشید
گرم + زمین خشک و بالین بشید نرم + خرگاه خورشید عبارت از
مکان سکندر باشد و زمین خشک باعتبار زنباریدن باران بود و بالین همیشه
اشارت به مسند اسکندر محال آنکه هوا بپا عشت زمستان سرد و خرگاه اسکندر که سردی
را در آن مدخلی نبود گرم و زمین خشک و بالین سکندر نرم بود + بدون رفت از
چاه و لو آفتاب + بجای هر رفتن سوی حوض آب + مراد از چاه و لو برج دولت
و از حوض آب برج حوت بنا سبت ماهی یعنی آفتاب از چاه و لو برآمده بکوت
رسیده بود + درم بر درم کیسه کوه و شخ + گره بسته چون پشت ماهی زنج + اگر
کوه و شخ بوا و عطف بود درین صورت شخ مخفف شاخ باشد یا شخ یعنی زمین سخت
بود و اگر کوه شخ بوا و عطف بود پس یعنی سخت خواهد بود یعنی کوه و زمین سخت از
کثرت برف مانند پشت ماهی بصورت فلس بسته شده بود + دم دم فروگیر چون شمشیر
گرگ + شده کارگر گینه دوزان بزرگ + دم اول یعنی آتش افروزی که طبیعت
کله آدمی بسازند و آب در آن پر کنند و در کنار اندک آتش نهند پس از سوراخها
بینی آن بخاری تابش رسد و آتش افروخته گردد و آن از مخترعات جالینوس است
و دوم یعنی دم آهنگران که بان آتش افروزند و سوم یعنی سرما و باد و برف همه آتشی
باشد و نزد خان آرزو معنی سوم چنان است یعنی شدت باد و سرما دم آدم را فرو گیرد

چنانکه از دیدن چشم گرگ مصیبت زده و دم گرفته میشود و حق آنکه هر سه معنی در اینجا مناسب است
یعنی شدت و برودت سرما باین حد بود که دم با آن آتش افزوی دم خود را فرو گرفته
بود و کار گرگینه دوزی با آنکه پیشه از دل بود شرافت و عزت بهمرسانیده بود و سرین
گوزن و کفکاه گور و بهیلوی شیران در آورده زور و یعنی سرین گوزن و کفل گور
بر بهیلوی شیران زور میکردند یعنی بسبب شدت برف در بهیلوی شیران می خزیدند و در
سجوا سی امتیاز دوست و دشمن بود و کباب تر از زران آهوی تر و نمک رنجته آب
بر جگر و این صفت دو معنی دارد یکی موافق قدما و آن اینکه کباب تر عبارتست
از برف و آهوی تر از ابر سفید و سیاه و نمک در جگر رنجتن کنایه است
از آزار کردن یعنی برقی که از ابر می بارید نمک در جگر آب میرنجت و باریدن ابر بر رنجتن
نمک مشابیهست دارد و دوم موافق متأخرین و آن چنان است که کباب تر رنجتن
و نرمی که از زران آهوساخته بودند سجدی نرم بود که از رشک ملائکت آن در جگر آب
نمک زده بود و ز باریدن ابر کا فوز بار و سمن رسته از دستهای چنار و ابر
کا فوز بار را بر یک برف بارد یعنی شدت بارش برف بنوعی بود که از پنجه چنار هم
سمن پیدا شد یعنی برف بزرگ چنار منجمد شده صورت سمن پیدا نمود و بنفشه نکرده
سر غنچه تیز و چو برگ بهار آسمان برف ریز و غنچه بنفشه وقت شگفتن سر تیز میشود
یعنی بنفشه هم غنچه را سر تیز نکرده بود چرا که آسمان مانند برگ بهاری برف ریز
مینمود و درخت گل از باد آبتنی و شکم کرده پر بچه رستنی و مراد از باد آبتنی
بادی باشد که درخت بسبب آن بارور شود لیکن هنوز وقت آوردن بار نیست
بلکه وقت سبزه و گل است اما بجز میتوان گفت یعنی درخت از باد حمل شکم خود را
پیر بچه رستنی کرده و دهن ناکشاده لب آگبیر و که آید لب سبزه را بوی شیر
آگبیر گوئی که آب باران در آن جمع شود یعنی هنوز دهن آگبیر از برف ناکشاده بود و
زیر برف بود بنا بر آن از سبزه نوریسته بوی شیرینی آمد یعنی اگر آگبیر دهن می کشاد
از لب سبزه بوی شیرینی آمد و بوی شیر آمدن کنایه از تازه متولد شدن است

و بعضی دهن کشودن عبارت از سوال کردن گفته اند و بوی شیر آمدن کنایه است از طغیانی
 و طفل حاجت کسی را روانه اند کرد و بر لب حوض سبزه میروید و اگر نباشد از دیگر جا آورده
 بر کن تران می نشانند و حاصل آنکه حوض زینت و زیور خود از سبزه نگرده زیرا که هنوز از
 سبزه طفل بوی دهن روانی از طفل نمیتواند شد + صبا بلبلان را دیده و دل + زنا محرومان
 روی پوشیده گل + **و گل دریدن** کنایه از منع آواز کردن است و هر دو مصرعه
 عملی است در اول حال بلبل است و در دیگر احوال گل یعنی صبا در سابق بشکافتن
 کلام بلبلان را بشنود می آورد حالا برخلاف آن عمل نموده از آواز باز داشت و حال گل
 آنکه از زنا محرومان باغ که زناغ و زغن باشند ببارف و باد خروانی روی خود را پوشیده +
 شده بلبله بلبل انجمن + **چو کبک دری** تمثیل در دهن + **بلبله** یعنی مرچی است
 بعضی معنی کوزه لوله دار نوشته اند + زرخسار می خوارگان رنگ می + بهر گوشه
 گل بر آورد خوی + یعنی رنگ می سبب خوبی زرخسار میخوارگان از هر طرف گل عرق
 خجالت بر آورد پس گلاب که هر طرف بنظر می آید گلاب نیست عرق خجالت گلی است
 که سبب خوبی زرخسار میخوارگان بر آمد + بعد از شب دوش فرمود شاه + که آتش
 فروزند در بزمگاه + بر آراست از زینت و زر و زینب + چو باغ از مه محبس و لغیرب +
 درو آتشی چون گل افروخته + گل از رشک آن گلستان سوخته + شده خار از آتش
 چو گل زرد است + نه چون خار زشت آتش پرست + **زر گل** زردی که در میان
 گل باشد و زر بدست شدن کنایه از منتفع گردیدن و انتفاع یافتن است +
 مراد از خار میوه است چو اکثر درخت خار دارد بکار میوه آید و حاصل آنکه خار سبب آتش
 چون گل زرد است بود یعنی میوه در آن بزم انتفاع یافته بود از جهت آنکه در کار نیک
 صرف شده نه مثل میوه زشت آتش پرست که متفرگشت و چون میوه را شخصی نمی چسباند
 قرار داده نسبت انتفاع و تفرر بدو درست باشد و نفع و ضرر باعتبار آنکه چون در کار
 نیکی و بدی صرف گشته گو یا منتفع و متضرر گشته + بشکین ز گل آتش لاله رنگ +
 در افتاد چون عکس گوهر بنگ + **ز گل** بجان فارسی انگشت و مراد از

مشک سنگ خارا سیاه است و از عکس مراد بر تو یعنی آتش سرخ رنگ در گال
چنان بود که گویا بر تو عمل و یا قوت بر سنگ سیاه افتاده + با آتش بران شود
مشک سنج + چو مار سیه بود بر کان گنج + مراد از شوشه زغال چسبیده است
که مانند پشته ساخته بر آتش گذارند چنانکه در منقلها دیده میشود و گنج عبارت از آتش
یعنی بر آتش توده نکشت مانند مار سیاهی است بر گنج + زیر حمیتی داده پیر محوس +
سواد حبش را بتاراج محوس + پیر حمیتی برای نعل و مراد از پیر محوس آتش
افروزست و سواد حبش کنایه از زغال سیاهست و بتاراج محوس
و ادان عبارت از سوختن زغال و برافروختن آن باشد + زهند و ستان آمده
چون زنده بهر جو که ز سوخته خرنه + خان آرد و گوید که در اینجا مراد از جوزن
زگالی است که چون در آتش افتد آوازی از آن بر آید و شرارها از آن منتشر گردد
ومی توان گفت که مراد از **هند و ستان** دکان زغال فروشن باشد
نه زغال و جوزن یعنی ساحرست و آن کنایه باشد از منقل افروز و جوزن عبارت
از انداختن زغال بود و منقل یعنی آتش افروز آن محفل ساحری بود که از دکان زغال
فروشن آمده بهر جو که زنده یعنی بهر نکستی که انداخت و منقل خرمن آتش افروخت
منقلی از غوان کشته بر جای جو + بنفشه دروده بوقت درو + منع بالضم آتش پست
و اینجا مراد از آتش افروزست و جای جو آتشدان و منقل و بنفشه عبارت
از دود یا خاکستری که اندک سیاهی داشته باشد یعنی آتش افروز بجای جو از غوان
کشته ای آتش افروخته و در وقت درو بنفشه دروده یعنی دود
پدید آمده یا خاکستر مذکور بر آورده و یعنی گفته اند که مراد از منع زغال سازست
که کار او مهم آتش افروزی است و آتش را در زمین دفن کنند تا آتش زغال گردد
پس گویا زعفران با از غوان کشته و بنفشه دروده + سیاهی بماند زان برده مشک
بدل کرده باشد و بنفشه زده خشک + سیاه کنایه از زغال فروشن و ماندران
عبارت از منقل است و از مشک سیاهی زغال و از شوشه در آتش

خشک از بغیش و خالص است و بعضی گویند مراد از سیاهی بیای مجهول همان زغال است
 پس از مشک نیز ذات زغال مراد باشد بنا بر اعتباری که به چین کرده است
 ترکناز و سموری به پرتاسی کرده باز و مراد از حسن منقل صینی است که در محافل
 سلاطین باشد و بعضی مراد از چین منقلی داشته اند که گشت سفید باشد و مراد از سقلا
 آتش است و سقلا نام ولایتی است از ترکستان که مردم اینجا سرخ رنگ شوند و
 پرتاس معرب پرتاس است که بالفتح نام پهلوانی و ولایتی از مدروس است و
 در قاموس بالضم نام گروهی که بلاد ایشان به بلاد روم پیوسته و بعضی گفته اند که
 پرتاس نام جامه خست و آن خطاست بلکه معنی پوستین است که از ولایت پرتاس
 آرند و معنی بیت آنکه آتش که بمقل رفت سیاهی زغال را که سمور عبارت از آن است
 این شخص پرتاسی که سرخ و سفید باشد باز کرده بر آورده و پوستین باز کردن
 عبارت از بیان کردن است پس سرخ کردن زغال گویا بر آوردن پوستین سیاه
 از پرتاسی و زیند و زنی خانه پر خون شده و همه آن بوش طبر خون شده و
 چونکه در هند و سستان سمور رواج دارد زغال را به **وزن** فرموده و بعضی طلسم
 چنان است که چون آنرا ساخته چراغ روشن کنند خانه تمام پر خون نماید و مراد از
آبنوس زغال است و از **طبر خون** آتش دان و طبر خون در لغت چوبی است
 سرخ رنگ و بعضی گویند سندان سرخ است و ضمیر آن بوشش راجع است بسوس خانه
 و بطرف هند وزن راجع کردن تکلف است و بلالی بر آورد آواز خوش و صلا داد
 در روم و خود در حبش و **بلال** با کسر نام مؤذن حضرت رسالت پناه علیه السلام
 و مراد از واکشت است چه حضرت بلال سیاه رنگ بوده اند و کنایه از روم یعنی
 آتش دان و بعضی محاسن کنند گرفته اند و از حبش اشارت بطرف قوده زغال
 و در بودن زغال در حبش و رسیدن آوردن آن به روم لطیف بسیار است زیرا که بلال
 مؤذن بود و زغال وقت سوختن آواز میکند بعضی از بلال منقل افروز را داده نموده اند
 و آواز خوش اشارت بافرازی است که آتش فروزان در وقت افروختن آتش

بالکان خوب سرایند و صلا آوازیکه برای طلب طعام کنند یعنی آن منقل افروز بلالی بوده که آواز
 خوش برمی آورد طر ف آنکه خود در صبحش بوده یعنی در انبار زغال بوده و با آواز خود در آتش صلا
 میداد و بر آواز او زنگی قیرگون و کشاده زدل زهره در دیده خون و زنگی
قیرگون نیزم نیم سوخته که اندک رطوبت داشته باشد و نیزمیکه در آن رطوبت بود
 سوختن آن دود بسیار میشود پس مراد از زهره **کشادون** گریستن باشد و ضمیر او
 عاید بسوی بلال بود یعنی بر آواز خوش بلال نیزم نیم سوخته از دل خود زهره کشاده
 ای بگریه درآمده و از دیده خون که سرخی آتش باشد روان کرده و بعضی مراد
 از زنگی قیرگون زغال گرفته اند و از دیده خون شعله آتش و دیرمی قلم رسته آتش
 او و قلمهای مشکین در گشت او و خان آرزو گوید که مراد از دیرم اینجا محبوس
قلم از پشت او رسته عبارتست از دست او و قلمهای مشکین
 عبارتست از زغالها و بعضی مراد از قلم آلت آهنی که در منقل وصل کنند اراده نمودند
 و این قریب است بمراد او خان آرزو و بعضی شرح نوشته اند که مراد از قلم پای نجر بود
 چه پشت نجر است که بجز زمین بود و روی نجر آنکه در و آتش است و حاصل آنکه بجز
 دیرمی بوده که رستن و پیدا شدن قلم از پشتی و معاونت او شده و اگر دی امانت
 قلم نیکر دنام قلم در دفتر کسی موجود نبودی و ظاهر است که نجر از طرف پشت او نکل
 کرده و نشسته جو امر و اطلس و زوش و زفا کستر پیرزن درع پوشش و این
 تعریف نیزم است و اطلس و زوشی آن بر آتی و درخشندگی آتش است و پیرزن
 عبارت از نجر است و بعضی گفته اند جو امر و عبارت از سخی است و اطلس و زوش
 مراد از آتش افروز و سخاوت او باعتبار دادن آتش بهر کس است و پیرزن مراد
 از آتش که در وقت سرما ضعیف شود و درع پوششی آن باعتبار آلودگی
 خاکستر است یعنی آن منقل افروز جو امر و زفا کستر پیرزن که آتش با غدد درع پوشیده بود
 زهر بلا سی رسن تافته و بجای پلاس طلسم تافته و خان آرزو گفته که مراد از
رسن تافی در اینجا آوردن دود است که امثال او و پیچ و تاب در دیرم

نوعی باشد از جانیست که کلی عبارت از آن است و فاعل این نیز جوهر دست که مراد
از آن نیز هم است و بافتن **اطلس** مشتعل و روشن شدن است و بعضی گفته اند
که مضمون بیت حالیه است و فاعل آن اطلس فروش یعنی طرفه کاری است که آن
اطلس فروش سامان پلاس بافی که انگشت باشد میا داشت و بوقت بافتن بجای
پلاس اطلس که عبارتست از آتش میبافت + چو در کوره مرد آسیرگر + فرو برد
آهن بر آوردن + **کوره** عبارتست از منقل و **فرو بردن** آهن انداختن
ذغال باشد و بر آوردن **درون** زرنکنا پیست از سرخ شده بر آوردن و بعضی نقل
چو برای تشبیه گفته اند یعنی وقوع این عمل از آن منقل افروز چنان می نمود که مرد
آسیرگر در کوره آتش آهن تیره را فرو برد و بوقت بر آوردن زرنکنا بر آورد +
شراره که آسیرگر ساخته + زهر سو بدامن زرنکناخته + آسیرگر را باضافت
یعنی شراره که کیمیای هر طرف بدامن زرنکناخته نسبت شراره بدامن از آن است
که آتش را بدامن افروزند و بسبب آن شراره از آتش بر می آید و بر رسیدن آن
شراره بدامن میسوزد و این حالت را سحالت مذکور تشبیه داده + بخار از بر شعله
آید + چو بر سرخ گل شعر نیلوفر + **بخار** را باضمم آنچه از آب و آتش بر آید
مثل دود یعنی دود بر شعله آتش چنان مینماید که بر سرخ گل شعر نیلگون افتاده +
سفالی بر سجان بر آراسته + بر سجان از پیشها خاسته + این تعریف منقل است
و **ر سجان** مراد از گل است و از **ر سجان** در مصرع دوم شاه سپهر غم است
که شگوفه آن رنگ سیاه دارد پس مراد از آن سیاهی است یعنی منقل سفالی
بود که بگل بر آراسته و آن ر سجان سیاهی از پیشها و جنگلهای پدید آمده بود و بعضی
خواستۀ قافیه آراسته را بواجو خوانده اند و گفته اند که یعنی خواسته شده است
و مراد از ر سجان اول شاه سپهر غم است و حاصل مصرع دوم آنکه ذغال باغرا از تو قهر
بر تبه ر سجان رسیده بود و از پیشهای دور و مقامهای بعید در شهر طلب کرده شده
و غرض آنکه مانند گل و ر سجان در منقل جا داده بودند و مدافعه داشتند و بعضی ر سجان

بنون نفی گفته اند یعنی آن منقل بر آتش سفالی بود که بگلهای آتش آراسته بودند لکن نه
 آن گلهای که از همیشه خیزند بلکه بگلهای سرخیکه بزرگهای آتش باشند و نه آتش نکل باغ
 جمشید بود و کلیچه بر خوان خورشید بود و لفظ **سرخ** مأخوذ از سجن است یعنی طبع
 خورشید بدان آتش سخته میشد و فروزنده گوهر نیک و بد و رفیق مغ و مونس
 پیر بد و یعنی در تاریکی روشن کننده گوهر نیک و بد است و یار آتش پرست و یاری منده
 خادم آتش پرست و شگفته گل خوردا و خارب و بیدار تازه بگوهر کهن
 یعنی آتش مثل شگفته گلی بود و حال آنکه خورش او خارب بود و خان آرزو گوید که صحیح
 خرد بی و او یعنی کوپست یعنی گل کوچک از خارب ساخته و آن گل بیدار تازه بود
 و فی حد ذاته کمنه و قدیم زیرا که دوات جوهر کمنه است و مراد از **گل شگفته**
 آتش است و ترخم سراسرانی تپی مایگان و پیام آور دیک همسایگان و این نیز
 صفت آتش است یعنی آواز سوختن آتش ترخم است برای مفلسان که از هر جا که شمرند
 آرزو نموده آید از شمارند چه اگر سوختن آتش برای سجن طعام باشد و نیز پیام آورنده
 دیک همسایگان است که بسبب آواز آن معلوم میشود که در خانه همسایه دیک سخته
 میشود و بعضی گویند پیام آوری آتش بسبب سرداغ است که بهندی آرزو بجا خواهد
 ترنگار ترنگی که از ساز او و از نذر زشتی آواز او و مراد از **ترنگا ترنگ**
 آواز است یعنی آوازی که از ساز او برآمد بهتر از کتاب نذر زشت آواز او است و تجویز
 حذف و او در میان نذر زشت و آواز نمودن تحلف محض است و بدین زندگی
 آتش زنده سوز و برافروخته شاه گیتی فروز و زندگی عبارتست از افروخته
 ماندن آتش و نذر و سوز عبارتست از کفر و نذر کتابی است مدین آتش پرستی
 و این بیت و بیت آینده قطعه بند است و چو برگ گل سرخ بر شاخ سرو و بروگاه
 دراج و گاه تدر و **شاخ سرو** کنایه است از دکان یعنی بدین روشنی که شاخ
 آتش افروخته همچو برگ گل سرخ بود بر شاخ سرو و بران شاخ گاه دراج بود و گاهی
 تدر و دین برود کنایه از مرغ کباب است و زبیده چنانکه برافروخته و بروکبک

نالنده چون فاخته * پس در میان و مراد از چنان شعله آتش است و از کباب نالنده
 مرغ کباب یعنی شعله آتش گویا چناری بود از مرغان و کباب پروانه فاخته نالنده بود *
 اگر پای بط بر سر آرد چنان * برو سینه بط زند زیر زار * تر از دریا یعنی بسیار چون بط
 جانور آبی است که بر درختان کم نشیند پس خواجه علیه الرحمه میفرماید که بالفرض اگر چنان
 اتفاق افتد که بر سر چناری پای بطی جای گیرد برو سینه بط آواز خرن بسیار زند *
 تن بط بود در خور آگیر * چو بر آتش آری بر آرد نفیر * دران باغ مرغان بچوش آمده *
 ز هر یک دگرگون خوش آمده * ستازن بر آورد بانگ سرود * سرود نو آئین
 تراز صد درود * **ستابک** اول مخفف ستار و حاصل معنی آنکه معنی سرودی کرد
 که تازه تراز ستایش و نیایش باشد و چون ستایش خوش باشد چنین فرموده *
 جگر با بخون رنگ یافته * نمک را از حسرت جگر تافته * **بخون** در معنی در خون
 و باز آمده یعنی جگر با سبب آن نغمه در خون سوزی یافته که نمک را از حسرت آن سوز
 جگر تافته شد * شکر پاره بانوک دندان بر از * شکر خورده را کرده دندان در از *
 و در بعضی نسخ شکر پوره است حق نیست که شکر پاره و شکر پوره یکی است چنانکه صاحب
 رشیدی گفته و آن شیرینی است که از شکر سازند و آنرا شکر قلم نیز گویند و پیرانه
 بودن کنایه از گفتن ناز است و این عبارتست از تراکت شیرینی مذکور که آوازش
 بسیار آهسته بود در زیر دندان و دندان در از نمودن کنایه است از حریف
 ساختن * کباب تر و بوی افزا خشک * ایا پای پرورده با بوی مشک کباب
 کباب تازه و بوی افزا در وی گرم که در طعام کنند مثل قرفل داغی و زیره و غیره
 معنی آبل گویند و نه گرم صاف که و لفظ خشک اگر چه بمعنی خالص است لیکن اینجا بمقابل
 تر واقع شده و در طلب دخل ندارد * ز آچار را آنچه باشد عزیز * ترنج و بهمه و نار و
 نارنج نیز * قنار نیست که این مصراع بیان میوه یاست و بیان مصراع اول نیست
 چه معروف نیست که آچار از انار سازند * معنی چه زهره بر مشکی * مرا می خوشند
 چون مشتری * تشبیه مرا می مشتری باعتبار خوشندگی مرا می مذکور است

به کلگون کلابی دلاویزتر + نشانه جهان از جهان در دست + مراد از کلاب کلگون
 شراب سرخ مغنیرست و شراب برای رفع درد سر در حالت غار بکار آید بدانکه در بعضی نسخ جهان
 در جهان واقع است و این بی تکلف درست است و فاعل آن صراحی است که در پیشانی بق
 گذشته و در اکثر نسخ جهان از جهان است و این صورت از جهان اول زمانه و از جهان
 و مایل مجلس که بسیار کس بودند اراده کنند و این اشارتست تا آنکه در مجلس سکندر
 تمام اهل جهان که با حاضر بودند + همه بچته بودند یاران تمام + بجز باده کو در میان
 بود خام + **بچته** اینجا بمعنی هوشیار و لفظ **خام** بمعنی خالص و ابهام بمعنی دیگر
 هم ساز آهنگها نرم غیر + بجز باده کا سنگ او بود تیر + سکندر زمستی شده بنخواب
 روان آب در چنگ چنگی چو آب + **چنگ** اول ساز معروف و دوم بمعنی دست
 و نسبت روانی بچنگ مجازست از قبیل جری النهر و مراد از آن آواز چنگ است
 و تشبیه باب در نرمی و ملائمت است + می و مرغ و ریحان و آواز چنگ + بتی تنگ
 چشم اندر آغوش تنگ + و در بعضی می سرخ واقع است و موافق نسخ اول مراد از
 صرخ کباب است و از ریحان خوشبو نه گل زیرا که موسم خزان بود و **شک**
چشم صفت معشوق ازین جهت است که بظرف کسی میل نکند و بکن خود مشغول
 باشد با از محبت میا بود یا آنکه بر حال خود نظر داشته باشند چنانکه در کلام کریم در
 صفت حوران بهشتی (دوین قمارات اطراف) واقع شده ای زانیکه نظر از شوهر خود
 درنگ دارند کما فی النصراح + کسی کاین مرادش میسر بود + گردش حجم نباشد سکندر بود +
 در بعضی نسخ چنانکه در متن مذکور است آمده حاصلش آنکه اگر بر تبه حجم برسد مرتبه سکندر
 خود دور و مراد از **حجم** حضرت سلیمان است که بر اتب به از سکندر بود و در بعضی نسخ
 گردش از نباشد سکندر بود + و در صورت لفظ اگر بمعنی اگر چه خواهد شد و آن در مقام
 بسیار آمده و معنی چنین خواهد شد که اگر چه نذر سکندر است و در بعضی نسخ چنین است
 خواهد و پادشاه سکندر بود + و معنی این ظاهر است و این بیت مقوله شاعر علیه الرحمة است
 بیاد شهان مشتری پیکران + پوزهره کعبند رطل گر ان + یا و بمعنی مشغول

و تشبیه زهره در سر و سرانی و دلفریبی است + چو یک ناله از روز روشن گذشت چو یک
نیمه راه را در نوشت + بفرمود شه بار قیباں گنج + کنند از پی میمان پای رنج +
پای رنج بمعنی پای مردست که عوض محنت بآن کسی دهند و بعضی گویند اسی رنج
آنچه بجهان گذرانده شود از نقد و جنس سوای طعام بقرب آنکه عوض نقد بکشدین
و قدم رنج فرمودن شماست + ز روز یور آرند خوارها + ز سیف و راس شتر بارها
ز جنس حبش خادمی نیز چند + بدیدار نیکو بالا بلند + نسبی نافه مشک و دیبای نقره +
که ایشان فزوده شود هوش و مغر + ز مردگینهای با آب و رنگ + دروعلی پیروزه
بی وزن و سنگ + یکی تاج زرین ز مردنگار + برآموده از لؤلؤی شاهوار +
پرنده مکمل بیا قوت و در + همه ورزش از مشک و کافور پر + و در بعضی نسخ بجای
مشک و کافور که کافور واقع است و مراد از آن مطلق خوشبوی است یعنی آنجا که
خوشبو کرده بودند چنانکه در سهندستان رسم است که عطر بجای مالند + معماری و
اشترت برای زر + معماری کشان جمله ندین گم + هر ا بمعنی مطلق ساخت نیست
اسب و اشترست و **عماری کشان** خادمان + چنین زیور نقره هر فشان +
به نوشابه دادند زیور کشان + مراد از زیور کشان سخویله اران جواهر خانه
و توکلخانه است + بوسید نوشابه قشرب شاه + چو قشرب خورشید نشسته
ماه + جدا گانه از بهر هر یک + بفرمود پیر دامن زیور + باید از ده هر کس
چیز داد + بپوشیدشان بردنی نیز داد + **پوشیدن** بمعنی پوشانیدن نیز آمده
بجای یعنی بآنها هم جامه یا پوشانید و هم جامه داد سوای جامه پوشیدن که بخانه
خود بردند + پر یکپره بآن پیری پیکران + شدند از بس گنج گوهر گران +
لفظ یا در اینجا بمعنی مع است و لهذا و شدند بصیغه جمع در مصراع دوم واقع شده
یعنی مجموع پر یکپره که نوشابه است و پیری پیکران که کنیزان بودند از بسیاری رنج
گوهر گران آمدند + زمین بوسه دادند بر شکر شاه + بخرم دلی برگرفتند راه +
ای روان شدند + از آن کان گوهر گراست آمدند + چو گنج روان باز جای آمدند +

مراد از کان درگاه سکنده است و مراد از گوهر گرامی مجازاً حاصل کننده گوهر است *
 بیاساقی آن سبزشنگرف گون * که عکسش در آرد سیاب خون به نسبت سبزه در
 گوارائی و جزو بدن است و لهذا در مصرعه دوم گفته که عکس او در سیاب خون بهر سائیده
 درین بیان کمال سرخی شراب است * مین ده که سیاب گون گشته ام به سیاب چون
 ناخن رشته ام * مراد از سیاب گون مضطربست و مراد از سیاب اضطراب بادران
 مفید ظرفیه یعنی آن سبزشنگرف گون که سیاب از عکس او رنگین شود مین ده که مضطربم
 اضطراب مانند ناخن در رشته ام یعنی مانند ناخنیکه در رشته سحیده باشند همچنان در بندم حیرانم

داستان فتن سکنده باب ابواب پنهان کردن گنجها از دین ساطعین است

بر انغم من ای همت صبح خیز * که گنج سخن را کنم زیرین * همت قصد دل چون زاهد عابد
 بوقت صبح بیدار باشند لهذا همت خود را بصفت صبح خیز یاد کرده یعنی ای همت صبح خیز من
 بران غم هستم که گنج سخن خود را پراکنده سازم و انتشار دهم * بزرین سخن گوهر آرم
 سبک * بر زیر دستان در آرم سبک * خان آرزو گفته که بزرین تصحیف کاتبان
 و صحیح برد سخن است و معنی مصراع دوم آنکه آنها را که زرا خدا میداند و کشا دکارها و
 این دانند سنگسارند مست غایم * که از روز بهره که آرد بدست * که دارای دین را
 کند زیر دست * خان آرزو گفته که این بیت الحاقی است زیرا که ربط از سابق و لاحق
 ندارد و نه قافیه آن صحیح است چه هر دو با لفظ دست واقع شده و بعضی توجیه کرده اند
 که جمله که آرد بدست بیان زور و بهره باشد و دارای دین بیان بود از هر چیزیکه بدست
 آوردن آن مستعد بود و زور و بهره آن را محال دانند یعنی که از روز بهره است که بدست
 آرد و قادر شود که دارای دین را شکست رساند و احتمال دارد که از روز بهره که آرد بدست
 هر دو جمله استفهامیه باشند معنی یک معنی و کلام مبنی تفسیر بود و مصراع دوم امر موعظه
 بالاستفهام معنی که از روز بهره است و که میتواند که بدست آرد این امر را که دارای دین
 زیر دست سازد و دارای دین اشارت است بآنکه من بطرف همت و دارای دینم و نمودار

(محمّد بن یحییٰ و گاه یحییٰ) بخلاف دارای مشهور که بهره از دین نداشت و از دست سکندر شکست یافت
 و در بعضی نسخ از آغاز داستان تا اینجا باین طوری افتخار بر اعم من اعی همت صبح خیز که موج
 سخن را کنم گنج ریز + معنی مصراع دوم آنکه موج سخن را گنج ریز کنم و بلیقه استعدا خود
 گنج افریدست آرم چنانکه میگوید + بزرین سخن گوهر آرم بچنگ + سر نرد پستان در
 آرم بنگ + **ز رزم پستان** یعنی محتاجان ز زمین بوسیده سخنهای خوب بچنان
 متول بهم رسانم که سر محتاجان ز رزم بجزرت آن بنگ در آرم ای دلیل و خوار کنم +
 ز ران زور و زهر مگر آرد بدست + که دارای دین را کند زیر دست + از اینجا انتقال
 از مضمون سابق یعنی این چه خیال است که بنحی طردارم چه ز ران آفتد زور و قدرت کجا
 که مرا که صاحب دین و دارای زهد و پر پیوسته ز پرست نماید یعنی زور ترا زوی عقل من
 وزن یک بخوندار پس چگونه طالب ز با شمع انتی + ز ران زهر مقصود زیور بود +
 چون بندش کنی بندی از رزم بود + حاصلش اینکه مقصود از رزم حاجت روائی است و در
 صد و فراهم آوردن و جمع نمودن آن موجب ایذا و رسوائی است + تو آنکه چو باشد
 ز ریش بر خاک + ز دزدان بود روز و شب ترسناک + تهیدست کاندیشه زر کند +
 تمنای گنجش تو آنکه کند + چو از رزم تناسی ز ریش تر + تو آنکه تر آنکس که درویش تر +
 جهان آسنان شد که درویش راست + که هم خوشی را و هم خویش راست + یعنی جهان
 گویا حصه درویشی است نه حصه غنی زیرا که هم خود متمتع میشود و هم بصاحب حقوق خود میخشد +
 شب و روز خوش می خورد بی هراس + نه از شکم بیم و نه از دزد پاس + مفعول می خورد
 که جهان است محزون است + فراوان خزینه فراوان نعمت است + کم اندوه آن را که
 دنیا کم است + گذارند که عقد گوهر نشان + چنان داد و دان کان گوهر نشان +
 عقد گوهر نشان مراد از قصه سکندر یا مطلق قصه و کان گوهر ذات
 اسکندر + که چون کرد سالار بشید بهوش + می چند بر یاد نوشابه نوش + بریجان
 ریحانی دلفروز + لبر بر دبا خروان چند روز + مراد از ریحانی شراب
 مغرکست و از ریحان خوشبوی و در بعضی نسخ در میان ریحان و ریحانی واد

دیده شده درین صورت مراد از ریحان گل است و از ریحانی شراب و درین محال نظر است
 چه موسم گل نبود که از ریحان گل مراد باشد و یکی روز شست بر غم کار و بساط
 بر آست چون نو بهار و حصاری چنان را بختن بر کشید و که انجم در آن برج شد ناپدید
 برج عبارت از مجلس و ناپدید شدن انجم باعتبار روشنی بزم است
 گراخیگان سپه را بخواند و گرامی کنان هر یکی را نشانند و شدند انجم کارداران
 دهر و زفر نیک شه بر گرفتند بهر شدند انجم ای جمع شدند و شه از
 قصه آرزوهای خویش و سخنهای هر دستی آورد پیش و که دوشم چنان در دل
 آمد هوس و که جز با شما برینا رم نفس و به نیروی رانی شامه ان و جهان را
 به بنیم کران تا کران و سوی روم ازین پیش بودم پیچ و عنان مراد اذان
 چرخ پیچ و یعنی سابق بخاطر داشتم که از اینجا بروم مراجعت غایم حالا عنان غم
 اذان اراده باز داشت و بر آنم که با جملگی مرز و بوم و بگردم پس انگه شوم سو
 روم و در آباد و ویران نشست آورم و همه ملک عالم بدست آورم و کنم
 دست پیچی به سنجایان و زخم سکه بر سیم سقلا بیان و یعنی قوتی بابل سنجاب کنم
 و سکه خود را بر سیم اهل سقلاب زخم و اجرای حکم خود غایم و بهر مرز و کشور که گردد
 زمی است و به بنیم که خوشدل کدام آدمی است و در بعضی نسخ گرد می است و در بعضی
 هر کشوری که زمی است اول بهتر است و توجیه نسخه دوم آنکه گر برای معامله یعنی اگر چه است
 یعنی بهر سرحد و هر کشور اگر چه زمین است و در ماهش تفاوتی نیست میخوام که سیر کنم
 که هیچ شخصی یافته میشود که دلش از غنهای دنیا خلاص یافته باشد و اذان خوشدل
 بهره یاجم مگر و که آهن باهن شود کارگر و یعنی بود که مرا اذان خوشدل بهره از سعادت
 حاصل آید چه آهن بر آهن عمل میکند و درین بیت دل خود را باهن تشبیه داده از جهت کم
 متاثر شدن و دل خورسند و راضی را نیز باهن تشبیه داده باعتبار بسیاری تاثیر در
 دل غیر و نخستین زامش ازین کو چگاه و بالبر و خواهم زدن بارگاه و نخستین
 است یعنی در خراش نخستین و ازین کو چگاه عبارتست از جایکه در اینجا

نیمه زده بودند و چون کوچ بسیار قریب بوده آنرا کوچگاه گفت و الهرز با لغتم نام کوچی است
 در آن کوچه مرغ در آیم بدشت + ز صحرای دریا کنم باز گشت + تخاشای دریای خزران کنم
 ز جریه برو گوهر افشان کنم + خزران یعنی خا و سکون زای مفعول نام ولایتی است
 و دریای خزران دریائست که آن ولایت بر کنار دریای مذکور واقع شده و در مصر دوم
 کنایت است بدان که بخوردن شراب در آن ملک گوهر افشانی کنم + چو موبد دارم
 بدریا کنار + کنم بقیه مرغ و ماهی شکار + به بنیم که تا غم چون آیدم + زمانه کجا
 رسنم آیدم + چه گویند هر یک درین داستان + که دولت نه پدید سر از راستان +
گویند خواه بصیغه خطاب باشد و خواه بصیغه غائب و جمع آوردن آن نظر بر لفظ هر
 که معنی جمع در آن ملحوظ است چه لفظ هر یک مفید معنی شمول است + زمین بوسه دارند
 یکسر سپاه + که تدبیر ما هست تدبیر شاه + و آید بصیغه جمع آورده بدین جهت
 که لفظ سپاه که مفرد است معنی جمع مفهومی میشود + کجا او نهد پای ما سر تهیم + ز فرمان
 شبه بر سر افسر بنیم + اگر آب و آتش کند جای ما + نگردد ز فرمان او راسی ما + اگر انداز
 از کوه ما را بنحاک + بقیتم و در دل نذاریم باک + ز شاه جهان راه برداشتن + ز ما
 خدمت شاه نگذاشتن + راه برداشتن یعنی سفر نمودن + شبه آسوده دل
 شد ز گفتارشان + و از شگری کرد بسیارشان + اکثر با لفظ شان در کلام
 استادان یعنی ایشان آمده است و هر دو جا درین بیت ازین قبیل است و در مصره اول
 لفظ شان بدون اصناف توان خواند و لفظ را که محذوف شده است بدل افشان
 باشد و در مصره دوم نیز موقوف الاخرست چه صفت مفعول مطلق محذوف است اس
 نوازش کرد نوازش کردن بسیار و شان مفعول به نوازش کردست + به پیچیده راه را
 به تنگی + کشا و از خزینه درستی + در بعضی نسخ به پیچیده واقع است و در بعضی نسخ
 به پیچیده واقع است اول کنایه باشد از طی کردن و قطع نمودن راه و دوم کنایه
 از پیچیدن و رفتن است و مال هر دو واحد است + غنی کرد که در نگشان را از گنج + ز گوهر
 شکر آمد برنج + جامه از چون دید که گنج زر + عظیمت گشان را گران گشت سر

در آن پیش بینی خرد پیشه کرد و که کجی ز چشم بدانند پیشه کرد و ظاهر نیست که خرد پیشه
 تمام فطری است مرکب بمعنی شخصیکه پیشه او خرد باشد درین صورت ضرورتست که کردن بمعنی
 شدن باشد و میتوان گفت که نسبت مجاز باشد یعنی تدبیر خرد را پیشه خود ساختن
 تقدیر کردن بمعنی مشهور باشد و زبس گنج و گوهر که در بار داشت و بهر جا که شد راه
 دشوار داشت و بکوه و بصحرای سختی و رنج و سپاهش بگردون کشیدند گنج و چو در
 خاطر آمد جهانجوی را که در چیز آرد گلین گوی را و حیر بمعنی حلقه است و مراد از آن
 احاطه و تصرفست و **گلین گوی** کنایه است از زمین و زمین را شود میل و منزل
 شناس و به تری و خشک رساند قیاس و بدانند جهان را از پست و بلند و دراز و
 چپ دست و پهنایش چند و زهر داد و بیداد آگاه شود و بر راه آرد آنرا که از ره شود و
 فرو شود از دهر بیدار را و رها نذر خون مردان را و مراد از **خون** در اینجا قتل
 و خون ریختن است و لفظ **آرا** بمعنی فارغ و خرم و شاد مجاز استعمل شده یعنی
 مرد میکه فارغ از بلا بودند و آنها را که در بلا افتاده باشند فارغ و خلاص سازد و
 بهر بیگانه حصار می کند و زهر سر انجام کاری کند و مراد از **سر انجام** روز
 قیامت و عاقبت است یعنی بجاییکه بیم و خطر باشد در اینجا حصار تعمیر نماید و از ساقط
 حصار مذکور منظور آنکه راه عاقبت خود پاک سازد و ز دوری در آن ره شانند و
 که دارد در دور و دور و هلاک و یعنی راه دور و دراز احتمال هلاک سازد و بناید که ضائع
 شود رنج او و شود روزی دشمنان گنج او و یعنی مبادا که محنت تحمل شده اند سفر
 ضائع گردد و بسبب گرانباری مال و متاع دشمن بر او غالب آید و مال را متصرف گردد و
 سپاه از غنیمت گرانبار دید و تبر سید چون گنج بسیار دید و یکی آنکه سیران گوی
 سنت و که ترسند زمینسان ستانند خست و یعنی خوف سکندر بد و هبت بوده یکی
 آنکه سیران ای دولتمندان بسیار کوشش در جنگ نکنند از جهت نگاهداشتن مال خود
 و گر هر که با سیزی آید جنگ و دوستی زند تیغ بر بوی رنگ و در بعضی مستعد بود
 زند تیغ را بید رنگ و واقع شده و معنی این ظاهرست و در کتب اول بوی بمعنی آید

و رنگ معنی مال یعنی دیگر و چه ترس این که بکس که با سیری و تمولی جنگ آرد بجان
 می نماید بر امید مال که غالب شده مال او را به برد و زفر زانگان آنسے پناه و صد و
 سیزده بود با او براه و مراد از آلکی پناه صاحب علم و حکمت است که علمی است از سده
 علم حکمی که الهی و طبیعی و ریاضی باشد و همه انجمن ساز و انجم شناس و به تدبیر بر شغل
 صاحب قیاس و ازین جمله در حضرت شهریار و بلیناس فرزانه بود اختیار و اختیار
 بمعنی گزیده و بهر کار زو چاره در خواستی و کزو کردن چاره بر خاستی و بمعنی فعل چاره
 از و پیدای شد و بعضی گردن بکاف فارسی گفته اند بمعنی آنکه از و کردن تدبیر بالاس
 گرفتن و زد شواربی راه و گنج چنان و سخن راند با کار سبج چنان و یای تنهایی
 گنج و سنج برای تعظیم و جواش چنان آمد از پیش بین و که شبه گنج پنهان کند درین
 زهر گواهی بهر گنج ان و طلسمی کند هر یک از خود نشان و بدان تا چو آیند از راه
 دور و بهر سبزه چاهی بر آرند نور و گواهی که برگنج خویش آورند و نمودار پیشینه
 پیش آورند و خان آرزو گفته که لفظ بدان در بدان سرزمین ظرف است و
 لفظ با برای علت غائی یعنی طلسمها را برای آن ساختند که بدان سرزمین چون از راه
 دور باز آیند از هر چاه و گنج ان گنج خود را بر آرند و بگیرند و بعضی معنی آن چنین نوشته اند
 که فائده این عمل آن بود تا هر گاه که از سفر باز آیند و گنجها بر آرند طلسم خود را بر صورت
 دعوی خود گواه آرند و شبه این رای را عالم آرای دید و سپه سالار مست درین
 رای دید و بریز زمین گنج را جای کرد و طلسمی بر آن گنج بر پای کرد و بفرمود تا هر گاه
 گنج بود و پنهان کرد که بر دشمن رنج بود و پراگنده هر یک در آن کوه و دشت و
 بگل گنج پوشید و خود باز گشت و جدا هر یکی بر سر مال خویش و بر تخت نشاند
 و تمثال خویش و چنان بود شب بازی روز کار و که شبه را در گون شد آموزگار
 ز بهجاری دیگر درآمد بروم و فرو ماند گنج اندران مرز و بوم و یعنی از انجمنه کاری زمان
 چنان اتفاق افتاد که سکندر وقت مراجعت از راه دیگر در روم آمد و آن گنجها
 مد فو نه را آسجا گشت و همان لشکرش را در پس هر یک بسازد بان گنج پنهان نیاید سازد

ز بس گنج پیدا که دریافتند به سوی گنج پوشیده نشناختند به چو در خانه فروم کردند جای
 ز شغل جهان در کشیدند پاسبی به در مصرعه دوم و او غلط محذوف به یکی دیر سنگین برافروختند
 به جمیع طاعت گشت یافتند به همه سخت گنج نامه که بود به بدارنده دیر دادند زود به که تا
 هر که او باشد ایزد پرست به ازان ناها گنجی آرد بدست به لفظ تا درین بیت بعد کاف
 ز اندست به هنوز اندران دیر دیرینه سال به بسی گنج نامه است ازان گنج و مال به
 کسانیکه اند راه خدمتگری به کنند آن صنمخانه را چاکری به ازان گنج نامه دهدشان یکی
 اگر بیش باشد و گرانگی به خان آرزو گفته که در آنم نسخه ازان گنج نامه دهندش یکی
 واقع است و آن ظاهر است بنامش زیرا که لفظ کسانیکه مبتد است و جمع پس افراد
 شین در مصرعه اول بیت اخیر که خبر است چگونه درست باشد درین صورت صحیح چنان
 بود که مذکور شد و فاعل دهدارنده دیرست و ظاهر در وقت نظامی علیه الرحمة آن عبادتخانه
 را کافران بتخانه قرار داده باشند لهذا خواجه علیه الرحمة اطلاق صنمخانه بران کرده
 والا سکندر ایزد پرست بوده به صنم پرست و بعضی گفته اند که از صنمخانه زیب و زینت مراد است
 بیابند و آن گنجی ان بشکند به دران گنج پانچ خود برکنند به مگر داد دولت مرا
 پای رنج به که پانچم فرود رفت ز عینان گنج به خواجه علیه الرحمة میفرماید که اقبال مرا
 هم پانچم دی عطا کرده که اینقدر گنج سخن یا که تو بین عبادت یافته ام به بیاساتی آن
 می که ناز آورد به جوانی دیدم باز آورد به ناز یعنی تنم و کامرانی است به بدین که این
 هر دو گم کرده ام به قناعت بخوناب ختم کرده ام به خوناب ختم مراد از شراب به

کشادن بسکند قلعه در که برزانیان نتوانند کشاد و فتح شدن دعای عالم

کسی که در نیکنامی زند به درین حلقه لاف غلامی زند به حلقه اشارت بدور که آسمان و
 در زدن طالب شدن معنی کسیکه طالب نیکنامی باشد درین حلقه ادبندگی حقیقی
 و تواضع با خلق مذاتعالی لاف زندای عمل کند درین لاف زدن یعنی عمل کردن
 به طبعی دعوی دروغ است به به نیکی چنان برورد نام خویش به که در نیک بیاید سرانجام خوش

یعنی نام خود را چنان به یکنامی پرورش دهد که میرکت آن عاقبت کار خود نیک بنید و بمشوبات یعنی
 فائز گردد و بدراع درگزینش و که آن درع باشد نه پیرایش و خان آرزو گوید که درع
 با لضم فوط که بگردن اندازند و در تنج یعنی پیراهن آورده درین صورت همزه دراع برای صفت
 باشد و کاف بیانیه یعنی چنان جامه پوشد که زره گردد نه پیراهن و قوسی یعنی گلاهِ زاهدان نوشته
 و نیز گفته که یعنی طره دستار استعمال نمایند برین تقدیر مراد از دراع لباس فقر باشد پس همزه آن
 برای تنگی باشد و کاف برای علت و چو میخواهی ای مرد نیکی پسند که نامی بزراری به نیکی بلند
 یکی جامه در یکنامی پوشش و به نیکی و گر جاهای فروش و یعنی ای مرد نیکی پسند اگر میخواهی
 که نامت به نیکی بر ند باید یک جامه در یکنامی پوشی و دیگر جامه که برای زیب و زینت
 به نیکی می فروخته باش و از خود در می ساز و خن آنکه نام آوری تنها در نیکی کردن نیست بلکه
 گذشتن است از زیب و زینت و اسباب دنیا هم و زیبایی که باشد ز مشکین حریر و پوشند
 مشک رانا گزیر و این بیت تشبیل بیت سابق است یعنی زیب و زینت در کار نیست مرد
 نیکو نام را چنانکه فروشنده مشک که عطریات فروشد جامه او بسبب دهنیت عطریات و
 رسیدن گرد سیاه گردد پس جامه هر کین و سیاه او را ضرر است و آرایش ظاهر
 باو نیاید پس قسم حاصل یکنامی است که او را زیب و زینت ظاهر می آید باشد و
 نه از نام نیکو دگر نام نیست و بد آنکس که نیکو سرا بخنام نیست و یعنی در جهان به از
 یکنامی دیگر نامی نیست و در مصرع ثانی ترفی می کنند و می گوید باید که نیکی و یکنامی تا آخر عمر
 بود و ازین جهان به یکنامی برود یعنی اگر یکنام را سرا بخنام از نیک باشد به است
 و اگر نباشد بدست معاذ الله و گذارنده این نو آیین خیال و دم از یکنامی نبرد
 ماه و سال و مراد از گذارنده راوی است و مراد از ان ذات شاعر علیه الرحمة
 و دم از یکنامی زدن کنایه از تو صیفت یکنامان کردن باشد یعنی را
 این قصه همیشه و صفت یکنامان گفتی اگر چه در ظاهر این معنی مربوط نمیشود و در آنجا
 گزینست با چنان قصه لیکن میتوان گفت که ایهات تهید و قصه را با هم مزوج نموده
 و این خالی از نزاکت نیست و سکندر که آن یکنامی نمود و بدان نام نیکی پسند کرد و معصود

نیکنامی نمودن کنایه است از نیکی کردن که آن سبب نیکنامی است و در مصرعه دوم
 نیکنامی عبارتست از شهرت به نیکوئی کردن یعنی سکندر که نیکی کرد با نیکوئی کردن که
 شهرت نام کرد بسیار شود و نفع حاصل نمود و همه سوی بخان نظر داشتی و بد از اسوی
 خویش نگذاشتی و ز کشور کشایان و شهزادگان و نظر بیش کردی بر افتادگان و
 کجا زاهد خلوت یافته و بخلوت گمش زود بشتافتی و بهر جا که رزمی برآراستی و از پیشانی
 بهمت مدد خواستی و همانان که زان بود فیروز جنگ و که فیروزه را فرق کردی از جنگ
 سپاهی که با او جنگ آمدند و ازین پیشه گو داشتت تنگ آمدند و نمودند کای داور
 روزگار و به تعلیم تو دولت آموزگار و ترا فتح و فیروزی از لشکرست و تو زاهد تو از
 سخن دیگرست و یعنی فتح تو سبب لشکرست توجی بخدمت فقراداری قانقدربحال
 سپاهی توجه بذاری این سخن دیگرست و خلاف قاعده انصاف و عقل و همیشه باید
 جهان را کشاد و تو از نیکردان چه آری بیاد و چو بهمت سلاجی است در دست برد و بگو تا
 کنیم آنچه داریم خرد و ازین بسکه با هم بزدان زنیم و در بهمت نیکردان زنیم و یعنی
 هرگاه بهمت فقر را میکنند پس بفرما که آنچه داریم از تیغ و خنجر آنرا خرد کنیم و بشکنیم تا با هم که
 با حریفان هم بزد حمله می کنیم اکنون مانند تو طالب دعای بزرگان و نیکردان شویم و
 جهاندار ازین داورهای سخت و نگهداشت پاسخ به نیروی بخت و یعنی پادشاه دین
 محال است بخت که جایی سکوت بود جواب را نگهداشت و سخن بر بدیهه نیاید صواب و
 بوقت خودش داده باید جواب و چو لشکر سوی کوو البرز راند و بهر ناحیت نابی را
 نشانند و بدینگونه رگدزهای سخت و زشتوان چو شیران برون برداشت و بگو
 دروازه خانه و شروان بالکسر نام شهری است که مولد خاقانی در آنجا است و در آن
 تا صق کارز و مند بود و ریش بر گذرگاه در بند بود و یعنی در آن سفر که مشتاق آن
 بود راه آن در گذرگاه در بند بود و بپایین آن شهر آراسته و در می بود در و
 کس خواسته و در می بود با آسمان هم نبرد و نه گشته به پیرانش پیچ مرد و
 در آن در تنی چندره داشتند و کس را بان راه نگذاشتند و چو شهر را سر برده و انجا زدند

قیام در حیمه بالا دهند + بالاز و ندر اسی بر انداختند و نصب کردن مذا دهند + در درخت
 بر روی شاه + نکردند در تیغ و شکر نگاه + به نو بگه شاه بشتافتند + سر از خدمت
 بارگه تافتند + دگر خواندشان داور دور گیر + بر رفتن نگشتند فرمان پذیر + دگر دفتر
 داور در نوشت + مذا دهند آتش در آن کوه و دشت + همان چاره دید آن خردمند
 شاه + که بردار آن بند از آن بندگاه + بند مراد از قلعه و بندگاه + جاب
 دشوار گذار + ببلشکر بفرمود تا صد هزار + در آید پیرامن این حصار + بخرسنگ
 غضبان خرابش کنند + سیلاب خون غرق آبش کنند + خرسنگ سنگ
 بزرگ چه خرم یعنی کلان است و لفظ غرضمان اگر چه عربی است اما در فرهنگهای
 فارسی یعنی منجیق نوشته اند و چون غضب در عربی یعنی سنگ نوشته اند اینجا
 تواند بود و جمع آن بخلاف قیاس خواهد بود و حق نیست که غضبان اصل یعنی غضبناست
 و بجزایر سیاه بر منجیق اطلاق کرده اند + چهل روز شکر شغب ساختند + از آن
 در کلوخی نینداختند + زیر تاب او ناوک افکنده بال + مکنده ی برای رساندن دول
 زیر تاب مسافت طی کردن تیر و اینجا مراد از بلند می است + عروسک زنان چو
 دیوان شمس + مجمل گشته زان قلعه چو عروس + عروسک بلفح منجیق
 و شمس یعنی سرشن و بدخو + نه عراده برگردا وره شناس + نه از گردش
 منجیقش هراس + عراده بلفح و تشدید رای محله آلت جنگ خردتر از منجیق
 چو عاج شدند اندران تا فتن + وزان جوز برگند انداختن + جوز برگند
 انداختن کار بیفایده کردن است + شبه کاروان مجلس نو نهاد + سران را
 طلب کرد و ابرو کشاد + ابرو کشادان یعنی مخاطب شدن + چه گویند گفتا
 درین بند کوه + که آورد ز اندیشه مار استوه + ولایت کشایان گردن سر از
 نقشستند و بردند شبه را نماز + که مابندگان تا کر بسته ایم + ازین کار یک روز
 نداشتیم + در بعضی نسخ بجای ازین کار بدین روز واقع است درین صورت
 اشارت آن چنین روز که باعث خجالت و خفت است باشد + چهل روز باشد که بی خور و خواب

و بعضی گویند که اقبال را از خواب بر آورده است و بطالع توی از بنده ظهور کرده که او را آن سید مادی تعالی بخشنده

ستیزیم با ابرو با آفتاب + **آفتاب** و احتمال دارد یکی آنکه کنایه از قلمه مذکور باشد سبب بلندی کوه دوم آنکه اشارت از سعی بجای صل باشد + تودانی که بر تار کی مهر
میخ + نشاید زدن نیزه و تیغ + چو دیوان بسی چارها ساقیم + ازین دیو خانه
پزد ختمیم + همان به که گردیم زین راه تنگ + گریوه نوردیم و سازیم جنگ + شیشه
چو دانست کان سروران + فرومانده گشتند و عاجز دران + چو در سمره زد چشم خورشید
میل + فرورفت گوهر بدریای نیل + **میل** مراد از خطوط شعاعی و در سمره میل
زبون کنایه از غروب شدن اوست + شبه از گنج و گوهر بدریا کنایه یکی مجلس
آراست چون نوبهار + پیرسید چون طلقه گشت انجمن + ازان سرفرازان **شیرین**
که از گوشه ورزان درین گوشه کیست + که بر ماتم آرزو ها گریست + یکی گفت
کای شاه دانش پرست + پرستشگری در فلان غار هست + یکس روسه نه غایب
از بیخ راه + کند بی نیازی به مستی گیاه + **بای** **مشت** گیاه برای سبب است
یعنی سبب مشت گیاه که میخورد بی نیازی میکند و کسی اختیار نیارد + شنشاه **مشت**
همه رزمان + عنان تاب گشت ازین همدان + ز خاصان منی چند همراه کرد + نشان
جست و آمد بر نیلگرد + ره از شب چو روز بداندیش بود + و ساقی و شمع روان **شیرین**
و سباق بالضم خادم و غلام + چو نزدیک غار آمد از راه دور + بنار اندر افتاد
ازان شمع نور + پرستنده چون بر تو نور دید + ز تاریکی غار بیرون دوید + فرشته
دید چون آفتاب + بر آورده اقبال را سر از خواب + **را** بمعنی برای است یعنی شخصی دید
که سر از خواب عدم برای اقبال بر آورده ای برای اقبال موجود شده و میتواند که را
بدل اصناف بود یعنی سر اقبال از خواب بر آورده و اقبال را پیدا نمود + جهان دیده
نزد جهان ساز خست + به نور جهان داری او را شناخت + بدو گفت شخصی می بیگری
گماغم چنان است که اسکندری + شبه از مهربانی بدو داد دست + درون رفت و
بیشش بزان نشست + پیرسید از دوکاشانی تو کیست + ز دیباچه پوشی و خور تو
چیست + چو دانستی ای زاهد پوشیار + که اسکندر من درین تنگ غار + عاقد

زاهد که دل شاد باشد + ز بند گماری آزاد باشد + باقبال باد اخترت فاسته +
 بغیر و زی اقبال آراسته + اگر نیک بشناختم شاه را + شناسد شب هر کسی ماه را +
 جز آبی این شرط محذوفست همچو بعید نیست و اگر محذوف بود علت آن که مصرع دوم
 بجای آن منسوب + نه آئینه تنها تو داری بدست + مراد دل آئینه نیز هست +
 مراد از آئینه همان آئینه اسکندری است که بدان احوال عالم معلوم می شد +
 بعد سال که راریا منت زدود + یکی صورت آخر تواند نمود + در آنچه پرسد خداوندگار
 که چون است زاهد درین تنگ جایی + لفظ زاهد در اینجا از قبیل وضع مظهر است موضع منضم
 بنا بر تحقیر و عجز خود چرا که مقوله زاهد است + به نیروی تو شادم و تندرست + تو مندر
 ز آنچه بودم نخست + این کلام نظر بر تواضع و ادب است + ز مهر و ز کین کسم پادشاه
 کس از بندگان چون من آزاد نیست + جهان را ندیدم و فاداری + نخواهد کس از
 یو فایاری + جو بر سختم اندازد کار خویش + یمن گوشه دیدم مزاور تویش +
سختن یعنی سنجیدن + بر دیدم زهر آشنائی شمار + بس است آشنائی من
 امر زگار + بسیار خواری بنارم هیچ + که تری دهد ناف را هیچ هیچ + ترمی تشنه
 و تخفیف هر دو متعل است + گویا پوشم و قوت من هم گویا + گم سنگ راز برین گویا +
 بود سالها که سر آیندگان + ندیدم کسی جز تو را زندگان + مراد از سر آیندگان
 مرد میکه بصفت نطق موصوف پسند و تکرار برای تبیض و تبعیض است یعنی از مجایه سر آیندگان
 یعنی آدمیکه موصوف است بصفت نطق از مره آن مرد میکه قصد آمدن ایصوب
 داشته پسند کسی را ندیدم و تا حال احدی باین طرف نیامده پس برین تقدیر از
 آیندگان تبعیض بود از سر آیندگان + سبب چیست کاشب درین گنج غار + بیک
 اختری رنج شد شریار + درین غار من و انگلی چون قوی + بلی پاس شبه انگنم
 هندوی + پاس یعنی نگهبانی و محافظت است چنانکه گویند پاس خاطر فلاسفه
 این چیز اختیار کردم و لفظ گنم اگر بنون باشد یعنی شوم بود چه کردن معنی شدن
 بسیار آمده و هندوی بیای مجهول معنی نگهبان و نگهبانی هر دو شته است در

و اگر گیم بیای تختانی بود بصیغه استفهام نیز درست باشد و حاصل بیت آنکه چون غار مذکور
 محل آفات بود درویش میگوید که با وجودیکه این غار جای بودن من بهم نیست و با منم
 چون تو پادشاهی عالیهایی در اینجا باید بی نگا هیان برای نگا هیانی پادشاه خوانم
 هماندار گفت ای جهانزیده پیر + ازین آمدن داشتم ناگزیر + تا گزیر یعنی ضرورت
 و مترادف آن ناچار و موصوف آن محذوفست یعنی حالت ناگزیر داشتم ای حالی که
 از ان چاره نبود + جدا آهنی را بدو نیم کرد + بما هر دو ان هر دو تسلیم کرد + با در پیوست
 برای الصاق است یعنی آهن را صاحب دو حصه کرده از یکی تیغ و از دیگری کلید مرتب
 ساخته و بمن هر دو سپرده + کلیدی و تیغی بدنیسان نکاشت + کلید ان تو تیغ
من گذشت + چون از آهن تیغ گیت فروز + کفم بازی عدل در نیم روز + تو در نیم
از ره یاورسی + کلیدی بجنیان درین داورسی + مگر از کلید تو در تیغ من + کشاد
 شود کار این انجمن + حصاری است بر سفت این تیغ کوه + درین رهزها نند چندین
 گروه + همه روز و شب کار دارند از نند + ز بد گوهری راه جانها ز نند + درین وجودیم
که بکشایش + بدراد و بدانش بیارایش + تو نیز از مهبت کنی یار پی + درین راه
 کند بخت بیداری + ز رهزن شود راه پرداخته + شود تو شد رهروان ساخته +
 چو آگاه شد مرد ایزد شناس + که دزدان بران قلعه دارند پاس + یکی مخفیق نفس
بر کشاد + که بر قلعه آسمان در کشاد + چنان ز دبر و کوه به مخفیق + که شد کوه در
آب و در با غریق + ضمیمه و راجع است بقلعه و کوه + عبارتست از سنگ کلان
که در مخفیق گذاشته بر قلعه اندازند و در مصرعه دوم ادعاست تیشل است با حوال گذاشته
بشه گفت بر خیز و شو باز جای + که آن کوه پایه در آمدن پای + کوه پایه در کلام
پارسیان یعنی کوه مستقل شود و ظاهر لفظ پایه در اینجا یعنی کثرت است مانند کوهسار
و بعضی گویند که کوه پایه قلعه که در مرتبه استحکام حکم کوه دارد + چو شاهنشاه آمد
بزم خویش + بقیمان مجلس دویدند پیش + و که بار مجلس بیاراستند + برایش
نشستند می خواستند + کس آمد که در بان این کوهسار + ستادست بر در بامید بار +

بفرموده شاه تاد آرند زود + در آمد بر شاه و خدمت نمود + چو بر شهبه دعا کرد و از انداز پیش + کلید
 در در بند اخت پیش + خبر کرد کاشب به نیروی شاه + خرابی در آمد باین قلعه گاه +
 دو برج قوی زین در سنگ بست + ز برج فلک رود بر شمشکست + یعنی از تاثیر آسمانی رود
 در شمشکست و چون افعال و احوال عالم بابه تاثیرات برج و کواکب نسبت کنند چنین گفته
 بعضی بجای لفظ زود لفظ دور آورده اند یعنی برجیکه دور او مقدر فلک باشد و مراد
 از آن همت در و نشان است یعنی دو برج قوی از قلعه استوار از ضربت برج همت در و نشانه
 صاحب تاثیر شکست + ز شمشکست منحنیه رسید + در افتاد ناگاه در هم درید یعنی
 بسبب خشم آبی نفوذ بآمد منها منحنیه رسید و در یعنی قلعه افتاد و آن منحنیتی مردم را از هم
 درید درین صورت فاعل از هم درید منحنیتی است و مفعول آن محذوف و مراد از منحنیتی
 در اینجا صاعقه است + گرش منحنیه تو کردی خراب + بذره کجا ریخته آفتاب + چرا
 این شرط محذوفست و علت آن بجای آن منسوب یعنی اگر منحنیتی تو آرزای خراب میکرد
 دور از عقل می آید و خلاف عادت بود زیرا چه از روز دره آفتاب از هم نزدیک و میتوان
 که لفظ کجا زاید باشد چنانکه در کلام بعضی قدما دیده شده یعنی اگر منحنیتی تو آرزای خراب
 کردی از روز آفتاب از هم ریختی + خرابیش داغم نه زین شکرست + که این منحنیتی
 از در دیگرست + ظاهر نیست که لفظ در در اینجا برای معجز باشد چنانکه درین بیت آمده
 چو حکم در آسمان ترست + تو دانی دگر حکم را فی تراست + نگه کرد شه سوس
 لشکر کشان + کرنین برد عارا چه باشد نشان + قاعده پارسیان است که در بعضی
 مواقع گفت را بعد جمله که واقع شود حذف کنند و معقول گفت را در ظاهر متعلق بهمان جمله
 ماقبل سازند چنانکه گویند خندید که اسی فلان باین چنین مگو یعنی خندید و گفت و اینجا
 نیز چنین است یعنی نگه کرد و گفت + چهل روز باشد که مردان کار + بشمید که شد
 باین حصار + بچندین سرتیغ الماس رنگ + بسفتند سنگ ازین خاره سنگ +
 بآبی که بردست بی توشه + فرور سخت از منظرش گشته + شمارا چه روستی نمایان
 درین + که بی نیگمردان مباد ازین + بزرگان شکر بعد آوری + بشیمان شدند

از چنین داوری زمین بوسه دادند بر بزم شاه که خالی مباد از تو سخت و کلاه تو باده
در ملک بازوی تو بقا باد نقد ترازوی تو چنین در غمار تو دانی شناخت که بزدا
ترا سایه نویش ساخت چو مانیزین پرده آگه شدیم بیره آمدیم از چه از ره شدیم
فرستاد شبه تا بدرتا خفتند و وزان رهنمان در نه پرداختند و مقول فرستاد محذرت
بفریفته که اگر روز بستد چو شبه آن حصار به ره در کشادند بر شهر یار همه خلق آن در
رعیت شدند اگر چه ازین پس مخالف بودند و روز پور و تهنائی در که بخت
شیدند سرالبر چو از کار ایشان پیردانت شاه همه لشکر خویش بدانت شاه
بجائی در اقطاعا دادشان و سوی داده خود فرستادشان یعنی سوی اقطاع
بخشیده آن در آن را فرستاد که در نجاب باشند و در آن سنگ بسته در اوج سای
عمارت بسی کرد بسیار جای و خراباش را کیس آباد کرد و در ظلم را خانه داد کرد
نواحی شینان آن کو هسار و نظم نمودند هنگام بار که از بیم خفاق وحشی سرشت
درین مرز تخمه نیاریم گشت و چه هر گاه کرن سوشتاب آورند و خرابی درین گشت
آب آورند و لفظه برای تعمیل خرابی و ویرانی است و ازین روی ما را زیانها
رسد و زیانها افت بجا نهد و اگر آرد ملک هیچ بخشایشی رساند بدین کشور آسایشی و لفظه
بمی اندک است و درین پائیکه رخنه نایک است و عمارت کند تا شود سنگ بست و مگر زافت آن
بیابان و برکت رسد کاخزانیان و بفرموده تا گذر پای کوه و ببندند خزانان هم گروه و دیو لاد
از نیزه و از خار سنگ و بر آید سوی دران راه ننگ و زخا را نشان حکام کار که بر کوه دان بستن
حکام مستقیم حکم ساختن و فرستاد خلقی بانبوه را گذرگاه بستن آن کوه را و لفظه را در کوه
برای است یعنی بسیار خلایق را برای بستن درست کردن گذرگاه دران کوه فرستاد و تمیل که اعلالت مفعولیت باشد
چنانچه ظاهر گذرگاه بستن قلب ضافت یعنی فرستاد آن جمع را بر بستن گذرگاه و هم خفاق از کوه و چو آباد
رخنه پرداختند و بزم شدن را بیت افراختند و شدن یعنی رفتن و شد از
زخمه کاسه و زخم کوس و حذنگ اندران بیشه با آنوس و طاهر امداد از کاسه
همان نغاره خردست که عرب آنرا کاسه گویند و از زخم کوس نغاره کلان و

خدا ناک چو بیست محکم بسیار که ازان پیر سازند و مراد از خرجه صد مرتبه است و چون که از
رسیدن صد مرتبه بدنها کبود شود لهذا خدنگ را آنبوس گفته و ملک بارگاه سوی صحرای
کشید و عنان راه را داد و منزل برید و چو سیار که خرجه شبید پوزراند و بهر برج
کامد سعادت رساند و سیار که خرجه اشارت بجایه و چو زلف شب از حلقه عنبری
سمن رحمت بر طاق نیلوفری و از حلقه عنبری مراد سیاهیست از سمن
مراد ستارگان و طاق نیلوفری آسمان و شد و شکر از پنج روزه سودگی
رسیدند حتی با سودگی و روزه سودگی و معنی دارد که آنکه اینها را لای سودند و
تسبیح می کشیدند دوم آنکه راه ایشان را سوده و کاسته ساخته و پنج ازان کشته
تنی چند را از قیامان راه و بهر شب افسانه بنشانند شاه و از ایشان خبر باشد آن
کوه و دشت و بهر پدید و آگاه شد از سر گذشت و پس انگاه از هر شب و فرات
گوشش ملک بر کشا و مزار و نمودند کاینجا صهارمیست خوب و که دورست از و
شد باد جنوب و یعنی باد جنوب در آن راه مزار و پس مخالف آن که شمال است راه
دارد و برین صورت کنایه از خوش هوای آن مقام باشد زیرا چه باد جنوب موافق مزاج
آدمی نیست حتی که در کتب طب مذکورست که در بعض اوقات باد جنوب دلالت بر
شدن طاعون دارد و یکی سنگ مینای مینو سرشت و بریانی و خر می چون بهشت
از مینا مراد شیشه است و آن کنایه است از سفالی و از مینو آسمان که قابل خرق
النیام نیست پیش حکما و سریر سراز شد تا می او و در وقت کیخسرو جامم او و
کیخسرو از ملک پرداخت رخت و نهادند از آن جای که جام و شمت و همان کور خانه را
غار گزید و کزانش در آن غار نتوان خزید و هم از کجده او در آن پیشگاه
ملک داده است بر حمله شاه و حرق هم نیز برای عطف است چنانچه همان و مراد از
تخم کیخسرو اجداد اوست که عبارتست از خویش و اقربا و پرستش کند جای آن
شاه را و نگه دارد آن جام و آن گاه را و همان مرزبان شاه گیتی نوز و بهر آن
کاین داستان گوش کرد و کجا بستدی فرخ آیین ثدی و به از نور مندی و از عاجری

کجای معنی هر کجا و در برای تازی است و باین جهت با عاخر قافیه کرده اند و این دال است
بر آنکه برای پارسی نیست اما حرف تازی با پارسی قافیه نموده اند چنانکه شک نشین معجمه و
کاف تازی را بسک بسین مملد و کاف فارسی قافیه نموده اند * اگر آشکارا بادی گرهان
بدان در شدی تا جدار جهان * مراد از آشکارا و نهان رفتن سکندر است پس
لفظ اگر در اینجا معنی پای تردید است یعنی آشکارا میرفت یا نهان و خالی از یک حال ازین
دو حال نبود * بدیدن دران در فرود آمدی * بدژبان بر از وی درود آمدی *
بدژبان بر یعنی بر دژبان که صاحب قلعه است از و تنبیت و درود یعنی نفع و فائده
میرسد * بنادیده دیدن هوسناک بود * بهر جا که شد حسبت و جالاک بود * چنان
شب صفت های آن در شنید * به در دیدنش رغبت آمد پدید * مگر که کنن جام خمیر
و بد مجلس مملکت را نوی * بعضی گفته اند که لفظ مگر در اینجا برای علت است * همه شب
دین فکر و اندیشه بود * که تا چون تواند در در کشود * بیاساقی از می دلم تازه کن * درین
ره صبورس با ندازه کن * صبورری در اینجا معنی تغافل است مجازاً زیرا چه صبور
بر بیات است نه بر خشدن چیزی که از عظیات باشد و با ندازه کن ای مکر کن و توقف در
دادن می از حد مگذران * چراغ دلم یافت بی روشن * بی ده چراغ مرار و شستن *

رفتن سکندر بقلعه سرریزیارت کیخسرو و وطن گردن در جام

چو روز سپید از شب زان رنگ * برآمد چو کافور از اقصای رنگ * ظاهر آرد ملک رنگ
درختی است که کافور از آن خیزد بهر سرد و معنی گویند که کافور از درخت موز که بهند
کیله گویند پیدا میشود * فروزنده روزی چو فردوس پاک * بر آورد سر گنج قارون از
خاک * درودشت چون بلخ افروخته * از و چشم بدیده برد و خسته * در یعنی زمین
کوه * هو اصفی از گرد و گیت زرد * فلک روی خود شست چون لاجورد * بغیر
کر بسته باد خزان * نسیم بهاری بهر سو وزان * همه کوه گلشن همه دشت باغ * جهان
چشم روشن بر زمین چراغ * زمانه بگردار باغ بهشت * زمین از گی و سبزه مینو شست *

به فیروز را می شه یکجخت + به تخت روزه در آمد تخت + مراد از تخت روزه است
 و مراد از آن تخت روان که مرسوم هندست داشتن بسیار بعید زیر اچه در ولایت این است
 سرتاج برزد به سقف سپهر + بر افراخت رایت بر افروخت چهر + و در بعضی نسخ بجای سقف
 سقف کبیر سپین هم دیده شد + زمین خسته کرد از خاام ستور + کزان که راه را در سر فلکند
 شور + قاعل خسته کرد شاه بود که عبارت از سکنده است + سپه را انداز از انجا به تخت
 سر بر + که تا بنید آن تخت را تخت گیر + تخت گیر اشارت از اسکنده و مراد از
 تختگاه است + سر بری خبر یافت کان تا جدار + بران تختگاه کرد خواهد گذار + سر بر
 یعنی حاکم سر بر که نام آن قلعه است + ز فرنگ فرمانده آگاه بود + که فیروز و نسرخ
 جهان شاه بود + ز تخم کیان بچکس ز گشت + همه را استان را قوسی کرد پشت +
 سران را ر ساینده تارک بتاج + بسی خربها داد و ستد خراج + **تد بصیغه نفی** است
 یعنی صاحب سر پشینه که اسکندر سرداران را تاج بخشید و خربها از طرف خود داد و خراج
 معاف نمود + ز شادی دو منزل برابر دوید + بفر سنگها فرش طلک کشید + ز
 نزدیکه بودش بران دسترس + سجدیکه قدش نداشت کس + ز هر موینه کان چو گل
 تازه بود + گر انخایا بیش از اندازه بود + **موینه** محفف موینه است و آن بی
 ست که از پشم باشد مثل پوستین یعنی رخت گر انخایا بسیار بود از هر نوع پشمینه که در
 تازگه و نازکی چون گل بود + سمور سیه رو بجه از سرخ تیغ + همان قائم و فند
 بید ریغ + در مدار الا فاضل منع بمعنی پشت گفته و همین بیت بسند آورده **قائم**
 بضم قاف دوم پوستینی است نفیس و فند را جانوری است در ترکستان کوتاه از
 سگ که از پوست آن پوستین سازند + و شق نیفها فی چو برگ بهار + بنفشه برو
 ریخته صد هزار + **و شق** یعنی شستن و شین معجه جانوری است که پوست او مثل پوست
 پلنگ شود و لون او سیاه و سفید است و از پوست شکم و ناف آن که لطیف تر و سفید
 و سیاه باشد پوستین سازند و در روم بغایت متعارف است پس و شق نیفه به معنی
 پوستین ناف آن جانور باشد و شبیه به برگ بهار در تازگی است چنانکه سابق موینه

بگل شبیه داده باعتبار سرخی و بنفشه بران **رخیق** عبارتست از سیاهی که دران
 باشد زیرا که رنگ بنفشه کیو وجود غلامان کردن برافراخته یکایک همه رزم را
 ساخته مراد از گردن برافراخته قوی و زورمندست و لفظ یکایک
 بمعنی هر یک است و معنی ناگاه بسیار دورست و شاقان موبک و وزو و دینه
 بدیدارتاز و بر رفتار تیز مراد از **وشاق** در نیجا بنده خوش چهره است که غلام
 امرو باشد خواه کثیر یعنی غلامان امرو و کثیران که سوار شوند و کسل در مزاج آنها
 نشود و بدیدار خوش رفتار تیز باشند چه نزدیکی چنین خوب و آراسته درو
 که در آن بسی خواسته با آن بسی خواسته حال است از مغفول روان کرد و
 می تواند که بالای آن وادعطف باشد با استاد کاران در کوه سپرد که عاجز
 آنکس که آنرا شمرده است **استاد کاران** بجای فارسی بمعنی دربان
 و خادمان آورده و قان آرد و گفته که ظاهر نصیحت دران واقع شده و هیچ با استاد کاران
 همیشه سپرد باشد ای تمام نزل و شکیش را با مال فراوان آورده خواهد بود بدان
 استاد کاران درگاه شایسته نمود و بجای سببان و نویسندگان نداد که محاسب در شال
 آن عاجز میشد و فرصت آن نبود که وقت بسیار در شمار آن صرف کرده آید در آن
 بدگاه و شاه جهان و دوتا کرد قاست چو کارا گمان جهاندار بر خاست قاست
 کرد و بشر در شایان گرامیش کرد یعنی پادشا و بتعلیم سریر بر خاست و او را از
 دولت و اقبال بهره و رسانخت و بشر و شستن بزرگ ساخت ای اجازت شستن داد
 تا موجب سر فرازی او باشد چو دادش از دولت درودی تمام چو رسیدن
 از قصه تخت و جام که جام جهان بین و تخت کیان چگونه است بفر
 فرخ بیان **فرخ بیان** بجای فارسی بمعنی فرخنده قدم و مبارکت که هر جا
 پا گذارد برکت حاصل شود یعنی جام جهان نما و تخت پادشاهان چگونه است بدو
 فرخ بیان و مبارک قتلان و چه حال دارد و سرچی ملک پادشاه داد باز که آن
 ختم شاهان گردن فرار و کیو مرث از خیل تو ما کسے فریدون و ملک تو فرمانبری

ستاره کمان ترا بر باد + کندت سپهر جهانگیر باد + کلیدی که کینسر و از جام دید +
 در آئینه دست بست آن کلید + جز این نیست فرقی که ناموس و نام + تو را آئینه
 بینی و خسرو جام + یعنی در باد شاهی تو کینسر و بیج فرقی نیست مگر اینقدر که تو در آئینه
 ملاحظه احوال میکنی و ناموس سلطنت نگاه میداری و کینسر و از جام این کار می کرد +
 چو رفتند شاهان بیدار گشت + ترا باد جاوید و بهیم و تخت + به تخت تو آفاق را
 باد نور + مباد از سرت سایه تاج دور + چه مقصود بد شاه آفاق را + که نو گردش
 این کین طاق را + مراد از کین طاق قلعه سر پرست + پی بارگی سوی این
 مرز ماند + پروم و بوم مارا بگردن رساند + جهان خسروش گفت کاس نامدار +
 ز کینسر و این تخت را یادگار + از مصرعه دوم و او عطف محذوفست + چو شد تخت
 من تخت کاوس که + همان خوردم از جام جمشید من + بدین جام و این تخت
 آراسته + دلی دارم از جای برخاسته + برخاسته بدون و او مناسب
 یعنی دلی دارم مضطرب و بیقرار + دیگر نیز بنیم که چون خفت شاه + دران غار چون
 ساخت آرامگاه + یعنی دیگر مشتاق آنم که بنیم که کینسر و دران غار چگونه آرامگاه
 ساخته و از آن مطلع شوم + پند و پند را از کینسر و من + تو اینجا نشین تا من اینجا
 روم + مراد از اینجا لشکر سکندر است که سریری به استقبال سکندر در اینجا رسیده بود
 و نگاهداشتن او در لشکر خود بنا بر احتیاط بود که مباد در قلعه رفته فتنه برانگیزد پس
 او را از راه مصالحت در لشکر خود نگاهداشت + بگریم بران تخت پدرام او + زخم کوب
 بر لب جام او + پدرام بای فارس یعنی خوش و خورم + به بنیم که آن
 تخت خسرو پناه + چه رازی کند با من از مرگ شاه + یعنی بزبان حال چه میگوید
 و از آن جام کی تا جور بشنوم + درودی کردن جام برتر شنوم + مراد از این جام
 آسمان است یعنی از اهلان حال گیتی غای درودی بشنوم که مرا عروج قسما و اوت
 میسر آمد از جبهت ارفقای نفس ناطقه به ارج کمالات معرفت یا زور یافت خفای
 افلاک + شد آئینه جام من زنگ خورد + ز داچم بدان جام و آئینه گرد + بدان

دیده دل را بهر اسان کنم + چو در همه کار اسان کنم + سر بری ز گفتار صاحب سر بری +
 بدان داستان گشت فرمان پذیر + فرستاد پنهان بدژ دار خویش + که پیش او
 نزل زاندازه پیش + که بنید دو چرب دستی کند + بعد هر همان پرستی کند +
 اشارت کند بار قیام تخت + بسازند با شاه فیروز تخت + بلنجینه و تخت بارت
 دهند + چو خواهد می خوشگوارش دهند + نشانند بر تخت کیخسروش + نشانند
 بر سر تار نوش + دران جام فیروزه ریزند + بغیر وزی آرد نزدیکی +
 بهر چنان خوش آمد بدان او + تا بنید گردن فرمان او + یعنی هر چه مرغوب ندان
 او باشد معیادارند و سر از حکم او تابند + چو با استواران پرداخت راز + نشسته
 کا بنگ رفتن بساز + من اینجا شینم بفرمان شاه + چو شاه از ره آید کهنم غم راه +
 شنیده پذیر شد آن خانه را + بهیجاگی برد فرزانه را + مراد از فرزانه بلیناس
 تنی چارنج از غلامان خاص + چو زری که آید برون از خلاص + سوی تخت خانه
 زمین در نوشت + ببالاشدن ز آسمان در گذشت + بران سان بر آمد که ناسود
 هیچ + بران چرخ پیمان بعد چرخ و بیج + یعنی بران چرخ پیمان که عبارتست
 از قلعه که راه او بایج بود بوضعی بر آمد که هیچ جای ناسود تا آنکه صد جا چرخ و بیج خورد
 پس داد و علف در چرخ و بیج مزدوری ست + در می دید با آسمان هم نورد + نبرد
 کسی نام او در نبرد + نورد و ما خودست از نوردیدن یعنی پیچیدن + و دسان
 شربت آمیختند + دران شربت از لب شکر ریختند + از لب شکر ریختند
 ای شکری که در صفا و شیرین لب ایشان مانند بود در شربت ریختند + نهادند شایان
 خوان نذرش + همان خورد پانی که بد در خورش + پر بچهرگان سرانی چو ماه +
 همه صفت کشیدند بر گرد شاه + فرو ماند و حیران دران فروزب + که سیامی
 بود و لغزب + این بیت عالیست یعنی کینزان سر بری گرد سکندر صفت کشیدند
 در حالیکه بغرور زیبائی حسن اسکندر حیران میزدند چرا که ناصیه صاحب دولت لغزب
 باشد + چو شیه آن خورش خورد و شربت چشید + سوی تخت کیخسروش سر کشید +

سرافکنده و برگشیده کلاه + درآمد بایلین آن سخنگو + برگشیده کلاه اگر یعنی کلاه برآورده
 باشد چنان ترست چنانکه در حالت تعظیم مرسوم صاحبان فرنگست و اگر یعنی بلند شده باشد
 نیز درست میتواند شد یعنی با وجود فروتنی اظهار عظمت و جرات هم داشت + ددو وارودر
 گفتی آمد فروزش + که کیخسرو خفته آمد بهوش + چنان بود فرمان فرمان گذار + که گشت
 بنشیند آن تا جدار + فرمان گذار اشارت از سریری یعنی حکم سریری بدو دارد خود
 چنان بود که اسکندر بر تخت کیخسرو بنشیند + سر تا جداران برآمد به تخت + چو سیم
 بر شاخ زدن درخت + نگهبان آن تخت زین ستون + ز کان سخن رکبت گوهر بر
 که پیروزی شاه بر تخت شاه + نماید به پیروزی تخت راه + فاعل نماید پیروزی
 همان گوهرین جام یا قوت پنج + کلیدست بر قفل بسیار گنج + بدین تخت و این جام
 دولت پرست + بسا جام دختی که آری بدست + جام دولت یعنی جامیست
 که تابع دولتست یعنی هر که صاحب دولت باشد بکلم او بود + رقیبی در گفت کاس
 شربار + ندیده چو نوشا چندین دیار + فاعل ندیده چندین دیارست + چو بر
 کیخسروی تاختی + سر از تخت کیخسرو افراختی + در گفتگوی زبان برکشاد + که تا چند
 کیخسرو و کیقباد + چو زین تخت شد بازوی شبه قوی + کند کیقبادی و کیخسروی +
 همه فال خسر و دران پیش تخت + به پیروزی دختی بر آورد دخت + فاعل بر آورد دختست
 شبه آن تخت را چون بخود سازداد + کیخسرو و مرده جان باز داد + مصرعه دوم تقدیر
 و او عطف + بران تخت نشست یکدم ندید + بوسید و از تخت آمد بزی + ز گوهر بران
 تخت گنجی فشانند + که گنجور خانه درو خیزه ماند + گنجور خانه با طافت یعنی خان
 قلعه + بفرمود تا که سر زینند + همان جام فرخ برابر نهند + یعنی چون سکندر
 از روی تعلیم یکدم بران تخت نشست و فرود آمد و فرمود تا که سی زر برای نشستن آوردند
 و جام کیخسرو را بر کرسی دیگر گذاشته پیش او گذارند + چو کرسی نهادند خسر نشست
 بجام جهان بین کشادند دست + اسی جام را طلب کردند + چو سانی چنان دید
 پیغام را + زیاده بر افروخت آن جام را + بر خسر آورد باراس و بهوش +

که بر یاد کهنه و این می نوش * بخور اختر فرخت یار باد * بدین جام فرخت سزاوار باد *
در عامه منج کا ختر کجاف تعلیده واقع است و این خلاف محاوره است زیرا چه قبیل محمد انشا
یعنی شود * چو شمشیر جام را دید بر پایی خاست * بخور دان یکی جام و دیگر بخواست *
بر آن جام عقدی ز بازوی خویش * بر افشاند و شست و بهناد پیش * در آن تخت
بی تا چو رنگ نیست * بر آن جام بی باده کجی گریست * که از بی شترانی که از بی شتر *
مثل نزد بر آن جام و تخت شمی * که بی تا چو رنگت زین مباد * چو می نیست جام جهان
سپاد * بی روشنائی بود جام را * بلند می بشه تخت پدرام را * چو شمشیر رفت که تخت
بشکن تمام * چو می رنجت که بر زمین آفت جام * شمی را بدین تخت باشد نیاز * که
تخت میو سجد بنار * یعنی پادشاهی را باین تخت حاجت باشد که بر تخت میو که عباد
از بهشت با فلک آسایش * تا ز نتواند خفت * کسی که به میو کشد رخت را * بر ندان
شمار دین تخت را * باسی بر ندان زایدست یعنی ز ندان شمار دین قسم تخت را *
بسامیغ را که چین کم کنند * نفس عاج و دامن از بر شیم کنند * که کشتند ای دو
دارند * چو از شاخ بستان کند طوق و تاج * تا بر پیش باد ماندن عاج * از نیم
جستن تاج و ترک * که فارغ دلیم از شب خون مرگ * یعنی حبستن مایان دولت و جاه
را سبب بخیری از تاجت و تاج مرگست * بهار چمن شاخ ازان بر کشید * که شیر
باد خزان میزد * کفل گرد کرد گوران دشت * دیگر سیر ازان که رگه در گشت *
کفل گرد کردن مراد از فرجه شدن است و در گشت یعنی در اینجا آید *
گوزنان بازی بر آشفته اند * هر بران مایل مگر خفته اند * همان نافه آهوان مشک
مگر خنک و دندان یوزان شکست * بدین غافل می گذاریم روز * که در مازند آتش
رخت سوز * یعنی در چنین بخیری از حال عیشی زندگی بسر می بردیم که در رخت ما آتش دهن
با اسباب ما که موجب بخیری است بسوزد و بر باد رود * چه سازیم بختی چنین خیر
که روزی شود دیگری جایگزین * خیر خیر بر دزن شیر گیر یعنی بی سبب است یعنی بهوده
همانرا مستعمل یعنی چنین تخت و سریر را بهوده سازیم که دیگری بر آن جایگزین

و ملک غیر شود و بعضی مراد از غیر خیر تیره و تاریک نموده اند + کمر از پی دیگری جای گرم +
 که مار از جانی چنین باد شرم + خان آرزو گوید که کان مصراع دوم دعایه است یعنی برآید
 نشستن دیگری جای را گرم میکند ازین قسم کارها مرا شرم نصیب باد + چه سود این چنین
 کردن بیایه + که شخته است مار از شخت است جای + مراد از شخته شخته تابوت است
 نه شخت ز دست این که آن جای ماست + که از این یکی کنده بر پای ماست + کان مصراع
 دوم یعنی بلکه + چه بر شخت جاوید نتوان شست + ازین بیشتر شخت بایک است +
 چه در جام کیمبر و آبی خاند + بجام آگینه نباید فشاند + خان آرزو گفته که مراد از
 آگینه شیشه است و شیشه فشاندن یعنی ریختن شراب است از شیشه پس نسبت
 فشاندن شیشه مجاز باشد و این بسیار متعل است چنانکه گویند یک شیشه خوردم و حال
 معنی آنکه هرگاه در جام کیمبر و آبی رطوبتی از شراب خاند و دیگر شراب در جام ریختن که
 کنایه باشد از عشرت و نیوی لایق عقلا نیست و بعضی گویند آگینه در جام فشاندن
 کنایه از شستن جام باشد یعنی هرگاه در جام کیمبر و طراوتی خاند پس در آن جام شیشه
 باینداخت و بایند افکند لیکن بسیار محل تعجب است که مشهور و متعارف که نباید بنویسند
 آنرا بایند بصیغه اثبات گرفته + بیاسانی آن جام کیمبر و آبی که نورش دیده هارانی +
 لبالب کمان باد و خوشگوار + به پیش کیمبر و روزگار + کیمبر و روزگار کنایه است از مدح خود یعنی نعمت الهیه

گفتار اندرین بیت چند در حق مدوح خود بطریق موعظت

شما شمر یار جهان داورا + فلک پاکیزه شتری منظر + کجا بزم کیمبر و ورخت او +
 سکندر که شد بر سر تخت او + چه آن کوکب از برج خود شد روان + قوتی کوکبه دار +
 آن خسروان + که گوید مراد از فوج + جهانداریت هست و فرماندهی + بجانب اگر بر
 جهان دل منی + جهان گرچه در سکه نام نیست + زمین گرچه فرخ بارام نیست +
 منه دل برین و لغزبان به مهر + که با مهر بانان نسا زد سپهر + یعنی آسمان با مهر بانان
 خود مودافت نمیکند و اینجا کار بیوفائی میکند + جهان بین که با مهر بانان خویش +

و نامهربانی چه آورد پیش * به تختیکه نیرنگ سازی نمود * بدان تخت گیران چه باری نمود
 فاعل نمود جهان * بجای که یک مست را شاد کرد * بدان جام داران چه بیداد کرد
 فاعل کرد جهان یعنی اگر بجای یک مست و بخیر را خشنود کرد بران جام داران دیگر که
 صاحب همین جام بودند چه قدر با بیداد که نکرد چه تا اینها فوت نشدند فوئت سلطنت شخصی
 دیگر نرسید * چو کیخسرو هفت کشور توتی * ولایت ستانی سکندر توتی * در آئینه
 جام آن هر دو شاه * چنان بجه که بینی از آن هر دو راه * یعنی راه خدایا را همیشه خوب
 رستگاری باشد از جام و آئینه هر دو پادشاه به بینی * بهر شغل کامروز را می آوری *
 ره آورد و بجای آوری * تو آن تاج بختی که از آن تا عدار * سریر بران را شد
 یادگار * شدی بصیغه خطاب است * تو شادی کن ارشاد خواران شدند *
 تو با تاجی از آن عداران شدند * درین باغ رنگین چو کبک و تیزو * نه گل در زمین ماند
 خواهد نه سرو * اگر شد سهی سرو شاه جهان * تو سر سبز بادی درین گلستان *
 که او داشت از نعمت بهره مند * از ساند از زمینم بچرخ بلند * تو زان برتر و بهتر مرد
 در باغ را بسته گذاشتی * مراد از باغ نعمت است * فلک تا بود نقش بنزد زمین *
 مبنیاد بر تو در زمین * مراد از آن که میان صاحب زمان * توئی ماند باقی که باقی
 بمان * کاف مصرع دوم دعایه * چه کیفیتم و در چه پرداختم * کجا بود اشتهب کجا تا ختم *
 از پنجا رجعت بطرف قصه * چو اسکندر آن بخت و آن جام دید * سریری نه در خورد
 آرام دید * سریری که جز آسمانی بود * برندان کن زندگانی بود * یعنی تختیکه سوار
 آسمانی بود یعنی تخت آسمانی نباشد و نسبت ببادی عالیه گذاشته باشد و موی بتاید
 الی بنود در زندان افکن زندگانی است یعنی زندگانی راز مدانی میسازد * بلینک
 فرزانه را پیش خواند * به نزدیک جام جهان بین نشانند * نظر خواست از او
 در آیین جام * که تا راز او باز جوید تمام * ~~تخت~~ یعنی فکر و تامل * چو دانا نظر
 کرد در جام طرف * رنهای او خواند حرف حق * بدان جام از آنجا که پیوند بود
 مسلسل شید خطی چند بود * تماشای آن خط بسی ساختند * حسابی نهان بود

شناختند و شهنشاه و فرزانه اوستاد و عدد های خط را گرفتند یاد و یعنی چونکه اول
او معلوم نمودند عدد خط یاد کردند و سرانجام چون شاه زان مرز و بوم و گراینده
سوی اقلیم روم و صطراب در وی که فرزانه ساخت و باین آن جام شاهانه
چو شاه جهان ره بان جام یافت و در آن ننگه کخته آرام یافت و ره بدان
جام یافت ای بدست آورد و کامیاب شد و بفرزانه گفتا که بر تخت نشاه
نخوایم که سازد کس آرامگاه و طلسمی بر آن تخت فرزانه بست و که هر کو بدان تخت
سازد شست و اگر پیش گیرد زمانی درنگ و براندازدش تخت یا قوت رنگ
شنیدم که آن جنبش دیر پای و هنوز اندران تخت مانده بجای و چو شته رسم
کیخسروی تازه کرد و چو کیخسرو آهنگ دروازه کرد و برون آمد از دیدن تخت و جام
سوی غار کیخسرو آورد کام و نگهبان در پنج بسیار برد و که تا شاه را سوی آن غار
برد و چو شته شده نزدیک آن غار رنگ و در آمد پی باد پایان بسنگ و کزان
ره روشن بود برداشته و بخار و بخارش برانپاشته و بخار اول مرکبت از
بای موعده و غار و غارش حاصل مصدر غاریدن یعنی آن غار بخار و بخارش انپاشته
بود و سبب انپاشته شدن بخارش جهت غارهای لداع خواهد بود و در بعضی نسخ
بخار را بخارش برانپاشته واقع است در صورت بای بخار را یعنی طرفیه است و از خارا
مراد سنگ سخت است یعنی در سنگ سخت بخاران پر شده بود و نماینده غار باشد گفت
که کیخسرو اینک درین غار سخت و رهی دارد از صاعقه سوخته و در پیش کمر بر سر
دوخته و یعنی سبب تنگی راه که مسافران در آن بهم پیوسته اند که مبادا نیفتد و یا که به
سبب پیش راه که کوه بکر کوه دیگر پیوسته است و بفارت مبرگنج غار چنین
در اندیش کخته ز کار چنین و محتمل که مراد از گنج در اینجا اسرار غار باشد که حکم گنج دارد
و حاصل آنکه اسرار این غار را در یافته بهتر است و بچنگ و بدندان ریش رفته گیر
چو کیخسرو اینجا فرو خفته گیر و بچنگ و بدندان راه رفتن عبادت
و بصورت راه رفتن و سبب چنین پردگیما راز و کند کار چونندگان را دراز

اضافت پروگیمهای راز اضافت بیانیه و کار و راز کردن عبارت از بدو
 اینجا میدانست * ازین غار باید عنان تافتن * بنار اژدها را توان یافتن * سکندر
 ز گفتار او روی تافت * پیاده سوی غار خمر و شتافت * دوان رهبر از پیش و
 فرزانه پس * غلامی دو با او در هیچکس * بتدریج ران رهگذرهای سخت * بدین غار
 اندر آورد رخت * چو گنجینه غارش آمد بدست * هر اسنده شد مرد ایزد پرست *
 گنجینه غار باضافت بیانیه و مراد از ایزد پرست خود سکندر است و گفته
 گویند شخص را میپرست که بمقتضای ایزد پرستی حق نمک بجا آورد * شگافی گمن دید
 در ناف سنگ * رهبری سوی آن رخنه باریک و تنگ * بسختی دران غار شد شهر یار *
 نشانهای مگر یابد از یار غار * چو کجی شد آن آتش آمد پدید * که شد سوخته هر که اینجا
 رسید * بفرزانه گفت این شر از کجاست * درین غار تنگ این بنجار از کجاست
 نگه کرد فرزانه در غار تنگ * که آتش همی تابد از خار سنگ * فروزنده چاه
 دروید شرف * که می تافت زین چاه نوری مشکوف * از ان روشنائی کس
 آگاه نبود * که جوینده را سوی آن ره نبود * بدان روشنی ره بسی باز جست * بر
 راه روشن نمیشد درست * رسن بر میان سبب مرد دلیر * فروشد بان چاه را
 زیر * از آیات سابق معلوم میشود که مرد دلیر همان بلیناس حکیم است چو عالم
 و حکیم و صاحب طلسمات او بودند رهبر و معنی گویند که مراد از ان همان رهبر است *
 نشان جست از ان آتش تابناک * که چون میدهد روشنی زان مغاک * پراگنده
 فی آتشی کرد بود * چو دید اندر و کان گوگرد بود * یعنی آنچه متخیل میشد که آتش مدو
 پراگنده است آن نبود بلکه آن گوگرد سرخ بود که بسبب بخارات گوگرد آتش مینمود
 و در واقع نبود و در معنی فتح پراگنده کن بجای پراگنده فی واقع است یعنی آن آتش
 پراگنده کن حواس جمع بود درین صورت دو قنات پیدا میشود یکی آنکه پراگنده کن
 خلاف کتب متداوله مشهور است و دیگر آنکه مصرع اول با مصراع بیج علاقه ندارد *
 خبر داد تا بر کشیدش ز چاه * برآمد دعا گفت بر جان شاه * که باید نمودن بزودی

شتاب و کرنین چاه آتش برآمده آب و کف ازین چاه مجازست یعنی از ستر
 چاه و دروگان گوگرد افزوده است و زگوگرد او گرفته است و خبر داد
 آن کا ندرین غار خفت و گوگرد آن کیمیا رهنفت و گوگرد مصاف و آن
 یعنی آن مردود لیر که بلیناس است خبر داد سکندر را که آنکه درین غار خفته است یعنی در
 در گوگرد و آن چاه کیمیا پنهان کرده است و مراد از کیمیا ذات خسر و باشد یا کیمیا
 متعارف و درودی شمشیر بران غار خوانند و برون رفت و طبری بر آتش نشانند
 چو بیرون از غار آمد و راه جست و نشد هیچ بنجار بروی درست و شنیدم که ابر
 ز دریای ثروف و برآمد باوج و فرور سخت برف و از آن برف سر در جهان داشته
 زره تاگر یوه شد انباشته و یعنی از آن برف عالمگیر که مخصوص آنجا بنود زره که
 عبارتست از غار تاگر یوه که کنایه از سر کوه باشد پر شد و در بعضی نسخ دره تاگر یوه
 آمده و این بی تکلف درست است و ظاهر از تفصیح دره است و سکندر در آن برف
 سرگشته ماند و چو برف از مژه قطره های فشانند و رقیبان آن در خبر یافتند
 سوی رخنه غار بشتافتند و بچوب و لکه راه را کو فتنند و به نیزنگها برف را دو فتنند
 بچاره گری شاه از آن کنج غار و برون آمد و رفت بر کوهسار و چو این سبزه طاق
 جلوه نمای و سپید استخوانی را بود از بهای و مراد از سبزه طاق و س آسمان
 و مراد از استخوان سپید روز است و بها کنایه از آفتاب است یعنی آسمان از آفتاب
 او را جدا نمود و این کنایه است از غروب آفتاب و اینکه بعضی شراح استخوان سپید
 آفتاب را گفته اند و از بها اراده کرده اند بسیار نامناسبست و بعضی گویند که مراد از استخوان
 ماه تمام است که مشابیه تمام با استخوان دارد پس درین وقت مراد از بها آفتاب
 خواهد بود یعنی آفتاب را غروب شدن داد و از وی استخوانی کنده گرفت زیرا که نور
 ماه از آفتاب است و غم نیست که شبی بود که ستارها داشت مؤلف گوید بر سخن فهم
 پوشیده نیست که غم رفتن روز است و پیدا شدن شب بهمان ماه و ستاره ها
 شب است و با چون کن تاج و تخت و سر بر و خود آمد از تا جگه و سر بر

سوی فوجی گاه خود بازگشت + بلند انحرش باز و مساو گشت + بدانکه در پنج سخنهای متفاوت
 و صبح پیش من مولف همین است + هایلون کن تا جگه و سر بر + فرود آمد از او جگه و سر بر
 سر بر پول یعنی تخت است و سر بر دوم یعنی نام قلعه مذکور است و مکرر لفظ قافیه از
 جهت اختلاف معنی ضعیف است و غیر الشارحین او جگه کسیر گرفته اند و گویند که او جگه
 مسیر عبارتست از سواری که بدان قطع راه که ده شود و این بر نقد نیست که مسیر است
 میمی و اگر ظرف سیر بود مراد از او جگه مسیر بلندی که یوه و در بعضی نسخ او جگه حریر و
 و این از آنست که معماری تخت روان را از حریر پرده یا میسازند و فرش خود ظاهر است
 پس اطلاق او جگه حریر بر آن درست شود + بر آسود از آن رفتن و تا فتن + هر
 دل و رنج ره یافتن + یعنی آسودگی یافت از آن حرکت و دیدن گرمی از باب گوگرد
 و هر اس قلعه که مبادا اهل قلعه با او غدیری سازند یا مراد از هر اس است که در
 غار سبب دیدن ظلمت و چاه گوگرد و آسیب برون و بند شدن راه شده بود +
 تنی کان همان تائبش و تاب یافت + بجایش گر آسایش خواب یافت + فروخت
 کاسایش آمد پدید + شد آسوده تاج صادق دمید + چو صبح دوم سر بر افلاک نزد
 شفق شیشه باده بر خاک زد + بر آراست این بر که لا جورد + سفال زمین را
 بر میان زد + در بعضی نسخ گنبد لا جورد و در بعضی بر که لا جورد که مناسب بر میان
 و سفال و در بعضی نسخ بزم چون لا جورد و این غلط محض است + بفرمودش بزم
 آراستن + می و مطرب و نقل در فاستن + سر بر ملک را سوی بزم خواند + به نیکوتر
 جا بگاه نشانند + می صل بگیرت با او بدست + چنین تا شدند از می آن روز است
 سخنش در آمد کف مرزبان + در گنج بکشاد بر میزبان + غنی کردش از دادن طو
 و تاج + همیش تاج نزد داد و هم تخت عاج + طوق و تاج ظاهر آنست که تخت و
 تاج باشد تا مضمون هر دو مصرع برابر گردد و الا تکرار لفظ تاج لطفی ندارد و در صورت
 اول مصرعه دو تفصیل اجمال بود که در مصرعه اولی مذکور شد + مکرر بگوهر قبایلی برند +
 جو پر دین بگوهر گشته ارجمند + ز فروزه جامی قریخی نهای + که یک نیمه نارنج را بود جای +

یکی نصفه از لعل مدفون در چوبه از ناروانه چو گلنار تر **نصفی** بکسر فون و یای معروف
 بمعنی پیاله و مراد از **مدفون** در طلائی است که آنرا کوفته آسمان ساخته باشند
 که بکار ترصیع آید و میتوان گفت که از بیت سابق تا اینجا مراد ازین باشد که جام ترنج
 نحاسی را بدو داد که در یک نیمه اش طای نایج بود و نصف دیگر لعل و زر مدفون بود و در
 بعضی نسخ مذکور بود بجای مدفون زر نیز دیده شده و لعل و زر و یکی تخت نزد *
 بساط زیاقوت و زرخ و زرد * مراد از **لسا** طلسا طشرنج است و ظاهراً
 از آن مراد مهره باشد که یک طرف آن از یاقوت سرخ و طرفی از یاقوت زرد بود که
 بهندی بکهرج گویند * زبلور تا بنده خوانی فراخ * چو نسرین تر بر سر سبز شاخ *
 مراد از **فراخ** کلان است و مصرعه دوم شبیه است در نازکی و صفا که نسرین بر سر
 شاخ بسیار صاف و سفید نظری آید و بعضی شرح فراخ بسیار خوشه اند * صد شتر
 قوی پشت بالیده ران * عرق کرد بر زیر بار گران * گناورده اسپ مرصع فسار *
 همه زین زین گوهر نگار * واضح است که لفظ **بالیده** بای موعده بمعنی مشهور باشد
 و بمعنی مالیده بهم بمعنی سوده نوشته اند یعنی از فریبی رانهای آنها با هم سوده می شد
 اما لغت باین معنی مساعدت نمیکند **گناور** بمعنی اسپ و شتر هر دو جلد دهنده است لیکن
 اینجا صرف بمعنی دهنده و چاک مراد است زیرا که لفظ اسپ بعد از آن مذکور است **فسار**
 چیز نیست که برگله اسپان بندند و عوام آنرا سخته بفتح فون و خای مجله خوانند و هر
 ساز اسپ * ز سر ستهائی که در بار بود * جواهر لبین ز سحر وار بود * قبا پاس
 خاص از پی هر کس * قبا بادلیمای زرکش بے * **یاد لی** منسوب ببادل و آن
 موصوفی است که جامه ابریشمی در آنجا خوب میشود * ز لب سخته و خلعت خاسته * سر
 سیری شد آراسته * بران دستگه دست شه بوسه داد * بنو تکه بختن رفت یاد *
 فاعل فعل سیری و بعضی نسخ بجای بران دستگه با خلاص خود واقع است * شهنش
 بزد کوس و شکر براند * سرایت خود بگردون رساند * از آن کوه پاید را مدبد
 سوی نرد دریا زمین در نوشت * دران دشت کیهنته بچرخ کرد * پس از هفته کوچ تدبیر کرد *

و یاستاقی آن جام زرین ببارد که ماند از فریدون و جسم یادگار به می ناب ده عاشق ناب را
 بستی توان کرد این خواب را به تاب یعنی خالص موقع مخصوص آمده و از تاب هم موصوفه می
 بقرب مقام عاشق یعنی خوابانست مراد از خوب رحمت و محبت یعنی خوابان شراب ناب را شراب ناب

رفتن مکن در بملک ری و خراسان انداختن تشک و یا

ولا چند زین بازی انگشتن + بهر دست رنگی در انگشتن + درخت بهر دست شد بردت +
 به بیجان سرش تان به پید سرست + یعنی درخت هوا و حرص که بر در تو سر بر آورده سر او را
 به بیجان و کوتاه کن تا سر ترانه پید و دستار تو از صدمات شاخهای آن محفوظ باشد
 می ناب ناخورد و مستی کنی + اگر می خوری می پرستی کنی + یعنی حال توانیست که
 شراب ناخورد و مستی می کنی در صورت اگر شراب خوری بت پرست و کافر خواهی شد
 چون زعفران گشته خنده ناک + مخور زعفران تا نگر دی هلاک + یعنی بی زعفران خورده
 هرگاه خنده ناک میشوی چون زعفران خوری هلاک خواهی شد حاصل آنکه مذهب مال و
 جاه نیستی و در صورتیکه این همه حاصل شود کافر خواهی شد یا خور و هلاک خواهی کرد +
 چو شایان مکن خو بخوش خوار گئی + هر اسان بشو از روز بچار گئی + ازین آفتین
 خانه سخت جوش + کسی جان برد کو بود سخت کوش + از سختی تسخیرت توان رفت برد +
 بگو که دو فطرتش کس فرد + یعنی از جای آفات و بلیات بسی و تردد تمام میتوان بستی
 چنانکه آتش را تاب توان نشانند نه به فطرت و گوگرد که آتش ازینها شتمل تر شود + و هلاک
 ریاکن زراز کنن + سرانجام دیباچه در سخن + گوارد که صفحہ سا بخورد + جهان در
 نقش این لاجورد + لاجورد کشیدن کنایه است از نوشتن و نگاشتن
 یعنی برای نقش و آنچه در بعضی نسخ اسی لاجورد واقع است ظاهر درست نیست و توجیه
 آن از صاحب عقل و فہمان بسیار بعید + که چون خمر از تحت کیمبروی + سوی لشکر
 آمد بجایک روی + نشسته یکی روز بالا ای سخت + بر اندیشه کوچ می بست خمت +
 ختابند و یکی درآمد چو باد + بآیین بیکان زمین بوسه داد + بشا و جهان را از پوشید گفت

خبر دادش از آشکار و نهفت + که بر آستان بوس این بارگاه + در تحت مطبخ آمد هم نزد
 شاه + **مصطخر** مخفف اصطخر و استخر و اصطخر بصاد و سین معمله نام قلعه فارس
 و بمعنی تالاب و جمیل و غیره هم آمده + نژاد ملک نائب شهر یار + سخن را چنین می نماید
 عیار + خان آندو گوید که **نژاد** و بفتح نون و زای پاری و الف کشیده و دال کی
 نام از اتراک بود چنانکه از کتب لغت معلوم میشود پس قیاس میجواید که این هم همان
 نام باشد و غایتش آنیکه حال همان شخص است یا شخصی دیگر و آنیکه **خیر الشارحین** نژاد و دال
 و فون نام حاکم آنجا نوشته است معنی غلط کرده است + که تا شاه بر حل و عقدی که
 داشت + نیابت که خوشنیتن برگاشت + **حل** بفتح حای حلی و تشدید لام بمعنی
 کشادن و **عقد** بفتح بعنه بستن مراد از انتظام ملک + چنان داشتیم ملک را پس
 پس + که آزارش نامد از کس کس + **آزارش** حاصل بالمصدر آزاریدن
 مصدر جعلی از آزار بمعنی رنج و محن + بشرطیکه در عهدشبه داشتیم + پذیرفتار آنکه نام
 بجمعه از بیج بالا و پست + نیامد درین ملک موی شکست + **موی شکست**
 ای برابر یک موی کنایه از اندک + ولیکن چو گردنزه آمد سپهر + بگرد جهان گردد
 از کین و مهر + زمانه بنیک و بد استن است + ستاره گوی دوست که دشمن است
 ای زمانه نیک و بد پیدا میکند و در عهد ظهور می آرد و **استن** لفظ جامد است و
 بصورت مصدر است بمعنی نهفته و پنهان و هر حیوانی که بچه در شکم داشته باشد مراد
 گرفته اند + نکشته درختی برآمد ز راس + کند دعوی از تخم کاؤس و کس + گزاینده
 عفرتی آشوبناک + شتابنده چون آرد پای بر پلاک + گز آینه برای محله و
 بمعنی هر دو درست میشود و اول بهتر است و در بعضی نسخ گزنده چو عفرتی واقع است
 و **عفریت** بکسر اول دیو خبیث ستیزنده و بغایت رسنده و زیرک در کار + **شکست**
 که آهو پرستی کنند + زیرش همه چوب دستی کنند + **آهو پرستی** کنایه است
 از کثرت محبت شکار آهو یعنی شبانان که محبت شکار آهو برای صید آهو می زنند
 مراد را اگر در صحافی یا بند چوبستی خود + میازند و این مبالغه در بیان زور و قوت

و تنومندی آن شخص است + همان پیل زن مرد و ایزد شناس + کند سبکیش را به پیل قیاس
سبک فو صیست از تیر که پیکان او مانند ست به پیل یعنی **سبکیش** و بهمان
 سبک تیر را پیل گمان کنند و این سر اسر منبأ لغه است در تعریف تنومندی او + بر آورد
 کردن با هر من + فگنده بهر شهر در شیون + سر و تاجی از دعوی انگینخته است +
 بناموس رنگی بر آمیخته است + یعنی از دعوی محض که صورت و قوای ندارد سری تاج
 بهم رسانیده و بناموس ملکداری رنگی بر آن ریخته و **ناموس** یعنی ملکداری است
 و لهذا حکمت مدنی نوامیس شهرت دارد + پراگنده چند را گرد گرد + که از آب دریا
 بر آورد گرد + ز پیروزی خود دلاور شد است + همانا که تنه دلاور شد است +
 مراد از دلاور حاکم است و این اشارتست بشمل مشهور که تنها پیش قاضی روس
 را صنی آئی یعنی او اگر چه به پیروزی خود دلاور شده است و جرات خود بر همه کس و اعیان
 گویا پیش داور این همه قضا بانهارفته اثبات حق خود نموده و دنیا را ملک خود انکاشته
 نزد سیم آن بنده در سر شود + که با خواجه خود برابر شود + در بعضی نسخ بجای برابر
 شود مذاور شود واقع گشته و مال هر دو یکی است و در سر شود است یعنی بنده که با خواجه
 خود برابری کند با آنکه با خداوند خود در ملک و مال دریغ نموده و قتی که پیش قاضی
 مال او بر باد خواهد شد زیرا که قاضی بحکم آنکه ملک المولی ملک المولی مال غلام را با
 خواجه حواله خواهد نمود و در بعضی نسخ سر و سیم واقع شده + خراسانیان را عیان
 میکشند + به پیکار شه در میان میکشند + **عنان** کشیدن یعنی اطاعت
 کردن یعنی خراسانیان اطاعت می کنند و برای جنگ پادشاه زور آور را میان میکشند
 ز حد نشاپور تا خاک بلخ + کنندش بصفرای ما آب بلخ + یعنی مردمان نشاپور
 تا بلخ او را بصفرای دشمنی ما تلخ کام می سازند و او را بر دشمنی ما تلخ می نمایند + و در سر
 فتنه بر بست موسی + سوی تاجگاه نو آور در روی + چنین فتنه را که شد گرم کین
 اگر خورده بینی بخودی همین + ز خردان بسی فتنه آید بزرگ + که در پای پیکان نبود
 کعب گرگ + در پای پیکان کعب گرگ بودن کنایه است از آنکه کار

از گل بان تناری و تیزی ناحی بوقوع می آید از پیکان ضعیف نیز بر می آید و صورت وقوع
 این معنی از جهت آنکه پیکان و شاطران کعب گرگ در پابندند بر اسی دفع چشم زخم یا آنکه ماند
 نگردند و بعضی گفته اند کعب گرگ را در پای پیکان نیز نصب کنند و آن اگر چه بصورت کوکب
 لیکن زهر بلاهلیست که بهر که زخم آن برسد جانبر شدن نتواند + گر این فتنه ماند چنین
 دیر باز + کند دست بر شغل گیت دراز + شه ار ماه او در نیارد بلخ + سر تخت خواهر
 گرفتن به تیغ + چو باز از ششمین کشاید دوال + شکسته شود کبک را پروبال + پادشاه
 را باز قرار داده و دشمن را کبک + مرا لشکر می نیست چندان بزور + کز و چشم بد را
 توان کرد کور + سران سپه در ولایت کم اند + بدرگاه شاهنشاه عالم اند + همی
 هر چه زور آرد این دیو زاد + قوی دست گردد که دستش مباد + بجز مصر باد پایان
 شاه + کس این گر در ابر نزار دز راه + چو اندر سخن پیک چستی نمود + پیام سخن
 درستی نمود + به نیک و بد از راهانی نهفت + همان بود در نامه کارنده گفت +
 شهر شیردل خسرو بلیتن + دران داوری گفت با خویشتن + مرا تخت کیخسرو انجا
 بزیر + به تخت من انجا در کس دیر + حاصل مصرع اول آنکه انجا من بزور تیغ بخت
 کیخسرو رسیدم و انجا شخصی دیگر بجای من دلاوری میکند + بدان داستان ماند
 این تاج و تخت + که از هندوی هندوی برداشت + چون دزد هندو شهرت دارد
 هندو یعنی دزد استمال یافته + صواب آشنان شد که آرم شتاب + که آرم
 دشمن بودند نا صواب + مگر موکب شاه بود آسمان + که ناسود بر جای خود یک زمان
 این بیت مقوله شاعر علیه الرحمه است + جهان کاروان شاه سالار بود + دران
 کاروان بار بسیار بود + بهر گوشه بار راومی افتاد + همان کار در کار راومی افتاد +
 یعنی هر طرف که بار می افتاد کار بر کار زیاده می شد و چون امر او پادشاهان کوچ
 کنند چنین بار را همراه آورده بنزدل رها کنند و خواجه نظامی علیه الرحمه درین بیت
 بیان همین حالت فرموده و اشارت بطرف کاروان یعنی سبب کثرت بار در هر گوشه
 بار مردم می افتاد و یک کار عالم نشده کار دیگر مردم را می افتاد + دران کار با

یار او بود و بس + پناهنده را گشت فریاد رس + یعنی در افتادن بارها که مردم را کاه
 افتاده بود سکندر تنها یار بود و کسی دیگر بغیر یار کسی دیگر نرسید و طلب کننده پناه
 را سکندر بغیر یار میسرید + چو طالع جهانگیری آرد به پیش + نشانید زدن تیشه بر پاک
 خویش + **تقیته بر یار زدن** کنایه از حرکت باز آمدن و فاعل آرد طالع +
 برون رفت زان کو چکه شهر یار + سواصل سواصل بدریا کنار + یعنی ازان مقام کوچه
 که جای لشکر سکندر بود از راه کنار دریا سواصل سواصل برون رفت و **سواصل**
سواصل در اینجا از قبیل صحرا و چین چین است یعنی بسیار + سپاهش زنده برد
 رایت برون + ستونی بر آورد چون نی ستون + نصیب افکنی می نوشتند پناه +
 که هم صید خوش بود و هم صید گاه + ز بار گر ان خوشه خمر گشته بود + تک و تاز چیر
 گم گشته بود + یعنی وقت سختی خوشه بود و پنچیر نه امت خورده فریب شده بود و رفتن
 نمی توانست + ز بس رود خیزان لب رود بار + نشانده ز حسا رگیتی عیار +
رود خیزان جمع رود خیز یعنی موج و رود یار محل بسیاری رود ای بکثرت
 رود های خیزنده و طغیانی آنها گرد و غبار زمانه دور شده + ز برق آمده ابر نیان
 بجوش + بر آوردند ز به تنیدی خروش + رگ رستنی در زمین گشت سخت +
 برقص آمده برگهائی درخت + **رگ رستنی** عبارت از قوت نامیه ای آن در
 زمین قوی گشته بود و بسبب باد بهاری برگ درختان برقص آمده + ز گلبانگ
 ستا به زنده باف + دریده صبا شعر گل تاباف + خان آرزو گفته که ظاهر سپاه
 یعنی زنگشت است و زنده باف بلب و چون بلب را نوازنده قرار داده سپاه
 اثبات نموده که عبارتست از منقار و به **شعر** جامه ابریشم و معنی شین معجمه
 یعنی آتش افروزنده آورده اند درین صورت تمام ستا به زنده باف کنایه از بلب
 خواهد شد که شعله آواز او دلهارا کباب میکند + خرامنده بر رخس بجاده نعل +
 کل نعل در زیر گلهار نعل + مراد از خرامنده حرکت است بسبب توج هوا و از
 رخس بجاده نعل مراد گلبین باعتبار برگهائی افتاده پای شعر و از نعل

مراد سرخ یعنی گل سرخ پادشاهی بود که بر گلبن سبب توجیه میفرمود و از **گلنا سرخ** چتر بر سر
 میداشت و دو نو باده هم تود و هم بزرگ تود و زحلوا و ابریشم آورد سود و نو باده
 چیز نور سیده عموماً و ثمر درخت مخصوصاً و تود معروف که از ان حلوا و از برگ آن ریشم
 حاصل شود و زمین چو زرد آب چون لا جورد و چو دیبای نیم ازرق و نیم زرد و نو
 چکا و ک سجد از بانگ رود و بر آورد با کشتبانان سرود و گره بر کمر گه زده ساق
 جو و رسیده بدیقان درود درو و شکم کرده آهوی صحرای بزرگ و برود تیز تر گشته
 دندان گرگ و شکم بزرگ کردن آهوی سبب فراوانی علت است و چون شکم
 بزرگ کرده باشند فریه خوانند شد و بر آند دندان طایع گرگ تیز خواهد شد و پی گور
 چون زهره گاه است و گوزن از بیابان ره کوه جست و یعنی قدم گور خرم مانند
 زهره گاه و که حرارت ندارد بسبب سیری مست شده بود گوزن هم از راه سیر
 از صحرا راه کوه بسته و ز نو زان آهوان سره و جانده جهان یک یک آهوی
 خان آرزو گوید که مراد از **جهان** سپاهیان لشکر سکندر است و در بعضی نسخ جهان
 در جهان یک یک آهوی و افق است و این صحیح است و جهان را با صید و بارود و جام
 همیشه منزل بمنزل خرام و چو گلینج یک روزه ماه نو و بنجخال یک هفته در شد گره و
 ز پرگار آن حلقه بر کرد سر و که خوانندش امروزه بنجخال ز و یعنی هر گاه ماه نو که
 صورت گلینج داشت در یک هفته که عبارتست از ماه شب هفتم صورت بنجخال پیدا نموده
 گره شد ای حرف شد و مدعا آنکه از غره ماه هفته گشت که سکندر از دایره آن حلقه
 سر بر کرد و در آن سواد درآمد که آنرا درین ایام بنجخال زر گویند و ظاهر ادراک سابق نام
 دیگر داشته باشد و گیلان درآمد بکر و ابر و بد انسان که در شب آید هر بر و
 بر آتش که کامدا تنجا بدست و چو بخ سر و کردش بر آتش پرست و پنجگست بر هر بر
 پشت را و بر انداختن آئین ز نشست را و کله را بدل اصاف است یعنی پشت
 میر بزرگست و مراد از همیشه ملازم آتش که هست یا پر مغان و بر آتش پستان
 سیاست نمود و بر آورده زان دود یک باره دود و گیلان برون شد درآمد بزرگی

با فکندن دشمن افکند پی + چو دشمن خبر یافت که مدینک + بسوی او رخ در شد چو روبا و لنگ
 باواری در خراسان گریخت + وزان قایم رخی بقایم بر بخت + از قایم ری مراد
 سکندر است که در رخی مقام داشت و بقایم رخت و در مصره دوم چنین است در آن بوم
 قایم بقام بر بخت ای هر چند خراسان قلعه محکم داشت در اینجا قدم استوار نکرده با وجود
 کثرت فوج و قایم بودن اسباب جنگ که بر اختیار نموده + چو دانست خسرو که در خیم
 او + گریزان شد از فرد سیم او + در خیم سیم حرکت اول و زای فارسی یعنی
 زشت خود بد خو کنایه است از دشمن + که از گریز زده را پی گرفت + شب خون
 نه دو راه بروی گرفت + که از باغ خیم خوک نزد یعنی مرد شجاع و دلاور هم آمده و اینجا
 همین معنی درست شود + چنان تیز روشد که در پاشش + بزخم سر از ملک بر تاشش +
 چو بدخواه را در گل آکنده کرد + پر آکنده گان را پر آکنده کرد + اسی بنحاک سپرد
 اطلاق بر آکنده بر لشکر دشمنان از جهت فال بدست مدح آنها + هماغنا که بخوار
 راکشته بود + به نزدیک صحرا یکی پشته بود + بشکرانه دولت تند رست + بر آن پشته
 بنیاد افکند چست + به برای گنجش چو پدر ام کرد + به پهلوانانش هرا نام کرد +
 ستر اکبر اول در فرزند جهانگیری یعنی رختن گنجست از برای تعمیر و میتوان گفت
 که ستر یعنی آرایش باشد چنانکه سابق هم درین کتاب مذکور شد + چو گنجینه آن
 بنا بر کشید + بشهر نشا پور لشکر کشید + دو بهره جان را در آن شهر یافت + خوا
 خود را یکی بهر یافت + درین بیت مبالغه است در کثرت آبادی منشیا پور یعنی دو بهره برابر
 آبادی عالم در آن شهر بود که یک حصه دوست سکندر بود و یک حصه دشمن او + و گر
 بهره زو طبل دار از زدند + و می دوستیش آشکار از زدند + اسی حصه دوم دوست دارا
 بودند + زو دارا ملک را بتی داشتند + ملک زیر آن را بت انگاشتند + چنان
 را بتی را بنا موس شاه + بر انگشتندی بنا موس گاه + سکندر بسی پای در کین فشرده +
 ز کس مهر دارا نداشت برد + قناتست مخففت نتوانست برای قایمه شعر
 سخنی از دل اهل منشیا پور دوستی دارا نتوانست بردن + همان دید چاره در آن داوری

که یاران خود را کند یاوری و ز نو بکند خود بفرسنگ و راسی و کند راست دیگر اینجا بیای
 در آن رایت این بود مقصود شاه و که رایت ز رایت بود کینه خواه و چو دانست کاین
 شهر در اوست و بجهت سکندر نیاید بدست و خصومت گمی بود تا نفعی صورت و که از سازگاری
 شد آن شهر دور و یعنی سکندر نصب رایت خود آن شهر را خصومت گاهی ساخت که تا نفع
 صورت خصومت آن باقی ماند و از سازگاری مردم آن مقام دور شدند و خصومت گشت
 در خاک بست و هنوز آن خصومت در آن خاک هست و یعنی خصومت گران عهد سکندر
 خاک بست شدند و مردند و هنوز آن خصومت در آن خاک هست و چو زد شک کبک را بر تدر
 ز ملک نشا پور شد سوی مرو و یعنی چون دو گروه نیشا پور را با هم از جنگ انداخت
 خود بسوی مرو رفت و مرو نام دو شهر است یکی مرو میان دو دیگری مرو و اردو لیکن بزرگان
 تنها مرو گویند مرو را بود چنانکه بعضی از اهل تحقیق نوشته اند و بگشت آتش پیر
 خانه را و در آتش پراکنده پروانه را و بلخ آمد و آتش زرد هشت و بطوفان شیر
 خونت آب گشت و بعضی بلخ چون آب گشت واقع است و این بهتر است و تشبیه آب
 فاعلیت است یعنی چنانکه آب آتش را میکشد سکندر بطوفان آب آب شمشیر گشت و در
 بعضی بلخ چون آب گشت واقع است این نامناسب است بلی اگر کشتن مغان میبود مناسبت
 میداشت و بهار دل افروز در بلخ بود و که تازه گل را دهن تلخ بود و یعنی آشنای
 گلان و خوب در شهر بلخ بود که گل تازه را از گرمی آتش سدش دیان تلخ بود و دهن
 تلخ بودن کنایه از شاکمی بودن است چنانچه سعدی شیرازی فرماید سخن
 آخر بدین میگردد موفی را سخنش تلخ خواهی بخش شیرین کن و تا از دهن شیرین
 سخنان شیرین بر آید و ازین معلوم شد که تلخی سخن فرع تلخی دهن بود و طرف و نواح آنکه
 در گل گلاب تلخی نیست و پری پیکر آن درو چون نگار و صفتها منافی چو خرم بهار
 مراد از صفتها آنها خانه های یک معشوقان را اینجا باشند و درویش از انداز دنیا
 و گنج و نهاده بهر گشته بیدست رنج و زده موبدش نعل زرین بر آید و شده نام
 آن خانه آذر کشت و چو خسرو بران گنجدان دست یافت و مغان از جام مغان یافت

بهشت منمخانه بی جور کرد + زد و زخ پرستنده را دور کرد + آذر کشش بضم کاف عجمی
 آتش جبهه است و ملکیت موکل آتش که همیشه در آتش مقام دارد و آتشکده ایست در
 بلخ بنا کرده کشتا سپ که سکندر رخراب نموده و ج تسمیه آنکه در همیشه آتش جبهه و شعله زن
 بود و بعضی گویند آذر کشش نام آتشکده ایست که در بلخ بنویهار اشتها داشت و آن از
 بزرگترین آتشکده های مغان بود و فعل ز رین بر اسپ زدن کنایه از کمال
 قول اضافت بهشت بسوی منمخانه بیانیه است و مصرعه دوم ایهام دو معنی دارد یکی آنکه
 پرستنده آن خانه را از خانه که مثل دوزخ پر آتش بود دور کرد و دوم آنکه پرستنده را
 چون از پرستش آتشکده مانع آمد از دوزخ بر آورد + پیراخت آن گنج دیرینه را +
 و زوداد مرهم لبه سیند را + بغیر خراسان در افکنده جوش + خراسانیان را بجا لید
 گوش + مراد از خراسانیان در اینجا باشندگان خراسان من قبیل اطلاق
 طرف و اراده منظوف و گوش مالیدن کنایه از تنبیه و تادیب و مراد ادین +
 بگرد خراسان درآمد تمام + به شهری آورد تختی مقام + گرد چیزی بر آمدن در آن
 گردیدن و سیر کردن و تختی اسے اندکی + بهر ناحیت گرد موکب روان + که یا بیک
 بود بخت جوان + ناحیه یعنی جانب و نواح جمع آن که در اصل نواحی بود یا
 بقاعده مرث افتاد و در فارسی بهر دو وجه مستعمل است و موکب سواران فاسکی گذا
 فی لکشف و در قنیه آورده که موکب سوارانیکه با امیر نشینند و با امیر سوار شوند و در
 بمعنی مطلق لشکر مستعمل است + خراسان و کرمان و غرین و غور + به پیو دهر یک
 بستم ستر + خراسان بضم اول یعنی مشرق است که در مقابل مغرب باشد
 و نام ولایتی هم هست مشهور و چون آن ولایت را در مشرق فارس و عراق واقع
 بنا برین بدین نام خوانده اند و نام نغمه هم هست از موسیقی غرینین نام شهری از
 ملک ترکستان پایه تخت بود و هزارها هزار مدرسه داشت و ما بین کابل و قندهار واقع
 و غور نام ولایتی است معروف نزدیک قندهار و باستانی مجهول جیسر و مخنت و بفتح
 مدحی یعنی مفاک کذانی البرهان مگر درین مقام صابرهان را غلطی روداد که غور معروف

مور نوشته و **کرمان** بالکسر نام شهری است از ولایت فارس بنا کرده بهرام ابن پرویز
 که زهره اسبج شهرت دارد * بهر شهر کا مد بشادی فراز * در شهر گردند بر شاه باز * جهان
 گشتش گرچه مارنج بود * همه راه و گنج برگنج بود * بهر منزلی کو گرفته قرار * کران
 سنگ بودی ز گنجینه بار * زمین را بگنجی برانپاشتی * گذشتی و در خاک نگذاشتی *
 زری گامی را کند بمیناک * چه در صلب آتش چه در صاف خاک * مراد از **صلب**
آتش همان عفر یا آتش که بر جوهر طلا ظاهر شد و زردی و سرخی آن دلالت دارد
 بر آن یعنی زردی که آدمی را بر جمیع و ترس دارد و برابرست که پیدا شود یا نشود و در خاک بنهان
 گردد این زردی پیدا شد چه و اگر نشد چه * خلائق که زرد زمین می نهند * بر و فصل
 بند آهین می نهند * چو باد آمد و خاک شان را بود * بزر برزدن فصل آهن چو بود *
 بیاساقی آن زرد بگداخته * که گوگرد نخست از ساخته * بن ده که تاز و دوانی کنم *
مس خوش را کیمیائی کنم * رفتن سکنده رهند و ستان و فیروزی یافتن
 و مس خوشتر کی را آن که صحرای خوش است * بخنان درخش بارگی دلکش است * بهر بیکترین
 نام زمین جای رشت * ببايد شدن سوی بانج بهشت * بناید نهادن برین خاک
 دل * که و گنج قارون فروشد بگل * و روستگاری در افکن است * که خورشید
 از پراگندن است * جمیع خورشید ظاهرست و پراگندگی از جهت انوار و انوار
 که هر طرف می افتد این معنی مناسب افگندگی است و بختل که پراگندگی
 کنایه باشد از بسیار کردی * همی تا بود راه برشته * در سود بازارگان بیشتر *
 و در بعضی نسخ خوف ره واقع شده خطاست چه درست نشود لفظ بازارگان
 بفتح رای محله است زیرا که جمع بازار ده است که های آن برای نسبت است یعنی شصت
 منسوب به بازار و بازارگان بفتح زای معجمه مخفف آن شد و بالضم غلط و استعمال آن
 یعنی مفرد شود چنانکه مرگان جمع مره است و معنی مره استعمال یافته و همچنین دیدان
 جمع دید است و معنی مفرد استل است از لفظ مرگان معلوم میشود که فتح رای مفردی است
 چو این بود ره ز خونخوارگان * در و کم شود سود بازارگان * در آن پنج خانه که زیافتند *

ره از دپا پر خطر یافتند * همان چرب گو مرد شیرین گزار * چنین چربی گنجیت از مغر کار *
 که چون شه ز غنیمت در آمد بلخ * بکیسوشد از آب دریای تلخ * یعنی از ملک خود که یونان
 بود و از آب شور واقع گشته و در افتاد زیرا که هر قدر که بطرف هند روند و در اینجا از ملک
 روم و یونان زیاده تر گردد * ز بس سر که بر استان آمدش * تمنای هندوستان
 آمدش * درین شغل با زیرکان رای زد * که دولت مرا بوسه بر پای زد * همه ملک
 ایران مرا شد تمام * بهندوستان داده خواهم گام * **لگام دادن** **ماد**
 از متوجه شدن * چون سرسوی کید هند و نم * از و کیند و کید کیسوتهم * کید
 نام راجه هندوستان * گر آید بخدمت جو دیگر کسان * نباشم بر دوبر عنایت
 رسان * و گر بامن او در سر آردستیز * من و گردن کید و شمشیر تیز * ز پهلوی پهلوی
 بگردش * نشیند بجایی که بنشانش * چو موکب سر راه دور آورم * سر تیغ
 بر فرق فور آورم * فور با لغتم نام پادشاهی از پادشاه هند * چو از فور و فور
 ر با بیم کلاه * سوی خان خاقان گرام سپاه * تاج ستادن از فور ظاهرست
 و از فوران بمجا ز معنی خراب کردن باشد اگر فوران نام شهر بود و اگر بمعنی اولاد بود
 نیز کنایه بود و از تحریب و خواری نمودن و بمعنی در مصراع دوم خان را مخفف خانه
 گفته اند و بمعنی خاقان را تصحیف خانان بنون گفته اند پس خان خانان بمعنی خان
 بزرگ بود و خان آرزو گفته که لقب سلاطین چین خاقان است و خان لقب بزرگ
 پس در میان هر دو واد و عطف بهتر * و ز اینجا روم سوی چاح و طراز * زمین را
 نور دم بیک ترکناز * **چاح و طراز** با لکسر نام شهر باست * و لیران شهر
 بزرگان بزم * پذیرا شدندش بان رای و غرم * بروزی که نیک اختری یار
 بود * نمودار دولت پدیدار بود * سکندر بر افراخت سر بر سپهر * روان کرد
 موکب چو خشنده مهر * ز غنیمت در آمد بهندوستان * ره از مرکبش گشته چون
 بوستان * بران شد که در مغر تاب آورد * سوی کید هند و شتاب آورد *
 بناراج ملکش در آید چو میخ * دید ملک او را بتباراج تیغ * و گر ره بفرمان شهر زانگان *

نکرد آنچه آید ز دیوانگان یعنی اول میخو است که ملک کید را تاراج کند بار دیگر بوجوب قول
 بزرگان که حکما الهی اند عمل کرد و از تعجیل که کار دیوانگان و دیوان ست باز ماند *
 جریده یکی قاصدی تیز گام * فرستاد و دادش به بند و پیام * اگر جنگ خواهی برو
 کش سپاه * که اینک رسیدم چو ابر سپاه * و گر بر پستش میان بسته * چنان
 دان که از تیغ من رسته * سر ز گس آنکه در آید ز خواب * که ریزد بر و ابر بارنده آب *
 از خواب بر آمدن اشارت از بیدار شدن * گل آنکه عماری در آرد بباغ *
 که خورشید را گرم گردد و داغ * یعنی گل آنکه عماری خود بباغ می آرد که آفتاب را
 داغ گرم گردد * بچو ششم بچو شد جهان از شکوه * بچشم بچشم همه دشت و کوه *
 بجای بخشد عقاب دیر * که آئی توان هستن او را بزیر * چون آشیانه عقاب در
 قله های کوه باشد که دست آدمی بدان نرسد شیخ علیه الرحمۃ میفرماید که عقاب دیر
 جانی نمیخواهد که در اینجا او را بزیر توان افکند و او را از آن توان داد * گرا سنج از سر مو
 انگینته است * با سنج از سر موی او رنجته است * گنگا بد اشتن موی سر سندان را
 که کامل باشد فر من مذہب اینهاست و سبب آن همانست شخص میشود پس میگوید که اگر
 در مذہب شما موی سر گنگا بد اشتن فر من شده است پس آن سر که موی داشته باشد
 پیش ما سری است که از مو آویخته شده و بعضی گفته اند که موی بیای تنگتر است و در دوم
 یای مو از ذات کلمه است یعنی اگر از طرف مخالف سر موی انحراف بنظر در آمده است باین
 طرف مکافات آن مییاست و سر از موی آویخته است ای در بریدن سر توقف نیست *
 و گر هست کوه شام تیغ دار * کند تیغ من کوه را غار غار * مراد از تیغ کوه بلند
 کوه است * گرا ز بهر گنج آرم اینجا فر کش * بلغرب از مغرب بیست پیش * فر کش
 اما که فراش و خان آرزو فر کش بفتح اول و رای محله و یای مجهول و شین معجمه یعنی
 تاخت و تاراج آورده و جزای این شرط محذوفست و علت آن بجای آن منسوب یعنی
 اگر برای گنج تاخت و تاراج به بند آرم غلط و بیجا است زیرا که از مغرب بی بهترین زیارت است
 که در مغرب بهم میرسد پس آمدن من به بند غلط است * چو ابر بخویم درین مرز و بوم *

بلاک کردن است و اگر بجای دیه دهنه بضم دال مملو و سکون بای موحده باشد معنی آن آن
 بود که از جنگ تو رو گردان شده کوچ افتد اگر کنم زیرا که با تو جنگ کردن نبرد را پاس
 پیل افکندن است و این کنایه است از هلاک نمودن * چون سر گیرد اغم از رزم او *
 شود باطل از خون من غم او * اگر رای دارد که کم گیر دم * ناله جو در شکم گرم
 کم گرفتار کنایه است از استحقاق و بجزارت دیدن و مراد از دور و **شکل** آنجا قوتیست
 که سخت ترین درد هاست یعنی اگر خفت و بی آبرویی من میخواند ناله پیش او اگر چه در شکم
 هم همراه مرا بگیرد * گر آرد سپه پای من لنگ نیست * دگر سوگر بزم جهان نکست
 بلی که کند عهد با من نخست * لبش طیکه آن عهد باشد دست * که نارد بن غدر و
 غارتگری * درین دیکسونند داوری * و هم چار چیزش که بی خیم اند * بنوا
 بر تر از آن خیم اند * یکی دختر خود فرستد شاه * و چه دختر که تابنده خورشید و ماه * و قوم
 نوش جامی زیا قوت ناب * که و کم نگردد ز خوردن شراب * و سوم فیلسوفی نمانی کشتا
 که باشد بر از فلک رهنمای * چهارم بر شک خورنده است * که نالندگان را کند
 تند رست * و در بعضی نسخ بجای بر شک طبیب واقع است * و بدین تحفه شهر را شوم
 حق شناس * اگر شه پذیرد پذیرم سپاس * فرستاده پذیرفت کاین هر چهار *
 اگر تحفه سازی بر شهر یار * درین کثورت شاه نامی کند * به پیوند خوشت گرمی کند
 ز نام آوران بر کشد نام تو * تا بدست از جستن کام تو * چونند و ملک دیدگان پاک
 مغر * مذاش درین کار در پای لغز * در کف درین کار لفظ در زائده است **پای**
لغز عبارتست از خطا و لغزش * زیرا پیران مهند و یکی نامدار * فرستاد با قاصد شهر یار
 بدین شرط پیمانی نگینت * سخن چرب و شیرین در آیینت * فرستادگان باز گشتند
 شاد * همان قاصد و پیر مهند و نژاد * سوی در گه شهر یار آمدند * دران باغ چون
 گل ببار آمدند * بسیار آمدند ای باریاب شدند * چونند و سر پرده شاه دید *
 همه نیمه بر نیمه ماه دید * نیمه ماه مراد از آسمان معنی هر نیمه اسکندر با اعتبار بلند
 بر آسمان یافت * درآمد زمین را بزرگان برنت * پیله که آورد با شاه گفت *

با اول کسور و ثانی کسور مستطاب ۱۱ چهار کسور

کسور مستطاب

در اول کسور و ثانی کسور مستطاب ۱۱
 کسور مستطاب
 در اول کسور و ثانی کسور مستطاب ۱۱
 کسور مستطاب
 در اول کسور و ثانی کسور مستطاب ۱۱
 کسور مستطاب

چو پیشینه پیاها گفته شد * سخن راند ز آنها که پذیرفته شد * یعنی چون پیاها یک پادشاه
 هند اول گفته بود گفته شد بعد از آن سخن راند از آن مراتب که پادشاه هند قبول نمود و
 صفت کرد از آن چار پیکر پادشاه * که کس را نبود آشنایان دستگاه * دل شه از آن آرزو
 جوش یافت * طلب کرد چشم آنچه در گوش یافت * بفرمید که آن تخته آرد بچنگ * بنمود از
 ستایش زمانی رنگ * پس آنگاه بامندوی نرم گوی * بسوگند و پیمان شد آرم
 جوی * بلیناس را باد که متران * فرستاد سر بسته گنج روان * یکی نامه کالما س را
 موم کرد * همه هند را هندوی روم کرد * بنشت از سکندر یکبید دیر * زنده آرد ما
 بفرزده شیر * فریاد گیهادر و بیشمار * که آید نویسندگان را بکار * بسی شرط
 بر عذر و آرم او * بر آینه بادل گرم او * **دل گرم دل پر مهر و ضمیر او** راج
 با سکندر * چو نامه نویس این وقت نوشت * مثالی بجا فزاد و غیر مرشت * **مثال**
 فرمان پادشاهی و **کافور** و غیر اشارت بسیار می داد و سپیدی کاغذست *
 بلیناس با کارداران روم * سوی کید رفتند از آن مرز و بوم * چو دانای رومی
 در آن ترک تاز * بلبشگر گه کید آمد فراز * دل کید مندی پر از نور یافت * ز کیدی
 که هند و کند دور یافت * چرخش نمودش بآیین شاه * که صاحب کم بود و صاحب
 کلاه * به بوسید و بر نامه و پیش برد * کلید خزینه بهند و سپرد * فرو خواند نامه
 و بید و دیر * که از بهیت افتاد گردون بزر * چنین بود در نامه شاه روم * بلفظی که ز گوشت خارا چو موم *

نامه نوشتن سلطان سکندر جانب کید ملک هندوستان

پس از نامه دارنده هر ماه * که اندیشه را سوی او نیست راه * خداوند فرمان و فرمانبرداران
 فرستاده وحی پیغمبران * بفرمان او زیر چرخ کبود * بسی باد بر نیکنامان درود *
 سخن راند آنکه که اسی بهلوان * که نشئت قومی باد و محبت جوان * فاعل راند سکندر
 یعنی در نامه پس از حمد و درود بنیادین گفت * بران بود راج که خرم آورم *
 بگو پال بابل رزم آورم * **گویال** یعنی گرز * غایم بگیتیکه دست برد *

که گردوز پولاد من که خرد به بند وستان در زغم آشتی و خام دران بوم گردن کشتی
 کمتد انگنم بر سر زنده پیل و زخون پنج روین بر آرم زینل و روین بنمنا فی بوزن
 سوزن بنجی ست که جامه بدان سر خنگ کنند یعنی چنان نوزیدی کنم که ازینل که کبود باشد
 پنج روین که سرخ باشد بر آید و همه خاک اورا بخون ترکم و همه آب را خاک بر سر کنم
 ضمیر اورا ج ست بهند یعنی همه خاک هند را بخون ترکم و همه آب هند را خاک بر سر ریزم
 باین معنی که تمام دریا های آن ملک را عصاره کرده سازم بگرد سپاه یا آنکه خند قمار
 بر آب قلعه های همه را بنجا که پر سازم و چو تو روی در آشتی داشتی و عثمان بر پیچیدم
 از راستی و بشیرین سخنهای جان پرورت و خداوند بودم شدم چاکرت و دلم
 رابزه نهاره بر زدی و بجا دوبیانی گره بر زدی و در هند رسم است که بعضی فنون خوانان
 بر رشته افنون خوانده گره زنند و چنان کن که این عهد نیکو غای و در انبای مادی
 ماند بجای و گر آن چار گوهر فرستی بمن و کنه با تو عهدی درین انجمن و که گر
 هفت کشور بود پر سپاه و نگر دزد ملک تو موئی تبا و بهر نیک و بد با تو یاری کنم
 بدین گفته استواری کنم و فرستاده چون نامه بر کید خواند و در و در دستند بر
 رساند و زافنون و افسانه دلنواز و در جا دو هیاهو کرد باز و زکید و فسونهای
 جادوی او و شده کید یکبار هندی او و شنیدم که جادوی هند و بے است
 سخنانم که جادوی هند و کسی است و در مصره اول جادوی هند و ترکیب تو صیغی است
 یعنی ساحر که هند و باشد و در مصرع دوم ترکیب اضافی یعنی تفصیکه هند و را سحر کرده
 و بقیه آورده و چو کختی سخن را نذر جای خویش و ره آورد آورده آورد پیش
 دل کید هند و بر آید ز جای و جاسجوی را شد پرستش غای و بسی کرد بر شهر یار آفرین
 له بی او مبادا سپهر برین و فرستاده کاروان را نواخت و امان خواست میگفته
 کار ساخت و چو شد هفت و کار شد ساخته و بسجید از کار پرداخته و بفرمانبری
 ناه را سجده برد و پذیرفتار ابقاصد سپرد و جز این چار پیرایه از چند و گرانمایه
 گرد پسند و ز گنج ز روز یور لعل و در و بسی پشت پیلان ز گنجینه پر و ز پولاد هشت

در بعضی نسخ باین طرز مصرع اخیر واقع شده و بشمیر خناب را غم چو پیل و دست این ظاهر ۱۲ غریز حسن و

لبسی بارها + عود و زعفران و دارها + چو کوه روانه لبسی زننده پیل + که نگذشتی از ناز
 شان رود نیل + یعنی دریای نیل بالاتر از ناز نشدی + سه پیل سفید از پی سخت شاه
 که ایشان شدی روی دشمن سیاه + یعنی باعتبار صد سیاه شدی روی دشمن از
 ایشان + بلیناس را نیز گنج تمام + هم از مشک بچته هم از عود خام + خام یعنی
 خالص + پری دشت را در یکی مد عود + که صد فلک بردی او را سجود + روان کردن با
 این چنین گنجها + جهان برده بر هر گلی رهنما + بلیناس از نیشان زرو زو رس +
 که بودند هر یک زهر کشوری + به نزد جهان داور خویش برد + جهان داور بی بین
 که چون پیش برد + مصرعه دوم معقوله نظامی علیه الرحمه + چو شبه دید گنج فرستاده را
 چهار آرزوی خدا داده را + بدان گنجها آستان شاد شد + که گنجینه روست از یاد
 نکند آزمایش بدان چار جز + جهان بود که گفت زان پیش نیز + چو در آب حرام
 جانتاب دید + یک شمشیر خلق سیراب دید + چو با فیلسوف آمد اندر سخن +
 خبر یافت از رازهای کهن + بچشک مبارک چو بر زلفش + زتن برد بیماری از دل
 هوس + چو لوبت بان گنجینان رسید + زبند و ستان چینی آمد پدید + چینی
 بیای معروف و مجهول پر دورست میتواند شد + در بعضی نسخ کافی نیز واقع شده +
 از آن خوب تردید کا ملازه گیر + صفتهای او را کند دلپذیر + گلی دید خوشبو
 نمانده کرد + بهاری نیاز زده از باد سرد + پری پیکر چون گل آراسته + پری و
 بیت از هندوان خواسته + یعنی فی الحقیقت این بود که پری و بیت از هندوان
 پیدا شده بودند + دهن تنگ و سر کردار و فراخ + رخ چون گل سرخ بر شکر
 بشیرینی از گل شکر نوش تر + بهتری ز گل نازک آغوش تر + گره بر گره چین زش
 چو زام + همه چنین بیان چین او را غلام + چو آهوی چین مشک پرورده بود +
 و نقل بهندوستان خورده بود + میتواند که مصرعه اول وصف زلف باشد و مصرعه
 دوم وصف بوی خوش دیان که عبرتی نکست خوانند یعنی در چین است باشد و او مشک پرورده
 بود همچون آهوی با اعتبار خوش بوی دهن گو یا قرفل و هندوستان خورده بود +

نکسود که در بنجری از مشک ناب و فروخته چون ابر بر آفتاب و از آن مشک تر آب گل
 ریخته و به از سنبله سنبل آویخته و مشک تر مشک خالص و مراد از آب گل
 عرق و گلابست و به عبارت از چهره و سنبله عبارت از قطره های عرق او که شکل
 خوشه داشت و سنبل مراد از زلف یعنی از عرق رخسار و زلف و چهره چنان به تنخیل
 در می آید که گویا ماه از سنبله که خانه اوست سنبل آویخته است و بدان گونه کند می
 رنگ او به چو شک سیاه خوشگوار و بداند که به معنی بران وضع و مشارالیه آن حالت سابقه یعنی با آن حالت
 سابق که مذکور شد رنگ گندمی او مانند مشک خالص سیاهی بهار بخوبی بود و مشک معنی وزن بسیار آمده ازینجا
 که در مدار الا فاضل نوشته خوشگوار چیز به مقدار بخود وزن است و نه نموده جو از گندم
 مشک ساس و نه چون جو فروشان گندم غمی و مشک ساس آلوده مشک
 یعنی اولاً آنچه از رخ ظاهر شد سبب سیاهی و خوشنمائی خال بود که صورت بخود داشت
 بعد از آن حسن گندم گون او بنظر می آمد و این امر بر کمال خوبی شخص دارد که از گندم
 اول جو نماید نه مثل مکاران که اولی گندم نمایند و بعد از آن جو ظاهر سازند و
 به ترک رخساره دهند و سرخست و زنند و گمان داده شهر را بهشت و نه دهند و که ترک
 خطائی بنام و بدو دیدن دل چوهند و تمام و زرومی رخ هندوی کوی او و نه
 رویان گشته هندوی او و شکر خنده که راست چون نیشکر و لطیف و خوش شیرین
 شیرین و تر و شکر خنده شیرین و صاحب خنده شیرین هر دومی آید و اینجا
 مراد معنی اخیر است و لفظ است یعنی مشهور است که خلاف کج باشد و اگر چه از بعضی
 ابیات سابق ظاهر میگردد که سفید رنگ بود لیکن حق نیست که گندمی رنگ بود که
 مائل بحسن سبز باشد درین صورت هر پنج نسبت که در مصرعه دوم واقع است بمشابهت
 نیشکر در دختر شاه ثابت میگردد و نگار می بدین خوبی و دلکشی و بگوهر هم آب و
 هم آتش و معنی مد صفا مثل آب بود و در بر آتی مثل آتش و چو شعله دید در پیش
 باز آمدش و عروس چنان دلنواز آمدش و بایک اسحاق فرخ نیا و کز دیات
 چشم خرد تو نیا و نیا یعنی به و طراز عروسی بر دست شاه و پس انگشتش را

بدو داده راه + یعنی طبیعت بابا و داده مباشرت نمود + به نزل سپید ارسندوستان +
 بساطی بر آست چون بوستان + جواهر بخرد و در دیا و رخت + پنبلیکه خراگه و زربینه
 تخت + ز تاج مرصع بیا قوت و صل + و تازی سمندان پولاد لعل + ز جام زمره و ز خوان
 عقیق + از او هر یک در جواهر غریق + یعنی پیاله که از زمره بود و همچنین خوان عقیق هر دو
 ساده نبودند بلکه هر یکی ازین جام زمره و خوان عقیق در جواهر غریق بودند و ز چینی غلامان
 حلقه بگوش + ز رومی کینران ز لعلت پوش + ازان پیش کار کسی در ضمیر + فرستاده
 شد کید منت پذیر + جهان خسر و اسکندر و ملقبوس + به پیو بزان ماه سیکر و دس +
 بر آسود کا بحق بته نفر بود + همه مغز و یا کوده مغز بود + چون گشت بر سخن بالوده راند
 ز بالوده انگلس آلوده ماند + مراد از سخن بالوده اندام بزرگ زن بگست +
 فسفته درمی ناشکفته گلی + جامی برورفته چون لیلی + مراد از زورنا سفته و گل ناشکفته جان بکاره مراد
 از بهادرات سکندر است + گل از غنچه خنده دید و در سفته شد + سخن بین که در پرده چون لفته
 شد + گل مراد از لغو مخصوص زنان و از غنچه لغو مخصوص مردان + جهاندار چون
 از جهان کام یافت + دران جنبش از دولت آرام یافت + جنبش اشارت
 از حرکت سفر + فرستاد از آموزگار ان کس + با صطخ شد استواری بس + نشست
 این سخنها که بودش مراد + ز پیروزی مرز مشکین سواد + که کار آسپهان شد بهندوستان
 که باشد مراد دل دوستان + ز کین خواهی کید پر و ختم + چو شد دوست با دوست
 در ساختم + به قنوج خواهم شدن سوی فور + خدا یا را بادم دین راه دور + به بنیم که
 اسباب پیش آیدم + مگر کار به کار خویش آیدم + توئی نایب ما بهر مرز و بوم + ز دنیا
 چین تا باقصای روم + جهان را به پیروزی آواز ده + ز ما شروه خرمن باز ده +
 سپاهی و غمیری و برنا و پیر + که از ملک هست شان ناگزیر + دل هر یک را ز ما شاد
 کن + و ما خواه جودش ده و داد کن + پشت اینچنین نامه از هر دری + فرستاد
 یکی بهر کشوری + و دین گرانمایه را نیز کار + بر آراست تا شد به یونان دیار + سپه
 دادش از استواران خویش + همان استواری ز مد کرده پیش + باین آن مسدود

پیرایه سنج + فرستاد چنین شتر بار گنج + در گنج را در زمین کرد جای + نهوش ننگه اعلت
 بار نهامی + بدستور دانا و نیت نیت + که از دهانش دداد بودش سرشت + خبر دادش
 از جمله نیک و بد + ز فیر دزدی نیکو امان خود + بقایغ دلی چون بر آسود شاه + سو
 خور یان زد در بارگاه + ره در ششمی چنان تازه کرد + که هندوستان را پر آوازه کرد
 بر آدود هوش در جهان پی فشرده + بدین دست برد از جهان دست برد + می خوش می خورد
 بر یاد کے + چو شایان این دور بر یاد وک + بیاسائی آن آب چون در غولان + کرد پیروز
 کرد جوان + بن ده که تازد جوانی کفر + کل ز دروازه خوانی کفر + گل ز رو مراد از پهره سنج

واستان رفتن سکندر از ملک هندستان طرف ولایت چین

سعادت بهاروی بنمود باز + فوازنده ساز بنواخت ساز + سخن را گذارش بیاری رسید +
 سخنگو بامیدواری رسید + گذارش کنان تیر کن مغرزا + گذارش ده این نامه لغز را +
 سکندر جهاندار فتح ببرد + خبر ده که با فور غوران چه کرد + گذارنده حرف این حسب حال +
 ز پره چنین می نماید چنان + که چون شاه فارغ شد از کار کید + گوی را می میرد گوی را می
 صید + روان کرد شکر تبارج فور + ز فیر فریش کرد یکبار و دور + چو شه تیغ را بر کشید از
 نیام + بدانیش را سر درآمد بدام + همه ملک و ماش نیاراج داد + سرش را بر کشید
 خواجه داد + یعنی سر او را جدا کرد + چو افتاده شد خصم در پای او + بدید کسی داده شد
 جای او + مراد از افتادون خصم ریای پمال شدن خصم لاک است تا آنکه از خصم خصم مراد
 چنانکه بعضی گمان برده اند + و زانجا رفتن علم بر فرست + که آنجا که بابادیان شناخت + که چنانست گمان
 در آنکه آماگاه + بود هر که عمر و گرد تباه + بهندستان سپ در پاس پل + به چین که به زیسان
 نماید دلیل + جهاندار چون دید کان آب و خاک + ز پوینده اسپان بر آرد هلاک + ز
 هندوستان شد به بت زمین + ز بت درآمد باقصای چین + چو بر اوج بت رسید
 افسرش + بنده درآمد همه شکرش + پرسید کاین خنده از بهر چیست + بجای که
 بر خود بایز گریست + نمودند کاین زعفران گونه خاک + کند بی سبب مرد را خنده ناک +

بدانکه مراد از **تربت** در بیت سابق کشمیر است که ثبت از مضافات اوست زیرا که بعضی از
 کشمیریست نه در ثبت و لفظ بهشتی سواد تیر دلالت دارد که کشمیر باشد و خنده **ناک**
بودن آن سرزمین کنایه است از کمال خوشدلی عازمین است که کشمیر را بهشت نظیر
 گویند از جهت ازلی غلات و بسیار فواکه و گاهای الوان و عجایب ندرت زان بهشتی سواد که چون آورده خنده بی مراد
 به خواری آن راه خوشک و تر و همی برد منزل به منزل بسر و ره از خون جنبیدگان خوشک دید
 همه دشت پر ناله مشک دید و مراد از **جنبیدگان** متحرکان باراد است که
 حیوانات باخند و ز برای اعراس است پس **خوشک** یعنی غالی باشد مجازاً یعنی سحکس
 در آن سرزمین شکار نکرده بود و صحرای تمام پر از ناله و آه بود و چو دید آهوی دشت
 رانافه دار و بفرمود که هر کس شمار و بهر جا که شکر گذر داشتی و بجز در بانافه
 برداشتی و چو منی بیا بیا بچین در نوشت و بآبادی آمد و ویرانه دشت و چو
 مینو خراگای آمد پدید و که از خرمی سر به مینو کشید و مینو اول کنایه از بهشت دوم
 جبارت از فلک و بهر جایگاه در آن مرغزار و روانه شده چشمه خوشگوار و
 مراد از **چمک** روز و شب است و در بعضی نسخ بهر پنج گامی واقع است و مراد از آن
 مسافت قلیل است و هوای خوش و بهشتی فراخ و در خان بار آور و شیرین
 روان آب در سبزه آبخورد و چو سیلاب در پیکر لا جورد و گیاهان نورسته از قطره
 چو بر شاخ مینا برآموده در و یعنی چنانکه درهای میوه بر شاخ مینا باشد پس این تشبیه
 تخیلی باشد که و قوی ندارد چنانکه یا قوت مذهب و پی آهوان چشمه آب است و چو بر
 نغمه ناهار گشته و نغمه نوعی از پوستین بغایت صاف تشبیه پوستین مذکور
 به چشمه آب در نرمی است و مراد از **نی** آهوه نقش آهوست یعنی نقش قدم آهوه بر تشبیه
 چنان می نمود که بر نیفه ناله رنجیده باشند و هست که در پارچه پوشیده فی ناله نگاه دارند
 برای خوشبو ساختن پارچه و ستم گور بر سبزه خاریده جایی و چو بر سبزه بیا خط
 مشکسای و درین دوشو هست یکی خاریده جا دوم بر سبزه با جابجای پیش خان آهوه
 صحیح دوم است یعنی ستم گور سیاه بر سبزه چنان بود که بر دیبای سبز خط سیاه باشد

و بعضی نسخه اول بر اختیار نموده اند و چنین معنی نوشته اند که نشان سهم گور بر سبزه جای خاریده بود
 این نقش شده بود چنان می نمود که بردیهای سبز خط سیاه باشد + سودای که در دوسه
 سیاهی بود + و گر بود جز پشت ماهی بود + یعنی ملکه و سرزمینی که همه پراز گلهای سرخ
 بود از سیاهی اثر در آن نبود و اگر بود پشت ماهی بود و این کنایه است از کثرت آبها و کثرت
 مایان + سکندر چو دید آن سودا سبزه + ز سودای هند و ستان شد متی + در آب
 چراگاه آن مرحله + بفرمود کردن ستوران یله + یکی هفته از خرمی یافت بهر + برآسود
 با پیلوانان دهر + و گر هفته رودی پسندید هبست + که ز وفال فیروزی آمد بدست +
 بفرمود تا کوس بنواختند + از آن مرحله سوی چین تاختند + دل زن پوشد بر دل شمنان
 برآورد فریادی از آب و خاک + چو آئینه چینی آمد بدید + سکنده سپه را سوی چین کشید
آئینه چینی نوعیست از آئینه که بکار صاحب لغوه آید و اینجا عبارت از آفتابست +

نشستند بر تازی تیر بهوش + همه خار خفتان بپوش + مهابی خس و راه
 بی خار بود + و گر بود خار آیین وار بود + **خار آیین** و اگر کنایه از نمیش زود
 ز شیرین گیاهای کوه و دره + شکر یافته شیر آهوبره + یعنی آهوبره شیر مادا
 خود را در مذاق خود شکر یافته بود بسبب خورن گیاهای سبز درین صورت آخر سبز
 موقوف باید خواند و اگر مضام باشد بسوی آهوبره پس بمعنی شیریکه سبزه آهوبره
 خورده باشد بود + بران صید گاه چون گذر د شاه + معبر شد از گردان صید گاه
 یعنی پادشاه هرگاه دران صید گاه رسید از گردان صید گاه معبر شد چرا که خاک
 آن سرزمین بنافهائی که از ناف آهوان افتاده بود مشک آلوده بود + بر آهوبره
 باداغ اوزاده بود + ز ناف کشی نقش افتاده بود + یعنی بر آهوبری که باداغ و ناف
 آن صحرایه نشان اس و الف و او پیدا شده بود از بسیاری نافه ناف او افتاده بود
 و مقررست که از برداشتن بار بسیار ناف می افتد ای معنیه اطراف ناف از جامی بود
 گوزنی که ز روی بر خاک داشت + چشمش جهان چشم تر یاک داشت + فاعل فعل در مصرع
 دوم جهان است و چشم تر یاک داشتن امیدوار تر یاک بودن است + +

جماخوی میشد چو غنچه شیر + جنده زهر بر شکاری بزیو + زهر بر شکاری بیای مروت
صفت سپست و در بعضی نسخ مصرع آخر چنین است جنده زهر بر شکاری دلیر + در نصیحت
دلیر حال است از فاعل میشد و جنده زهر بر شکاری زهر بر بدل با عطف بیان غنچه شیر بود

شکار انگنان در بیابان چین + به پرداخت از گور او آهوزمین + حریر زمین زیر پرسم

ستور + شده گور چشم از بے چشم کور + کور چشم بار چشم که در صورت چشم کور

بافند از عالم بلبل چشم + بمقراضه تیر پهلوشگاف + کلبه آبوا گلنده نافه ز ناز +

یعنی سبب مقراضه که نوعیست از پیکان نافه از ناز آهوه جدا شده بود +

اویم گوزنان سرین تابدر + ز پیکان ز گذشته چون کان زرد + چون سکان

ظاهر اسم نیست پس مراد از آن حلقه باشد که برای استواری پیکان نصب کنند آن

احتمال دارد که سلاطین و امرا از زر ساخته باشند + کمان شمنش کین ساخته +

گوزنی بر تیر سه انداخته + بنقاشی نوک تیر خدنگ + متقی کرد صحرای چین راز رنگ

خدنگ چو بیست که از آن تیر و غیره سازند و به مجاز بر تیر نیز اطلاق آمده پس

اگر معنی اول مراد باشد تیر برای محله خواهد بود و اگر معنی مجازی مراد باشد تیر برای

مجموعه خواهد بود فاعل کرد کمان شمنش است یعنی سبب نقاشی نوک تیر خدنگ که حکم

قلم مصور دارد صحرای چین را که مانند صدف پر از رنگ بود کمان شمنش که بمنزله مصورت

خالی نموده سبب کثرت نقاشی صدف از رنگ خالی میشود و در لفظ رنگ ایهام است

چو بعضی بکنه تیر کوپی نیز گفته اند + به سنج کردن در آن صیدگاه + یکی روز تاشب

کسر بر دشت + چو ترک حصار ز کار او قتاد + عروس جهان در حصار او قتاد +

بمعنی گویند ترک حصار سی جبارتست از آفتاب و عروس جهان کنایه از

ماه و بعضی گویند اول کنایه است از زور و دوم از آفتاب و بعضی برانند که این بیت

بنگانه شرط است و جزای این نیست مابعد است و خان آرزو گفته که مصرع اول شرکت

و دوم جزا و مراد از ترک حصار سی روز است و عروس جهان آفتاب یعنی چون روز غام

شه آفتاب غروب نمود پس بیت مابعد اینکه + ز سودای آن شب چو سهند در زنی +

شده جو زنان کرد بر هر زنی + بحدق عاقل باشد یعنی چون این حالت رود و شب
 که سودای عشق آن عروس در سر داشت مثل زنان هند و جوزنی در هر کوچه اختیار کرده
 و جوزنی شب باعتبار نمودن کواکب است بدانکه فارسیان جوزن بمعنی ساحر استعمال
 نموده اند و حال آنکه جو در شعر و افسون بکار نمی آید بلکه هندیان ماش سیاه میزنند مگر
 جو در پرستش آتش میسوزند و با هر ایاسیان همین معنی را در نظر داشته جوزن بمعنی ساحر
 گفته اند به شمنش فرو آمد از بارگه + همان لشکرش نیز یکبارگه + به تدبیر آتش
 آورد رای + خنجر پید تا روز مرغی از جای + چو خاتون یغما بخلخال زر + ز خرگاه غلغ
 بر آورد سر + **خاتون یغما** کنایه از آفتاب است که هم صورت غلخال دارد درین
 صورت نقایر اعتباری خواهد بود و میتواند که خاتون یغما را از صبح باشد و **خلخال** زر
 آفتاب پس نقایر حقیقه خواهد بود و **خلخ** بمعنی خا و تشدید لام شهریت حسن خیر در گستا
 و خرگاه صبح عبارتست از مشرق + جهان چو هند و بدو اگلنی + چو یغما و غلغ
 شد از روشنی + صبح نیست که جهان بدون یای تحتانی موصوف باشد و ما بعد از
 صفت آن یعنی جهان که مثل هندوستان بود سبب دود انگیزی مانند یغما و غلغ که
 هر دو جای حسن خیرست روشن شدی + ز کوس شمنش بر آمد خروش + به یغما و غلغ
 در افتاد جرش + شهر عالم آینه گیتی نوزد + دران خاک یکماه که دا بخورد + طویله
 زدند آتش نگیختند + بسوز خوران بر علف ریختند + **سوز** خور بعظم غای
 بمعنی کنایه از خورست که علف و کاه سوزد ان باشد و با بر سر آن زانده + خبر شد
 سخاقان که صحر او کوه + شد از نعل پولاد پوشان ستوه + در آمد کی سیل ایران
 زمین + نه چین را گذاردن خاقان چین + شتابند سیلیکه بر کوه و دشت +
 ز طوفان پیشینه خواهد گذشت + تنگش زمین را اثر یاکند + هلاک ننگان دریا
 کند + درین بیت استعاره با کنایه است که فوج را و درین تشبیه با بری داده تنگ
 برای آن اثبات نموده آن تنگ که آن ابر که عبارتست از فوج زمین را مثل رثا کند
 بدو جهت یکی آنکه زمین را بر باد دهد و مثل رثا با فوج خاک رساند و دیگر آنکه سوراخ سوراخ

سازد و چون زمین سوراخ سوراخ شود فوراً از آن پدید آید و درین صورت بشکل ثریا گرد و درخت
معنی این بیت چنین گفته اند که تگرگ آن چون بر زمین افتد بسبب اجتماع آن تگرگها مثل
خوشه پروین غاید و لطافت دیگر است که تگرگ حیوانات بری را ضرر میرساند نه بحری را
و اینجا تگرگ حیوانات بحری را اگر چه همه ننگ باشد ملاک میسازد و سیه اژدها است
که در هیچ بوم نیامد چنان تند شیرازی روم و در اینجا سکنه را با اژدهای سیاه یاد
نموده یعنی نشیده شد که طرف هیچ کشوری مانند آن شیر تندی دیگر از روم برآمده باشد
و خان آرزو گفته که بجای تند شیرازی میخ تند و سیزی است بوا و عطف یعنی اژدهای
سیاهیکه در هیچ بوم از ملک روم چنان تند و تیز نیامده و حبش داغ بر روی فرمان
اوست و سیه پوشی رنگ زافغان اوست و یعنی حبش داغ اطاعت بر روی
خود از فرمان او دارند و سیه پوشی ایشان بحسب آواز شباعت اوست و بدار را
رسانید تاراج را و زشایان هند و سته تاج را و چو فارغ شد از غارت فوریان
کرست بر کین قنقوریان و قنقور لقب پادشاه چین و گر آن ثروت دریا در آید
از قایم و مزار دران داورى کوه پای و تبر سید خاقان و زدرای ترس و که بود
از چنان دشمنی جای ترس و بهر مرزبان خطی از خون نشست و که در مرز با خاک ناخن
سرشت و مرزبان یعنی حاکم سرحد و پادشاه کوچک است از خون نشستن
اظهار کمال عجز خود نمودن است و مصرعه دوم بیان نشست و سرشت چون مقتدی
شهرت دارد فاعل آن دشمنی خواهد بود که در بیت سابق گذشت و زشاه خطا تا بشاه
ضن و فرستاد و ترتیب کرد انجمن و سپاهان سنجاب و فرغانه را و دگر مرزداران
وزانه را و جمله طلب کرد اینجا از جهت قیام قرینه مخدوست و در بعضی نسخ سپاه پش
واقع است و در بعضی سپاهای سنجاب نیز لیکن صحیح تر و خان آرزو سپاهان است
که جمع سپاه است بخلاف قیاس و زخر خیز و از چاه و از کاشغر و بسطه و بلوان خوانند
ازین کمر و خر خیز یعنی خای محبه و رای موله و زای محبه نام شهری است مشک خیز
چو عقده سیه بر رسم اموده شد و دل و جان خاقان بر آسوده شد و بکوه روند

در آورد پای چو پولاد کوهی روان شد ز جای * مراد از کوه روزه است
 در پولاد کوه انصافت مقلوبی * دو منزل کم و بیش نزدیک شاه * طویل و قریب
 و نزد بارگاه * یعنی بقا صله دو منزل تخمیناً و لفظ کم و بیش درین مقام مستعمل شود
 و طویل بستن و بارگاه زدن هر دو کنایه است از خیمه زدن * شب
 روز رسیدی از شهر یار * که با او چشب بازی آرد بکار * نهان رفت و جاسوس
 باز جست * که تا حال او باز گوید درست * یعنی جاسوس را که نهان رفته باشد در
 لشکر خاقان چین طلب کرد تا حال او را بگوید * خبر دادش آن مرد نهان پروه *
 که شاه است باشوکت و باشکوه * دهاودش دارد و مردی * فرشته است در صورت
 آدمی * و پا با بفتح بمعنی فضل و ذکا و فهم و دانش * خردمند و آهسته و تیزهوش
 بخلوت سخن گو بر حمت خموش * مراد از رحمت کثرت مردم است * بنگ سنگ
 بر آرد نفس * نکو شد تمجیل در خزن کس * ستم را زیان عدل را سود از او * خدا
 را رضی و خلق خوشنود از او * نیارور کس جز به نیکی بیاد * نگردد و با ندو کس نیز شاد
 ندیدم کسی که برد دست برد * نه مردانه که ز بیش ملزد * مگر تیرش از جعبه آتش است
 که از نوک او خاره با خارش است * آتشش بالمد نام پهلوانی که در تیر اندازی
 عدیل خوش شد و خاره * مراد از سنگ سخت * چو شمشیر گیرد بود چون درخش *
 چو می برکت آرد شود گنج بخش * چو نقد سخن در عیار آورد * همه مغر حکمت بکار
 آورد * سخن شنود کان باشد درست * بگیرد پذیرفته خویش است * یعنی آنچه
 می پذیرد از آن بر نیگیرد که علم حقیقه تشکیک در نمیشود * بهر جا که رونق انگیز کار * بخودستان
 و خرد کار * مراد از رونق انگیز کار بودن با محاببت بودن است *
 به پیچ کردن ندارد درنگ * تشکیب است چون رسد وقت جنگ * جهان آیین از
 دانش و داد او * ملک بر ملک زاد بر زاد او * یعنی پادشاه بعد پادشاه برت
 و سرشت او زاده و موجود شده اند یعنی سکندر شریف النسب و محسوبست * بمیدان
 شبه شهر یاران بود * بستی بجه از هوشیاران بود * چو خند و خیال غریب آیدش *

چو طبیعت کند بوی طیب آیدش + یعنی هرگاه خنده میکند این خنده کردن را خیال غریب میداند
 و تعجب میکند که از من چه بوقوع آمده و هرگاه طیب و مزاج میکند آن خوبی میکند که از آن
 بوی چیزهای خوشبو می آید ای طیب او حکم بوی خوش دارد که هر کس را بی اختیار
 خوش آید + فراوان شکایت و اندک سخن + گه راستی راست چون سربون + سیاست
 کند چون شود کینه ور + به بخشاید انگه که یا بد ظفر + یعنی هرگاه کینه ور شود سیاست
 میکند و درین کینه وری سهر که سیاست رسید رسید و بعد از آن که ظفر یافت بر دشمنان
 رحم میکند و عفو می نماید + کبش در سخن موج طوفان زند + همه رای با فیلسوفان زند
 به تدبیر پیران کند کارها + جوانان بزدستی بیگارها + پناهد بایزد به بگاہ و گاہ +
 بقتد به بدر دایزد پناه + معرعه دوم علت پناه آوری سکندر است بجانب امی +
 چو در زین کشد سرو آزاد را + بر اسپ که پیل افکند با در + این بیت و ما بعدش
 قطعه بندست و سرو آزاد کنایه از ذات سکندر است **ویل افکند ن غاب**
 شدن یعنی اسپ که در سرعت برو غالب باشد + مبادا که اسپش حرونی کند + زجر
 از چه شیرست خونی کند + درین بیت بیان حزم و دور اندیشی سکندر است و از
 اسپ مراد معنی حقیقی نیست یعنی اسپ او اگر چه شیر باشد او را خونی و بگون الود
 بسیار دیر می آنگه مبادا حرونی کند و این کنایه است از آنکه سرکشی را که ملجوع او شود
 اول خوب نرم میکند که مبادا رودزی بد جلوی و توسنی را کار فرماید + پس و چنین
 جهانند چو مار + چپ و راست آتش زند چون شرار + چنبر پس و پیش مانند مار چنبر جهانند
 و هم چپ و راست آتش افکند + ملوک آن که از افسر نشان داشتند + جهان را
 بشکر کشان داشتند + و در بعضی نسخ بشکر نگه داشتند نیز واقع است و مراد از
بشکر کش سپردار و تیغ زن و پهلوان است + جزا نیست در لشکرش تیغ زن
 زهی لشکر آرای و لشکر شکن + نیند میشد از بیج خو خواره + مگر که ضعیف و بیچاره +
 فراخ افکند بار که را بساط + با نذازه خند و چو یا بد نشاط + بساط بارگاه
فراخ افکند ن کنایه از وسعت بارگاه و جادادن مردم بسیار است +

نبیند ز تعلیم خود در کس + و گر بیند او را نواز دلس + یعنی بیاس علمت و شوکت خود
 بهر کسی التفات نمیکند و اگر میکند نوازش بسیاری نماید + خزینه است بحشیدن
 گوهرش + طویل بود دادن استرش + بجوایندگان گرسه زدهد + بجای
 او شهر و کشور دهد + مرادیکه آرد دلش در شمار + دهر روزگارش بکم روزگار +
 چو خاقان خبر یافت زان بجزدی + شکوید ازان فره ایزدی + با نریم خسرو
 دلش نرم شد + پیش بدیدار او گرم شد + براندیشه جنگ بر بست راه +
 بهمان طلب کرد بر صلح شاه + بشاه جهان قصه برداشتند + که ترکان چین رایت
 افراشتند + شهنشه مثل زد که پنجر خام + پیاپی خود آن به که آید بدام + اگر
 با من او هم بزدی کند + نه مردی که آزاد مردی کند + آزاد مردی سادگی
 که کنایه است از نادانی و خان آرزو گفته که بجای آزاد مردی صحیح او را از مردست
 و زاد مردی یعنی جوان مردی است که فوق است از مردی + مراد شمار اسبک آه کرد
 بجای بره دور کوتاه کرد + چنان آرش چین در ابروی تنگ + که در چین بگمیرد
 فارسنگ + سپیده دمان که سپهر گبود + رسانید خورشید شه را درود +
 الفت و وزن سپیده دمان وقتی است چنانکه سحر گاهان و صبحگاهان نو بهاران
 یعنی وقت صبح که آفتاب برآمد پادشاه سکند را در آسمان درود رسانید + و غیر
 منش را بخواند + که بر شتری زهره داند فشانند + خان آرزو گفته که بجای داند
 صحیح تان فشانند و تانده خفت تواندست و **مشتري** عبارتست از کاغذ سپید
 و مراد از هر هفتون سازی و عشوه گری مضامین و عبارات دلنشین است یعنی
 بر کاغذ رنگ افشونی فشانند و عبارت سحر آمیز بگوید و نسبت زهره به سحر از جهت هاروت
 و ماروت است و قصه ایشان در سابق گذشت + یکی نامه در خواست آراسته +
 فروزان تر از ماونا کاسته + صحن ساخته در گزارش دو نیم + یکی بنه زامید
 دیگر ز بیم + دبیر قلمزن قلم برگرفت + نخستین سخن زافرن گرفت +
نامه فرستادن سکندر بسوی خاقان چین

جهان آفریننده را کرد یاد + که بی یاد او آفرینش مباد + خدائی که امیدواری ازوست
 دل مرده را کامگاری ازوست + به بیچارگی چاره کارما + در آب و در آتش نگه دار
 ما + چو بخشش کنده نماید بگنج + چو بخشایش آرد در پاند زنج + جهان را بنود از
 بنده بیج ساز + بفرمان او نقش بست این طراز + گزیند کسی کو بفرمان اوست +
 بران آفرین کافرین خوان اوست + چو کلک از سر نامه پرداخته + سخن بر زبان
 نه انداخته + **پیرد اخلاق** چهر فارغ شدن است از چیز و فاعل پرداخته و
 انداخته کلک است یعنی چون کلک دبیر از سر نامه که تو حید الهی است فارغ شد
 زبانی پادشاه حرف گفتن گرفت + که این نامه را اسکندر بر چهره دست + بخاقان
 که با داسکندر پرست + بفرمان دارای خرج کبود + ز ماباد بر جان خاقان درود +
 چنان داند آن خسرو تاج بخش + که ما چون درین بوم را ندیم رخس + نه بر خنک
 زایران زمین آمدیم + بمهان خاقان چین آمدیم + ظاهر نیست که بای مهمان زائد
 باشد و میتوان گفت که مهمان معنی مهمانی است + بان دل که از راه فرمانبر +
 کند میمان را پرستشگر + بشهر شما که بلند آفتاب + ز مشرق کند سوی مغرب +
 من آن آفتابم که اینک ز راه + ز مشرق بمغرب کشیدم سپاه + سیه تا سپیده
 که فتمم به تیغ + بدادم بخوانندگان بیدریغ + ز حد بخش غم چین ساختم + ز مغرب
 بمشرق زمین تا ختم + ز پایین گه آفتاب بلند + سوی جلوه گاهش رساندم کند
 بهند و ستان کاشتم مشک بید + بجارم به چین یا چین سپید + غم ازین ابیات
 مهور ساختن بلادست و مشک بید **کاشتم** ای معطر ساختم و بداد و دوش
 آباد کردم لفظ مشک بهند و ستان و لفظ یا چین بچین مناسبت دارد + اگر ترس
 از تیغ بران من + بمیچان سر از خط فرمان من + اگر بجای از امر من رای و هوش +
 به بیادیت چرخ گردنه گوش + بجائی میاور که این تند شیر + به پنجه گوران
 در آید دلیر + مگردان پی شیر زین بوستان + مده پیل را پاد بهند و ستان +
 اشارت بر خود میکند یعنی اقدام مرا از آمدن ولایت خود مگردان و پیل را که منم یاد میگردان

مرده و یاد کردن فیل هندوستان را مثلی است مشهور و آن شاید که چنین بوقوع آمده باشد
 که فیلی از هندوستان در ایران و توران رفته مستی نموده زنجیرها شکسته و خانهها خراب
 کرده و مردم را کشته باشد و بعد از چندی بحالت اصلی خود باز آمده باشد مردم آنجا
 گمان برده باشند که او را یاد دهند وستان آمده بود که چنین عمل نموده یا هندوستان را
 بخواب دیده که چنین ها کرده و از آن باز مثل سار شد + بلا بر سر خود فرود آورند +
 که در پیشستان سرود آورند + این بیت تمثیل بر حالت خودست یعنی می و جنگ بمن
 دادن سرود مبتنان یاد دادن است و آن بلا علاج پذیر نیست + به بین ناز و شمشیر من و
 جنگ + چه دریای خون شد بصحرای زنگ + چگونه زوار افشاندم غرور + چه کردم
 بجائی فرومایه نور + دگر خسروان را به نیروی کجنت + بسر چون در آوردم از تاج و
 تخت + گر آیدون در آید فریدون بمن + گرفتار گردمیدون بمن + بهر مرز و دوی
 که من تا ختم + ز بیگانه آن بوم پر داختم + کسی کو مرا نیکو است نمود + ز من هیچ
 بدخواهی او را نبود + چه دادم کسی را بخود زینهار + گشتم از آن گفته ز نهار خوار +
 ز نهار یعنی امان و معنی عهد مجازست چه کسی را که امان میدهند با دو گویا عهد میکنند
 و ز نهار خوار یعنی عهد شکن نیز مجازست پس ز نهار در هر دو مصراع بیک معنی باشد
 یا که اول جا معنی حقیقه مراد باشد و دیگر جا معنی مجازی + ز باغمم چه بر عهد شد ز نمون +
 بزدم سر از عهد و پیمان بدون + به یغما و چین زان یار شکست + که یغمائی و چینی
 آرم بدست + مرا خود بس در دیانی است + غلامان چینی و یغمائی است + مراد از
 در دریائی معشوقانی باشند که از دیار روم و فرنگ و یونان خیزند + بزیر آمدن
 ز آسمان بر زمین + بسی بهتر از ملک ایران بچین + یعنی آمدن از آسمان در زیر زمین
 از آمدن ملک ایران در چین بسیار بهترست + بجائی فرستادن نزل و گنج + چرا
 با نهر بران شدی کینه سنج + چه داری تو ای ترک چین در دماغ + که بر باد و مری
 کشائی چراغ + فرود آمدن صییت بر طرف راه + چو شد سکندر کشیدن سپاه +
 اگر قصد یگانه ساختی + به خاری در آتش در انداختی + یعنی در خاری آتش انداختی +

اگر پیش اقبال باز آمدی + کجا عذر اگر عذر ساز آمدی + یعنی اگر برای استقبال آمد
 و عذر ساز آمدی پس عذر کجاست پس شرط دوم بیان شرط اول خواهد بود + خبر ده مرا
 تا بدانم شمار + که در سکه مارست یا مهره ما + سپاه از صوری بجوش آمدند + و تقصیر
 من در خروش آمدند + هر برانم آهوی چین دیده اند + کم آهوی فر به چنین دیده اند
 بریدن زنجیر شیران من + دلیر مذبح خون دلیران من + پر تیر و منقار پیکان تیز +
 کنند از شغب جعبه را ریز ریز + سنان چشمم بر راه این دشمن است + گرا سنجامنی گرا
 ما صد من است + خان آرزو گفته که در صیت اخیر لفظ ای دشمن باید نه این دشمن زیرا که
 مخاطب همان ترک چین است که عبارتست از خاقان پس اشارت کردن بدو صحیح
 درین صورت معنای الیه چشمم بر راه محذوف باشد از جهت قیاس قرینه + غلامان برم
 چه گیرند شست + ز تیری رسد شکری را شست + اگر خسر و شفت امیران بود + هم آماج
 این شست گیران بود + یعنی اگر پادشاهی باشد که صاحب شفت امیر باشد آماج و
 نشانه گاه آن شست گیران که غلامان سکندر اند باشد و در هم آماج لفظ هم احتمال دارد
 که ترجمه ایضا بود و احتمال دارد که هم آماج بمعنی هم نشانه بود و این کنایه باشد از برابر
 غلامان او بپادشاهان عظیم الشان + چو بر دود و دود من در گذشت + اگر نقش
 چین بود شد دود دشت + دود دود دود دود خالوده و قبيله و مراد از آن سلطنت است
 و دود عبارت از سیاهی فوج است و دود دود دود دود عبارتست از دود متفرق
 و پرنشان یعنی در هر جا و در هر سلطنت که فوج من رسید اگر خالوده مثل چین نقش داشته
 بود مثل دود دشت معدوم و متلاشی گردید + ز پیوند و آرزوم چون بگذرم + مبادم
 که رس آبی خورم + یعنی چون از حیاهالفت در گذرم این حالت مرا مباد که از آن
 کمی فوج یا آلات حرب توقف نمایند و در بعضی نسخ مباد ازین پس که آبی خورم بود
 مباد آهم از هر کس آبی خورم یعنی اگر بر کسی در جنگ آب خورم ای درنگ کنم آب من
 مباد + سخنانم چنان از دها را خورد + که طوفان آتش کبارا خورد + که مر طرف
 مباد بود هم نبرد + ز دریا بر آرم پیش بر کرد + چو ترم گذر بردیران کند + نشانه کجاست

شیران کند + و گر گوه باشد بچو شانش + بزنگار آهمن بپوشانش + بسم بچگی پیل را
 بشکنم + شبه سلتن بلکه پیل افکنم + در بعضی نسخ پیل بیای فارسی و در بعضی بیای معنی
 نیز آمده + سرن خوردن گور و پشت گوزن + نذار در شیر در زده وزن + چوشان
 و بگری در آید کار + و بد ما میان راز مرغان شکار + یعنی چون شاهین و بگری شکار
 کنند مرغ هوار طعمه ماهی سازند + شما ما پیا نیی بی پای و چنگ + مرا آرد پا در
 دهن چون ننگ + **بی پای و چنگ** کنایه است از عدم قدرت بر چنگ یعنی
 شما مثل ماهی هستید که هیچ قدرت ندارید و مرا مانند ننگ آرد پا در دهان است یعنی
 آرد پا را که مقدار ننگ باشد در دهان دارم و آنرا غذا میسازم پس جنگ شما بمن
 معقول نیست + سگان نیز کان استخوان میخورند + بدندان چون تیغ نان میخورند
 خان آرزو گفته که این بیت الحاقی است و با ابیات سابقه و لاحقه مربوط نیست اما بعضی
 چنین توجیه نموده اند که کارهای دشوار بر خوگیران دشوار آسان است چه سگان هم
 که آن استخوان درشت میخورند هر چند که در نظر بینندگان چنان ملخو نمیدارد که درین
 امر تعجب کشیده باشند اما حقیقت آنست که بدندان چون تیغ استخوان درشت را مانند
 نان میخورند + چو کین آوری کین ستانی کنم + سوی مهربان مهربانی کنم + هر جا که
 نیروی من پی فشرده + مرا بود پیروزی و دست برد + اگر گوهرت باید و گر ننگ +
 ز دریای من هر دو آید بچنگ + ندیدی مگر نیم انگشته + سنگی و گوهر بر در بخت +
 در سابق گفته که ننگ و گوهر هر دو از دریای من میخیزند پس آنرا درین بیت بیان نموده
 که شمشیر انگشته مرا ندیده که هم ننگ و هم گوهر بران رکنه است و گوهر عبارتست
 از جوهر شمشیر + من آن گنج آن آرد پا بگیرم + که زهر است و پازهر در ساغوم +
 یا زهر مراد از تر یا کثافت پازهر + بنزد تو آن گنج و آن آرد پا + خرد مرا تا چه آرد بسا +
 گر آنی تنست در پر خد آورم + و گر نه سرت در کند آورم + درشتی و نرمی نمودم
 ترا + باین هر دو قول از مودم ترا + اگر پای خاکی کنی بر درم + چو خورشید که
 خاک چین بگذرم + و گر نمی در آید از م از راه کین + همه خاک چین را بدریای چین +

چونماه بخوانی سناسازی دنگ + مخانی بمن صورت صلح و جنگ + تغافل سناسازی که دریای تن
 بجوش است چون ابر سیلاب ریز + زبانان یکی مردم شناس + طلب کرد که کس
 ندارد هراس + فرستاده تا نامه نغز برد + به مهر سکندر به خاقان سپرد + چو خاقان
 فرو خواند عنوان شاه + فرو خواست افتادن از اوج گاه + از آن پیش در دل آمد
 هراس + که زیر کمنش بود وزیر کشناس + دو پیکر خیالی بروست راه + که بر شمشیر
 یا شوم نزد شاه + خیالی بیای وحدت و دو پیکر صفت آن معنی خیالی دورنگ
 که اندیشه صلح و خیال جنگ باشد بر و بست راه یعنی در تردد انداخت و از چاره
 باز داشت و مصرع شانی تفسیر دورنگی است و بر شمشیر زخم یعنی بجنگ در آوردم +
 دورنگی در اندیشه تاب آورد + سر چاره گر زیر خواب آورد + یعنی هرگاه اندیشه
 دورنگ شود که ترجیح یک اندیشه بر اندیشه دیگر نتوان کرد آدمی را تصدیق دهد و
 هیچ و تاب آورد + بیاسامی آن باده چون گلاب + بر افشان بمن تا در آیم ز خواب +
 در آیم ز خواب ای از خواب غفلت بیدار شوم + گلابی که آبی جگر با بدوست +
 دوائی همه در دسرها بدوست + یعنی شرابی که چون گلاب باشد مراد به که بخورم بهوش آیم

داستان اندیشه نمودن خاقان چین جواب نامه سکندر

رقیباننا غیر در پیش کن + تو شونیر اندیشه خویش کن + خان آرزو گفته که مراد از
 رقیب در اینجا دربان است و منشا خیر جمع منخرست که یکسر سیم و خای مجبه یعنی سوراخ
 بینی است پس آوردن جمع آن بطریق اطلاق بر مافوق الواحد خواهد بود و مراد از منشا
 در پیش کردن فراهم آوردن در دوخت است و آرزو منخرانان جهت گفته اند که چوب
 زانند که یک تخته بر تخته دیگر ملصق شود آرزو منی در گویند درین صورت هر دو تخته گویا
 منخران باشند و حاصل آنکه ای رقیب دو تخته در فراهم آورد برود از خود هم اندیشه
 کن و فکر انجام کار بجای آر و من خیال گفتگوی کسی ندارم و مرا با خود گفتگو
 بسیارست چنانچه در دودیت آیند و میگویند + در شوش خاطر جدا کن مرا + با اندیشه خود

رها کن مرا + نذارم سر گفتگو با کسی + مرا گفتگو هست با خودم بیه + گراید خریداری از دور دست
 که با کان گوهر شود ششم شست + تماشای گنج نظامی کند + به بزم سخن شاد کامی کند +
 بگو خواجه خانه در خانه نیست + و گر هست محتاج بیگانه نیست + خطا گفتم ای پی خسته قریب +
 که شد دشمنی با غریبان غریب + غریب یعنی محبت است که کنایه باشد از نامناسب و غریبا
 مسافران که از راه دور برای زیارت خواجه آمده باشند پس باینجا دشمنی کردن و باز
 ندادن نامناسب باشد درین صورت کاف مصرعه دوم برای علت باشد + در مابرو
 کسی در میند + که نسبت به بودنا پسند + لفظ در عبارت لفظ در میند برای ترین کلام است و همچنان در لفظ در میند
 ولید است + چو مار سخن نام دیاناد + و ما چو دریاب باید کشاد + در خانه بکشای و آب بزن + چو
 خیمه در خرابی بزن + مراد از خانه در اینجا خیمه است یعنی خیمه را چون ماه در خرابی بزن
 و جلوه ماه در خرابی بسیار خوش است + رها کن که آیند جویندگان + نه بیند در شاه
 گویندگان + که فردا چو رخ در نقاب آورم + ز گنج بگیلان شتاب آورم + و در
 بعضی نسخ ز گیلد بگیلان واقع است و گیلد نیز نام جای است یعنی از گنج که در آن وطن
 من است و آن عبارتست از دنیا بگیلان که گلی است از طبرستان و در آن ملک جنگل و شیا
 بسیار است و آن عبارتست از آخرت که در راه آن مهاک بسیار است + بسا کس که آید
 خریدار من + یا بدرهی سوی دیدار من + مگر نقشه از کلک صورتگری + نگاریده میند
 بهر دقری + سخن من که دور چون مانده ام + کجا بود ادبم کجا را نده ام + گز ار نده
 گنج ار گسته + جوهر چنین داد ازین خواسته + که چون وارث ملک افرا سیاب +
 سراز چین بر آورد چون آفتاب + خبر یافت که مدبدان مرز و بوم + دمنده چنان
 از دمانی ز روم + همان نامه شاه بر خوانده بود + در آن کار خسر و فر و مانده بود +
 باز نشسته پاک و رانی دست + سر رشته کار خود باز بست + نخستین چنان دیدار
 صواب + که فرمان شه را نویسد جواب + بفرمود تا کاغذ و کلک و ساز + نویسنده
 چینی آرد فراز + جوانی نویسد سزاوار شاه + سخن را در دیایه دارد نگاه + ز نواف تم
 دست چابک دبیر + براگنده مشک سیاه بر جوی + سخنهای پرورده و لغزب +

که در مغر مردم نماید شکیب + خطا بیک امید واری دهد + عتاب بیک بر صلح یاری دهد + فسون بیک
 رو جنب را + فریبیک نرمی دهد سنگ را + زبان بیک چو پیکان تیز + دری در تواضع دری در خیر

نامه نوشتن خاقان چین بحواب نامه اسکندر فیلقوس

طراز سر نامه بود از نخست + بنامی کرو ناما باشد درست + خداوند بی یار و یار به +
 بخود زنده و زنده دایم + جهان آفرین ایزد کار ساز + توانا کن و ناتوانا نواز +
 علم برکش روشنای سپهر + قلم درکش دیو تار یک چهر + روش بخش بر کار بخش پذیر +
 سکونت دو نقطه جای گیر + مراد از پیر کار بخش پذیر آسمان است از نقطه
 جای گیر زمین + پدید آور هر چه آید پدید + رساننده هر چه خواهد رسید + زگو یا و
 خاموش و هشیار هست + کسی را بر اسرار او نیست دست + بخوبندگی ناید از کس
 خداوندی مطلق اورست بس + پس از آفرین جهان آفرین + که و شد پدید آسمان
 و زمین + سخن را ند در پوزش شهر یار + که باد آفرین بر تراز کردگار + زهر شاه
 کا بد جهان را پدید + بدست تو داد آفرینش کلید + ز دریا بدریا تو کردی نشست
 بر ایران و توران ترا بود دست + ز پر کار مغرب چو پرداختی + علم بر خط مشرق انداختی
 گرفتی جهان جمله بالا و زیر + هنوزت نشد دل ز پیگار سیر + عنان بازکش کار و بار
 بر راه است + فغانه درازست و شب کوته است + اژدها کنایه از مرگ و مصائب
 از شب محذوفست که عمر باشد + سکنه رتونی شاه ایران دروم + مخم کار فرمای این
 مرز و بوم + ترا هست چون من بسی سفته گوش + یکی دیگر است من به تندهی مکوش +
 من و تو ز خاکیم و خاک از می + همان به که خالی بود آدمی + خاکی بمعنی خاک و
 سبکی صفت خاک بر و غالب باشد + همه سروری تابناکست و بس + کسی نیست در
 خاک بهتر ز کس + چو قطره بدریا در انداختند + دگر قطره زو باز نشناختند + تصور
 در مغرب این سنگ لایح + دیار مرغانی دان فراخ + بهر نعمتی مرد ایزد شناس +
 فروز کند پیش یزدان سپاس + چو ایزد من نعمتی بر فرو و سپاس ایزد من چون پدید بود

گفته اند می شکر از هیچ + گزین به ندارد خردمند هیچ + شنیده هم ز چندین خدا و نذر از + که
 هر جا که آری تو شکر فراز + فرستی تنی چند را ز اهل روم + بی بازار گانی در آن مرز و بوم
 بدان تا خزند آنچه یابند خورد + طعامیکه پیش آید از گرم و سرد + بیت اخیر علت غائی
 فرستادن است یعنی مردم را فرستی برای آنکه خرید نمایند آنچه یابند از طعام گرم و سرد
 و لفظ طعام بدل از خوردست + بسوزند و ریزند کیسیر بجا + ندارند تقطیع نعمت نگاه +
 ذخیره چو زان شهر گردستی + تو چون از دها سر بدای بجانمی + ستانی زنی برگی آن بوم
 را + چو آتش که عاجز کند موم را + من از بهر آن آدم پیش باز + که گرداغم از شهر
 خود این نیاز + پیشش باز بای موده یعنی استقبال کننده و پیشواز بوا و مبدل
 آن و مراد از گردا شدن نیاز بر طرف نمودن بی برگشت که سابق بیان آن
 گذشته + اگر چه برق و فنون ساختن + نشاید ز چین تو شسته پر داغش + ولیک
 آشتی به ز پر فاش و خجک + که این داغ و درد آرد آن آب و رنگ + یعنی خجک
 داغ و درد پیدا میکند و آشتی آب و رنگ بهم میرساند + مکن گشتی چنینان را خراب
 که افتد ترا نیز گشتی در آب + گشتی در آب افتادن کنایه از غرق شدن است
 و اینجا کنایه است از مردن یعنی اگر ما را خراب کنی تو هم روزی خواهی مرد + قوی دل
 مشو که چه دست قوی است + که حکم خدا بر تر از خسروی است + خردمند را نیست گداز
 نیز + کند با خداوند قوت ستیز + بکار آرد عالمی چون خرد + بحکم تو هر کاری از نیک
 بد + بکار آرد یعنی مرد کار دان و واقف کار احوال زمانه یعنی تو در عالم مرد کار دان
 و بحکم تو چون خرد هر کار نیک و بد بعمل آید + کسی کو کسی را نیاید بکار + شمارنده
 زو بر بگير دشمار + باصل از جهان پادشاهی تراست + که فرمان و فرمانی تراست +
 همه چیز را اصل باید درست + که باشد حلل در بناهای سست + زرا از فقره کردن تحقیق
 از بلور + رسانیدن میوه باشد بزور + یعنی همه چیز را اصل درست می باید پس فقره نه
 نمی شود و بلور تحقیق نخواهد شد و اگر این سر دو عمل تکلف کسی نماید چنان است که میوه خام
 بزور افشرد و بکینه باشند + کند سوتی سیب را خانه رس + ولی خوش نیاید بدندان کس +

سبب میوه و خانه رس میوه خام که از شاخ جدا کرده در خانه بچته باشند بهتر است
 ایزد از بهر عدل آفرید + ستم ناید از شاه عادل پدید + شتمکارگان را مکن پادری
 که پسند روزیت زین داوری + نگو رای چون رای را بد کند + خرابی در آبادی خود کند
 ای قضا و قدر ۱۲
 چو که در جهان گاه گاه از نورد + بگرهای گرم و لبرهای سرد + در آن گرم و سردی
 سلامت مجوی + که گرداند از عادت خویش روی + چنان به که فصلی از فصل سال +
 بنی صیت خود نماید حفال + بریغ از ربیغی نماید سرشت + تو از تو آورد سر نهشت +
 بهر آنچه او بگردد زنده بیکار + بگردد بروگردش روزگار + سکندر از انصاف نام آورد +
 و گرنی ز ما هر یک اسکندر است + مپندار که من نیاید نبرد + بر آرم یک جنبش از کوه
 گردد + چو بر پشت پیلان نهم تخت عاج + زهند و ستان آوریدم خراج + نهر بریزان
 را در آرم بریز + ز غم طاق خریشته بر پشت شیر + خریشته بمعنی پشته کمان است
 و اینجا کنایه است از فلک نهم و پشت شیر عبارتست از برج اسد یعنی فلک نهم را فلک
 هشتم بگذارم و میتواند که طاق خریشته عبارت بود از عماری یعنی عماری بر پشت
 شیر برنیدم + ولیکن بشاهی و نام آوری + نیم با تو در حبتن داوری + گرا از بهر آن
 کردی این ترکناز + که چون بندگان پشت آرم نیاز + بدرگاه تو سر نهم بر زمین +
 نه من جمله کشور حذایان چین + بهر آرزو کاوری در قیاس + بفرمان پذیری پذیرم
 سپاس + درین داوری هیچ بیچاره نیست + ز همان پرستی مرا چاره نیست + +
 معنای طعن و سرزنش یعنی درین تنها که من بر مثل بندگان اطاعت کنم و بندگی
 بجا آورم هیچ اعتراض نیست + جوابی چنین خوب و خاطر نواز + بقا صد سپردند
 نافرنت باز + چو بر خواند پاسخ شهر شیر زور + شکیبنده تر شد به پنجه گور + سپید ازین
 از شب خون شاه + نبود این از صبح تا شامگاه + بروزی که از رودها آفتاب + بسته
 جلوه گر بود بر خاک و آب + سپید از چین از سر پوش و رای + سکان گری کرد با
 رهنمایی + جهان دیده بود دستور او + جهان روشن از نای پر نور او + حسابی که
 خاقان بر انداختی + بفرمان او کار خود ساختی + در آن کارزان کاروان رای +

که در کارها داشت رانی درست + که چون داری این داور می پرانج + چگونه دهم خرج پرانج +
 یعنی چیکه مرا خرج میدهند آنرا چگونه بچ دهم در بخایج اول یعنی بیج و تاب دادن است
 و بیج دوم یعنی گردانیدن است + چه مهره براریم از مهر و کین + بدین مین که آمد بر او
 چنین + اگر حرب سازم مخالف قوی است + بتارک برش تاج کیخسروی است + و گرد
 ستیزش مدارا کنم + زبونی بخلق آشکارا کنم + ندانم که مقصود این شهریار + چه بود
 از گذر کردن این دیار + بحاقان چنین گفت فرخ وزیر + که هست از نصیحت مرانا گیر
 براندیشم از تنهائی رای تو + که تنهائی شود کار فرمای تو + بکنج و لشکر غرور آیدت +
 زبون گشتن از کار دور آیدت + جهان داری آمد چنین زورمند + در دوستی را با و
 در بسند + بهر جا که آمد ولایت گرفت + نشاید درین کار ماندن میگفت + چه بدستی
 کار بازی است این + همان نکته کار سازی است این + مشارالیه این صلح و دوستی
 است + بدینگونه کار خدائی بود + حکومت خدا آذمائی بود + نشاید زدن بیج
 با آفتاب + نه البرز را کرد شاید خراب + پذیره شوازه سپهر بلند + بدلت گزایان
 در آرد گزند + دولت گزایان بکاف فارسی و زای محبه یعنی آهنائی است
 که بدولت خدا داد گذرسانند یعنی فلک از آنها که دولت خدا داد را می خواهند که
 گذرسانند انتقام خواهد کشید + نه اقبال را شاید انداختن + نه با مقبلان دشمنی
 ساختن + میا ویز در مقبل نیکنجت + که افکندن مقبلان هست سخت + چه مقبل
 کم بست پیش از کشتن + طبایح نشاید زدن بر دشمن + بیک مه کم و بیش با او بسیار
 که بیگانه اینجا نمازد دراز + مزن سنگ بر آگینه سخت + که چون بشکند دیر گردد دست
 گلی کان زنی بر ستون سرای + گل افتد نشان لیک ماند بجای + درستی بود در نما
 راز خون + ولی ز حمله موی نارد برون + در آن گوش کان از دها بی سیاه +
 باز زم یا بد برین بوم راه + بچین اندران روز نفرین رسید + که این از دها بر در
 چین رسید + حسن مراد از سر حد است + میندازد گنبد لا جورد + رسد جامه
 بی کبودی ببرد + توانائی حان خارج آهنگی است + خل در بر شمشیر در خلی است +

خارج آسنگ کنایه است از ظهور آثار بخلاف طبع یعنی از جهان فوایک برمی آید
خارج آهنگی است ای چیزی است مخالف طبع و این خلل در بر شمس است نه در جنگی است
هر مکر و مہیکه سخن رسد از مقتضیات زمانه است از عمر وزید و درین پرده گر سدا گاری
هم آهنگ را به که یادی کنی و مراد از هم آهنگ جهان است یعنی اگر جهان خارج
و سنگ است که خلاف خویش طبیعت محل می آرد و هم باو شریک باش و طغیان چین چون درین داوری و بگوشتش ندید
از فلک یاور می آید از ان چار با کاختار آمدش بد پرستش گری در شمار آمدش و بران غم شد کاورد سر بر آه
بر هم سولان شود و زو شاه و بیند جهان از انی شاه را و همان سر فرازان درگاه را و تماشای آن شاه بافر کند
پس آنگاه تدبیر دیگر کند و چون روزی که از مشرق شتافت و سپیدار چین کار رفتن بساخت و

آمدن خاقان چین بر هم رسالت پیش اسکن در فلیقتوس

سحر که که زورق کش آفتاب و مسائل بر افکند زورق بر آب و سپیدار چین شهر را
خفتن و رسولی برار است بر خوشنشین و بشکر که شاه عالم شتافت و بد انگونه
کاین راز کس در نیافت و چو آمد بدرگاه شاهنشاهی و از ان آمدن یافت شاه آگهی
که خاقان رسولی فرستاد چیست و بدیدن همایون گفتن درست و بفرمود خشن که بار
دهند و بجای رسولان قرارش دهند و بیا مد پیام آور سر فراز و پرستش کنان برد
شبه را نماز و بفرمود شب تا نشیند زیای و سخنهای فرموده آرد بجای و بفرمان شهب
آن سخنگوی مرد و نشست و نشاننده را سجده کرد و مراد از نشاننده سکندر است
دمانی شد و دیده بر هم نزد و به نیک و بد خوشنشین دم نزد و زیر کار آن حلقه مدوش
ماند و دران حلقه چون نقطه خاموش ماند و فقط را شبه بدان بی سخن کرده و
گویند که خاموشی نقطه بدان جهت است که نقطه قابل تقسیم نیست و دهن خوبان در وقت
عدم تحکم کو یک میشود و خان آرد و گفته که مراد از نقطه صفر است و صفر در مقام عدد یک
واقع شود دانسته شود که در اینجا چیزی نیست و از هندی سه مقدار عدد معلوم شود پس نقطه
گویا خاموش است و اشارت چنان آمد از شهر یاب و که پیغامی از نیک داری بیار و

مردی پوشیده در زیر منغ + بگوهر زبانی در آمد چو منغ + چون خاکان خود را بلباس پوشیده
 بود تعبیر جا روی پوشیده در زیر منغ کرد + که آمد شد شاه ایران دروم + برومند با
 این همه مرد و بوم + زمین تا در باره اقصای چین + بفرمان او باد یکسر زمین + خاک
 آرد و بعد مسمت این میت قایل شده و بعضی گفته اند که ضمیر او راجع بسوی شاه است که
 در میت ما تقدم گذشت یعنی از ملک چین تمسک دیگر که برابر ملک چین مسافت دارد
 حکم شاه باد + جهان بی دربار گاهش مباد + سر بر جهان بی پناهش مباد + نهفته نه
 در کار من + کران در هر پس است گفتار من + فرستاده من چنان دید رای + که خاک
 کند شبه زیگانه جای + بنا شد کس از فاضلکان پیش او + جز او کا فرین باد کبرش او
 اگر یک تن آسجا بود در نهفت + نباید تر از پوشیده گفت + شبه از خلوت انجمن
 خواستن + شکوید در خلوت آراستن + شکوید ای رسید + بفرمود که
 ندکی پای بند + نهادند بر پای سرو بلند + همان ساعدش را بزمین کر + کشیدند در
 زیر زنجیر + سرای آنکه از خلق پر داختمند + همان فاضلکان سوی در تاختمند +
 ملک ماند خالی دران جای خویش + نهادند کی تیغ الماس پیش + فرستاده را گفت
 خالی است جای + نهفته سخن را که بر کشای + بفرمان شبه مرد پوشیده را از ^{چنان} زار
 نهفته گره کرد باز + چو برقع زردی سخن برگرفت + سر آغاز آن از دعا برگرفت +
 که تا سبزه روئیده باشد باغ + گل سرخ تا بد جواروشن چراغ + رخت باد چون گل
 برافروخته + جهان از تو سرسبزی آموخته + نگین فلک زیر نام تو باد + همه کار
 دولت بکام تو باد + بر اتم که گزیده را شهر یار + شناسد نیایش نباید کار +
 اعتقاد من نیست که اگر پادشاه شناخته باشد جای شکر الهی است چرا که مرا قابل
 این دانست که تصویر مرا پیش خود دارد یا از قیافه من شناخته است پس خوب خوشی در
 احوال من نموده درین صورت هم جای شکر است که قابل این دانست + که اگر از تو پوشیده
 آگاه نیست + به از راستی پیش آورده نیست + جزای این شرط محذوف است یعنی اگر
 احوال من آگاه نیست پس آنچه احوال من راست باشد اظهار کنم زیرا که به از راستی آگاهی است

که بدان توان رسید و من آن قاصدی خود فرستاده ام و از آن پیش کا فکند
افشاده ام و یعنی من آن قاصدی هستم که خود را فرستاده ام و پیش از آنکه فکندن توانا
مهم شاه خاقان سپه دار چین و که در خدمت شاه بوسم زمین و سکندر ز گستاخی کار
او و پسندیده شمر گفتار او و گستاخی است که سکندر برای دیدن نوشابه باین وضع
رفته بود و چون خاقان چین پیش او باین وضع آمد گو یا سکندر را با نوشابه مشابه نمود
در خود را بسکندر تشبیه داده ازین جهت سکندر را وضع او نامحظوظا شد و بعضی گفته اند که
گستاخی این نمود که خود را خود پیش اسکندر ظاهر نمود و دریافت این موقوف بر سکندر
نداشت و این محمول بر خفت فراست و حدس سکندر شد و به تندی بر و بانگ بزد
درشت و که پیدا بود روی دیار پشت و یعنی سکندر بر و تندی نموده گفت که اگر
دیوار اسب فیش و نگار از پشت آن امتیاز توان کرد پس من اینقدر فرستی دارم
که ترا بشناسم و شناسم من از باز کنج شک را و همان از جلگه نایه مشک را و گویند
مشک مغشوش از جلگه می سازند بدانکه لفظ مشک را اهل عراق و عجم کبیر اول خوانند
و مردم توران و خراسان بعجم اول خوانند چنانکه اکثری از شعرا سی قده عجم از با خشک
قافیه نموده اند پس با کنج شک که کبیر جیم است باعتبار خواندن مردم عراق و عجم بی
درست است و ولیکن نگه دارم از مردم داب و ز پوشیدگان بر اندازم نقاب و
لفظ از مردم داب بعلت معنی شرم آبروست و چگستاخ رونی بران داشتند و
که در پرده پوشیده نگذاشتند و مراد از گستاخ رونی بی شرمی است یعنی او را
که ام بی شرمی بران آورد که خود را پوشیده نگذاشت و ظاهر نمود و چونی بیسته
دیدم از شاه روم و که پولاد را نرم دانی ز موم و نه ترسیدی از زور بلا و می
من و که خاک افکنی در تر از وی من و خاک در تر از و افکندن عبارت از
حقیر و بی اعتبار بودن است و گویند جوان گر چه باشد دلیر و عنان به که بر تابد از
را و شیر و جوالش چنین داد خاقان چین و که ای در خور صد هزار آفرین و بدین
بار که زمان گرفتار شاه و که بی زینهار می مدیدم شاه و بی زینهار بی امانی و

چون تا گفته اند ایم زور + تیر در اینج بد خواه سر سید شیر چندان بود کینه ساز + که از دور دندان
 نماید که از + چو دندان کنان گردن تیر بزرگ + ز گردن کند خون او شیر + دندان کنان
 بضم کاف یعنی خواری و زاری و حاصل معنی آنکه چون شیر خواری و زاری از گردن بگذرد
 خون که از گردن خود و گردن خود مقرر نموده و بسته بود از گردن باز کند و دیگر خیال کشتن
 آن نه نماید + چون دل شاه رنج نیست + جواهر دنی شبه زمین دور نیست + مرا
 بیم شیر چندان بود + که شمشیر من تیر دندان بود + چون با سکنده بدارم ستیر + کجایم
 اندیشه تیغ نیز + لفظا سکنده در اینجا وضع منظر است موضع مضمر و آن از صفت اظهار اطمینان
 و قوه و است و میتوان گفت که از راه تعلیم است + در کاران چنانست نکردم نخست + که برین
 که فتاری آید درست + تو آورده سوی من تا ضیق + مرا با تو کمرست کین ساحل +
 خصوصت گری بر که فتم ز راه + بدین اعتماد آدم نزد شاه + چون هر بانی نایم بے +
 نه برد سر مرزبان کس + و گرنیز کردم گناهی بزرگ + غریبی بود عذر خواست بزرگ +
 تو از اندیشه ترزان شد انصاف شاه + که رحمت برد خا صه بر بی گناه + یعنی انصاف تو
 ای سکنده تو از اندیشه ترزان است که رحمت را مخصوص بیگناگان سازی پس رحمت تو عام
 چه بر گناهیگار و چه بر بی گناه بلکه بر گناهیگار زیاده ازان است که بر بی گناه + پناهنده را
 سرشارد به بند + ترز نهاریان دور و ارد گرد + اگر من بدین بارگاه آدم + بدستوری
 عدل شاه آدم + که شاه جهان دادگرا درست + خدایش بهر کار ازان یا درست +
 ازان چوب گفتار شیرین زبان + که بر کشاد دل مرزبان + بدو گفت بیک آمدی
 شاد باش + ز بند گرفتاری آزاد باش + حساب تو زین آمدن بر چه بود + چه گستاخی
 آمد بیاید نمود + یعنی باعث این همه گستاخی اظهار بایده نمود + پناهنده گفت ای پناه
 جهان + بدارم ز تو حاجت خود نهان + بدین آدم سوی درگاه تو + که بمنیم رها
 تو در راه تو + معنی مصراع دوم آنکه خشنودی خاطر تو دریافت نایم که در چه چیز است
 و راه تو یعنی عدل و انصاف تو بمنیم + کزین آمدن شاه را کام صیبت + درین پیش
 آغاز و این کام صیبت + گرم دسترس باشد از روزگار + کمر بر غرض شاه را کامگار +

طرح در صحنه خجالت کبیر می گنا که در آن خوانده اند حاصل

کزان کام کشاید از دست من + همان تیر دور افتد از دست من + زمین را بسوم پنج شکاری
 مگر دور گردیده از دوری + یعنی بنسبت عذر خواهی من شاه اتان در گزرد و از آن
 تخلف نالا اطلاق معذور دارد + چون جان نذارم ز خضر و دروغ + چه باید زد و ^{حک}
 در تیر و تیغ + گهر چون با سانی آید بچنگ + پهنی چه باید ترا شید سنگ + مرادی که
 در صلح گردد تمام + چه باید سوی جنگ دادن لگام + اگر سخت چین خواهی و تاج فور +
 ز فرمانبری نیست این بنده دور + ظاهر اوزم در تحت عمل خاقان بود و خان آرزو گوید که
 فور در اینجا مخفف نفوذ است چه فور پادشاه قنوج را گویند و آن در اینجا منظور نیست + و اگر بگذری
 از محابای من + بکشتی بمن جای آبابی من + پذیرنده مهر نامت شوم + در من ناخیز
 خلاصت شوم + زبانی نذار که در ملک شاه + زیادت شود بنده نیکخواه + به چین بر
 قباله کین میباش + قبائی ترا گوئی چین میباش + لفظ ^{چین} بر قلب است و
 بر چین قباله است عبارت از میاد آما ده است یعنی مستعد و آماده کین میباش چه
 این چین قبای ترا یک چین است و از کم شدن یک چین قبا را قصوری نمی شود +
 به جبهه غلامان کشور بها + بکن بر چو من بنده چینی رها + در جبهه نیز چین می باشد + گرفتار
 چین که بود روی ماه + ز چین دور بجه طاق ابروی شاه + شهنشاه گفت ای پسندید
 رای + سخنها که پرسیدی آرام بجای + سپه زان کشیدم با تقای چین + که آرام
 ملک ایران زمین + بداندیش با سر در آرام بجا که + کنه گیتی ایش بگانه پاک + به
 فرمان پذیری بهر کشوری + نشاغم جدا گانه فرمانبری + چو تو بی شب خون شمشیر من +
 نهادی به تسلیم سر زیر من + سرت را بر پر بلندی دم + ز تاج خودت بهره مندی دم +
 ز تاج از تو خواهم نه کشور نه تخت + بگیرم درین کارها با تو سخت + ولیکن شتر طیکه از ملک
 خویش + کشتی هفت ساله مراد خلیش + یعنی اینهمه شتر طاعت است که هفت ساله دخل ملک
 خود مرا پیشانی + چو آری بمن عجزه هفت سال + دگر عمر با بر تو گرد و حلال + لفظ
 عمره در اینجا یعنی حاصل ملک مستعمل شده + بنوشته فرهنگ را ساز کرد + جوانی پسندیده
 باز کرد + چون خواهد از من جدا و از تاج + عمری چنین هفت ساله خراج + چنان بجه

پادشاه عالم دهد و خط عمر تا هفت ساله دهد یعنی چنان بهتر که پادشاه مال خود خط
 هفت ساله بنویسد که تا هفت سال سخن او می‌مرد و جاسجوی را پانچ نفر او پسند آمد و
 گرم شد مغز او و بدو گفت شش ساله دخل دیار و پادشاه تو داد می‌پوشیدار و چویم
 تر ازیرک و موشمند و یکساله دخل از تو که دم پسند و بیای موعده یعنی کفایت و چو سال
 ترکان ز سالار دهر و بدان خرمی گشت فیروز بهر و بنوک مژه خاک درگاه رفت و پس از
 رفتن خاک باشاه گفت که شه که چه گفتار خود را بجای و بیار که نیروش باد از حدای
 کاف بر خروش باد و ملک و قسطنطنیه است و مرا بر چنین زمیناری نخست و خطی باید از دست خسر
 درست و که من چون کسرم دخل کیسار پیش و هم بر میگزید از جای خویش یعنی شای
 مرا از جای خود بجا نهند و چو لغوید باز و کتم خط شاه و برای سر خویش دارم نگاه و
 در بعضی نسخ بتعود باز و کتم نیز واقع است یعنی این را در لغوید باز و داخل کرده گنا بدارم
 و هم خط بخون نیز من شاه را که جز بر وفا نسپرم راه را و برین عهدشان رفت چنان
 بکس و که در بیوفائی نگو شد کس و سخا عهد گین تازه دارند مهر و مگر گزروشن بازماند
 سپهر و این بیت در بیان ایفای وعده است و از گردش سپهر کنایه است
 از انفرادن عالم و قیام قیامت یعنی تا عالم است این وعده در میان است بشرطی که
 عمر بر دو وفا کند و غیر مود شبه تارقیبان بار و کنند این فرد بسته را راستگار و
 ز بند زرش پای بر تهنند و تبارک برش تاج گوهرند و چو شد کار خاقان ز قیصر سباز
 بشکر گنج خویش برگشت باز و خزان و خندان و شادی کتان و درآمد کین طبل شادی زان
باز آمدن خان بشکرگاه و خوبارفتن پیشکش و بدگمان شدن سکند

چو سلطان شب چتر بر سر گرفت و هواد جهان ملک عنبر گرفت و ستاره چنان گنجی از اند
 نشانند که صد زمین گاو بر گنج راند و یعنی ستاره چنان نمود اگرشت که صد زمین گاو
 بر گنج راند یعنی دو لکنند و نیز اشاره بقصد زرگری که بوقت قلبه رانی گنج یافته بود
 میتوان شد و سکندر منش کرد بر باد تیز و زمین را از می کرد با قوت ریز و مراد از

منش بر باد تیز کردن خوردن شرابست یعنی طبیعت را بر خوردن شراب
 تیز کرد + نشست از گدازه شام تا صبح دم + روان کرد بر باد حجم جام جم + خشک ریخته بر
 گذر خواب را + فراموش کرده تگ و تاب را + دل از کار دشمن شده بی هراس + نه پروا
 لشکر آوای پاس + **اوا** یعنی آواز + صبحی ملوگانه تا صبح راند + بمید نشست
 زنده تا شب نماید + چو یاقوت ناسفته را چرخ سفت + جهان گشت بانج یاقوت صفت
 مراد از یاقوت ناسفته شفق است در رشته کشیدن باعتبار سرخی طویل که
 در افق پیدا میشود و تاج **یاقوت** عبارتست از آفتاب + در آمد زور و دید بانه
 بگاه + که غافل چرا گشت بیکار شاه + **دید بان** ناظر حال لشکر بیکانه که بر
 بلند می نشیند + رسید اینک از دور خامان چین + بد انسان که لرزد بر ریش زمین
 جهان در جهان لشکر آراسته + ز بوق و دهل بانگ برخاسته + ز بس پای پیلان
 که آمد در راه + شده گرد بر روی خورشید و ماه + **آزردن** راه برنج آوردن
 گرفته کردن راه + سپاهی که گریز جوید کسی + نه بنید بیکجای چند ان کسی + همه
 الت جنگ برداشته + چو در بای از این انباشته + نشست ملک بر یکی زنده بیل
 ز مایه و نیست بیش از دوسل + این بیت مقوله دید بان است + چو زین شعبده یافت
 شه آگه + خود آمد از تحت شاهنشاهی + نشست از بر پاره بره نورد + بر آراست لشکر
 برسم بزد + به بر خاش خاقان که کرد دست + که لشکر و پیمان او را دست + نفرمود
 تا کوس رویین زدند + بابو در از چو پیلان چین زدند + بر آراست لشکر چو کوه طبع
 به شمشیر و گرز و کمان و کند + سر آمدنک تا شاقه از تیر و تیغ + بر آورد کوهی بلند یا بلند
سر آمدنک فوج پیش و ساقه فوج پیش + چو خاقان خبر یافت از کار او +
 که آمد سکنده به بکار او + بر دل آمد از موکب بیکجای + با و از گفتا که امست شاه +
 بگویند کار دستان سوی من + مژداده بان کردی از روی من + سکنده چو او از چوینی
 شنید + قیامی فراکن بچین کشید + ای دامن قبا بر زد و مستعد شد + برون راه
 پیل آگن خویش را + رخ آگندیل بداند پیش پا + **پیل آگن** معنی سپهر و مراد

از رخ و پیل در آفرین مصرع نثره شطرنج است یعنی اسپ پیل افکن خود را بیرون آورد
 و مهره رخ خود بر مهره پیل دشمن انداخت + به نفرین ترکان زبان برکشاد + که بی فتنه
 ترکی ز مادر نژاد + ز چینی بجز چین ابر و نخواه + نداشتند پیمان مردم نگاه + سخن راست
 گفتند چینیان + که عهد وفا نیست در چینیان + ز چینی بخود کسی مردمی + که چو چو
 نیست شان آدمی + همه تنگ ستمی پسندیده اند + فراخی چشم کسان دیده اند +
تنگ چشمی دناوت و فرومایگی و اینجا مراد از زشت سیرتی و بدعهدی و فراخی
 چشمندان که خوش خوی و وفاداری باشد و از کسان مراد دیگر مردمان است
 و در لفظ تنگ و فراخ ایهام است زیرا که ترکان چشم تنگ دارند و غیر اینها نسبت باینها
 چشم فراخ دارند + و گرنه پس اینچنین اشتی + ره دشمنی کی چه برداشتی + دران دو
 جستن اول چه بود + درین دهمی کردن آخر چه سود + مراد یکی بود و همان یکی +
 درستی فراوان فریب اندکی + در اینجا اندک و کم معنی نفی آمده چنانکه اکثر در محاوره مشغول
 و در بعضی نسخ بجای فریب لفظ خول واقع شده + خبری که مهر شما کین بود + دل ترک
 چین بر خم و چین بود + در اینجا از خطاب مفرد ب خطاب جمع آمده پس اگر مخاطب فاقان
 باشد خطاب بسوی مفرد میشود لفظاً لیکن مقام از تقسیم ابامیکند درین صورت مخاطب
 تمام چینیان است و بمصرع دوم صفت التفات است که اول چینیان را بصیغه خطاب
 آورده بعد از آن بصیغه غیبت ذکر کرده + اگر ترک چینی وفاداشتی + جهان زیر چین
 قباداشتی + فاعل داشتی ترک چین است + مراد است عهد کردی چو دیو + به بدعهد
 اکنون بر آری غریو + چو دو متعلق است بمصرع دوم + اگر کو و پولا شد پیرت +
 و گر خیل یا جوج شد لشکرت + همچنین زیاجوج پولا دجای + سکندر چو سکندر بجای
 نزدی که بروی سرانید زمان + به پنج شاهنش آید کمان + سر آید زمان یعنی
 مدت او آخر شود + پنج چون پر سرخ را سال داد + به بخشک خطی بخون باز داد +
خط بخون داون عبارت از ضنا دادن بقتل خود است + اگر سر بر آید
 به بیم کلاه + و اگر بوزن آری بذریم گناه + و در بعضی نسخ سرگرافی یعنی سرشی بجای

سر بر آری دیده شده به مرزیت و زبور در پیش هست به چو زبور هم نوش و هم پیش است به
 زیت بقوقانی یعنی روغن زیتون است که دفع گزندگی زبور است به سپیدار چین
 کای شهریار به نه چیده ام گردن از زینهار به همان زمینهارم که بودم نخست به بسوگند
 محکم به چنان درست به چو ششم پذیرای چنان تو به نه بندم سر بزر بفرمان تو به ازین
 به پیش این بود مقصود من به که خشبو کنی بسم از خود من به یعنی اوصاف و اخلاق نیک
 مراد دل خود متکلم گردانی که با وجود این همه سامان جنگ نکردم به ندانی که من چنین
 بست گاه به که بر چرخ گردان کشیدم سپاه به هشتم چنان عابزه روز کور به که برگردم از
 جنگ بیدست و زور به مراد از روز کور به بجزیر و نادان است زیرا که آنکس شب کور شد
 روز راجی بیند و آنکه روز کور بود هیچ بینائی ندارد به باین سازش که بینی چو کوه به بنچو
 دریا نیامی ستوه به ولیکن ز آنجنت یاری گشت به زمینیت رهی آسمان جاگرت به
 رهی بالفتح بنده و خدمتگار به ستیغ ندگی با خداوند بخت به ستیغ نده و سر در آرد بخت
 فلک میکند شاه را یاوری به مرا کی رسد با فلک داوری به چو گفت این فرود آمد از
 پشت پیل به سوی مصر شته رفت چون رود نیل به مصر شته لشکر پادشاه و شبیه
 رفتن برود نیل در فروتنی است به چو شته دیدگان خسر و عذر ساز به پیاده به نزدیک
 شد فراز به ز بهر پیش یکم کبی بر کشید به ز سر تا فضل زیر زرنای پدید به چو بر بارگی کامرانی
 داد به بهم پهلوی پهلوانیش داد به جزایش دگر داد بسیار چیز به رها کردش آن صل
 یکساله نیز به چو شد شاه را خان خاقان ری به خصوصت شد از خاندانهای به دو
 یلی شد دران پهن جامی به دو لشکر شکن را یکی گشت رای به سلاح از تن و خوی زرب
 ریختند به بداد و ستد در هم آمیختند به سپیدار چین هر دم از چین دیار به دستاد
 نزلی سوی شهریار به که در گله نشینان شته را تمام به کفایت شد آن نزل در هیچ و شام
 همی بود در دومی و جام شان به همان نزدیک یکدگر آرام شان به چو از می به چیمه
 پرداختند به یکجائی چیمه میساختند به خود ندی یکدگر باده به بازادی خود به ازاده
 فاعل نخورند که بسینه نفی است سکندر و خاقان است و ممرعه دوم در بیان احوال هر دو

شکریان خواهد بود یعنی آزادگان هر دو شکر از قید خودی و خودداری آزاده بودند چه اگر گفتند
و خصوصتی در میان نبود و می تواند که فاعل آن هر آزاده باشد فطر بمعنی جمعیت که در کل
افراد سے باشد بیاساتی آن س که جان پرورست + به من ده که چون
جان مراد خورست + مگر نو کند عسر تر مرده را + بچوش ارد آن خون افشوده را +

مناظره کردن میان چینیان در صنعت صوفیگری پیش سگند خاقان

یکی روز خرم تر از نو بهار + گزیده ترین روزی از روزگار + بهمان شه بود خاقان همین +
دو خورشید با یکدیگر بمنشین + باسی بهمان زایدست که همان بمعنی همانی باشد چنانکه
گذشت + دوم و زایران و از چین و زنک + سماطین صفنا کشیدند تنگ + سماط
یعنی صفت و سماطین هر دو صفت همین و بسیار + به می مجلس و چهره آراسته + زردی
جهان که در خواسته + در آن خر میهای بانام و نوش + رسیده بلب موج گوهر فروش +
خان آرزو گفته که مراد از موج گوهر فروش سخن دانایان است درین صورت
گوهر فروش صفت موج باشد و بعضی مراد از گوهر فروش دانائی داشته اند که دواز علم و
حکمت زنده و در بعضی نسخ رسیده زلب موج گوهر بگوش نیز دیده شده + سخن من شده
از کار کارگاهان + که زیرک ترین کیستند از جهان + زمین خیز هر کشور از دهر پست +
هر کشور از پیشه یا بهر صفت + بهر معنی بهره مند + یکی گفت نیز تنگ و افشو نگر +
زهند و ستان خیز دار بگری + یکی گفت بر مردم شور بخت + لا بابل رسد جادو بیهای
سخت + یکی گفت کاید که اتفاق + سرود از خراسان و رود از عراق + ملودند
هر یک بمقدار خویش + نموداری از نقش پرگار خویش + بران شد سرانجام کار
اتفاق + که سادند طاقی چو ابروی طاق + مراد از ابروی طاق ابروی
که طاق است در خوبی نظیر ندارد + میان دو ابروی طاق بلند + حجابی فرود آورد
نقشبند + برین گوشه رومی کند دستکار + بران گوشه چینی نگار دگار + چین
آرایش یکدیگر + مگر مدت دعوی آید بسر + مدت دعوی آخر شود یعنی از کار فارغ شوند

چو زان کار کردند پرداخته + حجاب از میان کرد و انداخته + حجاب انداخته
 کرد و اسی دور شود + بینند که هر دو پیکر کدام + نو آیین تر آید چو کرد تمام + یعنی
 چون این کار تمام گردید بینند و دریابند که ازین دو پیکر کدام یکی خوشتر آید + گشتند
 صورتگران در هفت + در آن هفت طاق چون طاق هفت + هفت معنی دو گانه
 و صفت طاق و طاق هفت ترکیب توصیفی کنایه از دو ابروست یعنی گشتند
 در آن طاق دو گانه که مانا بود بطاق دو گانه که دو ابرو باشد + بکم مدت از کار برداشتند
 حجاب از دو پیکر برداشتند + و در بعضی نسخ میان بزرگیک برداشتند نیز واقع است
 یکی بود پیکر دوازنگ را + تفاوت نه نقش و هم رنگ را + ازین بیت معلوم میشود
 مریخ که از رنگ نام کار مصوران است نه نام نقاشی نظیر مانی چنانکه از بیت امیر
 دریافت میشود بقصر دو لقمه مانی و از رنگ + طراد نقش می بستند بزرنگ + آتی
 محب ماند زان کار نظارگی + بعبرت فرو ماند کیبارگی + قطارگی معنی بیننده و تماشاگر
 که چون کرده اند این دو صورت گذار + دو از رنگ را بر یکی شان نگار + میان
 دو پیکر چو بست شاه + درین دوران کرد نیکو نگار + نه بشناخت از یکدگر باز نشان
 نه پی برد از پرده رازشان + بسی راز ازان در نظر باز بست + فشد صورت حال بر
 درست + بلی در میانه یکی فرق بود + که این می پذیرفت و آن می نمود + حالش آنکه
 سابق گفته بود که نظر سکندر بسیار جست و جو کرد و نکته ازان دریافت خواج علیله الرحمه
 میفرماید که بلی چگونه در آید زیرا که از یکطرف که صاف بود و نقش نمیداشت پذیرائی و
 قبول صورت داشت و از دیگر طرف که نقش داشت نمود صورت بود پس امتیاز در
 یکدیگر بسیار شکل بود و میسر نمی شد و بعضی معنی یکی می پذیرفت و آن می نمود و چنین
 نگاشته اند که یکی قبول انعکاس نمینمود و دیگری عکس میداد + چو فرزانه دید آن دو
 تجانه را + بدیع آمد آن نقش فرزانه را + فرزانه عبارت از بلیناس است + در
 طلب کرد و چند آن شتافت + کزان نقش سرگشته را باز یافت + نفرمود بار و میان
 آتانه + حجابی دیگر در میان ساختند + چو آمد حجابی میان دو گانه + یکی تنگ داشت

یکی شد فراخ و تنگدل شد یعنی بیرون رفت و بدناما شد و دیگری فراخ شد یعنی خوشنما و زیبا
 بنظر آمد و رفتهای رومی بشد زاب و رنگ و بر آینه چینی افتاد رنگ و رنگ بر آینه
 افتاد ان کنایه از نمودن صورت و تماشاست و چو شد صفه چینیان بی نگار و شکفته
 فروماند زان شهر یار و دگر ره حجاب از میان بر کشید و همان بیکر اول آمد پدید و بد است
 کان طاق افروخته و بصیقل رقم دارد اندوخته و در آن وقت کان شغل میساختند و میا
 حجابی برافراختند و در مصره دوم و او عطف مقدسست و بصورت تگری بود رومی بیای
 مصقل همیکه چینی سرای و بران نقش کان صفه گیرنده شد و با فروزش این سو پذیرنده
 بران رفت فتوی دران داورشی و که هست از بصر هر دو رایاوری و یعنی محاکمه چنین شد
 که هر دو صاحب بصر و بصیرت اند و نداند چو رومی کسی نقش بست و که بصیقل چین بود چهره
 کاف سر مصرع استقامی است و در بعضی نسخه بصیقل چو رومی کجا چهره دست و نیز و اف کشته
 درین صورت فاعل این کسی است که در مصره اول است حکایت بر سبیل میل
 شنیدم که مانی بصورت تگری و زری سوی چین شد به پیغمبری و مانی نقاشی بوده و گو
 که دعوی پیغمبری بدروغ نموده و نقاشی را معجزه خود ساخته و ازو چینیان چون خبر
 یافتند و بران راه پیشینه بشتافتند و در فتنه حوضی ز بلور ناب و بران راه رفتند
 چون حوض آب و گزارند گیهای کلک دیر و برانگخته موج از ان آبگیر و چو آب که
 بادش کند بقرار و شکن بر شکن میرود بر کنار و همان سبزه کو بر لب حوض راست و چو
 بران حوض بستند چیست و چو مانی رسید از بیابان دور و دلی داشت از تشنگی و صبر
 سوی حوض شد نشاندن آن فراز و سر کوزه خشک کشاد باز و چو زو کوزه بر حوضه سنگست
 سفالی بدان کوزه حالی شکست و بدینست مانی که در راه او و بدان حوضه چینیان جا
 او و بر آورد کلک باین وزیب و رقم زد بران حوضه مانی فریب و نگاریده زان کلک
 فرمان پذیر و سگی مرده بر روی آن آبگیر و درو گرم جوشنده بیش از قیاس و کوزه
 تشنه را در دل آید بر اس و بدان تا پوشند بران حوض آب و سگی مرده بنید نیار و شتاب
 چو در خاک چین این خبر گشت فاش و که مانی بران آب زود و در باش و زبسن جاد و بیامی

فرسنگ او * بدو بگردیدند و از رنگ او * به بین تا درگاه چو تا ختم * سخن را کجا
 سر برافراخت * از اینجا رجوع است باصل حکایت * جهاندار باشا و چین چند روز * خوشند
 می بود در امش فروز * زمان تا زمان مهرشان بر فرود * بم آرم این را جهان می ستود
 بدو گفت روزی که دارم پیچ * گرم پیش نارد فلک پای پیچ * که کردم سوی کشور
 خویش باز * از چین سوی روم آورم ترک تاز * جواش چین داد خاقان چین *
 که ملک تو شد هفت کشور زمین * با قبالی هر جا که خواهی خرام * توئی قبله هر جا که سازی
 مقام * کجا موکب شه کند تا خلق * ز ما بندگان بندگی ساختن * ز فرسنگ خاقان
 و بیداریش * عجب ماند شه در وفا داریش * چون اکثر مردم عاقل و مدبر تابع وقت
 میباشند و وفا از آنها نمی آید پس معنی بیت چنان میشود که از فرسنگ خاقان چین بیدار
 و انگاهای او سکندر تعجب داشت که وفا با آنمه چه قسم دارد زیرا که اکثر مردم تابع وقت اند و
 میتوان گفت که چنین معنی باشد که از فرسنگ و بیداری و غیر صفات او سکندر عجب در
 وفا داری او داشت که بسیار با وفا بود یعنی اگر چه صفات خوب بسیار داشت لیکن وفا
 همه زیاده بود که سکندر در آن تعجب نمود با آنکه بیداری او در تعجب میداشت خصوصاً از
 وفا داری او * ز سالار چین هر زمان بزم شاه * فروزنده تر شد ز خورشید و ماه *
 که بسته خاقان بفرمانبری * بگوش اندرون حلقه چاکری * باین خود نزلی شه میسراند
 بدان مهر خود را بده میسراند * اگر چه ملک داشت بالا ترش * زمان تا زمان گشت مولی
 ترش * مولی بمعنی خادم * چو پایه دهم در استر یار * بناید که برگردد از خود شمار *
 با لارین پایه پستی کند * همان دعوی زیر دستی کند * شه آن کرد با چینیان از شرف *
 که باران نیسان کند با حدف * مضاف الیه شرف که لفظ خود دست محدود است *
 ز پوشیدنیهای بغداد و روم * که بود آن گرامی دران مرز و بوم * بخاقان چین دستگا
 نمود * که در قدرت هیچ شاه نبود * ز بس خسروی خوان که در چین نهاد * ز پیشانی
 چینیان چین کشاد * چین کشاد یعنی تنگدلی بفراخ روئی مبدل گشت *
 چین در غمنا از خلایق کسی * که غریز پوشید با طلسمی * چو نبود شاه از سر نیکی *

بدان تنگ چشمان فراخ ابروی * چو ابروی شه بود پیوندشان * بچشم و سر شاه سوگندشان *
یعنی اتحاد پیوند چینیان با شاه مانند ابروی شاه بود و بچشم و سر پادشاه سوگند میخوردند و این
کمال اتحاد است * همه بر خط امر او سر زدند * دم از مهر شاه سکندر زدند * بیاساتی آزاد
کن گرد غم * سر شک فتح ریز درد اغم * سر شک که از حرف پالودگ * فرو شوید
از دامن الودگ * از حرف پالودگ * یعنی از کمال صفائی *

داستان همان شهنشاهان سکندر را پیش کشیدن کنیزک چینی

مکن ترکی ای ترک چینی نگار * بیاساعتی چین در ابرو میار * ترکی کردن استلم
نمودن است * دلم را بیدار خود شاد کن * ز بند غم امروزم آزاد کن * اگر دخیل
خاقان چین آن تست * مکن خرج را روز باران تست * روز باران جمعیت
و در بعضی نسخ مصرعه دوم چنین است * همه خلق و عالم بفرمان تست * بخوار چیزی از
مال و چیزی بده * ز بهر کسان نیز چیزی بده * مخور جمله ترسم که دیر استی * بهیرانه
بد بودیستی * در خرج بر خود جهان در میند * که کردی زنا خوردش در دمنده * چنان
نیز یکسر میگردان گنج * که آنی ز بهیوده خواری برنج * بر اندازد کن بر اندازد خویش * که باشد
میان ناندک نه پیش * بر اندازد اینجا یعنی خرج است * چو رشته نسوزن فروز کنی *
بسایتم نسوزن که در سر کنی * در سر کردن یعنی حرف نمودن است یعنی چون رشته
را زیاده از چشم نسوزن سازی بسایتم نسوزن را حرف کنی یعنی صنایع سازی * سخن را
گزارشگر نقشند * چنین نقش برزد بچینی پرند * که آوازده شه جهان گشت پر * که
چین را برآمد دامن زدر * شب و روز خاقان دران داوری * همی هست از بخت خود
یاوری * که شه را دبد پای مزدی شگرف * بهمانی او کند گنج حرف * ملوکانه همان
سازدش * جهان در سم مرکب اندازدش * کشد پیشگشهای شاهانه پیش * به اندازده
پایه کار خویش * یکی روز که از جهان اختیار * فروزنده چون طالع شهریار * بهر ارا
بزمی چو روشن بهشت * که دزدان شیران بر و شیر بهشت * شیر بهشت * یعنی گزشتن

از شکست یاسم در آن وقت

نعمت موجود است و بعضی مراد از شیران کسانی که سیر بتلذات دنیا فرو می آرند گرفته اند
یعنی خاقان بزمی آراست که دزدان مردم قانع نعمت ابدی که داشت بر خیال بدست
آوردن آن بزم گذشت و بعضی شراح دزدان شیران کنایه از ستارگان نموده اند و
شیراز دزدان بهشت عبارتست از حضرت خوردن و بعضی شیر بهشت بمعنی پر تو

ستارگان مراد دارند * چنان از می و میوه خوشگوار * بر آراست همایه شهریار *

که هیچ آرزوی بجا نم بود * که یکیک بران خوان فراجم بود * گذشت از خورشدهای

چینی سرشت * که رضوان ندید آسپهان در بهشت * گذشت بمعنی سوای آمده *

ز شکر بے بخته حلوائی نغز * بیا داسم و پسته براگنده مغز * ظرافت نه ز انسان که دنیا پر

یکی آورد زان معموری بدست * خواهر بختی آنکه جوهر شناس * کند نیمه را لبها در قیاس *

چو شد خانه گنج پرداخته * بد انگونه همایه ساختی * شته ترک با خاصگان دیار * به

خواهشگری شد بر شهریار * زمین بوس داده باین پیش * فرود از زمین بوس او

قد بر خویش * بنالیش کنان گفت که تخت شاه * کند بر سر تخت این بنده راه *

سرش را با فسر گرامی کند * بدین هر بزرگیش نامی کند * پذیرفت شهبه خواش گرم او *

بر رفتن نگذشت آرم او * آرم در بنجا بمعنی عزت * شته و لشکر شهبه بیکبار گه *

بران خوان شدند از سر بار گه * زمین از سر گنج بکشاد بند * روار و برآمد کج بکند *

یعنی گویا زمین گنجهای پنهان خود را ظاهر ساخت و همچنین ملک هر طرف برای خدمت

مید وید و این هر دو حال قیامت است پس هنگامه صیافت را سبب کثرت مردم شبیه

قیامت داده * سکندر چو بر خوان خاقان رسید * پی خضر بر آب حیوان رسید *

یکی سخت زردید چون آفتاب * در چشمه در چو دریای آب * بشادای بران سخت

زین است * ز کافور و عنبر تر بجای بدست * جهانجوی مغفور بر دست راست *

بخدمت کمر بسته بر پای خاست * نوازش کنانش ملک پیش خواند * ملک و ارابه

کرسی زر نشانند * دگر تا جداران بفرمان شاه * بزانفوشستند در شپگاه * بفرمود

خاقان که آرند خورد * ز خوانهای زرین شود خاک زرد * فرود بخت شاهانه برگی فراخ *

چو بگر از از بگر ریزان شاخ و دران آرزوگاه فرخار دیس و نگر دارو و با معال کس
 آرزوگاه به بمعنی که همه آرزو در اینجا حاصل بود و فرخار نام شهرست حسن خیر و لفظ
 دیس برای تشبیه است و از معال مراد اهل انجمن است و مکس اما له مکاس
 بمعنی نیکی کردن در بیع یعنی دران بزم که آرزوگاه بود بیع آرزو با اهل انجمن کمی نکرد یعنی
 هر آرزو که خواسته موجود بود و بهشتی صفت هر چه در خواستند و بران مانده خوان
 بر آراستند و چو خوردند هر گونه خورد با و نمودند بر باد و تاورد با و از ناورد و
 دست برداشت و نشاط می فرمزی ساختند و بساطی هم از قرمز انداختند و بسته
 برایش زهر کشوری و غریب اوستادی در مشگری و نواساز خنیاگران شکر و
 بقانون اوزان بر آورده حرف و اوزان جمع وزن بمعنی سنجیدگی و برشم
 نو اوزان سعدی سرود و بگردون بر آورده آورده و سعدی نام ناحیه است
 از سمرقند و چون نام خوانندگان شهرها در میان آمده نوای سعدی هم مذکور شد و
 سرانندگان ره پهلوی و زبس نغمه داده نوای نوای و راه پهلوی سرود پهلوی
 نواساز سرودگو و همان پای کوبان کشمیر زاد و معلق زن از رقص چون دیو باد
 و دیو باد باد تند و آراگرد باد هم گویند و زیونان زمین از غنون زن کسی و که بودند
 بهوش از دل هر کسی و کمر بسته رومی و صیبنی بهم و بر آورده از روم و از چین علم و در
 گنج بکشد خاقان چین و پیر دخت از گنج قارون زمین و در بعضی نسخ جیبال بفتح جیم
 و سکون یای تحتانی و بای فارسی بلف کشیده یافته شده و این لفظ هندی است
 که نام یکی از سلاطین هند است و اینجا آن مراد نیست و نخست از جواهر درآمد بکار نگارند
 و درع گوهر نگار و بمعنی اول جنس و مشکلی که بکار آمد جواهر بود و از جنس دراعه درع
 آنچه گوهر نگار بود پس میان درع و گوهر نگار نسبت توصیفی نباشد و عین درع را
 موقوف باید خواند و زبلورتا بنده چون آفتاب و یکی دست مجلس به تری جواب و
 دست مجلس در جهانگیری بمعنی مسند و صدر مسند آورده و بمعنی مراد اوزان شیشه
 اجسام و طاس و غیره داشته اند و تری تشدید را صفائی و آبداری و زدیای چینه

سحر و اربابا به هم از مشک تاناری انبارها به طبقاتی کافور با بوی مشک به از کافور تر شیر
 عود خشک به یعنی طبقاتی پر از کافور که ناهای مشک در آن مخلوط بود موجود بود و
 کافور تازه زیاده از عود خشک بود به کما نهایی چای و چینی پرند به گرانمایه شیرهای
 چند به گاو و سمند ان خنک خرام به همه تازه پیکر همه تیز گام به یکی کاروان جمله شاهین
 و باز به مرغ و کلنگ افکنی تیز باز به چل پیل با سخت و برستوان به بلند و قوی مغزو
 سخت و گران به غلامان لشکر شکن خیل خیل به کثیران که در مردم آرند میل به چون
 چنین پیش ممان کشید به جز این پیشکشها فراوان کشید به پس از ساعتی گنج نوباز کرد
 از آن خوبرو تحفه ساز کرد به خرامنده خلی فش و دُم سیاه به گاو و تر از باد در صبحگاه
 قفسش بمعنی بال است به رونده یکی سخت شاهنشاهی به نشینندش از پویه بی آگه به
 سبق برده از آهوان در شتاب به بگرمی چو آتش به نرمی چو آب به نصحر از مرغان
 سبک خیز تر به بدریاد از مایمان تیز تر به بچاک روی پیکرش دیو باد به بگردنگ
 کینتش دیو زاد به بانگیزش از آسمان کم نبود به صبار در میدان او هم نبود به
 چنان رفت و آمد بناورد گاه به که داماند و زو و هم در نیم راه به فرس را رخ افکند در
 وقت شور به فکند فرس پیل را وقت زور به **فرس افکندن** منسوب ساختن
 چو و هم از همه سوی مطلق خرام به چو اندیشه در تیز رفتن تمام به به تندی نگویم سمند و
 سمند روشنی نی سکندر کشته به شکاری یکی مرغ شوریده سر به ز خواب شب فتنه
 شوریده تر به معنی خاقان چین یکی مرغ شکاری گذرانید که شوریده سر و جنگی مثل دیوانه
 بود و شوریده تر از شب فتنه بود به چو دوران در آمدن تیز مال به شدن چون
 جنوب آمدن چون شمال به عقابین پولاد در جنگ او به عقابان سیه جامه را
 او به مراد از عقابین ناخن است به عقابین یعنی خارهای آهنی است به بسی خون
 گرو کرده در گردش به عقابین جنگ عقاب فلکش به فاعل گرو کرده عقابین جنگ
 جگر ساسی سیمرخ در تاختن به شکارش همه کردن ساختن به جگر ساسی یعنی گزند رسان
 عقبناک و خونریز و گستاخ چشم به خدا آفریدش زبید او دشمن به یعنی گویا مجسم چشم بود

طغان شاه مرغان طغرل بنام * بسطانی اندر چو طغرل تمام * طغان شاه و
 طغرل با بضم هر دو نام بادشاهان و نیز طغرل نام جانوری است شکاری * کیزی
 سیه چشم پاکیزه روی * گل اندام شکر لب و مشکبوی * بتی چون بشتی برآراسته *
 فزینی بصد آرزو خواسته * معنی مصرعه اخیر آنکه فزینی بود که بعد متنا از جناب خداست
 درخواست کرده شده بود و در بعضی نسخ بجای فزینی مرادی نیز دیده شده * خرامنده
 ماهی چو سر و بلند * مسلسل دو گیسو چو مشکین کند * بر و فزینی کاب از و چکپد * برآش
 بز آب معلق که دید * سسی سر و محتاج بالای او * شکر بنده و شهد مولای او * خوش
 بر نفشه گل انداخته * بر نفشه نگهبان گل ساخته * در پنجا در عبارت قلب است زیرا که نفشه
 عبارت از زلف است یعنی رخسار نفشه بر گل انداخته بود و این موی بر رهنار انداختن
 چنان بود که نفشه را نگهبان گل ساخته * * کمر بسته زلف او مشکنا ب * که زلفش کمر
 بسته بر آفتاب * کمر بسته یعنی خادم و کمر بر کسی کردن یعنی غلبه و زور آورد
 یعنی مشکنا ب در سیاهی و خوشبو خادم زلف او بود زیرا که زلف او بسبب سیاهی بر
 آفتاب غلبه کرده و آفتاب را بر زیر خود پوشانیده و مراد از آفتاب رخساره است
 سخن گوی شمدی شکر پاره * بشهد و شکر برستمگاره * بشهد یعنی شیرین صفت
 سخنگوی و شکر پاره بطور عطف تفسیری است * بلورین تن و قیامی پشت او
 بشکل دم قاقم گشت او * تشبیه به بلور در صفاست و به قاقم از جهت نرمی
 و به دم قاقم از سبب باریکی و نرمی است * ز سیمین ز رخ گوی انگینته * برو طوط
 از بجنب آویخته * بدان طوق و گوی آن بت مهر جوی * ز مه طوق بردی ز خورشید
 گوی * طوق بردن و گوی بردن یعنی سبقت نمودن * ز ابر و کمان
 کرده و ز نختره تیر * به تیر و کمان کرد و صد دل اسیر * چو می خوردی از لطف اندام و
 ز حلقش پدید آمدی رنگ می * بهر از آفرین بر چنان دایه * که پرورده ز نیسان
 گرا خنایه * نزد بر کس از تنگ چینی طر * چو چشمش دهاش بسی تنگ تر * ظاهر امر
 از تنگ چینی کمر آگاهی خواهد بود و نظر زدن یعنی نظر کردن است * کوفتی

ل

که گوشت او را دهان + همان نام او هست اندر جهان + یعنی گویا که او را دهان نبوده و جز نام
 او در جهان نیست + رساننده تحفه از حبسند + به تشریف آن تحفه شده مر بلند + که این مرغ
 و این بارگی دین نیز + عزیز اند و پیر شاه بار عزیز + نه کس بر چنین خنک جنگی نشست + نه مرغ
 چنین اید آسان بدست + بگفتن چه حاجت که هنگام کار + هنرهای خود را کند آشکار +
 کنیزی بر پیکر هم خوانست + که در خبر و بی گشش یارست + سه خلعت درو یا و را ورده است
 که آن را چهارم نیاید بدست + یکی خبر و بی وزیندگی + که هست آیتی در فرزندگی +
آیت درین مقام بمعنی حجت ظاهر بر کمال قدرت آفریدگاری آید + دوم زورمندی که
 وقت نبرد + نه پیچ عثمان را از مردان مرد + مراد از مردان مرد سپاهیان شجاع +
 سه دیگر خوش آوازی و بانگ رود + که از زهره خوشتر مر اید سرود + لفظ سه در اینجا
 سوم است + چو آواز خوش بر کشد زید زار + پند بر آواز او مرغ و مار + در اکثر نسخ زید
 زار بوا و عطف واقع شده و در صورت عطف تفسیری خواهد بود و میتواند که بدون عطف حال
 باشد از مفعول بر کشد پس زار در اینجا بمعنی ضعیف خواهد بود + جابجوی رازان دلایرام
 نیست + خوش آوازی و خوبی آید درست + حدیث دلیری و مردانگی + نه پذیرفته بود
 ز فرزانگی + بمن نازک و خار محکم بود + که مردانگی در زنان کم بود + مقابله زن به بمن
 و مقابله مرد به خار مطافتی دارد + زن سیمین گرچه روئین تن است + زمردی چه لافند
 که آن هم زن است + اگر مای از سنگ خارا بود + شکار نهنگان دریا بود + ز کاغذ نشاء
 سپید فتن + پس انگه باب اندر انداختن + که آن داشت این نکته را شهر یار + زنان را
 بمردی ندید استوار + پذیرفتش و حلقه در گوش کرد + چو پذیرفت نامش فراموش کرد +
 چو آن پیشکشها پذیرفت شاه + شد از خوان خاقان سوی خوابگاه + سحر گاه چو طاووس
 مشرق خرام + برون زد مهر از طاق پیروزه قاصم + دگر باره شه باده برکت نهاد + به
 رامش در بار گه بر کشاد + لب بر دروژی دودر لهور ناز + برود و سرود و می دلخواز + شب
 می بود در رود و دوی + دگر باره شد کربش تیز پی + سوی بازگشتن پیچید کار + به
 گردن گشت چون روزگار + یعنی بسوی بازگشتن اندازد کار هیاهو ساخت + بر پیکر ترسک

کرد و می و باده و دلخواز

که خاقان چین + بشته داد تا در پیش نازنین + از اسبی که شتر را نیا بد پسند + چو سایه پس برود
 شد شهر بند + برافروخت آن ماه چون آفتاب + فرود سخت بر گل زنگس گلاب + فصل
 بیت آنکه آن ماه در آتش غیرت سوخت و اشک حسرت بر رنهاره ریخت + برندان سهری
 کثیران شاه + همی بود چون سایه در زیر چاه + یکی روز کاین چرخ چو گان برست + در شب
 بازی آورد گوی بدست + تشبیه چرخ بچو گان باعتبار گردش است و از گوی مراد
 آفتاب + بسکندر که از خسروان گوی برد + عنان را بچو گای خود سپرد + چو گانی
 مراد از اسپ + درآمد بطیاره کوه کن + فرس پیل بالا و شته پلین + مراد از طیاره
 اسپست و در آمد یعنی سوار شده + علم بکشیدند که نگشان + پدید آمد از درخت
 نشان + از لشکر که عرضش نرسید بود + بیابان به پنج بر تنگ بود + اسوار چین
 تا بد ریاضی خند + زمین بر زمین بود زیر پند + هر که کنایت از شق علم و زمین زمین
 یعنی تمام زمین + سپید چون درآمد بعر من شمار + گزیده درو بود یا نقد هزار + پس و
 پیش ترکان طافوس رنگ + چپ و راست شیران پولاد چنگ + طافوس رنگ
 باعتبار لباس مشکون است + بقلب اندرون شاه دریا شکوه + سپید کرد بر گرد دریا چو کوه
 بنجر پیل ز دران آهن کلاه + چهل پیل جنگی پیش شمشیر شاه + هزار دهل سخن ببلوی +
 روان در پی راست خسروی + سخن مراد از علم + کمر پای زر بر غلامان خاص + چو شوشه
 فقره از خلاص + و شاقان جوشنده چون آب پیل + زهر سونبیت کشان پیل نیل +
 ندیمان شایسته برگرد شاه + که آسان از ایشان شود رنج راه + خرامان شده خسرو
 خسروان + طر فزار چین در کالیش دوان + شهنش چو نبشت کختی زمین + اشارت
 چنان شد بخاقان چین + که گرد سوتی کشور خویش باز + با قلم ترکان کند ترکان +
 جهانجوی را ترک پدر و کرد + باب شمره روی مار و کرد + عنان تافته شاه گیت نور +
 ز محراب همچون رسانید کرد + چو آمد به نزدیک آن ترف رود + بفرمود تا لشکر آید فرود +
 بران عرصه مانی دل افروز دید + نشستن بدان جای پیروز دید + در کعبه نسیج سجاس
 عرصه فرقه با کسر یعنی کنار دریا واقع است + طناب سمر ابرده خسروی + کشفیدند

سیح مرکز قوسه + میخ مرکز کنایه از ستون ذات الهام دست + زبش نویتهای گوهر نگار +
 چوبان ارم گشت همچون کنار + پوشه کشور ماورالنهر دید + جهانی نگویم که یک شهر دید +
 ازان مال گزین سبک آمدش + بسی داد کا سجا دنگ آمدش + بناهای ویرانه آباد کرد +
 بسی شهر نو تیر بنیاد کرد + هر قدر را کادی شاد از دست + شنید و چنین شد که بنیاد از دست +
 خبر گرم شد در خراسان و روم + که شاهنشاه آمد ز بگانه بوم + بهر شهری از شادی فتح شاه +
 بشارت کنان برکشادند راه + لشکر اندرایت برافراختند + بهر خانه خرمی ساختند و در ستاد +
 بر کس بسیمه مال و گنج + بدرگاه شاه از پی پاسه رنج + بیاساقی اشبلی کن شتاب +
 که با مدبر و دبیر آمد گلاب + می و کباب در روی کار آورد + نه آن می که در سحر خمار آورد +

داستان خبر فتن سکند از خانی و خلیفه بکون روم و برون نشانیه رایانه

جهان گرد راه جهان تاضق + خوش آمد سفر در سفر ساختن + بهر کشوری دیدن آرایشی +
 بهر منزلی کردن آسایشی + ز پوشیدگیها خبر داشتن + ز نادیده پاهو برداشتن + لیکن +
 چو بختی سراسیمه کار + بهر شهر دست آمدی شهر یار + در زماندن شهر نو د با نشان +
 همه از شهر پاری بشهر کسان + بشهر کسان گرچه باشد بی + دل از صرخه نباشد تنی +
 سکند بآن کامرانی که بود + همه میل بر شهر خودی نمود + که گل را بگشود بوزنگ و بو +
 که بگردن ز گلشن بود ز در و + اگر چه ولایت عجبش داشت + هم اندیشه خانه خوش داشت +
 شهری ای آن زد که فردا ز جایی + چه باد آورد پای بر باد پای + به ای وطن بردل آسان +
 کند + نشا طه سوانی فرا سان کند + خان آرزو گفته که نسبت آسان و شکل با فعال ما +
 آنچه با ما است بدان میشود و نه بذات چنانکه گویند گرفتار فلان چیز شکل است نگویند که آب +
 و فیصل بر من شکل است درین صورت هوای وطن را آسان کردن تقدیری میخواند یعنی کسب +
 هوای وطن را بر خود آسان کند زیرا که سبب سفرهای دور و دراز مشکل شده بود و مراد از +
 سماع دوم آنست که چون خراسان خوش هوا تر از همه عالم است میگوید که در وطن فرست +
 نشا طیکه از هوای خراسان بمرسد از هوای وطن نیست باید کرد و مراد از وطن در خبا +

که ره بسته بادان پی شوم را به سحر کجائی که توان ستم در خرابی بسی کرد و بسیار برد در
 اسبازا گنده خورده نمائند به همان در خزانه نوردی نمائند و در بعضی منج و در انبار آگنده خواب
 نمائند و نیز واقع است و ظاهر این سخن بهتر نیست چه انبار آگنده معنی ندارد مگر بتاویل زیرا چه
 انبار جمع است بمعنی قوده پس آگنده محض زاید باشد و نور و بمعنی پسندیده و در خورد انداخته
 و جمع نوشته اند و زنجینه ماتمی که درخت در از درج بر بود و دیوار تحت و گنجینه و گنج
 یک بمعنی مستعمل شد و لیکن در اینجا غلب که مراد از ان مال باشد و چون پوشش تحت دران ملک
 از دیوار کنند چنین فرموده به ملک برود بر انداختند و یکی شهر پر گنج پرداختند
 و در آن خشت های غارت کردند و بتاراج بردند و شاه را شکستند بر سنگ قرا به
 ز چند ان خروسان که دبی بیای و نمائند یک نازنین را بجای همه شهر و کشور بهم
 زنده و دوده را آتش اندازدند و اگر من دران داوری بودمی و ازین یاد و گشتن
 بر آسودمی و یعنی اگر من اینجا میبودم و در رکاب تو نمی بودم ازین یاد و گشتن و خراب
 گردیدن می آسودم چون دهالی در رکاب سکندر بود و در غیب او روسایان ملک او را خداند
 دیده تاراج نمودند چنین گفته من اینجا بخدمت شدم سر بلند و زن و بچه اینجا بزدان
 و بند و اگر ادب تان از خشم شاه و خدا باد یاری ده و داد خواه و به منی که روسی
 درین سال چند به بروم و بار من آساند گزند و چو زین گونه برگنج راه یافتند و شتابند
 ز انسان که شتابانند و همه زانند چون گرگ و شیر و سبزان نادیرند و بر خون دلیر
 ستانند کشور کشانند شهر که خامان خلق اند و دونان دهر و زروسی بخود کسی مردمی
 که بزگویری نیست شان آدمی و اگر بر خری بار گوهر بود و بگوهر چینی همان خر بود
 چو ره یافتند آن سر لیقان گنج و بسجوا را رسانند رنج و به بیدار کردن بر آند بال
 زبان از گاتان ستانند مال و بال بیای موعده و یای تمانی هر دو درست میتوان شد
 مگر بیای تمانی بمعنی گردن است در صورت کنایه اگر نکشی خواهد شد و عمل چون دران
 مرز و بوم آورند و طمع در خراسان و روم آرند و بشورید شامنه از گفت او و بیدار
 برخان و نیست از پریشان شد از بهر نوکها به نیز که بر شاه بود ان ولایت خند نیز

فرورده سرتیو دشمنانک + در آن تیرگی گشت آشوبناک + تیر + بقواتی بینی سیاه که کنایه است
 از مکر و غصه چون غصه حالی است که بزور عقل غالب آید و او را به تیرگی نسبت دهند + بفریاد و
 گفت فرمان تراست + مراد در دل است آنچه در جان تراست + **فریاد خوان** عبارت
 از داد خواننده که دوا می ست و در مصرعه دوم کنایه است از یکی بردن اندیشه و آنچه در دل
 است همان در دل من است ای هر چه که در دل تو راه یافته در دل من نیز راه یافته + این
 گفته بجه باشد اگر بگیری + تو گفتی و باقی زمین بگیری + بینی که سر چون براه آورم + چه
 سر یا چنین بجا آورم + ظاهر آن است که از چشم که معنی مطلق دایره است دایره طوق
 و تاج که مخصوص سلاطین و امراست مراد باشد یا **نچا** که آوردن مقابل آن باشد
 یعنی سر امرای روس را از طوق و تاج در چاه افکنم بذلت و جس درین صورت صرف از برای
 اعراض خواهد بود + چه دل های مردان بر آرم ز بهوش + چه خون های شیران در آرم ز بهوش
 بر آرم سگان را بشور افکنی + که با شیر بازی است گور افکنی + یعنی سگان را بشور افکنی
 بر آرم ای در فریاد و فغان آرم و سگان را با شیر گور افکنی کردن بازی است پس
 این سگان را که شور افکنند مانند اینها را به نمودن زور خود از شور باز دارم + نه بر طاعت
 مانم نه روسی بجای + سر بر دورا بپیرم زیر پای + اگر روس مهرست نیلش کنم + سرای
 در پای نیلش کنم + بر اندازم از روس اورنگ را + در آتش نشاغم همه سنگ را + در آتش
 نشخ بر اندازم واقع است و در بعضی برافروزم از روس و در بعضی برافروزم از گور اورنگ را
 نیز دیده شده خان آرزو گوید مطابق مذاق نسخه اول است یعنی تخت و سلطنت روسان را
 بر اندازم و معنی نسخه دوم آنست که ظاهر سازم از ملک روس تنه گاه خود را و تنه گاه
 خود را در آن ملک نمودار گردانم و در یک نسخه چنین دیده شده + برافروزم از گوش آرزو
 یعنی از گوشه یک قریب ملک روس است اورنگ خود را بلندی دهم و آن عبارت از درآمد آن
 ملک روس است + نه در غار و کوه زده های تلخ + نه از بهر دار و گیاه تلخ + بکشم از بهر
 یعنی فرو گذاشتن + گر این کین نخواهم زد که گان روس + شام سگ نه اسکندر فیلقوس
 و در بعضی نسخه شیران روس واقع است و حاصل آنکه سگ باید گفت نه اسکندر فیلقوس

و تکرار لفظ برای تاکید است + و در گرگ بر طاس را شکر م + و ز پر طاسی و روس + به ترم +
 لشکر هم بمعنی شکار نمکم + که از گردش چرخ باشد امان + و خواهم کین خود از بدگسان +
 تفاوت و آمد نفس متکلم مع الغیر در پارسی هائزست + همه برده را باز جای آورم + و نشانند
 را زیر پای آورم + پرو + و بضم بای موعده بمعنی خیر غارت کرده شده و برده بالفتح بمعنی
 غلام و کینزک هر دو صحیح می تواند شد + و غنائم نوشابه را زیر بند + و چون وقت آید از فی بر آرم
 قند + و بد آنکه درین بیت بر آوردن نوشابه را از بند تشبیه داده به بر آوردن قند از فی و لفظ
 بند مشترک است در قند و فی + و گران سیم و سنگ شد جای گیر + و برون آوریش چه موازیم
 یعنی آن سیم که عبارتست از نوشابه سیمین تن در سنگ سخت رو سیان جا گرفته
 بسوی لیتی که موازیم بیرون آید بر آرم + به چاره کشاده شود کار سخت + به دست شگفته
 به بار درخت + و بسختی در از چاره دل بر نگیر + که گرد زمان تا زمان چرخ پیر + درین راه
 که بر داشتم برگ و زاد + و مهوری گنم تا بر آید مراد + و زکو و گران تا بد ریای تروت + به
 آهستگی کارگرد و شگرفت + و یعنی از کو و گران تا دریای عینق که گرفته به استیاری کار شگرفت کرد
 پس تمیل درین باب خوب نیست + و مراسوی ملک عجم بود رای + که سازم دران مملکت
 چند جای + و چو زین دستاغم رسد آگهی + و بعد از سخت من باشد از من تنی + و مراد است
 که مرا خیال آن بود که در ملک عجم چند قلعه و تنگگاه سازم و این معنی چند گاه اقامت بخوان
 احوال که خبر چنین رسید بهتر است اگر سخت من که عبارتست از صلیح از من خالی
 شود و مرا روس باید رفتن + و بختش گرایند شد رخت من + و سر زین من بس بود رخت من
 یعنی احوال که رخت مایل سفر شد سر زین من تنگگاه من بس است + و تقسیم بنا سیم از پی
 راه + و مگر کینه ستاغم از کینه خواه + و دوالی چو دید آن پذیرفتگی + و بر آسود از ان
 خشم و آشفتنگی + و بلب خاک را عنبر آلود کرد + و بچهره زمین را از اندود کرد + و یعنی بشکانه
 پذیرفتگی اسکندر خاک را برای تسلیم از لب خود عنبر آلود ساخت ای خوشبو کرد و زمین را
 از چهره که بسبب غم و غصه زرد بود زرا اندود ساخت + و بیاساقی آن باده بردست گیر + که از
 خورانش نیست مارا گزیر + و باده جگر گشته آفتاب + که سیم آتش آمد بگوهر هم آب +

آمدن سکنده ریشخت خفایق + دو پروانه نیمه دین طر فکاه + یکی رو سفیدست
 و دیگر سیاه + طر فکاه مراد از دنیا و دو پروانه اشارت است از شب و روز + نکند
 پروانه شمع کس + که پروانه ما بخواند و پس + پروانه دو معنی دارد اول که نم مشهور که
 عاشق شمع است دوم بر و آنچه که امر حکام بدان باشد حاصل آنکه این هر دو سوی فرمان
 من بسجن دیگه میل نمیکند + فروغ از چراغی ده این خانه را + که سازد کباب این دو
 پروانه را + درین بیت بطریق التفات خطاب بخود کرده میفرماید که هر چند شب و روز محکوم
 و عاشق فرمان اند لیکن مرا می باید که خانه هستی را بچراغی روشن کنم که اینها در آن کباب
 شوند و مسوزند و آن نیست مگر ذات واجب تعالی + گذارش کن فریض این سبزه باغ
 چنین بر فروزد چراغ از چراغ + یعنی گسترده بساط روایت این قصه چراغ نقل را از
 نقلهای سابق چنین روشن کرده + که چون یافت اسکندر فیلیقوس + خبرهای نانو
 زماراج روس + سخت آن شب از غم کین و اشتن + زهر گونه رازی بر انداختن +
 که عیش حدین کار چون آورم + کین عهد خود را بدون آورم + دیگر روز کاین بود
 پیاده رنگ + ز پهلوی شبید بکشا و تنگ + پور بیای موده اسپ سرخ رنگ اینجا
 مراد از مطلق اسپست و از پور بیای ده رنگ مراد آفتاب است که وقت صبح سرخ
 می نماید و معنی مصرعه دوم آنکه شب تیره که عبارتست از شب از پهلوی و تنگ را
 کشا و یعنی سکار نمودن از سواری + سکنده بر آن خنک خنک شست + که چون باد بر فاخت
 و چون برق حبست + اشارت آن مسوی اسپ گذرانیده غافان چین است بر خاست
 یعنی گرم و تیز شد + ز جوشند همچون جنبیت جهانند + و ز اسبجاسوی دشت خوارزم
 راند + سپاهی چو دریا پس پشت او + حساب بیابان در پشت او + حساب
 و قنیکه در پشت نسبت می باید کنایه باشد از سهولت حساب و مراد از حساب بیابان
 حساب منازل و فرسنگها خواهد بود + بیابان خوارزم را در نوشت + ز جیحون در آمد
 بابل گذشت + به آن تا کند عالم از روس پاک + قارش نمی بود در آب و خاک +
 در آن تا خنک دیده بخواب کرد + گذر بر بیابان سقلاب کرد + بیابان همه خیل خفایق و

درو لعبتان سخن ساق دید + **خبل خضیاق** قومی صحرائی + به چهره چو آتش به عارمن
 چو آب + فروزان تر از ماه طاز آفتاب + همه تنگ چنمان مردم فریب + فرشته زدید اله
 شان **ننگی** + نقابی نه بر صفحه روی شان + نه باکی از برادر نه از شوی شان + **پیش**
 عرب پیشه تنگ تاب + چو دیدند روی چنان بی نقاب + **عرب** مردی زن و تنگ تاب
 مرکب از تنگ یعنی معدوم پس تنگتاب یعنی شخص معدوم الطاق است و این در وقت کثرت
 شهوت بهم میرسد + زتاب جوانی بچوش آمدند + دران داورى محنت کوش آمدند +
 کس از بیم شه تر کنای نکرده + بران لعبتان دست بازی نکرد + چو شه دید خوابان
 ان راه را + نه خوب آمدن قاعده شاه را + **ان قاعده** اشارت به بی شرمی
 ایشان + پری پیکر ان دید چون سیم ناب + سیاهی همه شده ایشان چو آب + **نق**
 لشکر اندیشه کرد + که زن زن بودنی گمان مردمرد + یکی روز بهت برین کار داد +
 بزرگان خضیاق را بار داد + پس انگاه شاهانه نبواخت شان + **قبشر** یعنی خود سران
 شان + به پیران خضیاق پوشیده گفت + که لان روی پوشیده همه در نهفت + زنی
 کوخاید به بیگانه روی + نذار دشکوه خود و شرم شوی + اگر زن خود از سنگ آهین بود
 چو زن نام دارد همان زن بود + چو ان دشمنان شوریده راه + به شنیدند یکیک سخنها
 شاه + **شوریده** راه + مراد از گمراه + سر از حکم آن داورى یافتند + که آئین خود را
 چنان یافتند + به تشریف گفتند ما بنده ایم + به پیشاق خسرو شتابنده ایم + **پیشاق**
 یعنی قول و قرار + ولی روی بستن ز پیشاق نیست + که این خصلت آئین خضیاق نیست +
 که آئین تو روی بر بستن است + در آئین ما چشم بستن است + چو در روی بیگانه ناویده +
 خیانت نه بر روی بردیده + چه چرا که دیده می بیند نه رو پس خیانت بردیده با شده نه بر روی +
 و اگر شاه را ناوید از مادر شست + چه ابا بدش دیده در روی پشت + **لفظ** که گمراهان آرزو
 بدال جمله گفته است یعنی بعد عن اول دیگر عن است که بیگانه را چو روی و پشت باید دید
 و ما بد از مادر شست جمله مایه است یعنی بشرطیکه بر خاطر باد شاه در شست نباید +
 و وسان مارا پس است این حصار + که با جمله کس نذارند کار + به برقع ملن روی این خلق ترش

تو شو برقع انداز بروی خویش * کسی گوشت دیده را در نقاب * نه در ماه بیند نه در آفتاب *
 جهاندار گرد نیک فرمان دهد * زمانه هر که خواهد برود جان دهد * بلی شاه را جمله فرمانبریم * ولیکن
 ز این خود نگذریم * چو بشتید شاه آن زبان آوری * ز بون شد ز بانس دران داوری *
 حقیقت شد اورا که با آن گروه * نصیحت نمودن ندارد شکوه * به فرزانه این قصه را گفت
 باز * درو چاره خواست آن چاره ساز * که این خوب رویان ز بحر موی * در تیغ است کز
 کس پوشتند روی * و بال است زان چشم بگانه را * چو از دیدن شمع پروانه را * چه سازیم
 نازم خوبی کنند * ز بگانه پوشیده رومی کنند * چنین داد پاسخ فراست شناس * که
 فرمان شته را پذیرم سپاس * طلسمی بر انگیزم از ناف دشت * که افسانه سازند از آن هرگز
 هر آن زن که در روی او بنگرد * بجز روی پوشیده رو بگذرد * بشهر طیکه شاه آورد اینجا
 نشست * و زو هر چه در خواهم آورد بدست * یعنی بشهر طیکه در ناف دشت اقامت کنی *
 هر چه از ملک مذکور طلب نمایم بدست آری * شته از نیک و بد هر چه فرزانه خواست * و زو
 بزرگ بیک کرد راست * جهان دیده دانا به نیک آخری * درآمد به تیر صنعتگری *
 نوایس عروسی درین جلوه گاه * بر انگیزت از خانه سنگی براه * برو چادری از زقا سیم
 چو برگ سمن بر سر مشک بید * هر آن زن که دیدی در آرم او * شدی روی پوشیده
 شرم او * در آوردی از شرم چادر بروی * نهان کرده رخسار و پوشیده روی * از آن
 روز خفیا ق رخساره بست * که صورتگر آن نقش بر خاره بست * نگارنده را گفت شته
 کاین نگار * درین سنگدل قوم چون کرد کار * که فرمان ما را نداشت گوش * درین سنگ
 بپسند و یا بند هوش * خبر داد داناتی بید از بخت * که خفیا ق را دل خواست سخت *
 بتن گر چه سیم اند سنگین دل اند * به سنگین دلان زین سبب مایل اند * **بخت دلان**
 عبارت از طلسم باشد * برین سنگ چون بگذرد ز خبشان * از وزم گردد دل سخنشان *
 که رومی بدین سخن از خانه سنگ * چو خود را همی پوشد از نام و رنگ * و روا باشد از ما
 پوشیم روی * ز بیداد بگانه دشمن شوی * و گر نسبتی کاسمانی است آن * بگویم که
 رومی نهانی است آن * یعنی سبب دوست زتان خفیا ق بدیدن این طلسم روی خود

بسته اندکی آنکه این صورت از سنگ است و دل خفیا قیام نیز چون سنگ است پس بقایست سختی هم متاثر
 شدند و روی خود را پوشیدند همچو طلسم مذکور و این نسبت زمینی است و دیگر نسبت آسمانی که تاثیر
 که اکبر را در آن دخل است و آن از علم اسرار است و قابل گفتن نیست و این اشارت بدست
 که طلسم از تاثیرات مغفیات باز دواج فلکیات است + بیامردنی این طلسم بلند + بران
 رویها بسته شد روی بند + هنوز آن طلسم بر نگینته + در آن دشت ماندست نازکینت +
 بیت اخیر معنوله حضرت نظامی علیه الرحمة است + یکی بیشه در کردش از چوب تیر + چوب
 کیا بر لب آبگیر + در بعضی نسخ در اول مصرعه دوم حرف چوست اگر چه حرف مذکور در شیهات
 مغز مستقل شود و در بعضی کاف است و این نیز محتاج تقدیر است یعنی یک بیشه گردا و از چوبها
 تیر بود چنانکه برگرد آبگیر گیاره رسته باشد + ز پرهای تیر عقاب انگش + عقابان فزون
 بپیشش + مہخیل خفیا ق کا بخار سند + دو تاپیش آین نقش بکتار سند + زره گریا
 رسد یا سوار + پریش کنندش پستند و وار + سواری که راند فرس پیش او + نه
 تیری از جبهه در پیش او + شبانی که آسجار سازد گله + کند پیش او گو سفند +
 عقابان و آینه ز اوج بلند + نمایند یک موسی زان گو سپند + ز بیم عقابان پولا و چنگ
 نگردد کسی گرد آن خاره سنگ + صنم بین که آن نقش پرداز کرد + که گاهی گره بست و
 که باز کرد + ظاهر است که صنم معنول کرد باشد و لفظ بین در مقام تعجب واقع شده
 یعنی بین که آن نقش پرداز صنم ساخت که آن صنم مصدر افعال متضاده گشت یکی آنکه گره
 بست و آن پریش خفیا ق است مر آن صنم را و پریش غیر خدا ی تعالی گره است در رشته
 زندگانی و گاهی گره باز کرد و آن اشارت است از پرده بستن زنان خفیا ق زیرا که این امر
 عقده دشواری بود که بناخن تدبیر حل آن متغذرمی نمود پس آن صنم چنین عقده را باز کرد +
 بیاساقی آن بکر پوشیده روی + بمن ده گرش هست پروای شوی + پوشیده روی
 و غریز که عبارت است از شراب با عتبار بودن آن در حلقه خم و شوشه مراد از
 طالب شراب + کف دست شوی بپاک و لپید + مگر این چنین دست باید کشید +
 یعنی دست باید کشید از غیر او که نوبت تعلقات دنیا و دے باشد +

داستان لشکر کشیدن سکندر از راه خفیاق بر جنگ وس

و گریه بلبل بباغ آمده است + پری پیش روشن چراغ آمده است + خان آرزو گوید که ربط ظاهر می
 این بیت بسیار درست لهذا تلفظ کرده میشود پس میگویم که بار دیگر بلبل بباغ آمد و فصل بهار
 شد و این آمدن بلبل در باغ پیش گل چنان است که گویا پری پیش چراغ روشن آمده و
 مناجات غرامی خوانان است که در وقت احتضار جن و پری چراغی روشن ساخته غرامی بخوانند
 پس تشبیه بلبل به پری در همین است که پیش گل چنان بلبل آمده که پری پیش چراغ می آید +
 چنانچه پری پیکری میکند + مرا چون خیال پری میکند + یعنی آنچه از معشوق پری پیکر
 می آید از خیال من بظهور می آید و فتنه مرا خیال پری میشود پس لفظ کند یعنی شود +
 ازین کان تاریک آهر منی + گریه بین که آرام بدین روشنی + مراد از کان تاریک
 ذات شیخ علیه الرحمه است و گریه های روشن اشعار و ابیات او + هزار آفرین باد
 بر زیر کان + که روشن زارند از تیره کان + گزاردند شرح این داستان + گزاردش
 چنین کرد بر مرزبان + که چون شاه عالم بدانای روم + کفر مودتا سازد از سنگ موم +
 به فیروزی آن نقش در خواسته + چو پیروزه نقشی شد آراسته + یعنی مبارکی طالع
 اسکندر آن نقش مطلوبه مانند نقشی که از فیروزه آراسته باشند آراسته شد + ز خوبی
 چنان ساختش نقش بند + که بر سبب بر نقش ترکان پرند + پرند لبستن نقشش
 بی غمایش ساختن آن باشد یعنی بخوبی چنان ساخت آن نقش را نقش بند مذکور که نقش
 و صورت ترکان خفیاق پرند است + چو پیکر بر انگیزت پیکر نما + شه از پیش پیکر
 تپ کرد جاس + تپ می کرد جاسی یعنی کوچ کرد + بهر جا که میرفت میرفت گنج +
 بامید راحت نمی برد رنج + بهر هفته منزله چند راند + بهر منزلی هفته چند ماند +
 چو منزل درآمد به خواسته تنگ + بهر بران بکین تیز کرد دند چنگ + تنگ حال است از
 صغیر درآمد یعنی هرگاه که منزل رسید در مالیکه آن منزل لابد خواه قریب بود و منزل
 در اینجا عبارتست از منزل گاه سکندر و لشکر او + فراخی کمی بود نزدیک آب + فرود آمد آنجا

بهنگام خواب در آن مرغزار از ملک تاسپاد به برآسوده گشتند و سبب به چو آنجهم برآراست
 لشکر گئے به کشیده بگردون درود گئے به جهان را از اسیت چو طاکوس کرد به سر پرده رادله
 سوی موس کرد به بروسی خبر شد که دارای روم به آورد لشکر بدین مرز و بوم به سپاه
 که اندیشه را پی کند به چو بر که زند که ه را غوی کند به که محضت که ه و غوی بو او مودله
 عرق و مراد از آن عرق خجلیت باشد و میو اند که عرقی مراد باشد که در هنگام زور از بدن
 مردم برآید یعنی که ه کشتی عرق آلود گردد بسبب زور در جنگ او به دلیران شیرین
 بشمار به بر دم گزانی چو پید به مار به کند افکنانی که چون تند شیر به در آن دسرها
 پیلان بزیر به غلامان چینی که در دارو گیر به بلوئی جهانند صد چوبه تیر به یعنی غلامان چینی
 چنان قادر اند از اند که از یک موسی صد تیر بیرون برند و خطا نکنند به سکنده رنه تند
 از ده نیست این به جهان را شکر بلا نیست این به این بیت معنوی که جاسوس و خبر دهنده
 در میان است به نه لشکر یکی که به با او روان به که در زیر او شد زمین نا توان به
 ز پیلان دو صد پیل پولاد پوش به که آرد خون زمین را بسجوش به یکی دشت پرمل و
 بر پلین به همه شکر آشوب و شکر شکن به چو قنطاری روسی که سالار بود به شد آتش
 که گردون بدین کار بود به **قنطاری** نام سردار لشکر روس به یکی لشکر آهنگیت از
 هفت روس به بگردار هفت که ده عروس به اغلب که فضای ملک روس هفت باشد
 یا آنکه هفت شهر تابع خود داشته باشد به زیر طاس والان و خزان گره به برآست
 سیله چو دریای کوه به زانیمو زمین تا بختیاق دشت به زمین را به تنغ وزره در نوشت
 باهن شده غرق جمله سپاه به نهاده بسیر برزاهن کلاه به سپهر سپهر حمله آورده و
 کشاده نه یکجای بیکتار موسی به یلان جمله چون شیر خزان دلیر به زهر یک یکی پیل آورد و
 خروشان و نعره زنان هر زمان به که از بانگ او پیر گردد جوان به سپاهی سنجندان که
 لشکر شناس به باندازه آن رساند قیاس به چو عارض شمر داسچ در پیش بود به زانیمو
 هزارش عد پیش بود به فرود آمدند از سر راه دور به دوز سنکی از شکر شاه دور به
 به این چنین گفت قنطاری روس به که مرد افکنان را چه باک از عروس به چنین شکر خوب

نادره پنج همه سرسبز کاروانهای گنج و گیاهی دارند باروسیان و چنین نازنینان و
 ناموسیان و همه گوهرین ساخت زرین ستام و بلورین طبع بلکه بیاده فام و همه کا
 شان شرب و نوشگری و نکشته شبی گرد یا لشکری و شیانکه بیوش خوش انگشتن و
 سحرکه مشرب و میخند و جگر خوردن آیین روسان بود و می و نقل کار و روسان
 زرومی و صینی نیاید نبرد و همه خورد و بیاد و سرخ و زرد و صینی و صینی جنگ شدن
 نمی تواند و هر یکی در رنگ مانند خرد و بیارنگی سرخ و زرد دارند و خداداد مارا چنین رنگا
 خداداده را چون توان بست راه و چنین **و شکاه** اشارت بسوی مال و
 متاع ایشان است و اگر دید می این گنیمت بجزاب و دانه شندی زمین طلاوت پرک
 یکی نیست در جمله بی تاج و زرد و بدریا نیایم چندین گهر و گراین دستگیره ابدست آوریم
 بر اقلیم عالم شکست آوریم جهان را بگیریم و شاهای کسیم و همه سال صاحب کلاه
 کینیم و پس انگه فرس را ند بالای کوه و تنی چند با او شده هم گروه و با گشت نمود
 کاینک زدور و جهان در جهان نازنینید و خورد و در در کوه از گوهر و گنج پر و بجای
 سنان و زره لعل و در و همه زمین نازنین یا ثوت کار و کشت و به شهابی جواهر نگار و
کفل پوش نیست که آزاد در هندوستان عبا می گویند و کلاه و سر و به نازنین
 قبا تا کف پای ننگه اشسته و یعنی قبا همچون عبا زنان دارند و همه فرش دیبا
 شعری حریر و نه در دست نیر و نه در جبهه تیر و حریر شعری نام نوری از حریر است
 که منسوب باشد به شعر که نام جای است و به طبعین خال و خالی پسین و به سبز است
 پیچیده بالای گوش و در بعضی شعرین زلف و در بعضی شعرین خال در قشقه
 مطابق نسخه اول خلیج و پیش صفت زلف است که حلقه دار باشد و در افق نسخه دوم
 خال شعرین اشارت به خانی بود که برای آرایش و زینت از مشک همچو زنان بر حصاره
 می سازند و **خلخال** مراد از زیوری باشد که در پای دارند و سر پای در زینت
 میبایستی دوزده نه دست قوی و بالای است بایان پیچیده و دست و سکن در چرت که
 تواند شکست و **سجده** و دست مراد از کمر و زور و توان و گرافت برایشان

سرسوزنی * دهن را کشایند چو کوزنی * یعنی اگر برایشان سرسوزن برسد ادنیات چین
 دمان مانند روزن دیوار باه و زاری کشایند و فریاد میکنند * به تاراج و تقویم جنگ آورند
 نمی در حسابی درنگ آورند * نه آن لشکر انداین که روز ببرد * ز خسته کلوخی برآرد گرد *
 چو ماحله سازیم بکوه بجای * بیک محله ماند آرند پای * چو روسان محنتی کش و سخت مغز
 فزونی شنیدند از آن گونه نغز * نهادند سر پا که تازه ایم * بدین عهد و پیمان سرکشند
 بکوشیم کوشیدنی چون ننگ * غنائیم ازین گلستان بوی و رنگ * بر اعدا
 دولت شب خون کنیم * بنوک سنان خاره را خون کنیم * چو دست از عنان سوی
 تنگ کشیم * بدانندش را دام در سر کشیم * غنائیم یک دشمن شاه را * بذاریم آن شاه
 و آن گاه را * چو سر با بریم و ناید شمار * در سپهر ما از چنین گیر و دار * ربا بیم شازا
 چو کوه کربابی * بجاییم شازا همه زیر پای * ازین مغز پا بودگان ببرد * بذاریم
 زمران مرد * چو روسی سپه رادل گرم دید * زینروی خود کوه را زمر دید * ببلشکه
 آمدتد بیرنجک * ز دل بردنکار و از تیغ زنگ * زد دیگر طرف شاه شکر شکن *
 به تدبیر شست با انجمن * بزرگان مشکه همه گرد شاه * نشستند چون اختران گرد
 ماه * قدر خان ز چین کورخان از ختن * رئیس از مداین ولید از لیلین * رئیس ولید
 نام پادشاهان دیگرست * زیو ند و گیلی و ما زدران * بنا و یل از کشور خاوران *
 دوالی ز اسباز و بهندی زرنی * قباد و صطرنجی ز خوشیشان کی * سهیل از خراسان
 قوم از عراق * بر ایصال ارمن برین اتفاق * زیونان و افرنج و مصر و شام *
 نه چندانکه از گفتن آید تمام * جهاندار کرد از غم آزادشان * بد بگرمی امید ما
 دادشان * چنین گفت کاین لشکر جنگجوی * به یگانه شیران نکر دند خوب *
 بزدی و سالوسی و رهنرته * غنائیم مردی و مردانگی * دوستی ندیدند دشمنی
 همه با هم و نیزه از پیش و پس * سلامی و سازی بدارند چست * زنی آلتان جنگ ناید
 درست * برهنه تنی چند را در صاف * چو باید بریدن دسر تابان * چو من تنگ گیر
 بچشم زجای * فرو بدم البر را دست و پای * من آن دور گیرم که در اسه کرد *

زنن جاہمی برد و جان ہم بنزد + و در گیر مرادن جهانگیر + بکیدی که باکید برسانستم +
 بیای خودش چون در انداختم + چو باشکر خور که دم بنزد + زمر دانگی فور کا فور خورد +
 فور بوا و معروف یعنی پادشاه هند باشد + کما تخم چو برزد برابر و گره + شہ چین کما نزا
 فز و کر دزه + ہم از جنگ روم نباشد شکوه + که بسیار سیل آب ریزد ز کوه + ز کوه خرز
 تا بدریای چین + همه ترک بر ترک بنجیم زمین + اگر چه نشد ترک باروم خویش + ہم از روم
 شان کینه باروس میش + هر قومی را که با قومی دیگر عذاب میشود سبب قرب ملک عداوت
 زیاده میگردد پس در کینه ایران و توران که چندین هزار سال در میان ست سکندر میگوید
 که هر چند ترک باروم خویش نمیشود قائل آن نیست که باعث داد و جنگ توان کرد لیکن کینه
 که ترکان را بارو میمان باشد از کینه که اینها را بارو میمان بود زیاده خواهد بود چرا که
 ملک روس به ترکان پیوسته است + به پیکار ترکان این مرحله + توان رنجیت بر
 پای روس آبله + معنی به جنگ ترکان در پای روسیان آبله باید رنجیت که اینها با هم کینه
 بسیار دارند + بسا زهر کو در تن آرد شکست + به زهر دگر باید شش بار بست +
حکایت بریل کشیل شنیدم که از گرگ رو باه گیر + ببانگ سگان
 رست رو باه پیر + و و گرگ جوان هم کین داشتند + پی رو به پیر برداشتند + دبی بود
 در وی سگان بزرگ + همه تشنه خون رو باه و گرگ + یکی بانگ زور و به چاره ساز +
 که بند از دهان سگان کرد باز + بند از دهان باز کرد یعنی سگان را بفریاد آورد +
 سگان ده آواز برداشتند + که رو باه را اگر گ پنداشتند + ز بانگ سگان گاه را
 زود روست + رسیدند گرگان در رو باه رست + سگانند که کاروان وقت کار + زود
 بدشمن شود رستگار + یعنی سگانند و اندیشه کنند از دشمن خود نسبت بدشمن دیگر
 ربائی می یابد چنانچه رو باه از گرگان آواز سگان که نیز دشمن بود ربائی یافت +
 اگر چه مرا با چنین برگ و ساز + بهم دستی کس نیاید نیاز + در چاره بر چاره گریسته
 نیست + همه کار با تیغ پیوسته نیست + بعدیت بالا لیکن است در اکیه محذوفست
 یعنی اگر چه با اینهمه سامان جنگ مرا احتیاج آن نیست که ترکان را به جنگ روسیان این از هم

لیکن بر چاره گرد چاره بسته نیست و همه کار به تیغ نباشد گاهی به تدبیر چنان کنند که از هزار شمشیر نیاید
 سران سپه بگریزند و کز زخم در پای تو خون خویش و بنودیم دین بیشتر است گوشت
 کنون گرم تندان برآرم بوش و هم از بهر مردی هم از بهر مال و باو شمیم باد دشمن بدسگال
 سپه را چو دل داد خسر و مویی که بیدل نباید که باشد کسی و در آنده میشت می بود تا وقت شام
 که فراچو بر سازد از تیغ و جامه و چو از تیره شب روز روشن نهفت و طلایه برون رفت و
 جاسوس خفت و نگهبان لشکر برون از قیاس و نشستند بر برگذرهای پاس و شب تیر
 بی پاس نگذاشتند و ز شب تا سحر پاس میداشتند و بیاساقی آن زیبق تافت و
 لشکر کار می عمل یافته و بده نماید یوان بارش برم و چو شکر سوده بکارش برم

داستان مصاف کردن سکندر با روسیان

بیارای جهان دیده دهقان پیر و سخنها پرورده دلپذیر و که چون خسر از چین درآمد
 بروس و کجی بردش این سبزه خنک شمس و صمیمین راجع ست لبوی سکندر و مراد
 از سبزه خنک شمس فلک یمنی است و دگر باره چرخ چو بازی نمود و جها
 چو نیزنگ سازی نمود و کز اراده قراف گوهر فروش و سخن را بگوهر برآموده گوش
 یعنی گوش سخن را گوهر برآموده و مراد از گوش سخن گوشت سخن نیوش است
 که رومی چو آشفتن روس دید و جهان را چو پرکنده طاوس دید و پرکنده با
 فارسی و کاف تازی و مراد از طاوس پرکنده بی رونق و بدخاست
 فرمان شهبانیت افزاختند و در آن پس بحر اوطان ساختند و شب تیره پهلوی بسته
 نبرد و بطالع و پوهی ستاره نمرود و زمین فرش سیف و چون در نوشت و برآورد
 صبح باتیغ و طشت و پید و ز نام پارچه ایست سیاه ابریشمی و در نوشت و
 و او یعنی پچیدن است و این کنایه است از دور شدن شب و برآمدن صبح و
 طشت و تیغ رسم است پادشاهان را که هرگاه سر پادشاه دیگر را ببرند به طشت
 افکنند و سر او را میبرند و خون او را در طشت میگیرند و این دلالت میکند بر تعظیم دشمن

بدان تیغ که گشت بنود تاب + سر افکنده تیغ شد آفتاب + از تیغ مراد تیغ مبارزان و
 جنگجویان است و طشت کنایه از فلک یعنی سبب آن تیغ که از طشت و تگ تاب در شکن
 خود نمود آفتاب سر افکنده تیغ شد و تیغ آفتاب بلندای آفتاب پس نسبت به آن تیغ افتاد
 سر افکنده از بلندای خود گردید + برون آمد از پرده تیره میخ + و بر تیغ کوی یکی کوه تیغ +
 دولت که گویم دوریای خون + بسیاری اندیک دریا قرون + به تدبیر خون رختن
 یافتند + بهم تیغ و رایت برافزاشتند + بفرمن دومیدان دران تنگجای + فشر دند چون
 کوه بولا دپای + دران معرکه عارض از نگاه + بر آراست لشکر بغیران شاه + ز پولاد
 پوشان الماس تیغ + بخورشید روشن بر آورده میخ + فاعل بر آورد همان دو
 لشکر است که در بیت چهارم سابق ازین واقع است + جدا گانه از موکب هر گروه + و تعداد
 بر آورد مانند کوه + دوالی و گردان ایران زمین + سوی میمنه گرم کردند کین + و قدری
 فغفور یان یکسره + علم بر کشیدند بر میسر + جناح از خدنگ غلامان خاص + زده
 پره بر گشتن بی نقصان + بای فارسی یعنی صف + به پیش اندرون پیل پولاد
 پوشش + پس او دیران تندر خوش + سه سلقین با هزاران امید + کم کست بر گشت
 پیل سفید + زد دیگر طرف سرخویان روس + فرو زنده چون قبله گاه و محوس + بخواران
 رایت آراسته + ز چپ بانگ بر طاس برخاسته + الا فی زبس ایوی بر جناح +
 سر انداختن کرده بر خود مباح + به قلب اندرون روسی کینه جوی + ز مهر سکندر شده
 سینه شوی + سپاه از دو جانب صف آراسته + زمین آسمان و ابر بر خاسته +
 دره پای رویین در آمد بجوش + چو بنده وی بیمار بر نزد خروش + ز غریب کوس گردون
 شکاف + زمین را بر افکنده بخش زفاف + و را فکند + یعنی شده + همان نای
 ترکی بر آورده شور + باز وی ز کمان جدا آورد زور + صیقل زمین سنبه تازیان + به جای
 رسانده زمین تازیان + ~~سینه بسین محله و سکون نون و بای موحده و مستوح~~
 یعنی سوراخ کننده یعنی کوه از سوراخ کنند زمین که از اسپان تازی بر می آمد زیانند
 بر زمین رسیده بود و بجای رسانیده + و کنگر که گزده هفت جوش + بر آورده از گاو

خروش + پاشی کد گوبه و کرزه زانده است که در او خرافات زیادت کنند + پلارک بجای
 فقره گون + فقره بر آورد کادرس خون + کادرس فقره گون جوهر تیغ و مر
 از فقره دوم چار آئینه وزره صیقل کرده شده و کادرس خون کنایه از قطرات
 خون است یعنی شمشیر برب جوهر خود و اصلت خویش نموده و چار آئینه قطرات خون
 بر آورده + خدنگ سپر کرده زاین گذار + چو مرغ دو پر بر سر مرغزار + زینزه نیتان
 شده روی خاک + زگو پا لها کوه گشته مفاک + سنان چشمه خون کشاده خدنگ
 بر ورسته صد بشیه تیر خدنگ + زغریدن کوس در چرم کرک + شده فتنه خرد را بر بزرگ
 سنان بر سر موی بازی کنان + بچون روی دشمن غازی کنان + در بجا بازی
 سر موی با سنان همان زدن سنان ست موی را و این کمال هنرست و قیون
 که مراد از موی موی دشمنان باشد که بدان سر با بسته بر نیزه آویزند و تماری کردن
 روی پاک کردن روی باشد + خدنگی همه سرخ گل بار او + گل خون تراویده از خار
 او + پاشی خدنگ برای تنگی + نهنگان شمشیر چشن گذار + بگره نگشتی کرد گردن از
 زخو غابر آوردن خیل روس + گتا ور شده زیر شیران شمس + کشاده سحر رازن
 کوه درز + زمین را افتاده بر اندام لرز + نیز زید با کترین روسی + فلاطون آسج
 فلاطوسی + لفافه فلاطون در محل تنازع افتاده که هم فاعل نیز زید است و هم
 مبدای جمله خود که رابط آن مخذون شده فلاطوس و قیل فراطوس نام جای
 که مردمان آنجا به بخودی موصوف اند + همان رومی رایت افراخته + زینندی در آب
 آتش انداخته + مراد از پندی شمشیرست + گلوئی هوا در کشیدی شکفت + به
 ضیق نفس کام گیتی گرفت + نه پوینده را بر زمین پای بود + نه پرنده را در هوا جا
 بود + نه دوسی درآمد به ناوردگاه + یکی شیر بر طاس رو به کلاه + چو کوه روان
 بر پشت باد + محب بن که بر باد کوه استیاد + میان طلب کرد و جولان نمود + بنام آور
 خویش را می ستود + که بر طاسیان را درین جام چرم + به بر طاسی من شود پشت گرم
 جام چرم جارتست از جسم آدمی که کنایه است از وجود و نیادی و به بر طاسی من

ششبه بکنند

از اهل پرطاس بودن من و پشت گرم شدن روز یافتن حاصل بیت آنکه برطاسیان را
 در وجود زور و قوت نسبت از اهل پرطاس بودن من است و اگر از اهل پرطاس نبودم
 هیچکس از اهل پرطاس زور و قوت نداشت + پلنگان درم بر سر کوهسار + نهنگان حج رم
 بر لب جویبار + چوشیران به پر خاش خورده ام + نه چون رو بهان دهنه پرورده ام
 و نه کنایه است از سافل بدن و چون اسافل بدن رو بهان به نسبت اعالی فریه تر باشد
 چنین میگوید که من همیشه بچنگ و پر خاش عادت کرده ام و مثل رو بهان دهنه را پرورش
 نداده ام و چونکه پرورش دهنه از آرام باشد پس مراد آن شده که من آرام طلبیتم همیشه
 بچنگ عادت کرده ام + در شتم بچنگال و ختم بزور + بجمه درم بهلوی نره گور + قره
 بفتح و التشدید زور و ذکر و اطلاق آن بر اشیای مهیبه است + همه خون خام است نوشیدم
 همه چرم خام است پوشیدم + معنی این بیت بطریق ادعاست برای ترسانیدن عدو
 نه آنکه حقیقتاً است که خون خام غذای من است و چرم پوشاک من + سناغم زهیلو
 در آید بناف + دوغی نیگویم اینک مصاف + بیاید یکی لشکر از چین و روم + که گشت
 فروزنده گر دزد موم + بمختلادیزدان بران زهنون + که بجشایش آرد لمن روز خون +
 ز قلب ملک پیش آن تند باز + برون رفت جوش دری ترکناز + به پر خاش کردن
 کشادند چنگ + دران پویه کردند تختی درنگ + ز شمشیر برطاسی خشنناک + جو انبر درو
 در آمد سناک + و اگر رومی رفت بهم خاک دید + که برطاس را سخت جالاگ دید + چنین
 تا بقدر ارمفتاد مرد + به تیغ آمد از رومیان دینزد + ملک زاده بود هندی بنام +
 بسی سر بریده بهندی حصارم + بران گرگ درنده چون شیر مست + بر اشفیت پولاو
 بهندی بدست + بسی حمله کردند زور آزمای + سر بخت کس درینا مد زپای + سخت
 از پای در نا مد یعنی سخت سستی و ناساعدت نکرد + ملک زاده هندی چو شد
 سخت گوش + بر آورده شمشیر بهندی بدوش + چنان راند برنده اهل من را + که سر
 در تخم افکند برطاس ما + ز روسی یکی شیر شوریده سر + بگردن در آورده روسی
 ها بدیناورد جانش کنان + بخون محالفت گالش کنان + نه بندی چنان هندی

خورده باز + که روسی سپهر گشت از وی نیاز + یعنی از هندی چنان شمیری خورد که سپهر روسی که در
 کردن روسی بود از وی نیاز و فارغ شد و با او کاری نماند + همان روسی دیگر آمد هشتم +
 هم افتاد و بر هم آمد چشم + چنین چند را گشت تا نیم روز + چو آهوی بی کرده را تندیوز
 فرو بسته شد و سیان را نفس + نماید در سوی پیکار کس + بار آمد که تافت هندی عنان
 بخون و خوی آلوده سر تا میان + ملک چون چنان دید بنواختش + سزاوار خود
 خلعتی ساختش + فرود آمدند از دو جانب سپاه + نیز که انشا دهند بر پاسگاه +
مصاف روز دوم + ذکر روز کاین ساقی صبح نیز + زمی کرد بر خاک
 یاقوت ریز + دو لشکر چو دریای آتش دمان + کشادند باز از کمینها لمان + دمان
 صفت دریاست یعنی جوشان و خروشان که مجاز است انمعنی حمله آورنده و بر سپیل تعینیت
 صفت لشکر نیز واقع شده و کمان کشادن مستعد حرب و ضرب شدن است +
 دیگر پاره در کارزار آمدند + بشیر افکنی در شکار آمدند + درانی جگر تاب و فریاد رنگ +
 ز سر مغرمی برد و از روی رنگ + همان کوس روین زنگار حرم + نندل بلکه بولا در
 که در نرم + زمین را ز شورش در افتاد بچ + فکند آسمان نعل و خورشید منچ + نعل
افکندن و شک افکندن یعنی بیدست و پا شدن و همچنین پنج افکندن
 برون رفت از ایلیان سر کشته + سواری شتابنده چون آتش + اطلاق در اینجا
 یعنی شهری و یا ولایتی مستفاد میگردد + ز سر تا قدم زیر آهن نهان + بسختی و آهن و
 چون فسان + مبارز طلب کرد چون پیل مست + کسی کا مد از پای پلش زست +
 و گیران از و بدولی یافتند + سر از پنجه شیر برداشتند + پس از ساعتی تند شمیری سیاه +
 همچون آمد از پرده قلبگاه + بر اسپ بنجاری ببالا چوپیل + خروشان و جوشان تر از
 زده و پیل + بلیاتی آن اهرمن روی گفت + که آمد برون آفتاب از نهفت + منم
 به نام دوست چون ساقیان + نه از باده از خون ایلیان + بگفت این و بر مرکب
 آتش زدن + بر افراتخت بولا و گزگران + و گوشتی آن پیل خشک از نای + در آمد سپهر
 پیل پیکر و جای + مراد از پیل جنگ آزمای پیل و اهرمن رومی است + شد ایلا

از گرز پولا دست به ز طوقان خوش زمین گشت مست به سواری سوار از ترزان گروه *
 بران کو بکن راند مانند کوه به بزم دگر بازین پست شد به چنین چند گره کش از دست شد *
 سراسیمه کار آن سر انداختن به غرولیش داد از سوار افراختن به ز پولا دورعان الماس
 تیغ به بسی گشت و هم گشته شد بید ریغ به ز پیشین گمان تا غار دگر به بیدان نشد هم
 دگر به پیشین گمان وقت نماز ظهر و نماز دگر نماز عصر به دگر باره خون در
 جگر جوش زد به فضا را قدر بر بنا گوش زد به خون در جگر جوش زد و نون عباد
 از ظاهر شدن کینه و پر خاش است و بر بنا گوش زد و نون تنیه کردن و قضا
 مفعول است و قدر فاعل آن یعنی حکم الهی را ارادت الهی تا نیر کرد که هنگام ظهور کردید
 پس امریکه در شیت آبی بود بطور آورد به زروسی درآمد سواری چوپیل به زنی چون
 بقسم خیمهائی چوپیل به برون خاست از زمینان هم نبرد به همیکه در مردی همی گشت
 بدلیگونه خیلی بخون در کشید به تنی چند را جان زتن بر کشید به زبس گشتن مرد
 خنک آزمای به بنام کسی را سوی جنگ را می به چوروسی برومی چنان دست یافت
 ز گوبال خود پیل را پست یافت به همی گشت و پولا دهنی بشت به تنی چند برومی
 چنین بکشت به چو بالای نیزه درازی گرفت به دران معرکه نیزه بازی گرفت به ز پولا
 حشر که شریار به برون راند مرکب یکی شمسوار به نه آسبی عفا بی بر آنگشته به نه سی
 سنگ در آوخته به حریری نش در قضا کند زرد به کلاهی ز پولا چون لا جورده به بیدان
 درآمد چو غریب مست به یکی خرب چار پهلو بدست به طریقی بر آورد و باروس گفت
 که خوابی همین لحظه در خاک خفت به طریقی یعنی حمله آوردن به ز پولا باز ندرانی منم
 که بازی بود جنگ آبر منم به چوروسی در و دید و در پیکرش به ز صفر بکشتن درآمدش
 شد آنگاه که در گشت ناورد او به نباشد چنان مردی مرد او به ظاهر آن است که گشت
 بستم کاف نازی بود یعنی کشتن و قتل نمودن و گشت و ناورد و بطف است و هم و او
 در صحرای دوم یعنی سپاهی و شجاع و هم و دوم یعنی حریف یعنی رومی دانست که در
 جنگ و ناورد و ز پولا چون او کسی مرد حریف او نخواهد شد به چنان سویی لشکر که خوش داد

نبریت می رفت چون تند باد + بای ظرفی قبل لفظ نبریت محذوف شد + رها کرد حربه سوار
 دلیر + پس پشت آن پشت بر کرده شیر + گر یزنده را حربه خارید پشت + برون شد بلیه
 سنان چارشت + ز تیری که شد مرگیش با دیای + رساند آن تن سفته را باز جاس +
 برو خویش و بیگانه شتاقتند + صلیب شده کشته یافتند + **صلیب** خط چار هلو +
 جو دیدند کان اژدهائی نبرد + صلیبی کند صلب مردان مرد + **صلب** یعنی پشت +
 عنانها فرو بسته شد پیش و پس + ز بر طاس روسی بختید کس + چون کمر شد از مبر کردن
 ستوه + برون رفت روسی چو یکپاره کوه + ز خوشایان قنطال گو پال نام +
 که چون بختین کرد بروی خزام + **گو پال** بکان و بای هر دو فارسی نام سردار +
 از برادران پادشاه روس + دو شمیر زن دم میخندند + زهر سوی شمیری میخندند +
 سرانجام کوشش زربونده کرد + بیک محله جان شیرنده برد + چنین باز روسان
 گردون گرای + در آورد هفتاد تن را ز پای + **گردون گرای** سر بلند و نامور +
 بر آشفست قنطال زان شیرتند + که بانی سپیدید زان کار کنند + پوشید جوشن
 برافراخت ترک + چو سروی که تنیش بود بار و برگ + در آمد بزین چون یکی اژدها + سر
 بارگی کرد بر روی اها + زربونده چون دید که آمد نبرد + بغرید مانند طغنده ابر + کشیدند
 بر یکدیگر تیغ تیز + زگر می شد چون فلک گرم خیز + دو پرده چو پرگار مرکز نوزد + یک
 دیریش یک زود گرد + پرده در کتب لغت یعنی دامن و کنایه چری آمده چنانکه پاره کوه
 و پرده بینی و پرده سپاه و پرده چرخ و غیر آن پس مراد از دو پرده در اینجا دو قطعه آهن پرگار
 بود چو پرگار دو تخت دارد و مراد از هر که نورد آنست که بر مرکز حرکت کند و چون
 شخص بیج یک از دو طرف نموده پس معنی چنین باشد که روحی و روسی مثل دو قطعه سنان
 بر کار بودند که گاهی یکی تیر جایی خود بود دیگری گرد او میگردد و قصد قتال او داشت
 و گاهی دیگر همچنین + بسی گرد بر گرد خون تاخندند + بسی زخم چون آتش انداختند +
 یعنی شد یکی بر یکدیگر + ز پیشین در آمد شب کار از او + هم آخر یکی تیغ زو شاه روس
 بدان شخص آراسته چون عروس + در آوردش ازین زروسوی خاک + بر آورد زان

شیر شتر زه بلاک چو کشنده چو بر خصم خود کام یافت چو بشادی سوی لشکر خود شتافت
 جهانداران کار شد تنگدل چو که سالار گیل در آمد بگل چو یعنی سکنه از ان کار که عیان
 از جنگ ریوند و قنطال و بن نگل شد چو که سالار گیل که ز ریوند بود کشته شد چو کیلان و مانذران حکم یک ملک دارد
 سابق اورا مانذران گفته چو بفرمود بر ساعت کار او چو بشتر طے که باشد سزاوار او

مصاف روز سوم چو که روز کاین ترک سلطان شکوه چو در بای چین که
 بر زد چو کوه چو گراینده شد هر دو لشکر بخون چو علم بر کشیدند چون بی ستون چو درآمد
 ز دریا بغیریدن ابر چو زهر بیشه سر برون زد نیز بر بغیر دیران در آمد باج چو زهر کشته
 میرفت چون موج موج چو ز رومی یکی پیل کو پال گیر چو بر آهنت شمشیر و بربست تیر
 جنگ آزمائی برون خواست مرد چو برون شد دیر بیخفتان زد چو فروشت گویا
 رومی ز دست چو سر و پای رومی بهم شکست چو در خواست با او همین رفت نیز

سجده مغر کو بی ندانست چیز **الانی** سواری فرنگی بنام چو هنر با نموده به شمشیر و جام
شمشیر و جام عبارت از صلح و جنگ چو درآمد بر آورده تختی بدوش چو که از پیش
 مغر رفت بوشن چو بهم این بخت خود را بکین برگشاو چو همان نیزه بر دوش تختی نهاد
بخت نوعی از سلاح چو دو تختی روی شد بهم بخت شان چو دران در شد آویزش
 بخت شان چو بخت پاره از چیری دو دو قسم بود یکی دو تختی دیگری یک تختی
 و لفظ در در مصراع دوم یعنی باب است پس بیا برایام خواجه علیه الرحمة میفرماید
 که گزرهاست ایشان با هم مقابل بصورت دروازه دو تختی بود و دران دروازه که عبارت
 از رسیدن هر دو بخت بهم آویزش بسیار شان بود چو چو دانست **الانی** که در راه او
 فروماند بی بخت بدخواه او چو در بعضی نسخ بجای بی بخت بی بخت نیز دیده شده
 پس بی بخت عبارت از بیدست و پاشدن باشد چو بر آورد تختی در و بر سرش
 را فرود بخت از پیکرش چو چو فرق و بر خصم در خون کشید چو از ان سر کشتی سر گردون
 کشید چو ز گردان از من یکی تند شمشیر چو بکشتن قوی دل بر دی دلیر چو ز شیران
 سبق برده شمرده بنام چو بهنگام جنگ آزمائی تمام چو **شمر و** بفتح اول و سکون

لای مهد و او مفتوح نام پهلوانی که از ارمین بود + تنگی دوسه برافراخته + بر تیغ از ننگان
 سر انداخته + **دو تیغه باژی** کمال هنرست یعنی باعتبار حساب تنگی بود و دو تیغ
 علم کرده داشت و از ننگان سر انداخته بود به تیغ خود + بر زم لای روان کرد خوش +
 برافروخت از تیغ رخشان درخش + فرنج چو دید آن چنان دست زور + سپر برکتف دو
 چون پر مور + نسبت دو خلق سپر برکتف مبالغه است باین معنی که از هیبت سپر را بدن چنان
 ملحق و ملصق ساخته بود که گویا بدن دوخته بود و چون پر مور موجب هلاکت اوست
 درین بیت اشارت است بدانکه آن سپر باعث هلاکت فرنج مذکور بود + چنان زدیرو
 شروه شمشیر نیز + که کرد از نفس مرغ جانش گریز + ازین سو کمر بست گردنش + برون
 جنبیت چو تند آتشی + بکوشید و مردانیکها نمود + بشیری کجا کرده باشد ده سود +
 چو خصم قوی دید گردن کشاد + بیک ضربت او نیز گردن نهاد + **گردن کشاد**
 یعنی گردن بلند کرد + جرم نامی از کوه لاکن چو کوه + در آمد که و عاظم آمد ستوه +
 خان آرزو گوید **لاکن** مخفف لاشکن شبن معجه است و آن کوهی است نزدیک ملک روس
 و در بعضی نسخ بجای لاکن بیکران واقع است و آن بر کوهی است در ملک روس + یکی
 تر گاه روی آهین بر سرش + که بیکار میرفت از پیکرش + **روی آهین** یعنی خود آهین
 چنانی زده برش تابدار + چو سیما ب روشن چو سیم آبدار + بشروه در آمد چو شیر دمان
 دوینا ز او ش زمانی امان + چنان را نند شیر بر شیر مرد + کزان شیر شروه بر آور در گرد
 جو افتاد دشمن دران پای لغز + به سیم سمنش مبادند مغز + بسی گردان لاکر و نشان
 زو از سر دهری به پنج بر نشان + **بر پنج زدن** کنایه است از بی نشان کردن + دو
 چو دید همچنان گردن + نه گردن همانا که گردن زنی + **گردن** در اینجا یعنی سر
 و پهلوان مناسب + اگر بمعنی عضو معروف گرفته کنایه از پهلوان دارند معنی مصرع دوم
 تخلف نمینواید + پیچید و پیرایه جنگ خواست + بسیج شدن کرد در جنگ راست + تبارک
 بر آورد روی آهین + یکی ترگ سفته ز پولا د چین + **روی آهین** یعنی خود دست
 و ترگ بفتح اول یعنی کلاه و سفته بکسر اول بمعنی مضبوط و محکم است + حامل یکی

تیغ زهر آیدار + کمندی چو زلف بهان تابدار + فرس را بر افکند بر گشته ان + برین اندر آمد چو لوله
 روان + سوی دشمن آمد چنان تازه روی + که طفل از دلبستان در آید بکوی + بحر موم چو پان
 فزینده دید + دل از جنگ شیران شکیبنده دید + ولیکن نبودش دران باز نشست
 بناچار با مرگ و مساز گشت + بگر دو دالی در آید دلیر + دوا لک همی باخت با جنگ شیر +
دوا لک نوعی از بازی فارو و جنگ شیر بهیم فارس + دوی از چپیدن
 بدسگال + به چپید بر خوشیستن چون دول + بسی حرف در بازی اند و خفتند + در زحمت
 یکی حرف نامو خفتند + **حرف** اول یعنی پیشه و ثانی یعنی مشهور یعنی حرفهای بسیار
 در بازی دادن و فریب کردن جمع نمودند و اند و خفتند ای بخاطر آوردند چو اگر الحوب خفته
 و از رمت و شفقت حرفی نیامو خفتند + دوالی مکر بست چون شیر ز + زدش فزنی
 بر دوالی مکر + گزارنده شد تیغ بے هیچ ریخ + دو پنجه شد آن کو و پولاد سنج + برادر
 یکی داشت چون میل است + بکین با فدیها را بست + چو زخم دوالی اند دوالی
 چشید + بنه سوی رخت برادر کشید + بدنگونه آن کو و پولاد بست + بسبب الپ
 شکر شکن است + **الپ** یعنی بهلوان و در بعضی نسخ بهای الپ پشت واقع شده
 یکی روس بدنام او جو دره + که شیر زش بود او به بره + چو دره بهیم تازی است
 خان آندو گوید که لفظ روس را بر مفرد نیز اطلاق کنند اگر چه در اصل جمع روسی است
 چنانکه روم و هند جمع رومی و هندی لیکن اطلاق روم و هند بر یک کس نیامده بخلاف
 ترک و جن که جمع جنی است + در رخت و تنومند زور آزمای + به تنها عدد و بند و کشور گشت
 بای به تنها زانده است + بگردن بسی خون در او کجته + بسی خون گردن گشتان ریخته +
 گره بر دوالی مکر کرد حجت + بجنگ دوالی روان کرد رخت + کشادند بر یکدگر تیغ تیز
 که در بسته شد پای را بر گریز + بسی فریشان رفت بر یکدگر + ز کارا گشتان بشد
 کارگر + بعضی شارصین مینویسند که در لفظ **شان** قطع اضافت جائز است + برادر
 روسی گزارنده تیغ + بران کو و پولاد زد بید ریغ + ز پولاد ترک اندر آمد هسرق +
 بددیای خون شد تن بسته غرق + حاصل بیت آنکه تیغ از پولاد ترک در گذشت بفرق رسید

ازان سستی اندام زخم آزمای + عنان دزدی کرد و شد باز جای + **عنان دزدی**
 گردن کنایه از مراجعت است + فرود آمد از اسپ و سر باز بست + دل شاه زین شکست
 شکست + بفرزانه فرمود تا هم ز راه + کند فوشد او و بران زخم گاه + **فوشد او**
 بمعنی تریاق است یعنی پس از رسیدن بچشمه در اثنای راه این عمل کند و ظاهر از زخم دواست
 از شیر زهر آب داده بود که سنجیز فوشد رو شده + فوادم کسند تا به آهستگی +
 دواست بر آساید از آهستگی + چو شب در سر آورد کحل پرند + سر همه در آمد
 به مشکین کنند + دور و سپه پاس می داشتند + مکتس گرد خگاه نگذاشتند +
مصاف و زهارم چو خورشید بر زد سر از کنج پیل + فروخت گردون
 قبا را زینل + دیگر بار شیران نمودند زور + زگوران همه دشت گردید کور + مراد از
 که بر این جانوران وحشی است که عبارت باشد از قتیلان و کشتگان و گوردوم عبارت
 از قبر + غافل درآمد جرس بادرای + بجوشید خون از دم گره نای + جرس
 تنگ بزرگ و ورای از نگوله خرو + ز فریاد سیفور و آواز کوس + پدید آمد از سرخ
 گل سندروس + سندروس یعنی زرد شد + همان جو دره سوی میدان یافت
 که در نو دکی ذره سستی یافت + دیگر باره هندی چو شیر سیاه + در افکند ختلی بناورد گاه
 بسی چاکلی کرد با جو دره + میرفت بر کار زخم سره + سره در بنجا بمعنی کاری + هم آخر
 در ابروی کی چین فکند + سر جو دره به سر زین فکند + بر آورد ز افکندش کام خویش +
 سپردش به بغل ره اسبجام خویش + **اسبجام** کنایه از مرکب است که راه بدان است
 می یابد و آخر میشود + دیرانه میگشت و نجو است مرد + متی کرد جای از لبه هم نزد +
 یکی به مور بود طرطوس نام + بر دی بر آورده در روس نام + چو سرخ از دمانی به پیچید
 چشمه بر ملاکش پیچیدگ + چنانکه مار سیاه سمع زهر دار باشد مار سرخ نیز بسیار هزار
 سوی هندی آمد چو سیل بجوش + که از کوه درستی آرد خروش + یعنی طرف هندی
 آمد مانند سیل که از بلندی به پستی گراید + دران داورهای بیگانگی + نمودند بسیار
 مردانگی + بیگانگی بمعنی دشمنی + سر اسبجام روسی یکی حمله کرد + کران مرد هند

بر آورد گرد + به پرداخت از خوش اندام را + چو میر بحیث بر سنگ زد جامه را + ز سر بر کمر برداشت
گفتا منم + هر بری که زین گونه صید افکنم + یعنی کلاه از سر گشته برداشته به لشکر دشمن نبرد
که از من چنین کار بوقوع آمده و این از راه مفاخرت بود + کسی که زنده بر من ابرو گرد +
لکن به که پوشد بجای نر + و ما مادر من که طرطوس خواند + بروسی زبان رستم بدو جان
طرطوس بزبان روسی پهلوان زبردست را گویند + زمییدان خواهم شدن باز جای
در آرم نگه لشکری لایز پای + شته از کشتن بهندی و زخم روس + به پیچید بر خود جوز لاف
عروس + بران بود کار و عنان سوی جنگ + در گدازه در عرش آمد دنگ + و چپ را
میدید تا از سپاه + که خواهد شد از کینه و رگینه خواه + روان کرد مرکب شتابنده +
ز پولاد چون برق تابنده + و همایون سواری چو غر زده شیر + توانا و چابک عنان
ملیر + چنان غرق در آهن اندام او + که پیدانه جز برفس کام او + و کام کان
تازی یعنی اندرون دهان که همسایه زبان ست یعنی چنان در آهن غرق بود که از بدن او
غیر از کام او ظاهر نمی شد + بجو لانگری سرفرازی کنان + به شمشیر چون برق بازی کنان
ازان چابکها که میگرد چپست + بر و بر شده دست بد خواه ست + بران روسی انگشت
مرکب چوباد + به تیغ آزمای فعل بر کشاد + چنان زد که از تیغ گردن زشت + به سر
افتاد در دانش + ازان شیر دل تر سواری دگر + در آمد به پر خاش چون شیر ز به برجم
و گر هم سرفاکنده شد + چنین تا سری چند بر گنده شد + فروان از چیل روسی کوهست
تاسانی آن شیر جنگی کشت + بهر سو که میراند شیر رنگ را + بخون لعل کرد آتش رنگ +
بهر حمله کاغیخت از هر دری + و در کیت از دوسیان لشکری + چو پر خون شتابنده شد
پیش او + و یا ماکس از بیم در پیش او + مراد از **فلیش** نوک سنان و تیر ست +
یکی حاکم لشکر سوار داد + بجای یک سواران عنان باز داد + و دران حمله کان کوه آهسته
صد افکند و صد کشت و صد حست کرد + و چنان آمد و گوید که که و رانی امانت باید خواند
و حمله آهسته آهسته که با خطر اردو اضطراب بود بکنند + و سنجید + بود چنانکه کاشی شوا
شته از شیر مردیش حیران شده + بران دست سنج ازین خال شده + و به شایه می کرد

چکارها به همی زینت آتش دران خاها به ملک تافتند بر سرش مشک سای به نیاند زانورده
 باز جای به چو در بر قعه که ه رفت آفتاب به سر روز روشن فرو شد بخواب به شب تیره چون
 از دها کی سیاه به ز ماهی بر آورد سر سوی ماه به خان آندو گوید چون شب سبب حال شدن
 زمین است و قتیکه آفتاب فوق الارض بود شب تحت الارض باشد و چون غروب کند
 فوق الارض باشد پس ملا داز ماهی تحت الارض است کمی گویند زمین بر ماهی است
 و ملا داز ماه طرف بلندی است به سیه کرد بر شب روان راه را به فرو برد چون از دها
 ماه را به هر دو صراع این بیت معطوف است بر بیت گذشته و آن جزای شرط است
 که بیت سابق واقع غده و آن بت چو در بر قعه که ه رفت است و حاصل معنی چنین شد
 که چون در بر قعه که ه آفتاب رفت شب تیره مانند از دهای سیاه بر آمد و راه را به
 شیران تیره ساخت و ماه را مانند از دهای آسمانی که راس گویندش فرو بردای
 سیاهی خود کم ساخت و ماه چون در سایه از دهای آسمانی آید سیاه شود به سوار
 غلبه خون بدان تا خلق به بر آسوده آمد شب ساختن به یعنی سوار جنگی چون از
 تا خلق باز ماند برای شب گذرانیدن مر جعت نمود به بتاریکی شب چنان شد نهان به
 که نشناختش هیچ کس در جهان به شه از مردی آن سوار دلیر به گمان برد کان شیردل
 بود شیر به در اندیشه میگفت کان شمسوار به که امروز که د آسپهان کارزار به دروغا
 که گر روی او دیدم به دو صد گنج سر بسته بخشیده به قوی بازوی کرد و خلقی بکشت
 چو باروی خوشم قوی کردیست به بود آوی بود شیر غریب به که باد ایران شیر صد آفرین به چرخ
 یعنی شیر غنده که نسبت از غم یعنی غرش و یا و فون نسبت به بعضی معنی بهشته نوشته اند به
مصاف روز جمعه دگر روز کاین طاق فروزه رنگ به بر آورد یا قوت ریششان
 ز سنگ به الا فی سوار است چو غنده شیر به بر آمد سیاه از دهای بزر به کی گز مفتا
 من را بدست به که البرزا مغرور شکست به مبارز تمیخو است و کشت مرد به زگودان
 کیتی بر آورد گرد به زرومی و ایرانی و خاوری به بسی ز افکند اندران داوری به مراد از
خاوری خراسانی است به همان روی آنگن سواری دلیر به یرون آمد از به چون نزهت

کمان نازمی برزد از چرم خام + بست اندازد یک تیر تمام + مراد از تیر تمام تیر تمام است که
 بکار تیر اندازی آید و پر و پیکان او دست می باشد + به نیروی دست کمان گیر او + بفتاد آلا
 رنگ تیر او + چو ماشوره هند و آیه برنگ + میان آگنیده به تیر و خدنگ + مراد از ماشوره
 آن فیست که از آن رشته های الوان برآرند و پیش باز گیران باشد و آن در اصل مخصوص
 به باد گیران هند بود درین صورت تکرار معنی تشبیه که از لفظ چو و رنگ می باشد مرتفع گردید
 معنی آنکه آن آلا فی سوار سبب تیرهای آن شتابنده که از طرف سکندر برآمده بود میان
 یعنی اندرون پر بود از تیرهای خدنگ چنانکه فی هند و آن ای باز گیران هند بزرگ بر بود
 آگنیدن بر وزن پاکشیدن اینا شستن و پسا ختن + دگره کی روشنی که چشم + چو شیرین بابر و آورده چشم +
 صلاح آزمائی در آموخته + بسی روح را پاره بردوخته + چون تعریف سلاح آزمائی او کرده معلوم شد که کج
 فنون آراسته بود و یارهای زره برهم دوخته بود با اعتبار کثرت جنگ آزمائی + در آموخته بشیر باز
 چو برق + ز سر تا قدم زیر پولاد غرق + پذیره شده شورش جنگ را + کجائی بر افکنده
 شبنم را + کجاف عبارت از جلست + اگر چه دلی داشت چون خار جنگ
 بنوده آموخته خطرهای جنگ + به تنهائی این پیشه ورزیده بود + ز شمشیر دشمن بلزیده بود
 چو آن شیردل دهم بر انداختش + شکاری زبون دیدش ناخوش + دهم بر انداختن
 مانده کردن و دم گرفته ساختن + سلامتی را بودند پیش از نبرد + جل و جامه اش بهتر از
 اسپ و مرد + یک شمشیر جان زتن بر کشید + جل بر قه آش بر قه اندر کشید + جل
 بر قه ترکیب مقلوب با جنابت بیانی و بر قه بهای مخفی همان برق که مراد از شمشیر
 یعنی در بر قه جل آفرد شمشیر خود را گذرانید + دلیری در جنگ را ساز کرد + به تیر در جان از
 باز کرد + به تیر کزشت او شد روان + به پهلود آمد کی پهلوان + بدو چو به تیر آن سوار
 بهی + زده پهلوان کرد و میدان تخی + دگر بار پنهان زمیندگان + بیامد بجای
 زمیندگان + مراد از زمیندگان نظر بازان و جاسوسان است + چنین چند
 روز آن نبرده سوار + به پوشیدگی کرد و مزب آشکار + نه بدو بچسپ را در گریارگی + که با
 او بروق افکند بارگی + بجائی رسیدند که نیم تیغ + پراگنده شان ز آمد به تیغ

شکلی بناموس میافتند. خیال به نیزنگ می بافتند. یعنی کار به نعلیت کشیده بود محض برای حفظ
 ناموس شکلی باقی و نمبر را کار میفرمودند و نیزنگ وسیله و مکروفت به خیال باز میگرداند
مصاف روز ششم چنین تا یکی روز کاین چرخ پیر. بر آورد گوهر در یای قیر.
 گوهر مراد از آفتاب و دریای قیر کنایت از سیاهی است. و در گره باره میدان شد
 آتاسند. و زینخواهها نقره بر خاسته. و زینشکه گهر روس بانگ جرس. و به عیوق بر می شد
 از پیش و پس. **عیوق** نام ستاره ایست روشن کنار است که نشان که پس ثریا آید روشن آید شود
 کشیدند صفت قلبه از آن روس. و در آن قلب آتاسند چون جروس. و کهن پوتنی درآمد بنگ. و چو از ثرون دریا
 بر آمد ننگ. و پیاده بگردار یکپاره کوه. و زبانه سوارش زفرون تر شکوه. و درستی که چون نجر را
 گرم کرد. و با نشردن الماس را نرم کرد. و چو عفریتی از بهر خون آمده. و زو ملیر دوزخ
 بردن آمده. و یکی سلسله بست بر پای او. و در از و قوی هم بالا ای او. و چو شیران و
 در آن سلسله. و جهان کرده پر شور و پر مشغله. و زهر سو که جستی یک آماجگاه. و زمین گشتی از
 زور مندیش جا. و سلاش بجز آهن سر بخت. و کز کوه را در کشیدی بهم. و زهر سو
 بدان آهن مرد کش. و ببرد کشی دست میکرد خوش. و زینتی که بد خلعت خام او.
 سفن گشته گنجنت اندام او. و مراد از **خلعت خام** جامه ایست از پوست خام
 که پوشاک و حیوان و صحرائیان است و سفن بخریک یعنی سوهان است و حاصل معنی آنکه
 بسبب سختی خلعت چرم خام بدن او که در اصل مثل گنجنت دانه دار بود مانند سوهان گشته
 که سخت تر از گنجنت بود. و چو آوردی آهنگ بر کارزار. و نکر دی برو تیغ پولاد کار.
 درآمد جهان از دها پار. و فرشته گشتی آدمی خواره. و کسی را که دیدی گرفته چو مور.
 بکنده ی سرش را بیک دست زور. و گرایش نکر دی بکار درگ. و گهی پای کنده ی زتن گاه سر.
 زین که گهر نه به نیردی دست. و بسی خلق را باد به پا شو گشت. و جریده سواری توانا و خست
 بکار مصاف اندون تند رست. و درآمد که گردن فرازی کند. و بدان آتشی نیزه باز
 کند. و چو دیدش ز دور آن ننگ مان. و گرفتن همان بود و کشتن همان. و در گناه کار
 و در دلمه. و هم آوردش آن شرابی بر زهر. و بنیگنه از زمستانی درشت. و تنی چند از

ناسازان گشت + زبیس دل که آن شیر درنده هست + دل شیر مردان لشکر شکست + شگفتی
 فرو ماند صاحب خرد + که فی آدمی بود و فی دام وود + شب تیره چون بانگ برزد و روز +
 سرافکنده شد هر گیتی فراز + شبه از حیرت کاران اهرمن + سخن راند پوشیده با انجمن +
 که این آدمی کش چه بیچاره بود + که از جنگ او خلق بیچاره بود + سلامی نه در قبضه دست او +
 همه با سلامان شده پست او + براغم که او آدمی زادنست + و گر هست ازین بوم آباد +
 نیست + ز ویرانه جانست و خشی بناد + بصورت چو مردم نه مردم نژاد + شناسندگان
 زمین را شناخت + بتمکین پاسخ علم بر فراخت + یعنی چون پادشاه گفت که میدانم از تمکین
 لایس نیست از جای ویرانی است شخصیکه شناسنده آنجا بود و از ازمی شناخت + بتمکین
 جواب دادن صاحب علم شد + که چون داد فرمان شهر دادگر + غایم بدو حال آن جانور +
 ضمیر بدو راجع بطرف شاه + یکی کوه نزدیک تاریکی است + که راهش چو مونی باریکی
 مراد از تاریکی ظلمات است که بر تو آفتاب در آنجا نیرسد + هر و آدمی پیکران چنین +
 بر ترکیب خاکی بزور اینین + نداند کسی اصل ایشان هست + که چون بودشان زاد
 و بود از نخست + همه سرخ رویند و فیروزه چشم + ز شیران نترسند بنگاه چشم + چنان
 زورمندند و افشرد ده گام + که یک تن کند لشکری را تمام + **افشرد ده گام** مراد از
 ثابت قدم + اگر ماده گر نر بود در ستیر + بر انگیزد از عالمی رستخیز + بهر داورای کا و قند را
 جز این ندیدی را ایناراستند + **داوری** یعنی جنگ + ندیده کسی مرده ز انسان
 یک + مگر زنده دان زنده نیراند کسی + مراد ازین بیت نفی رویت است نه نفی مردن
 یعنی در نظر کسی مرده ایشان نیامده معلوم نیست که چه قسم می میرند و کجا مدفون میشوند
 و استننا در مصراع دوم مقطع است + بود هر یکی را قدر مایه میش + که از ان میش بر سازد
 اسباب خویش + **قدر مایه** یعنی اندک مایه است و میش بیای مجهول گو سپند
 و نه از ماده یعنی چند گو سپندی دارند که خوراک و پوشاک خود از ان بهر سازند + به بنوی
 چشم است باز ایشان + متاعی جز این نیست در بارشان + **بنوی** یعنی خوات + نذارند گنجینه
 هیچکس + سمور سیاه شناسند و بس + سموریکه باشد بقایت سیاه + نه خیز در جای

جز این جا بجا + ز پشیمانی هر یک از مردوزن + سرون است بر رسته چون گر گدن +
 سرون یعنی شاخ + اگر با سرون شان نباشد سرشت + چه ایشان بصورت چه
 روستان زشت + نشان یعنی ایشان حاصل بیت آنکه اگر ایشان را سرون و شاخ
 نباشد اینها با اهل روس مشابهت تمام دارند و فرق در میان ایشان و روس همین
 سرون است + کسی را که آید تنای خواب + شود بر درختی چو پران عقاب + سرون
 در فشار و فشار بلند + چو دیوی بچسبند دران دیو بند + چو بیتی بشاخی بر آید گنجه + یک
 از دها بیتی آویخته + نخبه شباروزی از بخودی + که خواست بنیاد ناکزودی + چو
 روسی شبانان برو بگردند + دران دیو بر خفته بر بگردند + با بستی سوی آن ابرمن +
 بیایند پنهان کنند آئین + رسنه بیارند و بندش کنند + ز زنجیر آهن کنند شش کنند +
 برو چون مسلسل شود بندخت + کشندش به پنجاه مرد از درخت + چو آن بندی آگاه
 گردن کار + خروشد خروشیدنی رعد وار + گر آن بند را بر تو انداخت + کش
 هر یکی را یک پشت دست + پشت دست یعنی طبا سنج + اگر سخت باشد
 دران بستک + بروس آورندش با بستک + برو بند زنجیر محکم کنند + و زو آب و کا
 فرا هم کنند + یعنی او را بند شدید و محکم کرد + ازان آب و نان برای خود ها جمع نمایند
 مثل دیو ده گران که تماشای گردن بوزنه و خرس جمع کنند + برونش بهر کوی و هر خانه + کشاید
 ازان دامن شان دانه + و گر جنگی افتد بناچار شان + بدان زنده بکست پیکار
 شان + کشندش به زنجیر چون از دها + بیارند گردن ز بندش رها + چو گردن چنان
 آتش جنگی + نماید دجان در کسی رنگ و بوی + جهانداد در کاران پای لغز +
 همان داستان ماند شوریده مغز + به صاحب خبر گفت کاندیشه نیست + همه چو بهر
 زیک بیشه نیست + گر اقبال من کار سازد کتد + سرش بر سر نیزه بازی کند +
 مصاف رو به قتل سیده + چو سر بزد از با قتر + سیاهی بخاورد و بر دست
 سپه را بر آراست غاورد و دیو + در اندیشه ازان مردم آنچه دیو + غاورد و دیو
 مراد از اسکندر و در اندیشه ازان مردم آنچه دیو یعنی ازان دیوی که آنچه و قصد مردم

به زنجیر و زان کاشه مغز را گویند و بنی مشرق هم آمد و در دها بیتی

اندیشناک بود + سوی همینه رومی و بربری + چو یا جوج در شه اسکندری + سوی نرسیده
 تنگ چشمان چین + شده تنگ زانویه ایشان زمین + شبه روم در قلب چون تند شیر +
 چو کوه روان خنک خنکی بزیر + درگروالانی و پرطاس روس + بر آشفته چون بوستان
 شمس + بیره هم آواز شد باد را + چو صور قیامت دمیدندای + ز خاریدن کوس
 خارا شکاف + پرافکنند سیمرخ در کوه قاف + اضافت خاریدن بسوی کوس افست
 مصدر است بسوی فاعل و پرافکنند بای فارسی یعنی عابز و ضعیف شد + ز فریاد
 خرمنه کاو دم + علی الله بر آواز وین خم + علی الله یعنی بر خدا لازم است رها
 ما و این کلمه در عرب صوت تنفیذان و قلندران است و نیز شور و غوغای آواز کوس +
 دهل و جزآن کذافی مدارا فاضل و صاحب رشیدی فقط بمعنی شور و غوغا آورده چنانچه
 خاقانی گفته **برین ستم آید صدگاه** + ای داور داوران علی الله + سپاه از دوسو ماند داور + کت
 که امیکندیاوری + و آوری یعنی جنگ ببرد + همان آهرن روی در خم رنگ + در آمد چو پیلان جنگی جنگ +
 تنی چند را بی سپر کرد باز + نشسته یکس پیش او ز دم ساز + زره پوشی از ساق و کلاه + در آمد چو شیر
 بناورد گاه + ساقه فوج عقب که بطریق ملک همراه سردار بود + ز شیخ آشنی بر کشیده چو آب +
 کز و خیره شد چشمه آفتاب + شبه از قلب دانست کان شیر مرد + همان سست کان
 جنگ پیشینه کرد + شد اندیشناک از بی کار او + که با آرد ما دید پیگار او + در رخ
 آمدش کاسنجان کردنی + شکسته شود پیش آهر منی + سواری بنرمند چابک رکاب +
 که بر آتش انگشت زد بجیاب + انگشت بر آتش زون کار مخالف عمل
 نمودن است + فرشته صفت کرد آن دیو چهر + همی گشت چون گرد گیتی سپهر +
 نخستین نبردیکه تدبیر کرد + بران تیره دل باریش تیر کرد + چو در خم را نامد از تیر باک +
 زنده شد از تیر خود دشمنان + یکی گشت پولا دالماس رنگ + بر آورد و زد و برد لاو
 ننگ + که آن گشت گربزدی بر پیون + تمام از دگر گوشه چستی برون + ز نخی
 که تن با هم بر فشرده + بران خاره شد گشت پولا د خرد + فاعل فشرده همان بود
 که در مهر عاقلانی خاره بدان اشارت است + دگر خشتی انداخت آن شیر زده بران شمشیر

بروزد و دشمن نشانند عبارت از دردهای بسیار رسانیدن باشد یعنی او را مانند
 دشمنان دیگر که مجوس بودند و زیاده نشانند + دل بوسیایان از چنان نور دست +
 بران دشمن دشمن افکن شکست + مراد از دشمن دشمن افکن همان دشمنی است
 زیرا که حاصل او دشمن بوسیایان نیز بود لهذا او را بزنجیر بسته میداشتند + شبه روس شد
 چون گدازنده موم + بشادی درآمد شمشاد و روم + تماشای رامتگران ساز کرد + در زخمی
 در جهان باز کرد + بنوشنده شدند که خنک را + بکف بر نهاد آب گلگون را + ز پیروزی
 بخت خود گردید + بنیند گدازنده می خورد شاد + چو شب قفل فیروزه بر زد بگنج + ترا کرد
 کافور شد مشک سنج + ترا زوی کافور مراد از آفتاب + همان مشکباده بخورد
 شاه + همان پرده میداشت مطرب نگاه + گمی سفته لعلی به پیانه خورد + گمی گوش بود
 لعل ناسفته کرد + سفته با لضم آراسته و تازه و خوب و تحفه پس مراد از لعل سفته
 شراب خوب خواهد بود + بهرمی که میخورد میر کجیت رنج + بخوابنده میداد بسیار گنج +
 مراد از رنج رنج افکندن و دور کردن است + درآمد با فضا منانی دراز + دیر سر کرد
 یزد بنده باز + ازان تیغزن مرد چابک سوار + سخن را ند با انجمن بشمار + تیغزن
 مراد از همان چشتی است + که امروزش آن یو فاعم بنبرد + مذاغم که خون رنجیت یابند کرد +
 اگر ماند در بند آن رنجزان + برون آورش بر خم سنان + دگر رفت زان رفته در
 بگذریم + همان بجه که بر یاد اومی خوریم + چو شد مغزش از خورون باده گرم + برزدان
 بردلش گشت نرم + بفرمودگان جدی بیزبان + بیاید بر آشک مرزبان + بید
 بیزبان همان چشتی است + بفرمان شهبان آن گرفتار بند + بر اسن که آمد چو کوی
 بلند + بهمن شکسته بیرونی شاه + درو پرمیده دران بزمگاه + بزاری بنالید
 ازان خستک + شفیعی بنیش از زبان بستک + چو مرزبان بسته نالید دار + بخت شود
 بروی دل شهریار + ازان روز دیده تن زورمند + بفرمود تا بر گرفتند بند + برآورد
 آن شاه آزاد مرد + بآوردی ایمان کس نکرد + دوم مقوله نظامی علیه الرحمه
 نشانندش با ترمس دادش طعام + نواز شکری کرد با او تمام + می چند با کوسرش بار کرد +

بی گوهرش با پدیدار کرد + یعنی شراب چند قسم با پیاله های چند با گوهر ذات او آشنا ساخت تا
 جواهر او پدیدار شود + چوستی در آمد بان شور بخت + به غلطید چون سایه در پای سخت +
 ز قوس دلی گریه با کس شناخت + نوازنده خولشتن را شناخت + از اسب سراسیمه بران
 دوید + چنان شد که کس که در او اندید + شکفتی فرو ماند خسرو دران + نشان سخن باب
 از سران + شکفتی پهای معروف یعنی متعجب + که آن بندی از بادیه چون شاگشت +
 چراغ دما در کار داشت + بزرگان دولت دران جست و جوی + فتادند از ان کار
 داشت و گوی + یکی گفت مهرانی است این شکفت + چو بندش بریدند مهران گرفت +
 دیگر گفت چون می درو کرد کار + سوی خانه خولشتن بست بار + شه از هر چه پرفت آشکار
 و نرفت + سخن گوش میکرد و چیزی نگفت + دران ماند کاین پرده نیلگون + چو بخت
 بازی آرد ز پرده برون + دل شبه یوزین نکته آگاه گشت + ز ساقی خود آرزو خواست
 دیگره توقف پسندیده داشت + که تاراج بدخواه در دیده داشت + یعنی اولاً خواستش
 شه آب خوردن کرد و بعد از ان توقف کرد زیرا که تاراج دشمن را نظر داشت + چو بخت
 گذشت آمد آن پیل مست + مکرگاه زیبا عروسی بدست + با زرم در پیش خسرو نهاد +
 بر بزم پستش زمین بوسه داد + چو آورد زین گونه صیدی در راه + دیگر باره بیرون شد از
 بزم شاه + عجب ماند خسرو چو این کار دید + نه در مار در مهره مار دید + عجب ماند
 اینجا یعنی در عجب ماندن است و مار اشارت است بان وحشی و مهره مار کنایه از
 کنیزک + ز خسرو شه آن لعبت نازنین + چه لعبت لب در کشید استین + چو شبه دید
 در خرگاه آن ماه را + چو ز مردم تنی کرد خرگاه را + در آن ترک خرگاه بی آورد دست +
 سلاح نقاش ز رخ برنگست + چو دید آفتی و بداند لیشه دور + نه آفت کی افتاد
 ز نور + پری پیکری ستوخ دست آمده + پری در در شب بدست آمده + بهشت
 از دوزخی تافته + ز مالک بر عنوان گذر یافته + چو سروی بهر بزی آراسته +
 در و سرخ گل عاریت خواسته + بهر ناو کی غمزه کاذاختی + شکار می زرد و جانان
 ساختی + لب او چو لب شور بازار یا + در وقت و شکسته و آریا + سخن با تماشا غوغا

عشا گله گل بنا گوش او چه خوش و روان روی چون ماه دید چه صمنی که در نظر گاه دید
 شکاری کتیری شکر خنده یافت چه خود را به بازار او بنده یافت چه کتیری که صاحب
 غلامش بود چه بهین تاج دله بادش بود چه بدانتست کان ترک چینی نگار چه زخا قان
 چین شد بر ویادگار چه زمره انگلیها که و دیده بود چه لمید آن زرش پسندیده بود
 عجب ماند که پروه بیرون فتاد چه عجب ترک بارش بکفت چون فتاد چه پرسید کا حوال
 خود باز گوس چه دلم بابدین داستان باز جوی چه پرستنده که خوب صاحب نواز
 پرستش کنان بردش را نماز دعا کرد و بر تاجدار جهان چه که تاجت مباد از گیتی نهان
 توئی آن جهانگیر کشور کشای چه که از داد و دین آفریت حدای چه شکو هست ز روز آشکارا
 ترست چه ز دولت دلت بامدار ترست چه رهایی بتوروز امید را چه فروغ از تو تابنده
 خورشید را چه دگر پادشاهان شکستگن چه یکی تاجور شد یکی تیغزن چه توان آفتاب
 درین روزگار چه که هم تیغ گیری و هم تاجدار چه چو در بزم باشی جهان خسروی چه چو
 رزم آزمائی جهان پهلوی چه بدانکه لفظ **پهلوان** داخل القاب عظم سلطان عجم است
 پس **جهان پهلوان** یعنی بزرگ و عظم جهان خواهد بود چه ندارد چون خاکس که آن
 دسترس چه که با آب حیوان بر آویس چه که از پره کاینجا کند ناله گرم چه که گزیر به باش
 که از دز شرم چه سفالی که مار است ناسفتنی است چه چو گشتی بگو اندک گفتنی است
 مراد از **سفال** سخن است که بنا بر عجز سفال تعبیر نموده یعنی سخنانیکه دارم سزاوار عرض
 کردن نیست در حضور تو لاکن چون تو گفتی و سوال نمودی اندکی ازان باز گفتنی است
 من آن سفته گوشم که خاقان چین زنا سفتگان کرده بودم گزین چه سفته
 گوش کنایه از کتیرک و مراد از **زنا سفتگان** زنان باکره است و گزین یعنی
 منتخب چه بدرگاه شایم فرستاد و گفت چه که در هاست این درج را در نهفت
 مراد از **در** بهرهای لطیف مثل سرود و جشن و مردانگی و درج کنایه از ذات او
 مگر آن سخن را اگر آن داشت شاه چه نگردد از سر ششم در من نگاه چه **گر آن داشت**
 یعنی مکروه داشت چه مراد پس پرده خاموش کرد چه بیکبار یادم فراموش کرد

یعنی بے اتفاقی نمود + من از دور بی شبهه بتنگ آمدم + ز تنگ آمدن سوی جنگ آمد
 نمودم بناورد گاهی نخست + باقبال شبهه آن هنرهای خست + و گره که باگی برادر خرم
 یکی لشکر از روس برهم زدوم + سوّم روز چون بخت یاری نکرد + گرفتار دشمن شدم در
 بنزد + نه دشمن نهنگی نکلین تاخته + ز خشم حذاصورتی ساخته + نه گشت آن نهنگ شکر
 مرا + نه برد اینچنان سوی لشکر مرا + سپردم بر وسان بیدادگر + که این گنج را بسته دارند
 در + و گره سوی جنگ پرواز کرد + به پیل انگلی جنگ را ساز کرد + چو اقبال شاه
 پلین + چو پیل فلندش در آن انجمن + ز فیروز بی شبهه در آوردگاه + سرمه خفک
 شد ز نیروی شاه + چو دیدم که دامم تو دمیگشده + کندت بلار را بخود میگشده + و لکین
 ز همیشه گشتم رها + که ناگشته دیدم هنوز آردا + بنوعی دلم گشت فیروز مند + که از گنجه
 دیوی در آمد به بند + حاصل هر دو بیت آنکه یک نوع از بیم اورها گشتم که اورا گشته ندیدم
 بلکه بسته دیده بودم و یک نوع از بیم آن دیوروسی رها گشتم که پادشاه آنرا بکند بسته بود
 همه روس را دل پرازدرد شد + گل سرخ شان خیری زرد شد + گل سرخ مراد از
 چهره + بن بر شده لشکری دیدبان + همه خارج آهنگ ناخوش زبان + خارج
 آهنگ یعنی مخالفت طبع + چو غول شب آیین بد ساز کرد + زره بردن مردم آغاز کرد
 از راه بردن کنایه از گمراه کردن است + رسن بسته خون غول بردست و پای
 مراد یکی خانه که دزد جای + چو از شب یکی نیمه کمتر گشت + بگوش آمدن های و بوی
 بدشت + درآمد یکی ابرطلبات رنگ + بران سنگساران بازید سنگ + سنگسار
 منصوریان و این لفظ را در حق روسیان بنا بر نفرین گفته + رقیبان که شب پاس
 میداشتند + ز همیشه همه جای بگذاشتند + بجز نندیدم که از گله کند + بهی کند و به
 دیگری می فلند + خان آرزو گوید که ظاهر **گله** در اینجا بجای فارسی باشد و این اشارت
 بدان است که روسیان حیوان بودند نه انسان یعنی از ان گله حیوانات سر می کنند و
 بر دیگری میزد + ز لبس گله سر که برکنده بود + یکی کوه زان گله آکنده بود + در آمدن
 جانی خودم برگرفت + و رو لشکر شاه کشور گرفت + بپایین که سخت شام رسانند +

زبان مایه بایم رساند + **مایان مای** تحت التی + بزندان بدم نابالگون چون کسباد
 کنون کرد خوامم پیچ + **پیچ** کنایه از غم فیل + دن آن بجه که زیور کشد پای او + بزن
 دان که زندان بود جای او + خیال م نماید دل کامیاب + که می بخیم این کام دل را بخواب
 یعنی دل من چنان گواسته میسر که این کام دل حاصل در خواب است چه در بیداری
 حصول این دولت غیر مترقب بسیار بعید بود + پرچم چون حال خود باز گفت + دشت
 رخ شاه چون گل گفت + بهر سید بر حلقه نوش او + سخن گفت چون حلقه در گوش او +
 که ای تازو گل برگ زاده کرد + بهر خدا پیکری در نورد + **بهر خدا** بالعظم کنایه از با کره
 بودن است و **نور** و **معنی چادر** + بهر تو ام شیر گشت غرض + که دیبای بر می وزیبا
 رزم + بهر خاشاک جان ستان دیدست + قوی دست و چاکب غمان دیدست + به
 رهش گشت نیز بهیم شگرف + حریفی نداری درین هر دو حرف + **راشک** جای
 و سرود و **معنی قیاس** کنه و گمان بر ممتل است + حریت نمم خیر و بنوازدود + دلم باز
 گردان بابت سرود + پرچم بهر خاست بنواخت خنک + گمان خدگی و تیر خدنگ +
کمان خدگی پای نسبت است و چون ساز خنک خمدار باشد آنرا کمان خدگی گفته
 و مراد از **تیر خدنگ** مغز اب و زخمه است و در بعضی نسخ بجای بهر خاست برداشت
 واقع شده درین صورت مفعول از جهت قیاس قرینه محذوف شده + نوایی زرد از زخمهای
 نوی + نو آیین سرود از دل مملومی + کشا با خدیو جهان یاورا + خردمند خور با خرد
 میر سبزه از سر زلفش دور باد + دل روشنست چشمه نور باد + جوان بخت باهی و فیر و زرای
 توانا و دانا و کشور کشای + کمر بسته جانت با سودگی + قبایق منت دور زلودگی + بهر جا که
 رواری از نیک و بد + بنیامت خدا باد و شیت خرد + در بنجا لفظ **بنک** سطر اوی است
 چنان باد کا ختر بکامت شود + همه ملک عالم بنامت شود + سر آغاز کرد انگی راز خویش +
 بر دسوز خویش اندمان ساز خویش + لفظ سر در سر آغاز کرد را دیدست یعنی آغاز کرد تغییر
 لغت احوال منتهی خویش را درون یعنی نواختن ساز آید که نوشین درختی «امد بباغ» + برادر
 مانند روشن چراغ + گلی بود در بوستان نامکنت + همان نیک در چمن نیم صفت + +

بنیاد خطاب سکندر گزینی

در باد

می لعل در جامه ناخورده بود به نسیفته قوی دست ناکرده بود به بامید آن که پی صید شاه
سوی گل نشاط آرد از صیدگاه به یعنی این چیزها که سابق ذکر کرده بود برای این میا بود که
بعد صید کردن پادشاه بسوی گل که عبارتست از ذات همان کنیز که نشاط از صیدگاه بیاید
و مراد از شکار کردن جنگ و ترو و بار و سیان است به گل سرخ چینه بهار سفید به گمی لاله
میند گمی مشک بید به مراد از بهار سفید حسن سفید رنگ مسکنده است پس فاعل چینه
همان بهار سفید خواهد بود و میتوان که لفظ از مخذوف بود از بهار سفید درین صورت مراد آن
ذات معشوقه باشد به مگر شبه ندارد فراغت بیاف به که نارد نظر سوی روشن چراغ به مراد
از بیاف مجلس است یعنی پادشاه در بیاف مشکبوی خود بسبب تنهال خوابان دیگر فرست
که بسوی روشن چراغ که عبارت از کنیز که باشد نظر خود در اتار و پس بافتن مسجد
باشد ازین قبیل است بافتن و میتوان که نارد بنون مخفف نیارد از آوردن بود به و کرده بهار
بدین خرمی به چرا را یگان او فتد بر زمی به زباد خزان هستم اندیشناک به که ریزد بهار
چنین را بسنجی که به شهنشبه که آواز دلبر شنید به زدل ناکه بیدلان بر کشید به خوش آوازی
ناکه خپک او به خبر دادش از روی گلزنک او به که روی چنین نفر گوی چنین به حرمت
مباد آرزوی چنین به دل شبه چو زان نکته آگاه گشت به از ان آرزو آرزو خواهد گشت
و گره توقف پسندیده داشت به که تاراج بدخواه در دیده داشت به زساقی بمی داد
دل نهاد به که ره نوشه از بهر منزل نهاد به مراد از ساقی همان کنیز که ست می
و اوان بیای تنگیر است و در اینجا افاده صحر میکند یعنی از ساقی تنها بمی دادن قناعت نمود
و چیز دیگر که عبارتست از جماع نیز داشت برای آنکه آن لذت را برای منزل خود داشته بود
و محل جنگ را اگر چه همان اقامت کرده بود نسبت عدم تعیین اقامت آن را حکم زاد قرار
داده به یکی جامه بدین بجا داده کرد به بیا درخ آن پری زاده خورد به ازین بیت معلوم
میشود که بر شخص حاضر نیز بیا د فلان می گویند به و گره یکی جامه یا قوت نوش به بدان
نوش لب داد گفتا نیوش به یا قوت نوش بنون یعنی پیاله که یا قوت یعنی
خراب ما اوان نوش کنند و اگر بای فارسی باشد یا قوت نوش با اعتبار از صبح یا قوت

خوابد بود + ستمہ ماہ بوسید و بر لب ہنہاد + بوسہ ستمہ جام و با بوسہ داد + محبت کہ جام
از دست سر دار اول بوسند پس بنوشند و باز بوسیدہ حوالہ نمایند + شمشدہ بیکدست ساغر
کشان + بدست دگر زلف دگر کشان + گمی بوسہ دادی لب جام را + گمی لب گزیدے
دلارام را + دران رحم کاین او دلکش ست + می تلخ با نقل شیرین خوش ست + مراد
نقل شیرین بوسہ ست + چون نوشین نے اندر دہن بر بختند + بخوش خواب
نوشین در آو بختند + دران آرزو گاہ بی دور باش + نگردد جز بوسہ چیزی تراست +
فی دور باش یعنی بی مانع و در بعضی نسخ بادور باش واقع ست و آن کنایہ باشد
از بودن موانع کہ ذکر جنگ فرما باشد و حاصل مصرع دوم آنکہ سوسے بادہ خوردن
پیرے را پیش نکر دند + پیاساے آن رنگ دادہ عبیر + کہ رنگش ز خون
داد و مہقان پیر + بدہتا مگر چون در آمد جنگ + دہد آب و رنگش مرآب و رنگ +

داستان فیروزی یافتن سکندر بر شکر و س

سپاہ سحر چون علم بر کشید + جان حرف شب را قلم در کشید + دماغ زمین از قف افتاد
لبس سام سودا در آمد ز خواب + سمر سام منیت دماغی کہ بدیدن نور روشنی صاب
این مرمز متاذی شود + بر آورد مرغ سحر گہ اغریو + چو سمر سامی از نور و مرغی زد بویو
شہ از خواب سر بر زد آشو ہناک + دل پاک را کرد از اندیشہ پاک + یعنی دلی کہ از بد اندیشہ
خلق السد و ظلم و فسق پاک بودہ انگرد اندیشہ جنگ و ہمہ مرگ پاک ساخت + بہ طاعت
کہ آمدنیایش نمود + زبان را شکر از مالیش نمود + زیاری دہ خود دران داوری +
گمی بارگی خواست و گہ یاری + مراد از یاری قوت ست + چہ منسوب ست بہ یارہ
کہ مبدل ست از یار و یا بیکس و یار ابھنی قوت ست + چو چمنی بغلیطہ بہر وی خاک +
کہ بست وز دامن درج چاک + **چاک زدن دامن** درج عبارتست از بزدلی
دامن زره + ہنہاد نما و رنگ بر پشت پیل + کشیدند شمشیر کہ دیش دو میل + یعنی شمشیر ہا
کشیدہ برگرد سکندر تا دو میل ایستادہ ماندند + دران پیل کھڑائی دریا شکوہ + ہصار

ز دانه موج شکر چو کوه سپید را بر این پیشینه روز به بر آست سالار گیتی فروز و چپ و راست
 پیرامن آن حصار و ز پولاد بستند بره غنار و زد دیگر طرف روسی سر فراز و بر آست
 شکر تابین و ساز و جسمهای روسی خروشان شده و دماغ از قف جسم جوشان شده
 و عکس سرتیغ و برق سنان و سر از راه میرفت و دست از عنان و تنگ کمان رفته
 در مفر کوه و قشاقش کنان تیر بر هر گروه و ز پولادنی مفرودن گنشان و برون حرکت
 مفر یا از دمان و زبیداد گوپال پیل افکنان و فلک جامه در خیم پیل افکنان و پنبیب
 یازک چو پرهای مور و زبال عقابان تپی کرد زور و پنبیب اما که نهاب یعنی غارت
 و تشبیه جوهر به پر مور ظاهر است و در بعضی نسخ به پرهای مور واقع است و سر نیزه از
 طاسک سرگون و به پرچم فرورخته طاس خون و چون پرچم نیزه زیر طاسک می بندند
 وقت نگوین شدن صورت فرورختن طاس خون بطور خواهد پوست و سیم باد پایان
 ز خون چون عقیق و شده مانند زین بخون در غرق و سنان در سپر کوب افروخته و
 سپر سپر کوبه دوخته و بعضی سنانیکه از سپر گشته سر آن از سپر چنان می نمود که
 گویا ستارده می درخشد و مراد از کوب سپاه چشم است و بعضی کوبه یعنی سائبان کوب
 که بر سر پادشاهان نصب نمایند گفته اند و بس خشت آهن که شد بر هلاک و کوب بسته بر
 گشتگان خون خاک و خشت آهن نیزه کوب که قبضه در میان آن بود و خشت
 در آن انداخته بطرف دشمن اندازند و سر افشانی تیغ گردن گزار و بر آورده از جوی خون
 لاله زار و چو سوزن سنان سینه را دوخته و ز مقرضه مقرضی آموخته و زهر قبضه
 خنجر در شتاب و بر آورده چون از دها سر خواب و مراد از قبضه ایجاد است مبالغه است
 و قبضه بهمه طینه برای تنگی است و خنجر نیز برای تنگی است یعنی شمشیر علم کرده مردان لشکر
 مانند از دها از خواب بیدار شده بود و ز کس گشتگان که در کرد راه و چو باز از محشر
 شده در گاه و نمایند روی زهرستین و بر آورده از دسیان رستخیز و بر این خنجر لشکر
 روم و روس و سپیدی چو رونی عروس و مراد از شرح سرخی است و کینه
 دمان حرب چون پیل است و یکی حرب بهلولانی بدست و چگونه بود پیل پولاد پوش و

ز شمشیر زبان چون بر آید خروش + جمله در بخا محذوف شده یعنی دیده باشی که چگونه باشد پس بیکه این
 بگستوان فولادی انداخته باشند و نیز دیده باشی که از شمشیر شمشاکی چه قسم آواز بر می آید همین قسم
 سکندر بود که بالای پیل پولاد پوش بود سبب زده و هم شیر غضبناک از غریزه آن پیل
 آن شیر می ماند شاه + که بر پیل و بر شیر بر بست راه + بهر تیغ داری که او باز خورد + سرش را
 به تیغ زدنش باز کرد + باز خورد و ای مقابل شد و تیغ را بر پیلوان + سیه پوش چترش
 چو عباسیان + زده شک بر طاس بر طاسیان + یعنی چتر او مثل جامه سلاطین عباسیه
 سبزه بود و خود سکندر بر طاس و پشت بر طاسیان سنگ زده و آن عبارتست از شکستن
 و بفریاد آوردن + به نیروی بازوی زخم رکاب + چپ در است افکند سر بختیاب + ظاهر
 آنست که مراد از رکاب همان معنی تیغی باشد که شترت دارد و در افواج سبب تضاد
 به پاز غم از رکاب نیز می رسد و بعضی رکاب بزبان روسی تیغ را گویند و این معنی اگر به ثبوت رسد
 بسیار مناسب + همو پای بر جای و هم شکرش + که تا کی بر آید ز کوه اخیرش + مصطلا
 فزانه در آفتاب + بطلع گرفت چو مه در شتاب + **مصطلا ب در آفتاب**
 عبارتست از دیدن وقت تقصص احوال از ادوار افلاک و چون که ماه سر بیع السیرت فزانه
 در گرفت طالع بدان شبیه نموده + چو طالع به پیروزی آمد پدید + جهان کرد شمشیر شه را کلید +
 مراد از جهان در مصرعه دوم روزگار است یعنی زمانه شمشیر را موجب کشایش گردانید +
 به شبه گفت بر زن که یاری تر است + درین دست برد استواری تر است + **بر زن**
 حمله کن + بجهت خسرو چو دریا بیل + سر دشمن افکند در پای پیل + سوی روستی
 آورد یک ترک تاز + چونند از دهنی دهن کرده باز + بر کور و فروری شاه دست + بطلع
 روسی در آمد شکست + **دست بر آوردن** اشارت از ظاهر شدن است +
 چو شکست شکستین خردشان + بیک حمله از جای خود بردشان + شبه پیل بیکه خیم کند +
 در آورد و قتل را ازیر بند + نهزیت در افتاد بدخواه را + جهان دادشاهی جهان شاه را
 ز بس روسیان را سر انداخته + بقم گشتی از گشته پرداخته + **بقم گشت** ترکیب
 منقول است و بای آن برای تنگیست بیکت قظیم یعنی از بسکه سر و سیاهان انداخته بود گویند

گشت بقیم که چو بیست سرخنگ از کشمگان آرایش نموده + مدوسی لمبی جوی خون رگفتند +
گرفتند و گشتند و او بختند + چگون بود پیل پولاد پوش + گرفتار شد تیغ زن درخروش +
دگر گشته شد زیر شمشیر و تیر + ز کشتن بود فتنه رانا گزیر + مراد از **فتنه** در اینجا صاحب فتنه است
چنانکه در کلام اساتذی آید که فلانی فتنه شهر است + قدر مایه بر تنه بی برگ و ساز + گزبان سوی روس رفتند باز +
قدر مایه یعنی خیر اندک و برگ ساز نیز در لفظ مترادف معنی ساز و سامان + پنجه لان غنیمت بخیر رسید که
اندازه آید از پدید + ز سیم و فتنه و لعل و در + بیشتر با جوانها گسیخت بر + چو بر دشمنان شاه شد کار نگار +
شدانغری کار او چون نگار + فرد آمد از خشک خفتی خرام + که دید آنچه مقصود بود و خوش تمام + بشکر خدا
روی برخاک سود + که فتح از خدا آمد و خاک بود + چو کرد آفرین داور خوشتر را + همان کجاست
داد و دلش را + جهان را از دشمن تنی دید جای + بارامش و رامش آورد رای + بیاسی
آن جام گوهر فشان + بترکیب من گوهری بر فشان + مگر جان خشک نمید و تر شود + که زنگار
گوهر گوهر شود + معنی هر دو بیت اخیر اینست که ترکیب اشارت بسوی جسم خاکی است و مراد از
گوهری بیای تنگی شریعت است و مقصود از **فشان** نشت است که ز بند خشک بر طرف ساد چو
من بدون کثر ابطیف و صاف نمیشود و زنگار گوهر که آهن باشد هم گوهر که آهن صفت است آید و میشود

داستان های دادن سکندر نوشاپه از دست قنطاریوس

چو قانع شد بکنند فلیقوس چو نیهای پر طاس تا رای موس چشمتن گوی زان طرف باز جست چو که دارند نشینند
را نند دست چو یعنی جای قناعت از آن سر حد بجهل رسانند که هوای آن نشینند را صحیح و نند دست دارد و
چشمتن یعنی مانند و بودن است و این در محاوره بسیار آمده است چنانکه گویند مادر اصغیان
در فلان محله می نشستم چو خشتش ز طوبی دلا و زیر تر چو گیاهش ز سوسن زبان تیر
رونده در و آبهاست زلال چو گوارا چومی که بود می حلال چو درین بیت تفصیل مشبه است
بر مشبه به و این نوعی از بلاغت است چو آبش مثل شراب بود در گوارائی بشرطیکه می حلال
بود و گر نه آب مذکور به نازی بود چو پیرانش بشیهای حذنگ چو بهم در شده شاخ و شاخ
تنگ چو زدن تر در خشت ز پنجاه ارش چو ز آب و هوا یافته پرورش چو ز نیکو نه جان

بدست آمدن و در آن جای فرخ شست آمدش و بر و باز گستر در وی بساط و همیگر ماه و پیا
 نشاط و چو شاهان نشستند در بزم شاه و شد آراسته طلقه بزنگاه و بطر مودش و از
 غنیمت کشان و دهند از شمار غنیمت نشان و زنگی که آگنده شد کوه کوه و زرویی و بر ط
 و دیگر گروه و دبیران پر پوش بکار آوردند و کم و بیش آن در شمار آوردند و غنیمت کشان
 بر و در شهر بار و غنیمت کشیدند پیش از شمار و کشادند سر بسته گنجینها و کز و غیره و آسایش
 سینما و کشادش سینما باعتبار گر آن مایگی است و نه چندان گر انما به در بار بود و که آنرا
 شماری بدیدار بود و نه کانی و نقره زینتی و که متاب بر داد و بیرونفتی و مراد از فقره
 زینتی نقره سفید و براق بود یا نقره باشد که از زینتی بعمل گیمیا سازند و زبر جد سحر و ار
 مینا بون و ورقهای زر در عمامی سفین و **مینا** انگلیست مشهور که آن نیز عزیز ذکر آن غنیمت
 باشد و ورق را بعضی کنایه از سپهر زرین نموده اند و بعضی گویند که معنی حقیقی او مراد است
 و آن ورقهای طلاست که برای حل کردن میسازند و مراد از **ورعمامی** سفین است
 سوهان کرده است چه سفین یعنی سوهان است و آن کنایه باشد از نه های مصقل و مصفا و
 خیر الشاخص نوشته مراد از آن نیست که از آهن سوهان که فولاد باشد ساخته باشند و زکات آن نقالی خانه بان و
 نه کوه بر کوه چون کوه قاف بگمان جامه است معروف و **مثقال** نوعیت از آن **خانه بان** عبارت
 از فرمایشی و سلبهای از لغت نادوخته و سپهرهای چون کوب افروخته و مراد از **سلب**
 جامه است پس تهای از لغت توقوف باشد و **ناوخته** عطف بیان سلب است و به خردار با
 قند ز آبدار و سمور سید نیز پیش از شمار و ز قاقم نمچندان فرو بسته بند و که تقریر آن
 کرد شاید که چند و فروزنده سنجاب و رو با و عمل و همان گره اسپان نادیده عمل و
 و حق نیلها کی شبستان فروز و چو خال شب افتاده بروی روز و خان آرزو گوید که
 بعضی از اهل لغت و **نق** یعنی جامه و نغیفه یعنی لقمه نوشته اند و تحقیق آنست که نغفه
 اما که نافه است و نافه بان نسبت داشته باشد پس مراد از نغفه و نق پوستین
 مونسه بان باشد و جز این مایها نیز بسیار گنج و که آید ضمیر از شمارش برنج و در آن مونسه
 چون نظر کرد شاه و بهاری ارم دید در زمگاه و به مقدار خود هر یک را شناخت و

که از هر متاعی چه شایسته ساختن و برآموده دید زان لیشه دور و زهر پای سنجاب و فنج محمود
 برآموده یعنی آراسته و فنج عبارتست از سر یعنی از سر سنجاب و کله سمور یک چیز آراسته اند
 که بخوبترین وجه آن را بر آویخته بودند و کهن گشته و موی اور بخت و زینکو ترین جای آویخته
 چون تختی در آن چو هابنگر گشت و ندانست کان چرم آورده است و پرسید کاین چو هابی کهن
 چه پیرایه را شاید از اصل و بن و یکی رویش پانچ و داد نفر و کزین پوست میزاید این جمله مغز و این جمله
 یعنی این چیزهای مغرب که عبارت از مال و متاع است و در روس پوست سر بجای درم و دینار رایج است
 بخوابی بسین اندرین خشک پوست و که دشمنترین مغز این کشور است و به نزدیک من این فرد مایه چشم
 گرانی ترست از بسی موی نرم و هر آن موئنه کا پد اینجا پدید و بدین چرم به موی شاید خرید
 اگر سیم هر کشوری در عیار و بگرد و بهر سکه چون روزگار و یعنی اگر سیم هر ملک در هر سکه متغیر
 گردد و حکم دیگر بهر ساند این چرم در ملک من از اعتبار نرفته بلکه بهمان اعتبار نماید و نباشد
 جز این موی مار احمد و نگر دد یکی موی زین موی کم و از آن بهیت آمد ملک را شکوه
 که چون بنده فرمان شد ندان گروه و شکوه و معنی رسیدن است یعنی از بهیت ملکه
 پادشاهان اینجا رسید و گفت که این گروه چه قسم بنده فرمان شد ندان بنده باضافه
 بود که بسبب های مختلفی فک اضافه آن جانشین و نفر زان گفتا که در خسرو می و سیاست
 کند دست شاه را قوی و سیاست نگار تا چه عظیم کرد و که چرمی چنین را بجه از سیم کرد
 درین کشور باز هر چمن دیده ام و بجه است و این را پسندیده ام و معنی از هر خبر
 که من درین کشور دیده ام این را هم مرا خوش آمد زیرا که این معنی دلالت میکند بر ملک
 فرمانروائی و گر این خلق را نیستی این گهر و نیستی کسی حکم کس را کم و ندارد و بهر پاس
 شاهان کس و بدین یک تنر پادشاه اند و بس و چو شه باطنیت شد از دست برد
 سپاس غنیمت غنیمت شمرد و جهان آفرین را سپاسی تمام و بر آراست آنگاه در جوار
 جام و زرد و خوش و باد و خوشگوار و در آمد به پیش چو ابر بهار و بهر آن سپه را که در
 هیچ و بجز و ارماد و قیار و گنج و غنی که دشان از زانداختن و ز نو هر زمان خلعت
 ساختن و مانند اسپه بهیج محل گشته و که بروی ز دیانشه نفرشته و در بعضی منج سجا

پنج محل پنج سفته واقع است و آن عبارتست از کسیکه محل سفته را بکشد یعنی محل کش جنس سفته
 و سطر باشد + طلب کرد مردی زبان بسته را + بیابانی بنید بسته را + در آمد بیابانی
 کوه کرد + چو دیگر کسان شاه را سجده کرد + ملک در سرو پای آن جانور + بعبرت کسی دید
 و جنباند سر + عبرت سکندر از آن راه بود که او را نصفت باوصاف آدمی نیافت از این است
 بتاسفت سر می جنبانید چنانکه در بعضی اوقات قناسان را عیب باشد + زیر پای و گومر و زرد
 سیم + بیان جانور داد نرالی عظیم + نه پذیرفت یعنی که با کج و ساز + بیابانیان را نیک
 نیل + سر گو سپند می بر شیه فلکند + نمودش که می باید م گو سپند + شه از گو سپندان
 پرورنی + در آن که باشد چه خبری + فزود و دادن بدو بقیاس + ستم مرد و حق
 و بردش سپاس + گله پیش در که داند از هوش + بخوشنودی آمد بهادری خویش +
 در آن مرغزار خوش و دلکشای + خوش افتاد شه را که خوش بود جای + می ناب بخورد
 بر بانگ رود + فلک هر زمان میرساندش درود + چو سیرست گشت از گو ارند هس +
 گل از آب گلگون بر آورد خوی + گل مراد از خار و آب گلگون اشارت
 بفراسخ + شه رویان را بر خویش خواند + سزاوارتر پایگاه می نشانند + ز پای
 نه دست آهن انداختش + ز مسوچ ز خلقی سافتش + بولایش طلقه در گوش کرد +
 بدو کین رفته فراموش کرد + دگر بنده یان را ز بیداد بیند + تعلیمت بیاراست و کرد
 از عجب + فخر و کارند خوشا به ما + به تنها خورد آن چنان باده را + خان آرزو گفته
 که پای باده بر چند که زاید است لیکن در اهل حکم علم به رسانیده پس جزو کله گردیده و نصیب
 آهسته آن با خوشا به معنای باده در بعضی نسخ سباجی باده نابه یعنی شراب خالص دیده
 شده و این نیز صحیح میتواند شد زیرا چه در فارسی حرف با در آخر کلمات زیاده کند مگر نقد
 هست که نابه تنها در احتمال دیده شد پس اگر به ثبوت رسد این نسخه برای دیگران سست
 بفرمان شه که در وی شتاب + رسانید محم را بر آفتاب + همان لعبتان ستمیده را
 همه زیب و در سپندیده را + برار است نوشابه را چون بهار + به پوشیده فی پاک
 گویند نگار + بسی کج و دوش ز ناراج روس + دگر ره یارانش چون عروس + شش چید

می خورد با او بکام و چو شد نو بت کامرانی تمام و دوالی ملک را بروداد دست و دوالی و
 بران عقد بست و یعنی اسکندر شبی چند با نوشابه در عیش و عشرت نای و نوش بکنار و پس
 بسیر برده من بعد دوالی را با و دست داد و دست در بجا یعنی قدرت است یعنی دوالی را
 بر نوشابه دست و قدرت داد که تبصره او بوده محکوم او باشد و این کنایه از ازدواج
 نمودن است و دوالی که بنده دوالی را بعد جواهر زینت داد و چو پیرایه گوهر
 دادشان و قرار زنا شوهری دادشان و به بر دوع فرستادشان بی گزند و که تابرد
 آن بنا را بلند و ز بهر عمارت دران رخنه گاه و بسبی مال شان داد جز بهرک راه و چو
 ترتیب ایشان بواجب بساخت و سران سپه را یکایک نواخت و یکایک در بجا
 یعنی یکیک است و شبه روس را نیز با طوق و تاج و رها کرد و بهناد بروست و حراج
 چو روسی بشهر خود آورد و رخت و دگر باره خرم شد از تاج و تخت و نه پیچید زان پس
 سر از داد او و همه سال می خورد بر یاد او و شب و روز خسر و دران مرغزار و گله
 عیش میکرد و گاهی شکار و بزیر سی سر و بید و خدنگ و میصل میخورد بر بانگ جنگ
 چو خوش دید دل را خوشی می نمود و بدان خوشی و خوشی میفرود و جوانی و شاهی و
 بخت بلند و چو خوش نباشد دل هوشمند و بیاساقی آن آب آتش خیال
 در فلک بدین گمراگون سفال و گوارنده آبی کزین تیره خاک و بدو شاید اندوه داشت پاک

نشاط کردن سکندریان کتیرک چینی که خاقان چین داده بود

شبه روشن از روز خشنده تر و می زافتابی درفشنده تر و ز سر سبزی گنبد تابناک
 ز مرد شده لوح طفلان خاک و ستاره بران لوح زیبا نسیم و نوشته بسی حرف
 ز امید و بیم و حرف امید و بیم اشارت بدان حرف است که از آثار نجوم سبعه
 حوادث خوب و زشت بر لوح خاک نقش و مرسم میشود و دبیری که آن حرفها را شایسته
 درین غار با غول منزل بساخت و بختل جهان ریج بدون چه سود و که روزی بگوشش
 نشانید فرود و جهان غم نیز ز دیشادی گرامی و نه از بهر غم کرده اند این سرای و جهان

از پی شادی و دو خوشی است + نه از بهر بیداد و محنت گشتی است + درین جای سختی نگریم

درین جا به بی بن بر آیم رخت + یعنی درین جای سختی و بلا کوشش سخت نکنیم و بر خود تنگ نگیریم

و سخت گرفتن یعنی بجد شدن است در کاری + می شادی آور بشادی نهم + ز شاد

نهاده بشادی دهم + یعنی می که شادی پیدا کند در مجلس نهم و آنچه موضوع برای شادی باشد

مرف شادی کنیم + چو دی رفت و فردا بیاید پدید + بشادی یک مشبب باید خرید + بیاید

بصیغه اثبات است یعنی چون دی رفت و فردا خواهد آمد و فردا بالفعل موجود نباشد پس

حال را غنیمت باید شمرد + چنان به که امشب تماشا کنیم + چو فردا رسد کار فردا کنیم +

عظم نامه خوردن توان بزور + که پیش از اجل رفت نتوان بگور + مکن جز طرب در می اندیشه +

پدید است باز از هر پیشه + یعنی در خوردن می جز شادی چیزی مکن زیرا که رونق بازار هر چه

و هر کار ظاهر است پس اگر طرب کنی طرب خواهی دید + چه باید بخود برستم داشتن + همه

سال خود در غم داشتن + چه چیم درین عالم تیج تیج + که آینده و رفته هیچ است و هیچ +

و در بعضی نسخ مصرعه دوم بیت اخیر چنین دیده شده که تیج است از سود سرمایه تیج +

گر بیم زین کوچگاه رحیل + ازان پیش کا فتم در پای سیل + خویم آنچه از مالش خورند +

بریم آنچه از ما بغارت برند + اگر برده خواهی چنان مایه بر + که بردند پشیمان در +

اگر ترسی از زهرن و باج خواه + که غارت کند آنچه بیند براه + بدرویش ده آنچه داری هست +

که بنگاه درویش را کس نجست + نه بینی که ده یکستان خراج + بدین درویش آرند +

تاج + مراد از ده یکستان که عبارت است از باج و خراج گیرنده معنی غلبه است

که معنی جمعی دران ملحوظ هست و بدین درویش باج آرند باین سبب است که در ویرانه درو

رایج دغدغه از غارتگری غارتگران نیست + چه زیر کشد آن مرد دینار سنج + که ویرانه را

ساخت ما وای گنج + یعنی کسیکه این رسم مقرر نموده عاقل بود زیرا که درین اشارت

کرده که مال را فقیر باید داد که ویرانه عبارت ازینهاست + چو تارنج یکروزه دارد جهان

چرا گنج صد ساله داری نهان + یعنی چون رعدیث بنوی واقع سبب که الدنیا یوم پس

گنج صد ساله ای گنجیکه خرج صد سال کفایت کند چرا گناه داری + بیایا نهم و شادی کنیم +

شبی در جهان کی بقای کنیم * یک شب زد و کشت ستایم داد * زدی و زفر دایاریم یاد
 نپر سیم ادا نساگز و سود نیست * کزین پیشه اندیشه خوشنود نیست * یعنی از چیز پاست که
 ناسودمند است و فائده ندارد سوال کنیم چرا که ازین کارها اندیشه را معنی نمیشود * و بدانچه
 آدمی را بود دسترس * بکوشیم تا خوش بر آید نفس * یعنی آنچه مقدور آدمی است مقصد
 در طلب آن سعی کنیم تا وقتی که زندگی آخر شود یا آنکه زندگی بخوشی بگذرانیم لیکن در تقریر
 اول لفظ خوش زاید از مطلب خواهد بود * بچاره دل خوشیستن خوش کنیم * پنجم آنکه
 تن فقل آتش کنیم * یعنی در کتاب روزی مقدار بقدر مقدار سعی کنیم چندان سعی
 که در تردد آن تن را فقل آتش سازیم یعنی از حسن عمل بی نصیب مانده بعذاب آتش دوزخ
 گرفتار شویم * و می را که سر مایه زندگی است * بطلبی سپردن نه فرزندگی است * چنان
 بر زن این دم که دوش دهن * که بادش برد که نیادش دهن * **داد و دادن**
 عبارت از صرف کردن انفاست در اشتغال ضروری که یاد آتی و پاس امور دینی باشد
 و حاصل معرفت دوم آنکه اگر تو آن دم را بر باد میدهی پس شبه نیست که آنرا بادی برد
 خود بر باد میرود * خدا کن دم خوشدست را بچ * که ایزان بود دل خریدن بهیج *
 ز بهر دم تند و بد خو مباش * تو باید که باشی در دم گو مباش * بشود در حساب جهان
 سخت گیر * که هر سخت گیری بود سخت میر * **سخت میر** آنکه در وقت جان دادن
 باعتبار محبت زدی و غیره بدستاری جانش بر آید * باسان گذاری دمی می شمار * که آسان
 زید مر و آسان گزار * **دم شماردن** در اینجا کنایه از زندگی بسر بردن **آسان**
گذاری عبارت است از گذشتن چیزها با آسانی و بسیار غمگین نشدن از فوت مطلبی و
 یارفتن چیزی * شبی فرخ و ساعتی ارجمند * بود شادمانی در و دلپسند * گزارش
 چنین میکنند جوهری * سخن را بیا قوت اسکندری * **یا قوت اسکندری**
 مراد از یا قوتیکه اسکندر از ظلمات آورده بود و اینجا مراد از روایت قصه * که اسکندر
 آن شب به مهر تمام * بیاد لب و دست بر کرد جام * بنوشین لب آن جام را نوش
 کرد * ز لب جام را حلقه در گوش کرد * تشسته بگردار سر و جوان * کمی لاله ریزد کمی ز جوان

شبه از چون سلیمان بود و یونند و مراد جهان هست دیوانه چند و شبه اوزنگ عالم گرفت ای
 شکفت و من آنرا گرفت که عالم گرفت و اگر چه کند جهانگیر شاه و فتادست در گردن مهر
 ماه و مکنای من از لطف بر ساقش و نترسم بگردن در اندازش و ضمیر شین یعنی او را
 برای اسکندر و اگر او را مکنای بود ماه گیر و مرا هم مکنای بود شاه گیر و گراوناوک اندازد
 از زور دست و مرا غمزه ناوک انداز هست و گراو حربه دارد بخون رنجین و من از غمزه خو
 داعم گنجین و گراو قصه شیر بازی کند و ز باغم بتمشیر بازی کند و گراو کنی از زرباز
 بدوش و دوخت است زلفین من گدگوش و تخت یعنی گرد یعنی اگر پادشاه گدگوش
 بر دوش دارد من نیز دو گدگوش دارم از دوزخ خود و در لفظ تخت ایهام است زیرا چه
 و تخت یعنی دو حصه است و گراو را یکی طوق بر مرکب است و مرا بین که ده طوق
 و غنغب است و گراو حقه دارد از لعل و مرا حقه هست پر لعل و در **لعل** و در
 عبارت ادلب و دندان و حقه مراد از دهن و گراو یون که یا قوت او کافی است و مرا
 لب چو یا قوت زمانی است و گراو خر را هست انجم شناس و مرا انجم خر و از زبان
 گراو را علم هست بالای سر و مراد علم هست بیرون در و گراو شاه عالم شد از سر و
 منم شاه و خوبان بجان پروری و چو برقع بر اندازم از روی خویش و بگیرم جهان را
 بیک موی خویش و یعنی جهان بیک موی من خواهد شد و چو بر سر کشم کیسوی
 عنبرین و به کیسوی شش ماه را بر زمین و **کیسوی کشیدن** عبارت از بخواری کشیدن است
 چونک شکر در حقیق آورم و زیسته شراب حقیق آورم و مراد از تنگ **شکر**
 خنده است که بسبب باریشته او را به تنگ شکر تعبیر نموده و مراد از **حقیق** لب است و
 از **زیسته** نیز جهان لب مراد است و شراب حقیق کنایه از سخنان مسرت افزا
 و حقیق برقص آورد آب را و حقیق مفرح دید خواب را و زمه طوق حواس به بین بختیم
 ز فندق نمک خواهی اینک لبم و فندق میوه شیرین است و نمک مراد از لذت
 برین فندق گو یا شکر خندی است و دین نوش بن کو سمرقندی است و نوش مراد از
 لب و فندق اشارت از سخن یا تبسم و فندق سمرقند مشهور است و اگر کیمیا سنگ را از کسند

نسیم من از خاک غنبر کند + سهیل من تاب را با دیم + همان شد که بونی مرا با نسیم + یعنی چنانکه
 سهیل از دیم را خود بدوی من نسیم را خوشبو سازد + بچشمی دلی حسنه بریان کف + بچشمی در غارت
 جان کف + مراد از چشم گناه است + ازین سو کف صید و بنوازشش + و زالنوبد را در انداز
 ازین اشارت بطرف گناه + فریم بر زبان و موزم بدرد + منم کاین کف جز من انگیس
 نکرد + اگر اسیم بنید از راه دور + برد سجده چون میر بد پیش نور + و گر ز ابدی باشد از خانه
 سنگ + اگر من پیش بیک بانگ جنگ + کف سیم کاری که سیم تنم + ولی قفل
 گنجینه را شکتم + سیم کاری دلفری و قفل گنجینه شکستن مراد از وصل
 دادن است + در باب ما که شد ناپدید + بجز باغبان کس نداند کلید + رطبه های
 که چه دارم لب + بجز خار شکم نه بیند کس + گلابم و ل در دست میدهم + نمک خواه
 خود را بگریز میدهم + مگر دید شیهه ترکی روی من + که چون خال من گشت هندوی من +
 مگر ماه نوکان پلاس کند + با مید من خانه خالی کند + چو د کفم در آید به باز میگردد +
 بدام آورد پای که آب دری + بنا گوئیم از بر کشاید نقاب + دهان گل سرخ گرد پر آب +
 رخ را چه بر سارم از لطف بند + باب معلق در آرم کند + است معلق کنایه از آسمان
 چو پیداکف لطف اندام را + شبنم مغربا دام را + در بعضی شرح سمرن یکبار اول
 طرف همین است و سمرن شکستن عبارت است از معیوب کردن و صبح پیش خان آرزو
 سری بیای تنگتر است مرکب از سر و بیای تنگتر یعنی سر مغربا دام شبنم یعنی لطف بدن من
 صفای مغربا دام را بر وفق گرداند + چو ساعد کشایم ز بازوی نرم + پهن را ورق در فروم
 از شرم + شک چاشنی گیر نوش من است + قمر حلقه در گوش گوش من است + دها غم
 گریسته با مشتری + که و بر آرد ز یک انگشتری + گریسته شرط کردن چیز
 بر چیزی و دها در مشتری نسبت از ان است که مشتری قاضی فلک است و قاضی در اکثر
 جاها خوش زبان باشد و چون قاضی را انگشتری هر فرد است انگشتری بردن از مشتری
 صحیح میشود + شرابی که با گل خوش نوش باد + مایا دو گل را فراموش باد + مراد از
 گل در بخارات اسکندر است و دعای فراموش شدن اسکندر از ان است که غنبت او

هر دم در صحبت من تازه باشد و دعای یا دشمن خود نظر بر یاد داشتن حقوق صحبت است یعنی
 شرابی که با گل بهاری خرم و در چمن نوش جان فرماید مرا نوش باد ای گل را باد و آن تلذذ
 و کامرانی مرا باد و گل را فراموش باد همچنان سبب که گذشت * یک افسون ز چشم بیا بلید
 که و آید این جادو بها بدید * **یک افسون** یعنی شمه از افسون * ز جدم کی موی
 در چین گذشت * که و خشک شد ناف آمو بدشت * که شمه چو در چشم بست آورم * و صله
 دست رفته بدست آورم * چو حلقه کشم زلف بر طرف گوش * بیاتادل رفته بینی ز هوش *
 معنی مصراع دوم آنکه بیاتابه بینی که چه قدر دلها از هوش رفته اسیر اند * دلی را که سر سویی
 راه افکنم * نماید زنج تا بجاه افکنم * **سر سویی راه افکندن** کنایه از مایل
 ساختن و **جاه** اشارت بجاه زنج * ز موی بجاشق دهم طوق و تاج * بوی ز فلج
 ستانم خراج * و بسطانی چنین نهم هر موم * ز غم حج نوبت بتاراج روم * مراد از
هر موم نقش موم است که تجوی بر موم نشیند * جگر گوشه چینیانم بخیال * چراغ
 دل رو میا نهم بقال * طبرزد دهم چون شوم خواب خیز * طبر خون ز غم چون کفم غمز تیز *
 و در بعضی نسخ آب خیز نیز آمده ظاهر آب خیز بمعنی مست باشد و **طبر خون ز غم** ای
 هلاک سازم * کبرم لعل را کار سازی کند * خیالم بخورشید بازی کند * مرغ در سیمین
 صنم خوانده ام * و صمنم ناز باغ ارم خوانده ام * چو شد نار پستانم انگیزه * و پستان
 دل نار شد ریخته * و ز نارم که تاریخ نوریست * که را بخت و دولت که روزیست
 مراد از **تاریخ نوری** تاریخی است که در شب نوز و سلاطین و امرا را مردم میکنند
 از جهت یمن و تقادل و لفظ **بخت** در مصرعه دوم مجازاً بمعنی نصیب قسمت است و
 کبراً بمعنی هر که را * مبارک در ختم که بر دوستم * بر آه گم گر چه در پوستم * **پروست**
 باضافت مقلوبی بمعنی دوست دارند نار خود که اشارت استان باشد و **پرو**
 مرکب است از آور بمعنی آورنده و بر بمعنی ثمر یعنی دخت مبارک * دوست دارند ه غم
 و هر چند که در پوستم و پوشنده ام لیکن گلی هستم که بر حی آرد و گل مادر پوست باشد
 آنرا گل بگویند بلکه غنچه خوانند پس میگوید که من با وجودیکه مثل غنچه پوشیده ام حکم گل دارم

و نیز گاهی هستم که باری آرد نه گل ببارد من و آب سرخ و سر سبز شاه جهان کوفه و شوبات
آب سرخ مراد از شراب و آب سیاه کنایه از آب مهلک یعنی مرا با جهان سروکاری
 نیست گویا که شود و درخت نمیرد و حال من و آب سرخ و سر سبز شاه را لازم محبت خود کرده
 بر آغوشم که **دستان بکار آورم** و چون جنگ خودش در کنار آورم و گویا بوسه چشمش دهم
 گویا زلف خود را بدش دهم و بشرطی که جان خود جای او و هرگز تا جمهر از پای او
شراط در اینجا بمعنی طور و وضع است یعنی بآن طور دل را جای محبت سکندر سازم
 که سر از حکم پای او ستانم و در بعضی نسخ بجای پای رای دیده شده و چنان چشم از مهر
 آن آفتاب و که سر در قیامت بر آرم از خواب و اگر آبی است که زندگانی دهد و اگر سایه
 که جوانی دهد و سایه اشارت به ظلمات که آب حیات در دست و کند وصل من زندگان
 در از جوانی دهم چون در آیم بنار و معنی هر دو بیت جز آنکه اگر آبی زندگانی بخش و
 سایه جوانی ده در جهان باشد آن آب و سایه همین وصل و ناز من است که وقتیکه در آغوش
 کسی در آیم و لذت جوانی باز آرم و سکندر بجوآن خطا میرود و من اینجا سکندر را
 میرود و یعنی رفتن سکندر طلب آسجوان خطاست من بجای آب حیات در اینجا هستم
 اگر راه ظلمات می بایدش و سر زلف من راه بنمایدش و اگر آنکه جوید ز با قوت رنگ
 جهان آورد آب حیوان بجنگ و لب من که با قوت رخشان در دست و کسبی شمشیر
 آب حیوان در دست و جهان خضر و چند گردنکشته و برین آب حیوان مشو آتش
 بر روییم و چون پری در پند و چو دل بسته در پری در میند و در پرده بودن پری باعتبار
 عیوبت اوست از نظر و حاصل مصراع دوم آنکه هرگاه قسطنطنیه خاطر بر من بهم رسانند
 بر روی من در دل را میند و در غلوه تسرای خود همیشه باریاب دار و مرا با تو در باز بستن
 مباد و شکن باد و شکنستن مباد و شکن عبارت در اینجا از شکن زلف و چین
 و امن است و شکنستن بمعنی جدا گردیدن و دشمنی نمودن است و کس این سنگ سخت
 از دل نگینتن و بتارک دلان در نیا میختن و یعنی از دل سخت خود سنگ پیدا کردن
 و بتارک دلان مثل ما آفرینش نکردن پس است و مکن ترکی ای میل من سو تو

که ترک تو ام بلکه هندوی تو + بدین آسمانی زمین تو ام + ز چشم دلی در دین تو ام + **بخت**
 بلفظ دلی درین قسم عبارت تمام محض در لفظ باشد و معنی چندان در غلی ندارد و در **حسد**
 دور کردن در دست + گل من گل سایه پرور نیست + که سایه بخورشید در خورشید نیست +
 چو **میوه** در سایه خانه بس + که ناخوش بود میوه سایه کس + یعنی **میوه** را که **بخت**
 از ذات کثیر در سایه بگذارد از خدمت آفتاب که عبارت است از ذات خود جدا کن **را**
 میوه سایه رس خوش نباشد و در بعضی نسخ بجای سایه خانه نیر دیده شد + مرا خود تو
 ریحان خوشبوی گیر + ز ریحان بود خانه را ناگیر + رها کن به خجیر این کبک باز +
 تبرس از عقابان خجیر ساز + **کبک** اشارت از کثیر که و **پا** اشارت از اسکندر
 و **عقابان** **شکار** **کننده** عبارتست از حوادث روزگار + رطب چون **آینه**
 بود بر درخت + بستی رسد چون نگیریش سخت + نیابی ز من بجه جگر خواره + جگر خوا
 نه **شکر** **پاره** + جگر **خواره** + مراد از عاشق که جگر خود را در غم عشق می خورد و
شکر **پاره** کنایه از معشوق شیرین حرکات + چه دلها که خون شد از خون خورده غم
 چه خونها که ماندست بر گرد غم + **تقر** **اول** در بیان عاشقی است و مصرعه دوم در اطلاق
 معشوقی + برابر شد هم باشک **پار**ها + مرایش از و بود باز **ار**ها + یعنی باشک **چند**
 کرت مقابل شدم و بازار **قیمت** من از و بیش و زیاده بود + با و از و چهره دل خوش
 کنم + همان خوش همین خوش خوش اندر خوشم + درین بیت لطف و نشر مرتب است +
 چو ساقی شوم می باشد حرام + چو مطرب شوم نوش ریزم ز کام + چو برود و دستا
 کنم دست خوش + کنم مست و انگیزه شوم مست کش + **خوش** حال است از ضمیر کنم
 یعنی در حالت خوش چون دست در ساز نغمه کنم اول مست کنم و بعد از آن مست کش کنم و
 آن کنایه از افزاینده مستی است که آدم را حالت کشته و مرده بهم رسد + بدو را **نخچین** **دلی** **بها**
 کنم + در آغوش جان پرور **بها** کنم + برابر دهم دیده را در **خوش** + چو در بر کشند من
 دلکش + من و نا که **چنگ** و نوشینه می + ز من عاشقان کی شکینند کی + چو تو **خوش**
 بود **یار** من + چه باشد بخوخرنی کار من + چو بر زد و لا ویز **چنگ** **بجنگ** + چنین تو

از قند عتاب رنگ + بر زون یعنی سر آیدن + در آمدن از مهر آن خوش فراز + بان چو
 کبک چون جره باز + حوزه کبک بچ کبک و در بعضی نسخ بجای حوزه کبک جره جنگ
 واقع است پس آن یعنی دلاور جنگ خواهد بود + نندوی بهاری در آمدن بخت + برون آمدن
 مهر زرین ترنج + تذر و بزال میجره جافوری است نقش که آنرا خروس مهرانی گویند و
 آن پر نقش و نگار باشد و مراد از غنچ عشوه و ناز است و تذر و بهاری عبارت
 از کتیز که آراسته و از مهر بر آمدن ترنج اشارت بر رسیدن بهار است و در اینجا
 مراد از بی حجاب شدن است + سر پرده خالی و دلدار است + عنان رفت یکباره
 دل راز دست + ششی خلوت و ماهر و بی چنان + از و چون توان در کشیدن عنان +
 گوزن جوان را بفریاد شیر + به تاراجگاهش در آمد دلیر + گوزن عبارت از کتیز که
 مراد از اسکندر + بصید حوصل در آمد عقاب + بهمانی ماه رفت آفتاب +
 کتیز که سبب سیم اندام است + حوصل که جانور سفید رنگ است تعبیر نموده + زبانی
 چو شکلبش میگراید + زبانی چو نیشک شش می مزید + به برد گرفت آن سخن سینه را +
 ز مهر برداشت گنجینه را + نخورده می دید روشن گوار + یکی باغ در بسته پر سیب ناز +
 عقیقه نیانده به مهر خویش + نگینی بالماس ناگشته ریش + یعنی بر مهر بکارت خود آورده
 نشده بود ای کسی برای برداشتن مهر بکارت او را آورده نه ساخته بود + پنجه گل خال
 بر چیده + بجز باغبان مرد نادید که + یعنی پنجه گل است کسی بر آن رسیده و خارها
 او را بر چیده بودند یعنی گل پنجه بخار بود و مراد از باغبان پدر یا مطلق مربی است
 ازان گرمی آتش افزون شدن + ز جوشیده خون خواست بیرون شدن + یعنی
 سبب آن گرمی احتلاط و مهر و محبت و میل طبیعت از شخص جوشیده خواست که خون
 بر آید و این کنایه است از افراط خواهش طبیعت + ز شیرین زبان شکر گنجینه + شیرین
 شکر در هم آمیختند + بهم در خریده دوسه و بلند + ببادام روغن در افتاد قند + یعنی
 دوسه و بلند بهم در خریدند و در کنار یکدیگر جا گرفتند و قند در روغن بادام بهم افتاد + و دعا
 دو لولوی مرجان شدند + و حرف از یکی حبس بر هم زدند + هر دو را که به اشتقاق تعبیر نموده

کنایه از نهایت محبت و اخلاص است و در مصرعه دوم اشارت است بقاعده حرف که چون دو
حرف یکجیس جمع شوند ادغام جائزست و چون هر دو را عاشق گفته جنسیت آن ثابت شده +
چو لولوی ناسفته را لعل سفت + هم آسود لولو و هم لعل خفت + سکند بآن چشمه زندگ + بی
شادی و فرخندگ + چنین چند شب دل بشادی سپرد + در آن مرحله رخت بیرون نبرد +
یاسا آن جام خنده می + بکفت گیر با نغمه نا و نی + می کوغبوای بخوارگان + کند چاره کار بچارگان +

صفت کردن آب حیوان و رغبت نمودن میکند و طلب آن

چو بانگ خروس آمد از بارگاه + جرس در گلو بست هارون شاه + جرس در گلو بست
ای از جرس جنبانی باز ماند و سر او از گلو گلوئی اسپان باشد و چون جلو دارد یک زنبی
با اسپان هست نسبت جرس بطن به هارون که یک باشد صورت گرفت + دو ال دل ز
مد آمد بگوش + از منقار مرغیان برآمد خروش + پرستش کنان خلق برخواستند + پشنگری
بیاراستند + شبه از خواب نوشینه سر بر گرفت + نیایشگری کردن از سر گرفت +
به نیکی ز نیکی دشمن یاد کرد + بدان پرورش عالم آباد کرد + ضمیرشین در نیکی دشمن
راجع بسوی خود یعنی از نیکی دشمنه خود که ضد است به نیکی یاد کرد + چو آورد مشروط برستش
بجای + شغل می و مجلس آورد در اس + گهی خورد می بر لواط های رود + گهی داد بر نیک
عمدان درود + به کلگون می تازه همچون گلاب + ز سر در میبرد و از مقر تاب + در سر
بکشاد بر همه ملان + به در دروز غوغا س نامحرمان + سخن میشد از هر دری در هفت + س
افسانه فی شکفته گفت + یکی قصه کرد از خراسان و غور + که از اسبج لوان یا فتن زور زور
یکی از سیاهان دری کرد یاد + که گنج فریدون از اسبج کشاد + فاعل فعل فریدون +
یکی گفت قیصور به زین دیار + که کافور و صندل دهد بشمار + یکی داستان زد از خوازم
و چین + که مشکش چنین است و دبا چنین + یکی گفت هندوستان بهتر است + که گش
همه عود و هم عنبر است + در آن انجمن بود پیر کهن + چو نوبت بدو آمد آخر سخن + همیشه
زبان بر شکفته کشاد + چو دیگر بزرگان زمین جوسه داد + که از هر سوادان سیاهی به است +

که آنی در روزگارانی ده است و پنج گران عمر خود بر پنج و که خاکست بر گنج و حال گنج و چو خواست
 که مانی بس روزگار و سر از چشمه زندگانی برار و شد مذاجن با سر افکندگی و که چون در
 سیاهی بود زندگانی و سکندر بدو گفت کای نیکم و مگر کان سیاهی بر آن آب خورد و
 سواد حرفت دست آزمای و همان آب او منی جان فزای و هر دو بیت اخیر قطعه نبذت
 و مگر کان در آن آب خورد و مبتدست و خبر آن سواد حرفت و آب خورد و معنی منزل
 و جای خوردن آب است معنی سیاهی که در مکان خوردن آب است سواد حرفت
 و دست آزماست که عبارت از خوردن کتابت است که بدست می نویسند و آب او
 معنی آن حرفت و دیگر نه که بیند زمینی سیاه و همان چشمه که مرگ دارد نگاه و معنی
 والا خوردن و تجویز نکند که زمینی سیاه باشد و در آن زمین آب جان فزا باشد و دیگر باره پیر
 جهان دیده گفت و که بیرون ازین رمزهای نفیست و حجابیت در زیر طب شمال و در
 چشمه پاک زاب زلال و حجابیکه ظلمات شد نام او و روان آب حیوان ز آرام او و
 هر تنگس که از آن آب حیوان خورد و از حیوان خواران جهان جان برد و بعضی از شارحان
 گفته اند که مراد از حیوان خواران جهان موت و غم و اندیشه است که حجاب
 کاهش جان میگردد و وفان آند و گفته که آن در حیوان خواران غلط است و صحیح بجای
 آن این است و مراد از حیوان خور مرگ است که عارض هر ذی حیوة گردد و این جهان
 عبارتست از دنیا یعنی از مرگ دنیاوی خلاص میشود و الله اعلم و اگر با ورت ناید از من سخن و بیرون
 از در زیر کان کهن و از تشویش آن گشت و گوی و پدید آمد اندیشه حست و جو
 مراد از تشویش تشویش تردد خاطر است و به پدید آمدن کان سیاهی کجاست و غایب
 بنمود که دست راست و ناما بدان بوم راه اندکی است و ازین رو که بنمود
 از ده کی است و چون ظلمات سجده و درون بود در جواب اشارت بقرب نمود یعنی از آن
 راه و در و دراز که از روم و ایران طی شده اند و حجاب است و چو شبه دیدگان
 از شکوه و غلبه و افتخار و در مار که سوی ظلمات کرد و بر فتن سپید
 از عمارت کرد و شکست و شکست و شکست و شکست و شکست و شکست و شکست و شکست

چند و در کار دید و ز شکر کسی طلق بیاردید یعنی چون منزلی چند رفت و در کار احوال سپاه
 تامل نمود بسیار و در شکر را بیاردید و جهانی روان بود شکر گشتن و جهانی در کار خاص بود
 در گشتن و ز بازار شکر در آن کوچگاه و بازار شکر می ماند راه و **همی ماند بنی مشایخ**
 می شد و سوسی شیر مرغ از عنان یافتند و بازار شکر گشتن یافتند و مراد از شیر مرغ
 چیز نایاب است چنانچه مثل است که فالان با شیر مرغ و جان آدم هم می رسد و نه شکر سازی که خمر و سید و بید و باران
 گیر آوردید و در خمر نقشه در آن راه بود و همانا که خود خمر با شاه بود و در بسیار بی شکر انداخته کرد و
 صوری در آن تاختن پیشه کرد و یکی غار که بود نزدیک دشت و که شکر که خمر و آنجا گذشت و
 به هر چه با خود گیران داشتند و به نزدیک آن غار بگذاشتند و از آن جمع کا سنجاشده جایست
 شد آن بوم ویران عمارت پذیر و به آن غار خواندند که همان دشت و بنام آن بن غار **عباس**
 گشت و کسانیکه سالاران آن کشور اند و رهی زاده شاه اسکندر اند و **رهی زاده**
 بنده زاده و چو شپه دیدگان شکر بقیاس و در آن ره نیا شدند منزل شناس و تنی چند
 بگریزید چهارهوش و کماندار و سختی کش و سخت کش و دلیر و تو منند و سخت استخوان و شکینند
 و زده مند و جوان و بفرمود تا هیچ بیمار و پیر و نگر و در آن راه جنبش پذیر و چو پیر کن
 بود ساکنورد و ز دشواری منزلی آید بدر و نشستند پیران جوانان شدند و ره دور
 بی راه دانان شدند و جهان خمر و از مردم آن دیار و طلب کرد کار آگهی هوشیار و
 به بردن شکرش پیش داشت و دو منزل بهر منزلی میگذاشت و همه قوشه ره بر سر
 و شور و روان کرد بر مسیر اکان و بور و **شیرین** و شور و بیان قوشه است ندان
 عبارتست از چیزهای شیرین و نخلین که سخته همراه گرفته باشند و **شیرین** اک بمعنی شتر
 جوان است و بور عبارت از اسب و دو اسب سپه سوسی ظلمات را اند و پیران ماندگان
 نایبی را نشانند و **ماندگان** اشارت از کسانیکه عیلت پیری و بیماری در بنگار مانده
 بودند و باند ز گفتش همه گفتند که جانی چنین است ناخفته و چو یک ماهه رفت
 سوسی شمال و گذرگاه و خورشید را گشت حال و معنی چون بطرف شمال یک ماه راه قطع
 که جایی برآمد و دوزخ شدن آفتاب را حال دیگرگون شد ای باحوال دیگر یافت و د

ابیات آینده بیان فست * در قطب فلک روشنائی نمود * برآمد فرو شد بیک لحظه زود *
 مراد از **قطب** در اینجا طرف جنوبی قطب است یعنی چون در منتهای شمال رسیدند از طرف
 قطب جنوب یکی روشنی ظاهر شد باز آن روشنی در یک لحظه فرو شد پس آفتاب بنظر نیامد
 در روشنی آن همه ظاهر شد و فرو رفت * خط استوا بر افق سر نهاد * میابخی بقطب شمال
 افتاد * در کتب بیست مذکور است که معدل النهار در وسط حقیقی قطب شمالی و جنوبی
 واقع است و بسبب محاذات آن خط در زمین خط استوا متخیل میشود و هرگاه شخصی در قطب شمال
 برسد معدل النهار بر افق جنوبی باشد و مراد از **میابخی** را همبرست زیر که او در وسط
 میان قاصد و مقصود است * بجائی رسیدند که آفتاب * ندیدند پیش از خیالی بخواب
 سوی عظمت گاه زمین تاختند * در آن سایبان رایت افراختند * **عظمت گاه زمین**
 کنایت از منتهای زمین است * زمین از هوا روشنائی را بود * حجاب سیاست سیاهی
 نمود * **سیاست** یعنی رعب و دهرست و در بعضی نسخ بجای سیاست سیاهی واقع شده
 و سیاهی نمودن یعنی ظاهر شدن است * نزدیک سوسیاهی بر آورده حرف *
 دگر سو گذر بسته دریای آرز * **حرف** یعنی طرف و نمود * همی بر دره رهبری پشومند *
 بیکسوز پر کار چرخ بکنند * چو گشت اندک اندک ز پر کار دور * بهر دوری دور تر گشت نوز
 مراد از **مرکار** در اینجا منطقه فلک اعظم است که عبارتست از معدل النهار و چون
 بطرف شمال روند از معدل النهار دور تر گردند * چنین تا گدگه بجائی رسید * که
 یکبار شد روشنی نا پدید * سیاهی پدید آمد از کنج راه * جهان خوش نداشت که گردد
 سیاه * و فرو ماند خشم و که تدبیر چیست * نماینده رسم این راه چیست * سگاش نمودند
 کار آگاهان * که هست این سیاهی حجابی نهان * درون رفت شاید بهرمان که هست *
 باز آمدن ره که آرد بدست * بچاره گری هر کسی می شناخت * بهامان چاره گری
 ره نیافت * چو آمد شب آن نیم روشن دیار * سپید مشک بر عود که داغ تیار * نیم
 روشن صفت دیار است باعتبار آنکه اندک روشنی داشت و روز آنجا سیاهی مائل
 بود لهذا در مصرع ثانی روز را بعود که مائل سیاهی باشد و شب را مشک که سیاه مخص است

تعبیر نموده و بر آشفست گردون چو زنجیری چو برنگی بدل گشت کشمیری و ز چرخ بایستی
 دیوانه بدانکه هر چند که حسن کشمیر سفید می باشد لیکن اهل ولایت آنرا داخل می نهند و مانند بنابر
 آن سیاه تعبیر نموده اند و رنگی مطلق سیاه باشد همذرا که قدری رو بسپیدی داشت
 بکشمیری و رنگی سیاه شبیه داده و شدند آن راه از موی بار یکتر و دتار یکی شام تاریکتر
 به بنگاه خود هر کسی رفت باز و در اندیشه آن شغل را چاره ساز و بنبرده جوانی جو آمد بود
 که روشن دلش هر روز بود و هر روز **۵** مرکب است از بنر و معنی جنگ و های نسبت و مراد
 ازان سپاهی جنگ آزماست و پدر داشت پیری نو دساله و ز پنج قشش هر زمان ناله
 دران روز اول که فرمود شاه و که ناید زیران کسی سوی راه و جو آمد بود از پدر نایب
 چو بیا ز نالنده از بوی سیب و ستم است که در دست بیا رسیب بدهند که از بوی آن
 شکینی یابد و نگه داشت آن پیر فرقت را و چو دیگر کسان سرخ یا قوت را و بصدق
 راوش نمان کرده بود و به پنج ره آوردش آورده بود و **۵** آورد یعنی تحفه یعنی
 تحفه گر آن بهایم راه خود آورده بود و دران شب که از راه برگشت و درآمد باندیشه
 سرگشته و بر گشتگی مراجعت از اندرون سپاهی و سرگشتگی تردد و اضطراب و
 جوان آن در رسته را باز کرد و وزین در سخن باوی آغاز کرد و کزین آمدن شه پشیمان
 شدست و ز سخن کشتی مست پیمان شدست و معنی مصراع دوم آنکه برای سخت کشیدن
 که غم مصمم داشت ازان مست پیمان شد و دتاریکی آمد دلش در هراس و که اینجا بود
 را ندانند قیاس و تواند درون رفت بی زهنون و برون آمدن را ندانند که چون و چو
 را پیر دیرینه گفت و که هست اندرین پرده رازی نهفت و چو هنگام رفتن رسد شاه را
 بدان تا برون آورد راه را و یکی مادیان بایدش تندست و که زادن همان باشد
 اور نخست و چو زاده شود که باد پای و سرش باز بر بند خالی بجای و بهمانجا که باشد
 بریده سرش و پیوستند تا بنگر دمارش و دل مادیان رو بتاب آوردند و در اینجا
 بر فتن شتاب آورند و چو آید که باز گشتن نهاده و بود مادیان پیش و بر سپاه و
 پیوید سوی که نغز خویش و برون آورد در بهنجارش و ازان راه بی زهنون آمدند

بدین چاره شاید برون آمدن و جوان کاین حکایت شنید از پدر و بپاره گری رشته را
 یافت سر و سر که مشکین بر نطر از و بدبای خودی بدل گشت باز و بفرمودش
 تا قیامان بار و هر کس کنند این سخن آشکار و که شبهت و جوی کند رهنمون و که چون
 آید از پدر و رای و زن و بیاید بر شاه و کتی فروز و که از تیره شب بر نمایند روز
 یکایک یا آن چهار بر شاستند و بر رفتن بر شاه شتافتند و شهنشاه شست با این
 بر رفتن شده هر یکی را سه زن و هر گونه چاره می ساختند و دگرسان منونی بر انداختند
 شبه افسون کس را خریداری و در چاره بر کس پدیدارنی و معنی پادشاه و وزیر کس قبول نسکند
 و تیر زنهائی نیز کسی را نمی آید و جوان خردمند و آهسته رای و سخن را اندازند نشئه رنهای و حدیثی که از
 پیر و زان شنید و بپاره گری کرد و شبه پدید و چو شنید شبه پذیر آمدش و به نزد خرد جاگیر آمدش
 بدو گفت کار زاده مرد جوان و چنین رای از خود زدن چون توان و توان دانش از خود نیند و خن
 بگو است تا از که آموختی و اگر گفتی آماده کردی بکن و و گرنه بگر گفتن آست بر حج و جوان گفت اگر
 زینهارم رستم و کنم محل از بار اوج رستم و اوج یعنی افسوس است و این کنایه است
 از غم و اندوه و شهنشاه چو فرمود روز نخست و که ناید بره پیر تا ندرست و پدر و دوشتم
 پیر دیرینه سال و زگردون بسی یافته گوشمال و من از شفقت پیر بابای خویش
 فراموش کردم محابای خویش و پوشیدگی با خود آوردش و نه بد بود اگر چه
 بد آوردش و سخنهای ره رفتن شاه و روش و رسانیدم او را یکایک بگویش
 یکایک یعنی هر یک و تعلیم او دل برافروخته و چنین چاره زود زان موختم و شبه
 رای آن رهنمون و زلفت و برافروخت و این نکته نغز گفت و جوان گر چه شاه
 دلیران بود و که چاره بختاج پیران بود و که و گر بنوشاخ بازی کند و بنوشاخ کمن
 سرفرازی کند و مراد از بنوشاخ پاری در بنجا بر آوردن شاخناست یعنی کدو سیکه
 تازه شاخنا بر آوردنی بنوشاخ کمن سرفرازی می تواند شد چرا که تا بردخت دیگر نه بچ بلند
 می تواند شد و جوان که بدانش جوی فطری و نیاز آیدش هم بگفتار پیر و درین گفتگو
 بود شاه جهان و که آن مرد خوشی و در ناگان و مراد از و حقیقی همان است که در

جنگ روسیان بدست سکنده افتاده بود و در آمد بیاورد نزدیک شاه و یکی بپشته داران
 سمور سیاه و ازان هر یکی قندری نام تر و بجوهر یک از یک خوش اندام تر و نام
 بمعنی نامی ترست و چو شته نزل او را خریدار گشت و در گره ز شته ناپدید ار گشت و بتاریکی
 اندر نهان کرد و خست و عجب ماند شاه اندران کا خست و باندیشته و ششانی خامه و
 دو اسپه سوی طلعت آورد درای و بفرمود تا مادیانی چو باد و کراستی باشد از وقت زاده
 بیارید زان گونه کان پیر گفت و شود زاده باد با خاک جفت و باد و اشارت بهمان
 مادیان ست و چو کردند کار یک فرمود شاه و سوی آب حیوان گرفتند راه و بیاسا
 آن خاک طلعات رنگ و بجوی بیار آب حیوان بچنگ و خاک طلعات رنگ
 اشارت از دنیا و بدان آب روشن بفر کن مرا و درین زندگه زنده تر کن مرا و

داستان فتن سکنده در طلب آب حیوان و پنهان کردن خواجه

درین فصل فرخ ز نو تا کن و از تاریخ دهقان سر اعمیمن و مراد از فصل در اینجا
 گزارنده دهقان چنین در نوشت و که اول شب از ماه اردی بهشت و در کثایت
 مسطورست که در عرض تسعین شش ماه روز باشد و آن از اول فروردین است تا مهر
 یور و شش ماه شب بود و آن از مهرست تا اسفند یل درین صورت معنی بیت درست
 نمیشود مگر آنکه گفته شود که مراد از اردی بهشت اردی قدیمی است که آن مختلف میشود
 سکنده بتاریکی آورد درای و که خاطر بتاریکی آید بجای و یعنی ازان سبب سکنده رطلعات
 رفت که سبب تاریکی دل جمع میشود چنانکه اهل دل در گوشه تاریک نشینند و نه بجای
 کزین فصل ندین کلید و تاریکی آرند جوهر پدید و یعنی حال آسمان ننی بینی که چگونه در
 تاریکی شب ازان جوهر بیرون می آرند همین حال سکنده است که در تاریکی طلعات جوهر
 مقصود خود را بیرون می آرد و کسی کاب حیوان کند جای خویش و سزدگر حجاب
 در آرد پیش و یعنی بجاست که بجهت دفع عین الکمال حجابی در پیش خود دارد و
 نشینند و حوضه آبگیر و بلی که حجاب بدارد گزیر و اخافت حوضه آبگیر

اضافت عامت بطرف خاص و حجاب در نجای یعنی پوشیده شدن خود است از خلق یعنی کسی که در انجیون جا کند است
از چشم مردم پنهان شود و در بعضی نسخ مصرع دوم باین طرز واقع شده یکی در حجابی ندارد گیر + معنی آن مصرع نیز
و اضحی و لاج است به سکنه چون آننگ ظلمات کرد + عنایت بر ترک مهمات کرد + عنان کرد سوی سیاهی رها +

نمان شد چو به دم از دها + چنان افرمان دران راه نوبه که خضر پیر بود پیر و به ازین بیت خواجه علیه الرحمه معلوم شود
که خضر در شکر سکنه حاضر بودند و در ولایتش شکی نیست اما علما و فضلا را در سبب سببی از بسیار
اختلاف است و نیز در موت و حیات + شائبه خشکی که در زیر داشت + بروداد کوزره

شیر داشت + بدان تابد و ترک تازی کند + سوی آبخور چاره سازی کند + یکی گوهرش
داد کا نذر مغاک + باب از مودن شدی تابناک + یعنی گوهری بخضر علیه السلام داد تا با
که آب حیات باشد آن گوهر تابناک در روشن شود + بدو گفت کاین راه را پیش رو +

توئی رهرو نیست میش از تو کس + جریده بهر سوعنان تاز کن + بهشمار مغزی نظر باز
کن + کجا آب حیوان بر آرد فروغ + که خشنده گوهر نگوید دروغ + کجا بمعنی هر کجا
و مع آب حیوان شرط است در طبعش محذوف و بر آرد فروغ جزای او فاعل

بر آرد همان گوهری است که سکنه بخضر علیه السلام داده و کاف در مصرع دوم تعلیلیه
ومی تواند که کاف مفاعلات بود و فاعل بر آرد همان آب حیوان یعنی هر گاه آب حیوان
فروغ بر آرد ای موجود شود خشنده گوهر البته دروغ نگوید و ظاهر کند که این آب حیوان است

سجود چو نوح خردی به نیک آخری + نشان ده مرا تا ز من بر خوری + بفرمان او خضر
خضر اخرام + با ننگ پشینه برداشت کام + خضر خضر اخرام یعنی خضر است که
خرامنده سبزه زار باشد و این ازان جهت گویند که هر جا قدم مبارک آنحضرت صلی الله

علیه السلام میرسد سبزه زار میشد + ز بهار شکر یکسوفتاد + نظر باز بهمت بهر سو کشاد
چو بسیار جبت آب را در نهفت + می شد لب نشسته با آب جفت + فروزنده گوهر زردش
بتافت + فرودید خضر انچه محبت یافت + پدید آمد آن چشمه سیم رنگ + چو سیمیکه

پالاید از ناز سنگ + در کتب انت یا لودن و یا لائیدن را بمعنی صاف
کردن نوشته اند و اینجا این معنی شدی درست نمیشود لهذا اکثر شارحان آنرا بمعنی لازم

گرفته اند یعنی بمعنی صاف شدن و خان از روی صبح با لایه برآید نوشته است چشمه
 که آن زین سخن دور بود و اگر بود هم چشمه نور بود یعنی آن چشمه چشمه نبود زیرا که اگر چشمه
 می بود تعریف مذکور در حق آن صادق می آمد بلکه اگر بود چشمه نور بود نه چشمه آب و سر
 چگونه بود صبحگاه و چنان بود که صبح باشد بگاه و شب ماه ناکاسته چون بود و
 چنان بود که محضه برافزون بود و این هر دو بیت نیز در تعریف چشمه هستند که در ظلمات
 می نمود و چگونه یعنی چنانچه یعنی چنانکه ستاره از صبحگاه تا بد بکه چنانکه صبح از بگاه
 تا بد بگاه عبارت از آخر شب است و چنانکه ماه ناکاسته یعنی ماه تمام در شب بود بلکه
 از چنان ماه نیز افزون باشد یعنی شارحان گویند افزون یعنی افزونی است پس بهتر است که گو
 که حرف بر در برافزون زاید باشد و آن بسیار آمده و در شبش نشسته یک دم آرام گیر
 چو سیام در دست مفلوج پیر و مراد از دست مفلوج دست رعشه دار است که
 هنگام کار کردن می لرزد و ندانم که از یاکمی گوهرش و چنانکه گوی سارم از یاکش و نیاید زهر جوهر آن
 و نواب و هم آتش توان خواند و هم آفتاب و چو چشمه خضر آشنائی گرفت و بدان چشمه او
 روشنائی گرفت و فرود آمد و جامه بر کرد و دست و سرون بدان چشمه پاک نشست و
 و زان خورد چند آنکه بر کار شد و حیات ابد را سزاوار شد و همان خنک را دست و
 سیراب کرد و می نواب در فقره نواب کرد و در نجات به خنک به فقره نواب و
 و تشبیه آنچنان بی نواب است و فقره نواب هم خالص و شش و شست از بر خنک صحرانورد و همیشه دید
 بران آنچون و از مریم می بالاست و که تا چون شاید بفرزندگی و بگوید که بان چشمه زندگ
 چو چشمه یک چشم زو بنگرید و شد آن چشمه از چشم او نا بدید و چشمه زون یعنی مرغان بهم برآورد
 و چشمه متعلق است به بنگرید و بدست خضر ازانی آید و که اسکندر از چشمه ماندنی و سی ماندن کتا
 از محروم و بی نصیب ماندن است و از محرومی او ناز ختم او و نهان گشت چون چشمه از چشم او و فاعل
 نهان گشت خضر علیه السلام یعنی سبب محرومی و شرم سکندر خضر علیه السلام از نهان چشمه از چشمه سکندر
 غالب شد و این نهان شدن از بیم سکندر نبود بلکه از شرم بود زیرا که اینها از چشم
 کس باک و اندیشه ندارند و درین داستان روستای کهن و بنوعی دیگر

مانده اند این سخن چو که الیاس با خضر همراه بود چو در آن چشمه کو بر گذرگاه بود چو با یکدیگر
 هم ورود آمدند چو بر آن آب چشمه فرود آمدند چو کشادند سفره بر آن چشمه سار چو که چشمه کند
 خور در آن خوشگوار چو خورد در آنجا یعنی غذا و طعام است و خوردن غذا بر چشمه لطیف
 خصوصاً مسافری را چو بر آن نان که بویا تر از مشک بود چو نمک یافته مایه فشک بود
 ز دست یکی زان دو فرخ جمال چو در افتاد مایه تاب زلال چو پیچیده در آب فیروزه رنگ
 پیچیده مایه آرد بچنگ چو پیچیده یعنی قصد کننده اسم فاعل است پیچیدن
 و پیچیدن مایه است چو مایه بچنگ آمدش زنده بود چو پژمهنده را فال
 فرخته بود چو بخت کان چشمه جانفرای چو باب حیات آمدش رنهای چو بخورد
 آب حیوان بفرشته گه چو بقای ابد یافت در زندگه چو همان یار خود را خبر دار
 کرد چو که او نیز خورد آب از آن آبخورد چو شگفتی نشد کاب حیوان گهر چو کند مایه مرده
 جانور چو آبخیزان یعنی آب حیات و گهر مخفف گوهر یعنی آبیکه عین گوهر حیات
 بود چو شگفته در آن مایه مرده بود چو که بر چشمه زندگه ره نمود چو این بیت در
 بیان آنست که تعجب از آن نشد که آب حیوان مایه مرده را زنده ساخت بلکه
 باعث تعجب این معنی شد که مایه مرده را بر چشمه زندگی راه نمود و این از غرائب اتفاقات
 زهای در آن آب گوهر نشان چو دگر داتاریخ تازی نشان چو مراد از تاریخ تازی
 تاریخ عربست چو که بود آب حیوان دگر جایگاه چو محوسی و روسی غلط کرد راه چو که
 آنی است روشن درین تیره خاک چو غلط کردن آب خوردش چو باک چو الیاس و خضر
 آبخورد یافتند چو از آن تشنگان روی بر تافتند چو شادانی کام آن سرگذشت چو
 یکی شد بد ریاضه شد بدشت چو یعنی مورخان محوسی و روسی میگویند که خضر علیه السلام
 بنا بر گم شدن چشمه از نظر پیش اسکندر بنیاد غلط نموده اند و در بیت ثانی دلیل می آرد
 که اگر آب روشن در آنجا باشد از غلط که دن آبخورد باکی نیست چو هرگاه بگویند بیابان
 و حق آنست که وقتی که الیاس و خضر علیه السلام بر آن چشمه رسیدند از آن تشنگان ای
 مشتاقان آب حیات که اسکندر و میرا میان او باشند روی بر تافتند و از روی اعراض

نیامند و ز یک چشمه رویا شده دانه شان و دو چشمه شده آسیا خانه شان و رویا یعنی
 روینده یعنی از چشمه دانه خضر و الیاس علیهم السلام سر سبز شده لیکن هر یکی را کار علیحد در
 افتاد پس خانه آسیای ایشان دو حصه شده زیرا که پای بصورت که الیاس باشد
 و یکی بدریا که خضر علیه السلام بود و سکندر بامید آب حیات و پی که در پنج و شش نبات
 سرخوش را سبزی از چشمه حبست و که سیراب تر سبزه از چشمه راست و چنی در دست
 چشمه راند و بر وسایه بگند و در سایه ماند و یعنی اسکندر تا پیر و ز در طلب چشمه مانده
 و عمر گذرانیده و آن چشمه بر وسایه بیند انت ای بد و اصل نشد بلکه اسکندر در سایه
 ظلمات یا در سایه اندوه و تردد ماند و مگر گرمی در دل تنگ داشت و که بر چشمه وسایه
 آهنگ داشت و یعنی معلوم شد که اسکندر در دل تنگ خود گرمی داشت که طالب
 چشمه حیات و وسایه که عبارت از ظلمات باشد شده چه طریق محوران است که
 چشمه و آب میل دارند و از چشمه نه سایه رسد بلکه نور و ولی کم فتد سایه از چشمه دور
 بعضی گویند که از چشمه سایه بر کسی نی افتد چه چشمه که عبارت از آب جوشنده است شئی
 کثیف نیست که سایه دار باشد مگر این است که باعث سیرابی چشمه درختان گرد
 چشمه باشد و بواسطه آن سایه بر چشمه نیز باشد و اگر چشمه با سایه بودی صواب و
 کجا سایه با چشمه آفتاب و در اینجا بطریق استدراک میگوید که اگر چشمه را سایه لازم بود
 باید که چشمه آفتاب نیز سایه میداشت و حال آنکه ندارد و ثبوت این نظر بموجب اشتراک
 لفظ چشمه است که شعر آنرا جاز داشته اند و چه چشمه ز خورشید شد خوشگوار و
 چرا زیر سایه شد آن چشمه سار و بی چشمه را سایه بهتر ز گرد و که آن هست سوزنده
 این هست سرد و درین هر دو بیت سبب پنهان شدن چشمه حیوان از اسکندر
 میگوید که هرگاه آب چشمه شبستانش خورشید گوارای شود پس آن چشمه زنده گ
 زیر سایه چرا ماند و پنهان شد باز میگوید که این درست است لیکن چشمه را سایه
 بهتر است از گرد که یعنی آفتاب است برای آنکه نسبت آفتاب سوزنده بود یعنی گرم
 و نسبت سایه سرد و الله اعلم بهر الحقائق و فرامان خضر درین سایه گاه و چو سایه شده روز بروی سیاه و

سبایه گاه اشارت از ظلمات + بامید آن کاب حیوان خورد + هر گس که بینی غم جان
 خورد + ازان ره که او عمر بردار گشت + چونو مید شد عاقبت بار گشت + مر آدان
 عمر بردار دشمن عمرست + دران غم که تدبیر چون آورد + کزان سایه خود را بر
 آورد + متعلق دران غم ظاهر محذوفست یعنی دران بود که چه تدبیر کند که ازان سایه
 که عبارتست از ظلمات خود را برآرد + سروشی دران راهش آمد به پیش + بمالید بر دست
 او دست خویش + جهان گفت کیسر گرفته تمام + نشد سیر مغر از سوسهای خام +
 بروداد سنگی کم از یک پشیز + که این سنگ را دار با خود عزیز + همانان که آشوبین
 بوس + هم سنگ این سیر کردی و بس + سعد سنگ از شهر یار جهان + سپارنده
 سنگ از شد نهان + شتابند می شد دران تیرگ + خطر مد دل و در نظر خیرگ +
 یکی یافت از گوشه آواز داد + که روزی هر کس غلطی باز داد + سکندر جو بست آجیوان
 مذید + بخته خفر آب حیوان رسید + سکندر به تاریکی آرد شتاب + ره روشنی خضر
 باید برآب + در تاریکی گفت کای اهل روم + فروزنده رگی شد این سنگ بوم +
 سنگ روم مراد از سنگستان + پشیمان شد آنکس که بردار دش + پشیمان هر آن
 که بگذاردش + ازان هر کس افکند درخت خویش + باید از طالع و بخت خویش +
 شکفته بسی دید شه در نهفت + که نتوان ازان ده یکی باز گشت + حدیث سرافیل فر
 آواز صور + نگفتم که رومی شد از راه دور + یعنی از غزایبیکه سکندر در ظلمات دید
 سرافیل علیه السلام است که صور در دست داشت و حکایت مذکور در شاهنامه سطور
 پس مراد از گوینده فردوسی علیه الرحمة باشد و خان آرزو گوید که عبارت رومی شد از
 راه دور خالی از معنی نیست پس ظاهر اراده دوم رایست یعنی عقل یعنی حدیث دیگر
 سکندر سرافیل را صور در دست در ظلمات گفتم که این معنی از رای و عقل دور می نمود
 زیرا که بودن این قسم فرشته موکل مقرب حضرت الوهیت در زمین چه معنی دارد +
 چگونیده دیگران کان کشاد + اساسی در کار نتوان نهاد + چو با چشم شاه آشنا
 نیافت + سوی چشمه روشنائی شتافت + یعنی مقصد بیرون شدن از ظلمات نمود

سپه‌نیر بر کمره فرمان شاه و باز آمدن بر گرفتند و همان چوپان را در راه او شد که بود و هم
 آن مادیان پیش رو شد که بود و چهل روز دیگر که رفت از شمار و پدید آمد آن تیرگی را کنار
 برون آمد از زیر ابراقاب و دلی آبی اندام خمر و تباب و معنی بسبب یافتن آب حیوان
 اعصابی پادشاه یعنی سکندر در تباب و عیش بود زیرا که فهم و فیکه در اعصاب سرایت کنند
 ضعف آید و دویدارانی آنچه روزی بنود و چو روزی بناسد دویدن چه سود و برینا
 روزی نشاید دید و تو نخستین که خود روزی آید پدید و یکی حکم کار دیگ بر رود
 بهایون کسی کاین سخن شنود و نشاید همه گشتن از بهر خویش و که روزی خوراند
 از اندازه پیش و زبایک پشینگان کاشتنند و پس آیندگان بهره برداشتنند
 چه گشتند از بهر چند چیز و زهر کسان با کاریم تیر چه در گشت کار بهبان بگریم و همه ده کشاورز یکدیگر
 ده کشاورز ترکیب مقلوبت یعنی کشاورز ده یکدیگریم باعتبار آنکه انسان مدنی الطبع است و همه را در وجه پیش
 بهم احتیاج است چنانکه در کتب اخلاق مذکور است و بیاساقی آن سئ که او دگرش است
 بمن که می در جوانی خوش است و مگر چون بدان می دهان تر کنسم و بدو بگفت خود را جوان تر کنسم

بیرون آمدن سکندر از ظلمات و بی نصیب بر گشتن از آب حیات

چو بیدار می شد و نمون و زتاریکی آمد سکندر برون و چنان رهبری کردش آن
 مادیان و که نامد چپ و راستی در میان و بران خط که روز نخستین گذشت
 چو پرگار بود آخرش باز گشت و مراد از خط نخستین ابتدای خط است که نقطه باشد
 و حرکت پرکار نیز چنین باشد و چو اقبال شد شاه را کار ساز و بدو روشن جهان راه بود
 بر دوازده سوی لشکر آمد همان تافته و مرادی طلب کرده نایافته و بیفتاد از ازان
 تاب در تافتن و که روزی تقسیمت توان یافتن و زنجیر اگر ره بجوان نبرد و که در
 راه حیوان چو حیوان نبرد و مراد از حیوان در اینجا حیاست که عبارتست از چشمه
 زندگی و حیوان دوم عبارتست از حیوان غیر ناطق و چو اندوهی آید مشونا سباسب
 و محکم تر اندوهی اندر سراسر و بر مهند و صاحب شدن و به از غرقه آب بریاشدن

ز نخبه سراد در سرهای تخت + بچند آنکه از خیم شمشیر تخت + بسی کار کرد کار مشکلمست +
 تن آسان کسی کو قوی دل ترست + چو دیدند لشکر ره آورد خوش + نهادند سنگ
 ره آورد پیش + یعنی سنگهای که از طلمات آورده بودند پیش نهادند + همه سنگها رخ
 پا قوت بود + کز و دیده را روشنی قوت بود + یکی را از کم گوهری دل بدرد + یکی را
 زنی گوهری که باد سرد + پشیمان شد آنکس که باقی گذشت + پشیمان تر آنکس که خود بر نداشت
 چو آسود روزی دو شاه از شتاب + بستند داد دیرینه از خورد و خواب + بیا دآمدش حال
 آن سنگ خورد + که پنهان بدو آن فرشته سپرد + تر از و طلب کرد و کردش عیار +
 در بسیار سنگش فرون بود بار + ز مثقال پیش آمد از من گذشت + بسی سنگ پر دست
 از کوه و دشت + یعنی وزن آن سنگ خرد از مثقال زیاده شد با آنکه از من تجاوز کرد
 و بسیار سنگهای کوه و دشت را هتی ساخت وزن خود تا هم زیاده بود در وزن +
 بصد مرد قبان برافراختند + در و سنگ و هم سنگش انداختند + **قیان** بشدید با
 و بعضی شراح یعنی ترازوی بزرگ نوشته + فرون آمد از سنگ صد پاره کوه + زمین
 سختیش هر کسی شد ستوه + شنیدم که خضر آمد از دور گفت + که این سنگ با خاک
 سازید بخت + گفت خاک پا او چو گردن بار + هم سنگش راست آمد عیار + شبهه آگاه
 شد زان نمودار نغز + که خاکست خاکش کند سیر مغز + یکی روز با خاکان سپاه +
 چو مینوی مجلس آراست شاه + غلامان زین کمر گردخت + چو سیمین ستون کرد
 زین درخت + **زین درخت** اشارت به تخت و زین **ستون** عبارت
 از غلامان زین کمر + همه تا جداران روی زمین + دران پایه چون سایه زانوشین
 زیر شیوه کان بود دلپذیر + سخن میشد از گردش چرخ پیر + ز تار کیل آب حیوان بسی
 سخن در سخن میشد از هر کسی + که گرد ز تار یکی آن آب نیست + طلبکار را چون نیاید
 بدست + و گرنست آن آب در تیره خاک + چو انانمش از نا مهایست پاک + درین
 باره میشد سخنهای نغز + کز و روشنائی در آمد بفرز + زیران آن مرز بیگانه بوم +
 چنین گفت پیری بدانای روم + که شاه جهانگیر آفاق گرد + که چون آسمان شد لایت نور

که از بهر آن جوید آب حیات که از چرخ مرگ یا بد نجات بدین بوم شهری است آباد و خوش
 که هرگز نیر در در و محلیس کشیده در آن شهر کوی بلند شده مردم شهر از و شهر بند
 بهر مدتی بانگی آید ز کوه که آید نیوشنده رازان شکوه بخواند ز مردم کی را بنام
 که خیرای فلان سوی بالا خرام نیوشنده رازان بانگ فرمان پذیرد نگرود کی لحظه آرام گیر
 زیستی کند سوی بالاشتاب بر پسندگان زو بیاید جواب پس کوه غار شود نا پدید
 کس این بند را می نداند کلید که از مرگ خواهد تن شبه امان بدان شهر باید شدن بگیان
 شه از گفت آن مرد دانش بیج فرو ما ندو افتاد در تاب و بیج بجار آزمای دانش نیز گشت
 در آن غم رایش بیک نیز گشت بفرمود که زیر کان سپاه تنی چند را سر در آید براه
 سر در آید براه یعنی روان شوند در آن منزل آرامگاه آورند سخن را در شتی
 بشاه آورند باند ز نشان گفت ز آواز کوه بناید که جنب کسی زین گروه اگر نام
 پیدا کند یا نشان بدان گفته کردند دهن کشان یعنی آواز دهندگان آن کوه
 اگر نام و نشان خود ظاهر نماید هم اعراف نماید و اقبال سخن او نکنند مگر چون
 شود راه پاسخ دراز برون آید از زیر آن پرده راز نصیحت پذیران اندر شاه
 سوی شهر پیر گجستند راه در آن شهر با فرخی تا ختنند بجای خوش آرامگاه ساختند
 خبرهای شهر آشکار و نهفت چنان بود کان پیر دیرینه گفت بهر وقتی آواز
 کو هسار رسیدی بنام کی زان دیار نیوشنده چون نام خود یافتی به غنبت
 سوی کوه شتافتی چنان در دیدن شدی نا صبور که زان ره گشتی شمشیر دور
 رقیبان شبه چارها ساختند نوای آن پرده شناختند چو گر دون گردنده
 سختی بگشت فلک منزلی چند را در نوشت ز پیکان شبه گردش روزگار
 یکی را بر رفتن شد آموزگار از آن راز جوایان بهمان پژوه یکی را بخود خواند پاهت
 کبوه سبک خاست انکس که شنید نام سوی پاهت کوه شد شاد کام که گفتند
 دامنش یاران جنگ که در پویه بنمای سختی درنگ بناید که پوینده شید اشود
 مگر از این پرده پیدا شود شتابنده خود را نمیداشت سود فغان نیز دوتیری

می نمود و همگفت پیری که آید بکار و بر رفتن شده چون فلک بقیار و پانید خود را بصد
 زرق و زور و شد آوازه ز ایشان چو پرده مور و بماند یاران از و در گفت و وزو
 هر کسی عبرتی برگرفت و که زیرک تر از مادرین تر گتاز و مگر چون شد از ما و نکشاد از و
 بدین گونه چون مدتی در گذشت و بتابید خورشید بر کوه و دشت و به یار دیگر باز
 نوبت رسید و شد او نیز در فوجی نا پدید و قدرمایه مردان که ماندند باز و سخنانند
 یک حرف زان لوح راز و هر اسنده گشتند از ان داوری و که کس را نگر د آسمان یا در
 زیر ایهنی خود بر آه آمدند و وزان شهر نزدیک شاه آمدند و نمودند حالت که از مایی
 سومی کوه شد باز نام کسی و بزنگاه هم رفتن درنگ نمود و نه امید باز آمدن نیز بود و
 ندانیم که او از آن پرده چیست و نوازنده ساز آن پرده چیست و چو مار از آن پرده
 شناختیم و از ان پرده انیک برون تا ختمیم و ز ما چند کس که در کوه ساز و نیامد
 یکی بانگ از کوه باز و چو دیدیم کایشان گرفتند کوه و گرفتیم دشت آمدیم این گروه
 یعنی هر گاه دیدیم که ایشان بر کوه رفته کنج خلوت گزیدند تا جارا هم راه دشت گرفتیم
 و سفر اختیار کردیم و چنین است خود گنبد تنگ گشت و که گله کوه گیرند از و گاه دشت
 سکندر چو راز رقیبان شنید و رهی دید باز آمدن نا پدید و بدان راهش آنکه
 نیاز آمدی و که و کتین رفته باز آمدی و بدان راه یعنی بر آه مرگ و زحمت در آن
 کار سرشته ماند و که عنوان آن نامه را کس نخواند و خبر یافت کان رفتن ناگهان
 کسی راست کور اسر آید جهان و مثل زد که هر کس که او را دمرد و زخیم اجل بایس
 جان نبرد و چو با گور گیران ندارند زور و بیانی خود آیند کوران بگور و گتیمه
 خوردن عقاب دلیر و به پر خود آید ز بالا بزی و بیاسانی آن باده پر داز زود و
 که بی باده شادی نباید نمود و بی کجی عه زان باده یاریم ده و زخیم اجل رستگاریم ده
پای گشتن سکندر از فتح اقالیم و آمدن بر دم و شرح آن
 مژده تابسم بر زنی روزگار و بصد نیک و بد باشد آموزگار و سری را کند بر زمین پای بند

سری را ساند چرخ بلند و در آرد منظر یکی را بجای و بر آرد یکی را زامای بجا و کند آئین
 چند بازی سبج و سرانجام بازیش محبت و بیج و ازین توکس بجه که کردیم رام و که
 سیل خوردم کب بدنگام و چو تازی فرس بدنگامی کند و خر مصریان را غلامی کند و
 جهان در جهان خلق بسیار دید و رمید از همه با کسی نارید و جهان آن کسی راست کو
 در جهان و شود آگه از کار کار آگهان و گزارش چنین شد درین کارگاه و که چون زد
 دران غار شبه بارگاه و بسی گنج در کار آن غار کرد و دران غار شهری چو بغار کرد و
 ز بغار فرخ درآمد بروس و بر آرد است آن مرز را چون عردس و از اینجا درآمد بدریای
 روم و برون بردشتی آباد بوم و بزرگان روم آگهی یافتند و سوی رایت شاه
 بشتافتند و بشکرانه جان می کشیدند پیش و چو دیدند رونی خداوند خویش و
 خاک روم از ره آورد شاه و برافروخت چون شب برخنده ماه و چو یاقوت شد
 روی هر جوهری و زیاقوت ظلمات اسکندری و مراد از جوهری همان جواهر
 فروش است که او را طلب داشت بدست او داده بودند و ظلمات اسکندر
 همان ظلمات است که اسکندر در اینجا رفته بود و خیرش این نوشته که مراد از جوهری مردم خیر خواه اسکندر اند
 که طالب دیدن او بودند و در آتش آمدیم بوم و شهر و زمین یافت از گنج پوشیده بهر پیشتی زهر قمری آفتند
 زور و بسی زمین ریختند و شکستند قفل در گنج را و جهان قفل برزد در برج را و برج خود آمد فروزنده ماه
 بسر بر چو خورشید صنی کلاه و برج مراد از روم و شبه از روم شد باز زمین خویش بود و
 بروم آمد از آسمان پیش بود و یعنی همستیکه سکندر از روم رفت باز زمین خویش بود و
 ای بقدر زمین بود و چون برگشت از فتح بلاد مانند آسمان گردید یعنی درین دو حال
 فرق زمین و آسمان است و چو آبی که ابرش بیلا برد و بیلا آمدن در بدریا برد
 نشست از بر تخت یونان بنار و بر آسود از رنج راه و دراز و زدل دامن هفت کشور
 گذاشت و بهر کشوری نابی برگماشت و ملوک طایف بفرمان او و کمر بسته بر
 عهد و پیمان او و به تشریف او سرفراز آمدند و سوی کشور خویش باز آمدند و جدا گان
 هر یک بکبر و کشتی و بر آورده گردن بگرد کشتی و کشتی یعنی ناز و کسی گردن خود کسی را نداد

بخود پیر کسی کردنی برکشاد و گردن دادن مکس مراد از ملیح شدن گردن
 برکشاد و بخود بتخت و کبر گردن و بیا در سکندر گرفتند جام و جز او بچکس را بنزدند
 نام و چو شبه باز در ملک یونان رسید و بدوداد گنج سعادت کلید و زدنش بسی مایها
 ساز کرد و در حکمت ایزدی باز کرد و چو فرمان رسیدش به پیغمبری و نه پیچید گردن از
 فرمانبری و در باره زاد سفر بر گرفت و حساب جهان گشتن از سر گرفت و دو نوبت
 جهان را جهاندار گشت و یکی شهر و کشوری که کوه و دشت و از ان نوبت آن بد که آباد
 بوم و همه یک یک دید و آمد بروم و درین نوبت آن بد که پیراه راه و روان کرد
 راست چو خورشید و ماه و چو زین بزکله باز پرداختم و شکر ریز بزمم در ساختن و مراد
 از بزمم و پیکر سکندر زاده بگریست و سخنهای شیرین درین نیم درج و بسی کردم از
 فکر و اندیشه حرج و درج بفتح دال مملو داخل کردن است و نیم درج کنایه است از
 نیمه لیل سکندر که عبارتست از سکندر زاده بری یعنی همین کتاب و گران در که یک یک بر رویه ام و بهر مظهری باز
 پیوسته ام و بیکجای درشته آرد باز و پر از در شود رشته عقد ساز و جدا گانه
 فهرست هر یک یکی و زقانون حکمت بود و دقیری و همان ساقیان و گزاشگران و
 که بر هم نشاندم کران تا کران و نشیننده هر یک از وی قیاس و چو بر گنج گوهر نگهبان
 پاس و منابطه خواج علیہ الرحمہ چنین است که در آخر داستان بیاساتی میفرماید و
 در ابتدا و شروع حکایت کهن یا مثل آن میگوید و این طور سابق کم بود پس حجاب
 میگوید که ابیات ساقی نامه و ابیات تمهید هر یکی چنان واقع شده است که بر گنج گوهر
 صاحب پاس و نگهبان هستند و که داند چنین نقش انگیزتن و دین دلبری را سکندر
 انگیزتن و چنان بستم ابرشیم سازاد و که از دهره خوشتر شد آوازاد و بجای که
 ناراستی یافتم و بروز یور راستی ساختم و سخن کان نه بر راستی ره برد و بود خوا
 که پایا به برمه برد و کجا پیش پیرای پیر کهن و غلط رانده بود از درستی سخن و کجا بمنی
 هر کجا است پیش پیرای بیای فارسی است و آن کنایه است از فردوسی طوسی علیه الرحمہ
 غلط گفته را باز بستم طراز و بدین عذر و انقسم این گفته باز و چو شد نیمه زین بنا هر بست

مرا تیره عالم آمد بدست **چهره سبست** بضم سیم یعنی تمام گشت یعنی چون تمام کتاب که در آن
 ذکر اسکندر بود تمام گشت من سلطان نیمه عالم شدم **چو** دیگر نمیه را اگر بود روزگار **چو** چنان
 گویم از طبع آموزگار **چو** که خواننده را سر در آرد از خواب **چو** برقص آورد ما میان را در آب **چو**
 زمانه گرم داد خواهد زمان **چو** چنان ست اندیشه را در گمان **چو** که در باغ این نقش رو
 نورد **چو** گل سرخ رویا غم از خاک نرزد **چو** خاک زرد و کنا به از خاک خرابی **چو** کفتم گنج از
 سفینه طبع پر **چو** چو فیروزه فیروز روشن چو در **چو** زهر باغی آرم گل نقر بوی **چو** زهر
 گل گلانی در آرم بجوی **چو** اگر اقبال شه باشد مستگیر **چو** سخن زود گرد دگرارش پذیر **چو**
 بیاسا قی آن جام روشن چو ماه **چو** بن ده بیا در زمین بوس شاه **چو** که تا صد شربت
 پروین کشم **چو** بیا در شه آن جام زرین کشم **چو** **خاتمه کتاب بر مدح محمود**
 ولایت ستان شاه گیتی پناه **چو** فریدون کمر ملک قان کلاه **چو** ترقی در بیان ست یعنی تنها شکوه سلطان
 فارس نداد بلکه ریب پادشاهان چین نیز با او ست و آنچه خیر الشارین خاقان کلاه یعنی خورشید کلاه گفته ادعای
 محض ست **چو** ملک نصرت الدین که ازداد او **چو** خورد سر کسی باده بر یاد او **چو** سپهریت کاخ بر و
 تافته ست **چو** محیطی که تیغ از کمر یافته ست **چو** چو دریا که ثالث نطش شو **چو** خاک
 ثالث ثلاثه جهان شست پال **چو** خان آرزو گوید **دریای ثالث** مراد از آب
 باران ست زیرا که موافق روایت و درایت چهره جا است یکی بالای آسمان که آنها
 بهشت باشد و دوم آبهای زمین که رودخانه و محیط عبارت از آن ست سوم
 در میان آسمان و زمین که آب باران عبارت از آن ست و ثالث ثلاثه که
 در عبارت عربی باضافت آمده فارسیان بیک اضافت استعمال نمایند چنانکه
 صاحب دولت و عاشق شراب بی اضافت متعل ست و مراد از ثالث ثلاثه قائل
 این کلام ست و آن قوم نصاری ست که در فواح کعبه و عرب و بر دج بوده اند و مذکور
 نصاری آنست که با قالیم ثلاثه قائل اندیش بعضی گویند که اقیوم سه گانه اند خدا یثیعا
 و عیسی و مریم مادر عیسی اند و بعضی بجای مریم روح القدس گفته اند و آن عبارت ست
 از جبرئیل علیه السلام **چو** سیاره مشتری سر بلند **چو** نظر های او یک بیک سودمند **چو**

به تربیع و ثلث گویا نشان چرخ شین و مثلث نشان چرخ نظرات کواکب با هم چند قسم اند
 از انجمه تربیع و ثلث است تربیع آنست که میان دو ستاره فرق چهارم حصه تمام
 بود و آن سه برج باشد و ثلث آنکه فرق در میان اینها سوم حصه دوره آسمان بود
 و آن چهار برج بود زیرا که بروج آسمان دوازده گانه است پس تربیع شش است و ششمی
 دارد و ثلث است و نظرات آن بدو ستی است با سجد تعریف ممدوح میکند که در هر دو حالت
 گویا نشان است یعنی در حالت ششمی نیز جود و بذل دارد چرخ سبزی او جهان شاد خوار
 جهان را از چندین ملک یادگار چرخ شاد خوار یعنی بسیار بهره است چرخ ستاره که بر حرج
 ساید سرش چرخ زده سکه عبده بردش لفظ عبده که عبارت عربی است فاسقان
 یعنی من بنده تو ام استعمال نموده اند حتی که در متاخرین نیز رواج دارد یعنی ستاره
 که سرش بر آسمان رسیده بر دوازده او دعوی بندگی دارد چرخ جهان را به نیروی
 شاد شاهی چرخ زلفهنگ پیکر دوازدهم تپی چرخ بزم آفتابی رخ افزوخته چرخ بزم اردو
 جهان سوخته چرخ زروشنه رونی که دارد جواب چرخ بدو چشم روشن شد ست آفتاب
 چرخ شمشیرش آهنگ خون آورد چرخ زلفهنگ آب و آتش برون آورد چرخ تیر از کمان
 در کین افکند چرخ سر آسمان بر زمین افکند چرخ زلفهنگ و طین و رهبان روم چرخ پیرا
 فرمان مهرش چرخ موم چرخ نام ملکی است مشهور و فلسطین بقا و لام و سنن
 مملکت ساکن و طای طبقة دیای رسیده نام شهری است که او را عروس شام گویند
 و رهبان روم با منافات کنایه از بعضی ملک روم که در تصرف ممدوح خواجه
 علیه الرحمة بود یعنی این همه شهر قبول کننده فرمان هر او چون موم اند چرخ دیدم
 بر تخت فیروز منند چرخ سبزی بخت شد سر بلند چرخ نزاری نمودم سزاوار او
 که ریزم بر او رنگ شوار او چرخ از آب حیوان اسکندری چرخ زلالی چنین ساقم
 گوهری چرخ از ساختن باز پر خشم چرخ بدرگاه و او پیش خشم چرخ سپردم
 نگین چنین گوهری چرخ اسکندری هم با سکنری بقا بادشهر را به نیروی
 بدو باد سبزی تاج و تخت چنین بی در گلستان او مبارک نفس باد بر جان

ز پی تاجداری که تاج سپهر و سر بر ترا سر برآرد بلبر و توفی در جهان شاه بیدار
 ترا دید دولت سزاوار تخت و نثار بدیگیتی کس آن دستگاه و که زلی فرستد نزل
 شاه و ازین کور و گل گرا آید چکید و دران شرف دریا کی آید پدید و غم حشمت
 که سنگ خار رسد و چو اندک بود کی بدیارسد و **طیاسی** که خود را غلام تو کرد و
 سخن را گزارش بنام تو کرد و همان پیش تخت تو همان کشید و که آن مورث سلیمان کشید
همان یعنی مهانی باشد و معنی معروف نیز میتواند شد درین صورت عطف بیان خواهد شد
 یعنی پیشکش من با ندازه مرتبه تو نیست و بمشابه تحفه موری است که پیش مهر سلیمان آورد
 بود و مبین رنگ طاوس پرواز او و که چون گریه زشت آمد آواز او و گویا درین بیت
 طنزست بفردوسی یعنی اگر چه فردوسی مثل طاوس خود آرائی کرده پرواز نمزد لیکن مانند
 آواز طاوس است و چون آواز طاوس مشابهت با آواز گربه دارد چنین گفته و بدین دلیل
 خرده بین که نوا و فرود آورد مرغ را از هوا و من آن بلبلم که از صم تا ختم و باغ تو آرم
 ساختم و نوا کی سر ایم در ایام تو و که ماند در و سالها نام تو و بنام تو زان کردم این
 نامه را و که زین کند نقش تو خامه را و ز پرل دار از تو مقصود نیست و که پیل تو چون پیل
 محمود نیست و **پیل محمود** نام پیل است که سردار پیلان بود ابر به او را برای خراب ساختن
 حضرت کعبه همراه برده بود یعنی مقصود تصنیف از کتاب صله مقداره بار پیل نیست چنانکه این مطلب
 فردوسی از محمود غزنوی داشت و پیل او محمود پیل محمود نیست که بنا بر بدهی بود و تو بخلاف آن
 خزینه فراوان خواسته میدی و به بخشی توفی آنکه خواهد کسی و خزینه فراوان و خلعت بسی
 گر این نامه را من زبانی و بهیچری کجا گویری سفتی و همانا که عشقم بهین کار داشت و چون
 که زبان عشق بسیار داشت و مراد او توفیق گفتن هدای و ترا باد پانیده و فرنگ درای و ادا
 بیشتر کاری در ضمیر و ولایت شان باش و آفاق گیر و زمان تا زمان از سپهر بلند و بختی و گریه
 فیروزمند و جهان پیش خور و جوایت باد و فرون از همه زندگانت باد و **پیش خور** و چیزیکه قبل از
 گزیدن دسترخوان بطریق چاشنی بخورند و بیاسانی از خم و مقان پیر و بن ده یکی ساغر و لیدر و
 ازان می که جان را بد و هوش باد و مر اثر ت و شاه را نوش باد و مراد از **نوش** آب حیاست

خاتمه طبع تراویده قلم عجاز رقم جامع علوم عقلی و نقلی فاضل المعی حضرت
مولانا سید محمد صادق علی غالب لکهنوی ادا سید القوی

پس از حمد و نعت بر خیمه اصبی بکش محفی نمائند که کتاب بسکندر تصنیف شریف ملک الشعرای طبع البغدادی ارای قلم و
کهنه و نوی حضرت خواجہ نظامی گنجوی که در مثنوی کلام مانندی ندارد و شیش خیابان بر طاق بلند است که دست
هر کوتاه دست بان زرد بر چند کفر فضای عالی مقدار و شعری فضیلت شعرا از تقدیرین متناوبین شرح این کتاب
مستطاب بجنب محرم عهد فکر کس بقدریت اوست مثل خان آند و شرح بدالدین و شرح فقیر الدین لاسور و شرح
مولوی بر علی گندی و هم بسیار بسیار شعرها شری غنیمت دارند و فرمود دست خاضع عالم اندامین همه ما خانی از اقلان است
اند و ما بجان کا و حضرت و انما گاه کی است و دست مولی بر علی غنیمت بادی سید حسن علی جوهری به فکر
ساجد بانی کونسل لکته این شرح و موسسه به بخش المصنوع و شش و شش شرح علی و کلکته گردیده هر یک گردیده
بسیار پس ندیده اکثر صاحبان جلیل القدر و ارباب فہم و الا فطر حیرہ رعنائی این جریده زیاده زبان سنجش
کشودند و خیلی پسند نمودند چنانکه برای طبعش حکم صادر رسیده و در شهر کلکته طبع گردیده و بسبب خوبی و پسندیدگی خاست
عقبات اگر کرده تا عاقله کلکته است که هر گاه کتاب طبع میرسد باز تحریر نیگیرد لکن سبب در این شرح که نزد این فہم
خاکسار و اوقات خوشی و بی سید محمد صادق فعلی نسخ قلمی افتاده بود ناگاه به طبع جناب فیض انساب سبب و فور شود
تزدیک دور در عنایت بخشی مانند مور جناب منشی نو لکشت و صاحبی اقتدار مالک مطبع اوده اخبار دام قباله را
ایرمان شایقان حرف و حکایات نسبت این جریده رعنا حکم محکم فرمودند اندک بس سعی و فور و اہتمام نام
و صحیح تمام و تفتیح مالا کلام در ماه جون ۱۲۸۵ عیسوی مطابق ماه ربیع الثانی ۱۲۸۵ هجری
بجلیہ چاپ و زور طبع زیب قامت زیبای خود و ملودہ شایقان اذکار و شتاق خود فرمود خریداران صاحب
ذوق را باید که مشتری این زہر دلوش عطا بخش از مطبع اوده اخبار کیوان اشتہار شوند و به نظر ملکین اثر
ملاحظہ فرمودہ محفوظ بوند و الا لال آسا از نور عنایت این رشاک ہر محروم دمایوس بودہ و چاہ تار
حسرت خوانند افتاد و داغ تحسیر دید این کتاب لا جواب کہ مانند بدر در تاب است برد لها خوانند نہاد فقط

نام

۳
فہرست بعض کتب درسیہ فارسی

ساقی نامہ ظہوری

قرآن السعدین

نطق الطیر

پند نامہ عطار

قصائد بدر چاچ

دیا خودی

مدار لند بطریز بوستان

ابیل

تشیع فرید الدین عطار

کائنات مرزا بیدل

کتابت سعدی

نمغنی

نماطق مکرانی نسیمی بہ جوہر مظہر

اوند ارسیللی فارسی

بہار دانش معطرہ جدید

گبداز نامہ مغنی القلوب

شعری سنبلستان

مدین فارسی فیضی

خسر و شیرین نظامی

قصاید عرفی

دیوان حضرت خواجہ سعید الدین حسینی

دیوان کشتی مولوی سلامت احمد مرحوم

دیوان ہلالی

دیوان حضرت غوث الاعظم

دیوان حافظ شیرازی

کلیات نظم غالب فارسی

دیوان مؤذن



